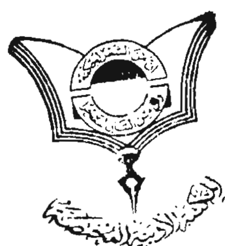


طوطی نامه

تألیف:

ضیاالدین نخشبی

(عارف و نویسنده قرن هشتم هجری)

به تصحیح و تعلیقات:

دکتر فتح‌الله مجتبائی - دکتر غلامعلی آریا

استادان دانشگاه



نام کتاب : طوطی نامه

تألیف : ضیاء نخشبی

به اهتمام : دکتر فتح‌الله مجتبائی ـ دکتر غلامعلی آریا

حروفچینی : کامپیوتر لیزری کوهی (تلفن : ۳۵۰۴۳۹)

چاپ اول : ۱۳۷۲

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

چاپخانه : گلشن

ناشر : انتشارات منوچهری

خیابان جمهوری اسلامی مقابل سینما اروپا (تلفن : ۳۱۱۶۲۱۸)

فهرست مطالب

شرح احوال ضیاء الدین نخشبی نهم
آثار و تألیفات نخشبی پانزدهم
نسخه‌هایی که‌در تصحیح این کتاب زیر نظر بوده است. بیست و یکم
مناجات بحضرت رازق العباد ۱

آغاز [کیفیت ترکیب این حکایات] ۳
داستان شب اول: داستان‌میمون وخجسته وسخن گفتن طوطی از تاجر وزن ۷
داستان شب دوم: داستان شاه طبرستان و مرد یتاقی و فدا کردن او پسر خود را برای عمر پادشاه ۱۹
داستان شب سیوم: داستان زرگر و نجار و آوردن بتان و دزدیدن زرگر و حیله کردن نجّار ۲۷
داستان شب چهارم: داستان مرد لشکری و زن صالحه و دادن دسته گل و تازه ماندن آن گل ۳۵
داستان شب پنجم: داستان رای «کامرو» و علاج کردن طوطی و نیم کله ماندن زحمت رای ۴۵
داستان شب ششم: داستان نجار و زرگر و زاهد و حائک و پیکر چوب و مبتلا شدن بر آن صورت و تظلم نمودن پیش درخت ۵۳
داستان شب هفتم: داستان رای رایان و خاستن او از سر، و دختر ملک جن، و دیگ

رویین، و پیر عاشق ۶۱
داستان شب هشتم: داستان پادشاهزاده و هفت وزیر و بدی که از سبب کنیزک بدو رسید ۶۹
داستان شب نهم: داستان شاه شام و آزاد کردن طوطی و آوردن میوهٔ حیات از چشمه ظلمات ۸۵
داستان شب دهم: داستان پسر وزیر و تاجر و زنان ایشان و راهب و سخن گفتن طوطی چوبی ۹۳
داستان شب یازدهم: داستان پسر رای و آوردن دریا به ضیافت و آوردن خدمتی و دادن رای آن هدیه‌ها همه به برهمن ۱۰۱
داستان شب دوازدهم: داستان مرد خاکبیز و یافتن درّ قیمتی و دزدیدن یکی از همراهان و آن را بیرون آوردن دختر رای بهوج ۱۱۱
داستان شب سیزدهم: جمع شدن هشتاد حکیم و نواختن مزامیر و شناختن طبع ملکزاده ۱۲۱
داستان شب چهاردهم: داستان بیان علم موسیقی و کیفیت مزامیر و اختراع و استخراج آن ۱۲۹
داستان شب پانزدهم: داستان شیرو گربه و کشته شدن موشان از پنجهٔ گربه و پشیمان شدن گربه ۱۳۷
داستان شب شانزدهم: داستان قباحت پسر رای بنارس و لطافت زن او و عاشق شدن او بر جوان طرار ۱۴۵
داستان شب هفتدهم: داستان منصور تاجر و مسافرت او و آمدن شخصی در خانهٔ او بر هیأت منصور و رسوا شدن آن مرد ۱۵۳
داستان شب هشتدهم: داستان نیک فال و خالص و مخلص که در ادای حقوق ملکزاده کمر بسته بودند ۱۶۱
داستان شب نوزدهم: داستان طاووس رای و کشته شدن او به دست زن برهمن و غمازی کردن خواهر خواندهٔ او، و حیله ساختن زن برهمن ۱۶۹
داستان شب بیستم: داستان دختر زاهد و سه شوهر او، و در گور کردن آن دختر، و

بیرون آوردن شوهران او را و زنده شدن ۱۷۵
داستان شب بیست و یکم: داستان شیر و چهار وزیر او، و برهمنی که از مجاملت دو وزیر آسوده شد و از مناقشت دو وزیر فرسوده ماند ۱۸۳
داستان بیست و دوم: داستان زن امیر و دیدن او گل نرگس، و خندهٔ مرغ بریان و تبسم ندیم ۱۹۱
داستان شب بیست و سیوم: داستان کامجوی و خندهٔ ماهی و فطانت کودک بی‌پدر و کشته شدن هشتاد آدمی ۱۹۹
داستان شب بیست و چهارم: داستان بشیر و عاشق شدن او بر حبذّا ولت خوردن اعرابی و خلوت کردن با خواهر حبذّا ۲۰۷
داستان شب بیست و پنجم: داستان جاماس و زن معصومهٔ او و مقالات طوطی و شارک در قبایح و مدایح نساء و رجال ۲۱۵
داستان شب بیست و ششم: داستان شاپور امیر غوکان، و استیلای خصمان و انتقام مار و پشیمان شدن شاپور و دور افتادن از خویشان ۲۲۳
داستان شب بیست و هفتم: داستان زریر شعری و رفتن او به تحصیل مال و خائب باز آمدن و حکایت اسب و شگال ۲۳۱
داستان شب بیست و هشتم: داستان کلال و ظاهر شدن نسبت دنیّهٔ او و مبقی ماندن تربیت پادشاه ۲۳۹
داستان شب بیست و نهم: داستان شیر و سیاه گوش و بوزنه و فرو گرفتن سیاه گوش خانهٔ شیر و خلاص دادن او خود را به لطایف حیل ۲۴۵
داستان شب سی‌ام: داستان زنینه و اطفال او و حمله آوردن پلنگ و خلاص دادن زنینه خود را از دست پلنگ ۲۵۳
داستان شب سی و یکم: داستان شگال نیلی و به پادشاهی رسیدن او و رسوا شدن، و حکایت بازرگان و خر، و سزا یافتن باغبان ۲۵۹
داستان شب سی و دوم: داستان خورشید، زن عطارد، و سه جوان دیگر، و آفتی که به سبب جمال و کمال خورشید به خورشید رسید ۲۶۵
داستان شب سی و سوم: داستان سه وزیر و یک پسر و دو دختر ایشان، و ذکر محبّت

و مودّت هر یکی و رسیدن هر همه به مقصود و مطلوب خویش ۲۷۵
داستان شب سی و چهارم: داستان دختر بازرگان کابل و سه خاطب او، و بردن پری آن دختر را، و باز آوردن خاطبان، و حکایت دختر رای و پسر رای دیگر، و برهمن، و عاشق شدن او، و بریده شدن سراو ۲۸۳
داستان شب سی و پنجم: داستان عشقبازی برهمن با دختر رای بابل و به مقصود رسیدن هر دو به سعی مرد جادوگر داهی ۲۹۱
داستان شب سی و ششم: داستان پادشاه زاول و سلیمه دختر بازرگان و کوتوال زاول و هلاک شدن هرسه ۲۹۹
داستان شب سی و هفتم: داستان امیرزادهٔ سیستان و مار سیاه و پیل سپید و به پادشاهی رسیدن امیرزاده ۳۰۷
داستان شب سی و هشتم: داستان صعوه، و مرغ دراز نوک و غوک و پیل و انتقام کشیدن صعوه از پیل به معونت یاران خود ۳۱۳
داستان شب سی و نهم: داستان بازرگان نیشابور و «شهر آرای» زن او و زبان گردانیدن زن از بیم شوی در حضور معشوق ۳۱۹
داستان شب چهلم: داستان فغفور چین و وزیر دانا و ملکه روم و طاووس و ماده طاووس و آهو و ماده آهو، و عقد کردن فغفور چین ملکه روم را ۳۲۷
داستان شب چهل و یکم: داستان سرود گفتن دراز گوش و گوزن و پای کوفتن هیزم فروش و سبوی طلسم ۳۳۵
داستان شب چهل و دوم: داستان عبید پسر بازرگان‌زادهٔ ترمذ و عاشق شدن بر زن خود، و نصیحت کردن طوطی و شارک، و حکایت دختر رای با سه پستان، و کور و عصاکش ۳۴۱
داستان شب چهل و سیوم: داستان رای و بریدن دم ماده مار و ستهیدن زن و رفتن رای بر عزیمت مردن و شنیدن سخن گوسپند ۳۱۵
داستان شب چهل و چهارم: داستان رای پیر که یک پسر و یک دختر داشت و هر دو درین اندیشه بودند که او را بکشند، و سرود گویی چیزی در سرود گفت و از آن تائب شدند ۳۵۹

داستان شب چهل و پنجم: داستان امیر مشفق و مار سیاه و عبدالملک بازرگان و راهب و زر و حجّام نادان ۳٦٥
داستان شب چهل و ششم: داستان رای اُجین و قعریه دختر رام ثانی و به مقصود رسیدن او ۳۷۱
داستان شب چهل و هفتم: داستان چهار یار موافق که بر حکیمی رفتند و حکیم هر چهار یار را مهرهٔ طلسم داد و هر یکی بر گنجی وقوف یافتند یکی بی غرض بازگشت ۳۸۳
داستان شب چهل و هشتم: داستان جوان بغداذی که بر کنیزک مطربه عاشق شده بود، پس به جوان هاشمی بفروخت و پشیمان شد و عاقبت به مقصود رسید ۳۸۹
داستان شب چهل و نهم: داستان پادشاه و دیدن خوشه‌هاءگندم و سه برادر مزارع، آن که خردتر بود پیر شده بود، دوم که میانه بود کهل گشته، و بزرگتر جوان مانده ۳۹۹
داستان شب پنجاهم: داستان دختر قیصر روم که به تدبیر، پاکدامنی خود ثابت کرد و به حیله برائت حال خود با هر گردانید ٤۰٥
داستان شب پنجاه و یکم: داستان بهرام شاه و دو وزیر او خاصه و خلاصه و به انصاف رسیدن دختر خاصه و هجوم بلیات و خلاص او از برکت پاکی خویش ٤۱٥
داستان شب پنجاه دوم: داستان زاهد و زن او و حکایت مرغ هفت رنگ و عاشق شدن او بر صرّاف بچه و کشتن مرغ و از سر بستر برخاستن ٤۲٥
در خاتمه ٤۳٦

«فهرستها»

آیات قرآنی	٤٣٩
احادیث و اقوال بزرگان	٤٤١
اشعار فارسی (تک بیتها)	٤٤٢
اشعار عربی	٤٤٤
مصراعها و ضرب المثلهای فارسی	٤٤٨
ضرب المثلهای عربی	٤٤٩
معانی واژه‌ها و اصطلاحات	٤٥٣
اعلام	٤٨٨

ضیاء الدین نخشبی

شرح احوال و آثار

دربارهٔ جزئیات زندگانی وی اطلاعاتی در دست نیست. در تذکره‌ها جز اشاره‌ای کوتاه به تاریخ و محل وفات او و ذکر عنوانهای آثار او خبری نیامده است، و از آثار خود او نیز مطلبی در این باب دریافت نمی‌شود. گر چه بعضی از مآخذ متأخر چون **ریحانة الادب** وی را از مریدان شیخ نظام‌الدین اولیاء دانسته‌اند، لیکن قدیمترین و معتبرترین مآخذ در این باره یعنی **سیرالاولیاء**، که مؤلف آن تقریباً معاصر نخشبی بوده است[1]، کوچکترین اشاره‌ای به نام او ندارد. البته این بدان معنی نیست که ضیاء الدین نخشبی با آن همه تألیفات در زمان خود بر مؤلف **سیرالاولیاء** ناشناخته بوده است، بلکه بی‌شک از آن روی که وی از مریدان نظام‌الدین اولیاء نبوده در **سیرالاولیاء** از وی ذکری به میان نیامده است. اما اینکه در مآخذ جدیدتر نخشبی را در شمار مریدان شیخ نظام‌الدین اولیاء آورده‌اند، ظاهراً از آن روی بوده است که در عهد او سه نفر به نام ضیاء الدین معروف بوده‌اند که یکی از آنها به نام

---

۱ ــ مؤلف **سیرالاولیاء**، سید محمد بن مبارك علوی کرمانی معروف به «میر خرد»، که از مریدان خواجه نظام‌الدین اولیاء بوده است در کتابش به تفصیل حالات خواجه نظام‌الدین اولیاء و مریدان او را شرح داده و برخی از وقایع تاریخی را تا سال ۷۸۹ هجری یعنی زمان در گذشت فیروز شاه باز گفته است (**سیرالاولیاء**، ص ۶۰۲). لذا اینکه مولف **تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان**، ص ۷۴۲، سال وفات میرخرد را ۷۱۱ ﻫ ذکر کرده و نیز اینکه در پیش گفتار کتاب **سیرالاولیاء**، ص ۲، سال وفات وی ۷۷۰ ﻫ آمده است، هیچکدام درست نیست.

ضیاء الدین برنی مؤلف کتاب **تاریخ فیروزشاهی** (متوفی ۷۵۸ ه) از مریدان خواجه نظام الدین اولیاء بوده است[۲]، و به احتمال قوی سهو از همین جا بوجود آمده است خاصه آنکه در **ریحانة‌الادب** از ضیاء الدین برنی ذکری به میان نیامده‌است، و می‌توان گفت که مؤلف آن کتاب یا از وی بی‌اطلاع بوده، و یا اطلاع او در این باب چنان ناقص بوده که این دو شخص را با هم اشتباه کرده است.

بهر حال برای پی بردن به همین مقدار اندکی که در بارهٔ زندگی خواجه ضیاء الدین نخشبی به ما رسیده است، باید آنچه را که تذکره‌ها ذکر کرده‌اند، در اینجا نقل کنیم، و سپس به بررسی تألیفات و آثار او بپردازیم. نخست از مطالب **اخبارالاخیار** که قدیمی‌ترین سندی است که در این باره به دست ما رسیده است آغاز می‌کنیم:

«خواجه ضیاء نخشبی ــ در بدایون بود در زاویهٔ خمول بکار خود مشغول. تصنیفات بسیار دارد، مثل **سلك‌السلوك** و **عشرهٔ مبشره** و **کلیات و جزئیات** و **طوطی نامه** و نظایر آن و همهٔ تصنیفات وی در آن مرتبه که هستند متشابه و متشاکل واقع شده‌اند و **سلك‌السلوك** او بغایت کتاب شیرین و رنگین است، بزبانی لطیف مؤثر مشتمل برحکایات مشایخ و کلمات ایشان. و اکثر تصنیفات وی مملوّ است به قطعه‌هایی که همه بیک طریقه و یک نهج واقع‌اند چنانکه، قطعه:

نخشبی خیز با زمانه بساز　　　ورنه خود را نشانه ساختن است
عاقلان زمانه می‌گویند　　　عاقلی با زمانه ساختن است

آنچه ظاهرست از حال او آن است که او از صحبت خلق برکرانه بود و با اعتقاد و افکار کسی کار نداشت. گویند در زمان شیخ نظام‌الدین اولیاء سه ضیاء بودند: یک ضیاء سنامی که منکرشیخ بود، و دیگر ضیا برنی که معتقدومرید او بود، دیگر ضیاء نخشبی که نه منکر بود و نه معتقد. چنین شنیده شده است که وی مرید شیخ فرید است که نبیره و خلیفهٔ سلطان التارکین شیخ حمیدالدین ناگوری است، والله اعلم. وفات او در سنهٔ احدی و خمسین و سبعمائه [واقع شد]».

صاحب **اخبارالاخیار** در پی اشارات مختصر منتخبی از کتاب **سلك‌السلوك** وی

---

۲ ــ تذکرهٔ علمای هند، ص ۹۷؛ اخبارالاخیار، ص ۱۰۳؛ سیرالاولیا، ص ۳۲۲؛ خزینة‌الاصفیا، ص ۳۵۱.

را نقل می‌نماید.[3]

مؤلف **تذکره حسینی**، یعنی میرحسین دوست سنبهلی، که خود از احفاد و اعقاب خواجهٔ نخشبی است، گوید که ضیاء الدین‌نخشبی گاهگاهی با شیخ نظام الدین‌اولیاء ملاقات می‌کرده است. لیکن او هم بااینکه نخشبی را از عرفای بزرگ آن زمان می‌شمارد و به ملاقات او بانظام‌الدین اولیاء اشاره می‌کند، از اینکه وی مرید و معتقد نظام‌الدین بوده باشد سخنی نمی‌گوید. اینک آنچه در **تذکرهٔ حسینی** آمده است:

« مهر سپهر حق الیقین، ماه افق نخشب، سید ضیاء الدین، ذات پاکش که از اجداد راقم است، زبدهٔ اصحاب ولایت و قدوهٔ ارباب کرامت بوده و در سرّ حال سعی موفوره می‌فرموده. « مهمرا » نامی که از مستفیدان آن حضرت بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب می‌نمود و آن حضرت فرمود: غم مخور، بر مرقدش می‌آمده باش و حل مشکلات می‌کن. وی پیوسته مسایل علوم ظاهر و باطن عرض می‌کرد و جواب ازمرقد می‌شنید. گاهی جهت ادای تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می‌شد. چون این معنی بر مردم کشف گشت از آن باز موقوف شد. گاهی با شیخ نظام‌الدین اولیاء آن خدمت [را] ملاقات می‌شد. مزار فائض الانوارش در بلدهٔ بداؤن زیارتگاه خلایق است. تصانیف شریفش متعدد است، از جمله **طوطی نامه** و **چهل ناموس**[4] مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلّص نخشبی است. این سه بیت[5] از کلام سراپا الهام ایشانست:

لاله یک داغ به دل دارد و عالم داند | من که صدداغ به‌دل‌دارم کس‌محرم‌نیست

* * *

درین دوران که دور بی‌وفایی‌است | مرا بابی وفایی، آشنایی است
اگر گویم ببین در من، بگوید | ضیاء نخشبی،این خود نمایی است

* * *

چیزی عجب است آن کمرگاه | آوازه بسی و در میان هیچ[6]

---

۳ ــ اخبارالاخیار، ص ۱۰۵ ــ ۱۰۹.
۴ ــ در نسخهٔ چاپی: چهل ناقوس
۵ ــ در اصل چهار بیت آورده که در اینجا نقل می‌شود.
۶ــ تذکرهٔ حسینی، ص ۳۴۲، ۳۴۳.

مولوی غلام سرور که در کتاب **خزینة الاصفیاء** خود دربارهٔ مشایخ بیش از سایر مؤلفان مطالب گرد آوری نموده است، متأسفانه در بارهٔ ضیاء الدین نخشبی بسیار کمتراز آنچه انتظار می‌رود، سخن گفته است. وی می‌نویسد که:

« شیخ ضیاء الدّین نخشبی قدّس سرّهٔ از عظمای مشایخ و کبرای خلفای شیخ فریدالدین نبیرهٔ حضرت سلطان التارکین حمیدالدین صوفی است، از مشاهیر اولیاء هندوستان است. در شهر بداؤن بزاویهٔ خمول بکار خود مشغول بودی و از صحبت خلق متنفّر و باعتقاد و افکار کسی کاری نداشت ... ».

این مؤلف سپس آثار وی را ذکر کرده و نیز قطعه ای ازو ـ آنچه در **اخبارالاخیار** آمده و ما نقل کردیم ـ آورده است. بعلاوه خود او هم قطعه‌ای در تاریخ وفات نخشبی سروده که چنین است:

«چون ضیاء دین زعالم‌رخت‌بست   سال وصل آن ولی [751] نخشبی
نیزدان مجذوب سال [751] رحلتش   نیز مرشد هادی [751] عالم ولی
واقف اسرار اهل الله دان [751]   هم ولیّ دین کامل [751] متقی»[۷]

سایر تذکره‌هایی هم که در شبه قاره نوشته شده است، مانند **تذکره علمای هند** و **تاریخ مشایخ چشت** و غیره، اطلاعات بیشتری درباره زندگی ضیاء الدین نخشبی به ما نمی‌دهند و آنچه در بارهٔ وی گفته‌اند همه نقل مطالبی است که بیان شد و حتی بسیار اندک تر است از آنچه در مآخذ قبلی آمده است.[۸] اما در میان نوشته‌های مؤلفان ایرانی، گذشته از همان مطالب فوق، نکتهٔ جدیدی که بدان اشاره کردیم همان اعتقاد و ارادت ضیاء نخشبی است نسبت به خواجه نظام‌الدین اولیاء که شاید نخستین بار مرحوم میرزا محمدعلی مدرس در **ریحانة‌الادب** و سپس مرحوم دهخدا بیان کرده‌اند، که ما در آغاز سخن خویش بدان اشاره کردیم و آن را ناشی از اشتباهی دانستیم که احتمالاً به سبب وجود سه شخص بنام ضیاء الدین، در عهد خواجه نظام الدین اولیاء رخ داده است.

سخن کوتاه، بنابر آنچه از مطالب فوق و از بررسی آثار نخشبی برمی‌آید وی

---

۷ ــ خزینة الاصفیاء، ص ۳۵۱ و ۳۵۲.

۸ ــ تذکرهٔ علمای علمای هند، ص ۹۷، تاریخ مشایخ چشت، ص ۱۵۰، ۶۳۰.

در اواخر نیمهٔ دوم سدهٔ هفتم هجری قمری در نخشب یانسف، یکی از شهرهای تاریخی ایران کهن در ماوراء النهر[9] دیده به جهان گشود و در جوانی رهسپار هندوستان گردید و در شهر بداؤن مقیم شد. این دوره مصادف بود با آغاز تسلّط تیمور بر ایران و سرزمینهای مجاور آن، و از همین روی سیل مهاجرت علما و شعرا و مخصوصاً اهل عرفان به جانب هند که تقریباً از یک قرن پیش، یعنی در اوایل قرن هفتم، رو به افزایش نهاده بود، درعهد تیمور شدّت بیشتری یافت و شهرهای آن سرزمین بصورت مراکز مهم ترویج فرهنگ و معارف ایرانی و عرفان اسلامی در آمد و با مساعی گروههای مهاجر و توجه مردم مسلمان آن نواحی، خانقاهها رونق یافت و رو به گسترش نهاد.

ضیاء الدین نخشبی در سلک یکی از طریقه‌های صوفیه، یعنی سلسله چشتیه، که در آن روزگار مهمترین طریقهٔ عرفانی هند بود، در آمد و ازمریدان شیخ فریدالدین ناگوری (متوقی ۷۲۵ ه) شد. شیخ فریدالدین پسر شیخ عبدالعزیز (متوفی ٦٨١ ه) نوادهٔ شیخ حمیدالدین ناگوری (متوفی ٦٧٣ ه) بود. حمیدالدین ناگوری خود از مریدان و خلفای مشهور خواجه معین‌الدین چشتی بوده و با خواجه معین الدین (متوفی ٦٣٣ ه) و خواجه قطب‌الدین بختیار کاکی (متوفی ٦٣٤ ه) روابط خاص داشته است.[10]

نخشبی معاصر خواجه نظام الدین اولیاء (متوفی ۷۲۵ ه) یکی از اقطاب برجسته چشتیه بود. چنانکه گذشت، بعضی از مؤلفان تراجم گمان کرده‌اند که وی مرید شیخ نظام‌الدین اولیاء بوده است. در میان مآخذ ما تنها **تذکرهٔ حسینی** اشاره‌ای به ملاقات وی با نظام‌الدین‌اولیاء دارد، اما هیچ نشانه‌ای دال براینکه نخشبی مرید نظام‌الدین‌بوده است در دست نیست، و در **سلك السلوك** نیز، که یکی از کتب معروف نخشبی در عرفان و اقوال و احوال عرفاست، هیچ قرینه‌ای بدست نمی‌آید

۹ ـ نخشب در تاریخ ایران دارای اهمیت فراوان است و کسانی چون المقنع از آنجا برخاسته‌اند. از لحاظ سیاسی امروزه در ازبکستان است و در نزدیکیهای سمرقند قرار دارد. نخشب را بعدها اعراب معرّب کرده آن را نسف نامیدند (رجوع شود به کتب تراجم و احوال ذیل عنوان نسفی). و گروهی از رجال بزرگ علمی و تاریخی ایران به این شهر منسوب‌اند.

۱۰ ـ **اخبارالاخیار، ص ۲۹، خزینةالاصفیا. ، ص ۳۰۸، تذکرهٔ علمای هند، ص ۵۲، تاریخ مشایخ چشت، ص ۱۴۷، تاریخ طریقه چشتیه در هند، نگارش دکتر غلامعلی آریا.**

که از ارتباط با نظام الدین اولیاء حکایت کند.

نخشبی در روش زندگی خود فردی منزوی و گوشه گیر بوده و به کسب شهرت و مقام توجهی نداشته است، و شاید از این روی بوده که در مآخذ قدیمی و نزدیک بزمان خودش از او ذکری بمیان نیامده است. ولی علی‌رغم زندگی گوشه‌گیرانه، وی ذاتاً مردی خوش سخن و بذله‌گو، و در عین حال عارف و پرهیزگار بود و روزگار خود را به تألیف و تصنیف آثار ادبی و عرفانی می گذراند.

ضیاء الدین‌نخشبی چون بسیاری از عرفا برای رسیدن به حقیقت، شریعت را بر طریقت مقدم می‌دانست، و چنانکه در **سلك‌السلوك** می گوید: «بعد از علم توحید و شرایع هیچ علمی شریفتر از علم سلوک نیست و پس از فنّ تعلّم و تعلیم هیچ فنی منیف‌تر از فنّ ریاضت نه[11]».

نخشبی در شریعت تابع مذهب عامه و از اهل سنت و جماعت بوده است، و اگر چه بظنّ قوی مانند غالب مسلمانان سرزمینهای شرقی ایران، باید حنفی مذهب بوده باشد، لیکن در چند مورد از امام شافعی هم یاد کرده و سخنان او را نقل کرده است، چنانکه از بعضی ائمه شیعه نیز از جمله علی‌بن ابی طالب، امام حسن و امام حسین، حضرت سجاد و حضرت صادق علیهم‌السلام، در **سلك السلوك** به نیکی سخن گفته است. بنظر می‌رسد که وی در حق ملامتیه خوشبین بوده و روش آنها را که کارهای خیر را بدون ریا و تظاهر انجام می‌دادند، می‌پسندیده و صریحاً اعمال ملامتیه را تأیید کرده است[12]. در طریقت وی پیرو یکی از شاخه‌های فرعی چشتیه بوده است که تذکره نویسان مستقیماً بدان اشاره نکرده‌اند، و شاید بتوان آن را حمیدیهٔ چشتیه نامید، زیرا که وی مرید شیخ فریدالدین ناگوری و او مرید پدر خود شیخ عبدالعزیز ناگوری و این هر دو مرید نیا و پدر خود شیخ حمیدالدین ناگوری، عارف معروف و خلیفه مشهور خواجه معین الدین چشتی بوده‌اند[13].

نخشبی گذشته از زبان فارسی (که زبان مادری وی یعنی زبان مردم نخشب و

---

۱۱ ــ سلك السلوك، ص ۳. با مقدمه و حواشی دکتر غلامعلی آریا
۱۲ ــ سلك السلوك، ص ۱۰.
۱۳ ــ خزینة‌الاصفیا، ص ۳۰۸ و ۳۵۲ و نیز اخبارالاخیار، ص ۲۹، ۱۰۵.

نیز زبان ادبی و عرفانی و دینی مسلمانان هند، و زبان رسمی درباری سرزمین هند بوده و او همهٔ تألیفاتش را بدان زبان نوشته‌است) بزبان عربی هم ــ چنانکه از تألیفات وی برمی‌آید ــ آشنایی کامل داشته، و همچنین زبان سنسکریت را هم تا حدودی می‌دانسته است، زیرا که بعضی از تألیفات خویش را یا مستقیماً ازین زبان ترجمه کرده و یا در تألیف آنها بنوعی ازین زبان استفاده برده است. اینکه بعضی از مؤلفان او را یکی از شعرای معروف قرن هشتم بشمار آورده‌اند، جای تأمل است. شک نیست که نخشبی نویسنده‌ای توانا بوده و ازاین لحاظ شهرت تمام داشته است، اما اشعار او اغلب سست و کم مایه است و از این لحاظ حتی بپای شاعران درجه دوم هم نمی‌رسد.

پیش از این گفتیم که نخشبی مردی زاهد و پرهیزگار بود و در انزوا زندگی بسر می‌برده است. اما با وجود این با بعضی از صاحب مقامان مسلمان هند از جمله با پادشاهان خلجی در ارتباط بوده و بعضی از تألیفاتش نیز بنام قطب‌الدین مبارکشاه خلجی (۷۱۷ ــ ۷۲۱ ﻫ) است.[۱۴] از آنجاکه روابط این پادشاه با شیخ نظام الدین‌اولیاء بسیار تیره بوده است این خود دلیل است بر اینکه نخشبی از مریدان شیخ نظام الدین نبوده است.[۱۵]

از خانوادهٔ نخشبی و فرزندان او نیز هیچ گونه اطلاعی در دست نداریم، جز اینکه صاحب **تذکره حسینی**، یعنی میرحسین دوست سنبهلی خود را از احفاد و اعقاب وی دانسته است. نخشبی سرانجام در سال ۷۵۱ هجری در شهر بداؤن، اقامتگاه خود، در گذشت و به گفتهٔ مؤلف **تذکره حسینی** مزار او تا آن زمان زیارتگاه مردم بوده است.[۱۶]

آثار و تألیفات ضیاء الدین نخشبی: از آثار نخشبی چند تألیف ادبی و عرفانی در دست است. بنا بگفته صاحب **اخبارالاخیار** همهٔ آثار وی از لحاظ ارزش ادبی «متشابه و متشاکل واقع شده اند» و «همه بیک طریقه و یک نهج واقع‌اند».

---

۱۴ ــ رك. **تاریخ ادبیات در ایران**، دکتر صفا، جلد سوم، ص ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴.
۱۵ ــ رك. **تاریخ طریقهٔ چشتیه**، ص ۱۴۷.
۱۶ــ **تذکرهٔ حسینی**، ص ۳۴۲.

تألیفات وی همگی به نثری آمیخته به نظم نوشته شده، و همه جا در آنها به آیات و احادیث و اقوال بزرگان استناد و استشهاد شده است، ولی اغلب اشعار متن از ساخته‌های مؤلف است. از آثار نخشبی نسخه‌های فراوان در کتابخانه‌های جهان موجود است، ولی بعضی از آنها هنوز به چاپ نرسیده است. این آثار عبارت‌اند از :

۱ـ **سلك السلوك**: کتابی است در بیان مراحل و مراتب سلوک، شامل یک مقدمه و یکصد و پنجاه و یک سلک. مؤلف در چند سلک اول کتاب به تعریف برخی از مفاهیم و مصطلحات مهمّ عرفانی پرداخته و سلکهای دیگر را به بیان موضوعات اخلاقی و ذکر احوال و اقوال بزرگان صوفیه اختصاص داده، و درسلک آخر موضوع نقباء و نجباء و ابدال و اخیار و اوتاد و غوث را مطرح نموده و محل و مقام هر یک را باز گفته است.

سبک نگارش کتاب متین و استوار است، و در توضیح و تبیین مطالب همه جا به آیات قرآنی و احادیث و روایات و نیز به اقوال و افعال مشایخ صوفیه استشهاد شده است. اشعاری که در متن کتاب دیده می‌شود ظاهراً همگی از خود نخشبی است، و هر سلک با قطعه‌ای در دوبیت به بحر خفیف مخبون مقطوع، با ذکر نام نخشبی در آغاز آن، پایان می‌پذیرد. در موارد بسیار، هنگامی که مؤلف به نصیحت گویی می‌پردازد سخن او بشیوهٔ برخی از مؤلفان آثار عرفانی دورهٔ‌های پیش، چون عزیز نسفی و روزبهان بقلی، لحن خطابی به خود می‌گیرد و با عبارت «عزیز من» آغاز می‌شود، و هنگامی که از حکایتی یا روایتی قصد نتیجه گیری اخلاقی یا تعلیم نکات عرفانی دارد، عبارت «بشنو، بشنو» را مدخل و مقدمهٔ آن قرار می‌دهد.

گر چه **طوطی‌نامه** مشهورترین تالیف نخشبی است، بی‌شک **سلك‌السلوك** مهمترین اثر اوست، و از دیر باز نزد بزرگان صوفیهٔ هند مقام و ارزش والا داشته و مورد مراجعه مطالعه بوده است و محدث دهلوی در نگارش **اخبارالاخیار** به مطالب آن نظر داشته و لطف بیان و حسن مضامین آن را ستوده و آن رابه شیرینی و رنگینی وصف کرده است (ص ۱۰۵ ــ ۱۰۹).

این کتاب یک بار در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در هندوستان به طبع رسیده است. این طبع با آنکه بسیار مغلوط و معیوب است نسخه‌های آن بغایت کمیاب

است و جز در بعضی از کتابخانه‌های بزرگ بدست نمی آید. **سلك السلوك** بار دوم به کوشش دکتر غلامعلی آریا براساس نسخه‌های معتبر، و بامقدمه و حواشی و فهارس سودمند بسال ۱۳٦۹ شمسی در تهران طبع و نشر شد.

۲ ـ کلیات و جزئیات (چهل ناموس یا ناموس اکبر)[۱۷]: مجموعه‌ای است آمیخته از نثر و نظم، در باره جسم آدمی، بعنوان بهترین و زیباترین آفریدهٔ خداوند و کاملترین نشانهٔ عظمت ذات الهی. همچنانکه از عنوان آن پیداست، این کتاب به چهل بخش تقسیم شده‌است، و «ناموس» عنوان هر یک از فصول است. نخشبی در هر فصل یا «ناموس» یکی از اعضای بدن آدمی را موضوع قرار داده و اعمال و وظایف آن را از لحاظ دینی و عرفانی شرح داده است. این کتاب را گاهی «چل ناموس» و در بعضی از نسخ «ناموس اکبر »نامیده‌اند. مؤلف آن را بنام قطب‌الدین مبارکشاه خلجی نوشته و به او تقدیم کرده‌است.

مؤلف در این تألیف از مسایل عرفانی و موضوعات تصوف بروش تمثیل سخن گفته و از اصطلاحات و تعبیرات صوفیانه بهره برده است. عنوانهای فصول یا ناموسهای کتاب از موی سر تا ساق و پای بترتیب چنین است: ۱ ـ موی، ۲ ـ سر، ۳ ـ دماغ [مغز]، ٤ ـ پیشانی، ۵ ـ ابرو، ٦ ـ پلک، ۷ ـ مژه، ۸ ـ چشم، ۹ ـ اشک، ۱۰ ـ بینی، ۱۱ ـ رخساره، ۱۲ ـ گوش، ۱۳ ـ زلف، ١٤ ـ خط ، ۱۵ ـ لب، ١٦ ـ دهان، ۱۷ ـ دندان، ۱۸ ـ زبان، ۱۹ ـ زنخ ، ۲۰ ـ روی، ... ۲۵ ـ استخوان، ... ۳۰ ـ انگشت، ... ۳۵ ـ پهلو، ۳٦ ـ شکم، ۳۷ ـ کمر، ۳۸ ـ زانو، ۳۹ ـ ساق، ٤۰ ـ پای. کتاب با این عبارت آغاز می‌شود: «تحمید حمید احمد احد قل هوالله احد الصمد، خطبهٔ احدیّت».

۳ ـ قصیدهٔ ربوبیه یا شرح قصیدهٔ سریانی: این کتاب که در شبه قاره بدعای سریانی هم شهرت دارد، دارای دیباچه‌ای است که در آن آمده‌است که متن سریانی آن را ابن‌عباس به عربی ترجمه کرده و اصل آن سوره‌ای از زبور بوده است. نخشبی متن عربی را ترجمه و شرح کرده است. دیباچهٔ کتاب نثری آمیخته بنظم است.

۱۷ـ تاریخ ادبیات در ایران صفحه ۱۲۹۵.

شرح قصیده هم که بعد از دیباچه آمده، بدین روش است که ابتدا بیتی از اصل قصیده را تجزیه و ترکیب دستوری کرده، و آنگاه با سه بیت شعر فارسی، زیر عنوان «حاصل معنی» ترجمه و گزارش عرفانی آن را عرضه داشته است.

در آغاز دیباچه نخست یازده بیت مثنوی از سرودهای نخشبی آمده‌است، و متن کتاب چنین آغاز می‌شود:

انا الموجود فاطلبنی تجدنی　　فان تطلب سوایی لم تجدنی

... بباید دانست که قوله: انا مبتداست، و الموجود خبر مبتدا، فاطلب امرست ...

منم موجود ای طالب کجایی　　چرا در حضرت ما در نیایی
مجو تو غیر ما را هیچ گاهی　　اگر شایسته درگاه مایی
مرا هرگز نخواهی یافتن تو　　کنی با غیرمن گر آشنایی

و انجام آن چنین است:

نیست کس‌را به‌دست‌خودچیزی　　هر چه دارد همه خدا دارد

قطعه در خاتمه کتاب گوید:

نخشبی خوش نوشتی این کلمات　　برد لطف سخنت آب حیات
سخن خوش گوار خوش گفتی　　دّر ناسفته را نکو سفتی

تمام شد شرح قصیدهٔ سریانی تصنیف ضیاء الدین نخشبی ...».

۴ ـ داستان «گلریز»: این کتاب داستانی است آمیخته از نظم ونثر و سرگذشت معصوم شاه و دختری بنام نوشابه است که به شیوه‌ای مصنوع و آراسته به اشعار و احادیث و اخبار نگارش یافته است. این کتاب با مقدمه‌ای به زبان انگلیسی به سال ۱۹۱۲ در کلکته طبع شد.

۵ ـ عشرهٔ مبشره: این کتاب چنانکه از نامش پیداست در بارهٔ ده نفر صحابی پیغمبر اکرم (ص) است که بر طبق یکی از احادیث مورد قبول اهل سنت و جماعت، حضرت پیغمبر (ص) مژده رفتن به بهشت به آنها داده است. این کتاب مصنوع و آراسته، و عبارات آن چون بیشتر تألیفات نخشبی به اشعار و امثال و آیات و اخبار آرایش یافته است.

۶ ـ لذت النّساء : کتابی است در بارهٔ زنان و در کیفیت تمتّع جنسی که ترجمه

گونه‌ای است از کتاب معروف کام شاستر یا کوک شاسترهندی[۱۸]. این کتاب گویا به دستور امیر یا حاکم وقت از زبان هندی به فارسی ترجمه شده و نسخه‌های آن با تصاویری همراه است. کتاب به ده باب تقسیم شده است و تقسیم بابها در نسخ مختلف (چنانکه نسخه‌های کتابخانهٔ گنج بخش پاکستان بررسی شد) با اندکی اختلاف چنین است:

۱ ــ معرفت هیأت زنان، ۲ ــ خاصیت زنان، ...، ٦ ــ ادویهٔ قوهٔ باه، ...، ۹ ــ معجونات موافق باه، ۱۰ ــ اشکال مجامعت.

۷ ــ طوطی نامه: این کتاب از مجموعه‌های معروف داستانهای مختلف به زبان فارسی است که ما با روایتهای دیگری از آن بنامهای **چهل طوطی** و **جواهرالاسمار** آشنائی داریم. این مجموعه اصل هندی دارد و بزبان سنسکریت «شوکه سپتتی» (suka - Saptati) «یا هفتاد داستان طوطی» نامیده می‌شود و چهارچوب اصلی آن در حقیقت روایتی است از یکی از «جاتکه»های بودائی که در **سندباد نامه** و در **کارنامهٔ رومیان**[۱۹] نیز دیده می شود. سازندهٔ این مجموعه، که نه نامش را می‌دانیم و نه روزگارش را، در این چهار چوب اصلی تغییراتی داده و داستانها و افسانه‌های گردآوردهٔ خود را، که اساس اغلب آنها برفریبکاری زنان و فاسقبازی و نیرنگسازی آنان مبتنی است در قالب آن ریخته است. از این داستان فعلاً دو روایت به زبان سنسکریت در دست است، و روایت مفصل‌تر آن که به دست برهمنی به نام چینتامنی بهته (Cintamani-bhatta) فراهم شده است ظاهراً به صورت اصلی نزدیکتر است.

میان این دو روایت اختلاف فراوان است و شماره و ترتیب داستانهای آنها نیز یکسان نیست، لیکن از مجموع داستانهای این مجموعه ۵۲ داستان در هر دو روایت مشترک است و به حدس و گمان وینترنیتس صورت اصلی و اولیهٔ این کتاب همین ۵۲ داستان را شامل بوده است. شایستهٔ یادآوری است که در دو ترجمهٔ و تحریر

---

۱۸ ــ **فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه گنج بخش**، تسبیحی، جلد سوم، ص ۴۰۰ ؛ **فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ گنج بخش**، احمد منزوی، جلد اول، ص ۳۳۴ و نیز **فهرست کتابخانه‌های پاکستان**، تسبیحی، ص ۵۱، ۲۱۰، ۳۰۹.
19 - Gesta Romanorum, transl. & ed. Ch. Swan & H. Wynnard, New York, 1950.

قدیمی فارسی این کتاب، یعنی در **جواهرالاسمار** و **طوطی نامه** نیز این رقم ۵۲ حفظ شده است، بدین معنی که **جواهرالاسمار** در ۵۲ «تقریر» تنظیم شده و **طوطی نامه** از ۵۲ حکایت تشکیل یافته است، و این امر به نوعی با حدس و گمان وینترنیتس مربوط و موافق می‌گردد. ولی این مجموعه بهر حال از قرن ۱۲ میلادی در هند معروف بوده و ذکر آن به نام «هفتاد داستان طوطی» در **یوگه شاسترا** (که از کتب مهم فرقهٔ جاینی است و در سال ۱۱۶۰ میلادی به دست همه چندره Hema Candra نگارش یافته) آمده است، و چنانکه از اسم آن نیز برمی‌آید ظاهراً از همان زمان مشتمل بر هفتاد داستان بوده است. آنچه از مقایسهٔ روایتهای مختلف و ترجمه‌های فارسی این کتاب برمی‌آید آنست که به ظن غالب اصل مجموعه دارای هفتاد داستان بوده که در ۵۲ شب پی در پی، یعنی در طول مدت دو ماه (۵٤ روز و ۵۲ شب ـ چون ماه قمری هندی ۲۷ روز است) در غیبت بازرگان از زبان طوطی برای زن وی نقل می‌شده است.

روایت مفصلتر این مجموعه دوبار در آغاز قرن هشتم هجری در هند به فارسی درآمد. بار اول به دست عمادبن محمد ثغری، از منشیان زمان سلطان علاء الدین خلجی (۱۲۹۶ ـ ۱۳۱۶ میلادی) به نام **جواهرالاسمار** و بار دوم به دست ضیاء الدین نخشبی، به نام **طوطی نامه**. از **جواهرالاسمار** تا کنون تنها یک نسخه به دست آمده و اخیراً در تهران به صورتی مرغوب طبع و نشر شده‌است. عمادبن محمد چنانکه خود گوید، چون برخی از داستانهای کتاب هندی را با پسند خود موافق ندیده و یا نظایر آنها را در **کلیله و سندباد نامهٔ** فارسی موجود دیده است، آنها را از مجموعهٔ خود حذف کرده و بجای آنها داستانهای دیگری از مآخذ دیگر و نیز حکایاتی چند از **پنچه تنتره** که در ترجمهٔ فارسی **کلیله و دمنه** نیامده بود، بدان افزوده و در سراسر کتاب برای توضیح و تأکید مطالب به نقل اشعار تازی و پارسی، امثال و حکم و آیات و احادیث پرداخته است. چند سالی پس از تألیف **جواهرالاسمار**، ضیاء الدین نخشبی به تهذیب این مجموعه پرداخت و تحریر تازه‌ای از آن فراهم ساخت که به **طوطی نامه** معروف است. این **طوطی نامه** در حقیقت انتخابی است از **جواهر الاسمار** به انشائی ساده‌تر، و با بسیاری از داستانهای اصلی کتاب و درج داستانهای

جدید از مآخذ دیگر، مخصوصاً از **سندباد نامه** و از مجموعۀ موسوم به **بیست و پنج حکایت وتاله**[20] که در هند مشهور است. چنانکه نخشبی خود در آغاز ترجمه و تحریر خود می‌گوید، وی می‌خواسته است که ترجمۀ اول را بصورتی در آورد که برای گروه بیشتری از عامۀ مردم قابل استفاده باشد و از اینروی عبارات آن را پیراسته‌تر و ساده‌تر کرد، و داستانها را با تعبیرات دلکش و ابیات مناسب بیاراست و کار خود را در سال ۷۳۰ هجری به آخر رساند:

ز هجرت هفتصد و سی بود آن شب — کـه این افسـانه‌ها کردم مرتب

ازاین‌افسانه‌ها درخواب خوش‌خفت — ضیاء نخشبی کافسانه می‌گفت

طوطی نامه نخشبی در قرن ۱۵ میلادی به زبان ترکی در آمد و بسیاری از داستانهای آن از طریق ترجمۀ فارسی در مجموعۀ **اردشی بوردشی**[21] مغولی داخل گردید. **طوطی نامه** فارسی در دوره‌های بعد به زبان مالزیائی نیز نقل گردید و ترجمۀ ترکی آن در سال ۱۸۵۸ به زبان آلمانی ترجمه شد. از ترجمۀ نخشبی چند تلخیص به زبان فارسی در دست است که از همه مهم‌تر یکی کتاب معروف **چهل طوطی** است که بارها به طبع رسیده و دیگری **طوطی نامه** ای است که در اواخر قرن ۱۸ در هند به دست شخصی به نام محمد قادری (که بی‌شک غیر از محمد داراشکوه قادری، فرزند شاهجهان است) تلخیص و در ۳۵ حکایت تحریر شده است. این **طوطی نامۀ** محمد قادری در سال ۱۸۰۱ بقلم گلادوین (Gladwin) به‌زبان انگلیسی ترجمه و طبع شده و در ۱۸۲۲ به قلم ایکن (C.J.L.Iken) به زبـــان آلمانی درآمد، و گوته، شاعر بزرگ آلمان از خواندن داستانهای آن به شوق آمد و کوزه‌گارتن (Kosegarten) رابه‌ترجمۀاصل کتاب ازسنسکریت ترغیب‌نمود.

نسخه‌هائی که در تصحیح این کتاب زیر نظر بوده است:

۱ـ اصل:نسخۀ کتابخانۀ حالت افندی (ترکیه)، که تحریر آن در روز پنجشنبه

20- Vetala-pancavimsati
21- Ardeshi Bordeshi

سیزدهم محرم سال ۹۵۵ بدست محمد خنجی پایان یافته‌است. این نسخه بوسیلهٔ شادروان مجتبی مینوی برای کتابخانهٔ دانشگاه تهران عکسبرداری شده و میکروفیلم آن به شمارهٔ ۵۵٦ در آن کتابخانه موجود است.

۲ ـ گ : نسخهٔ گنج بخش (پاکستان)، بشمارهٔ ۹۳۵۵، که در حاشیهٔ یکی از صفحات آن به خط دیگری جز خط متن تاریخ محرم الحرام ۱۰۷۸ دیده می‌شود.

۳ ـ گ ۲ : نسخه گنج بخش (پاکستان)، بشمارهٔ $\frac{۸۹۰}{۱٤۸۱}$، بی تاریخ، ظاهراً متعلق به سدهٔ یازدهم هجری.

۴ ـ ط : نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، بشمارهٔ ۲٤٤۷، که تحریر آن در روز جمعه ۲۹ شعبان سال ۱۱۳۰ بدست هارون ساکن موضع لکهی من اعمال پر گنه جنوی پایان یافته است.

۵ ـ پا :نسخهٔ پاریس، که میکروفیلم آن بشمارهٔ ۱۳۳۱ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است. این نسخه تاریخ ندارد ولی ظاهراً متعلق به سدهٔ یازدهم هجری است.

در تصحیح این کتاب نسخهٔ کتابخانه حالت افندی را، که از نسخه‌های دیگری که در دست داشتیم قدیمی‌تر و بالنسبه درست‌تر بود، اساس قرارداده و در ترتیب حکایات و صورت عناوین از آن پیروی کرده‌ایم. ولی این نسخه غالباً با نسخه‌های دیگر اختلافات آشکار دارد، و در بسیاری از موارد عبارات آن ساده تر و کوتاه‌تر است، و چنین بنظر می‌رسد که کسی خواسته است که کتاب را از برخی تعبیرات و نکات مشابه و مکرر و از پاره‌ای الفاظ و استعارات دشوار پیراسته گرداند و اسلوب بیان آن را روانتر و آسان‌تر کند. چهار نسخهٔ دیگر ما، گر چه در الفاظ و عبارات ظاهراً با هم متفق و یکسان بنظر می‌رسند، لیکن همگی مغلوط و مغشوش‌اند، و تنها با مقابلهٔ آنها با هم و با نسخهٔ اساس می‌توان به صورت درست بسیاری از عبارات پی برد. لذا روش کار طبعاً التقاطی است، و در بسیاری از موارد، خصوصاً در مواضعی که نسخهٔ اصل با چهار نسخهٔ دیگر اختلاف داشته است، ضبط اکثریت نسخه‌ها را معتبر شناخته و به تصحیح قیاسی پرداخته‌ایم. اما در همه حال صورت مندرج در

نسخه اساس در حاشیه صفحات نقل شده، و در مواردی که میان نسخه‌ها اختلافی بوده به ضبط آنها نیز اشاره رفته است. در مواردی که عبارتی در نسخهٔ اصلی نیست، ولی در چهار نسخه دیگر آمده است، اگر ضبط هر چهار نسخه کاملاً یکسان است، در حواشی ذکری از نسخه‌ها نمی‌شود، ولی اگر ضبط یک یا دو نسخه همسان است و با نسخه‌های دیگر اندک تفاوتی دارد، تنها به نسخه یا نسخه‌هائی که ضبط آنها در متن آمده است اشاره می‌شود. عناوین داستانها نیز در نسخه‌ها متفاوت است، و غالباً رساننده تمامی موضوع داستان نیست. در نقل عنوانها روش التقاطی و گاهی قیاسی اتخاذ شده است.

اکنون که طبع این کتاب به پایان می‌رسد شایسته است که از استاد احمدمنزوی که عکسهای نسخه‌های کتابخانهٔ گنج بخش را در اختیار ما گذاشتند واز استاد دکتر آذرتاش آذرنوش که ما را در قرائت بعضی از ابیات و عبارات بخش عربی متن یاری کردند، و نیز از آقای منوچهرزری‌باف ناشر محترم و همچنین کارگزاران حروفچینی کوهی صمیمانه سپاسگزاری کنیم.

فتح‌الله مجتبائی   غلامعلی آریا

مناجات بحضرت رازق العباد والنعمات که رازق وحوش
وطیور است هذا کتاب طوطی نامه تالیف حکما
هند



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وسپاس مر خالق را که این عالم کون وفساد را به دو حرف
امر بیافرید و رازق وحوش وطیور ونعیم عمیم اوست خالق
ظلمات ونور حکم جسیم او تعالی وتقدس عن صفات المشبهین
وتنزه عن نعات المشرکین توحید خدا با اهل دل را ذوق دل

ضیابخشی را شوق دل ده / کلم از آب رحمت تازه گردان
دلم را یا رب تازه گردان / سری ده کز هوسهای بیگانه باشد

[۴۸]

دلی کو باغمت همخانه باشد / نصیبم از جهان [illegible] دگر کن
درونم روشن از نور ذکر کن / تنی ده کو از بن و آن بخند
زبانی کو سخن ذکر تو سنجد / منفکن در غم خذلان در بر من
زعفران مغفری نه بر سر من / بچشم معرفت مکحولی ده
زشغل آن جهانی مشغولی ده / زخوان فضل خود فرما نواله
مکن بر مطبخ غیری حواله / ضیاء بخشی که پر گناه است
ولیکن آب چشمش عذرخواه است

نعت و درود فراوان
وصلوات بی پایان بر سرو بستان جلالت طوطی گلزار رسالت
سیمرغ کوه قاف رسالت حاجب [illegible] بلاغ اوست و بلبل
مازاغ البصر و ما طغی او شعر [illegible] ادم ولیس خوش [illegible]

که خواهد برد از ما پاسبانی / بمدح محمدت محمود عالم
محمد آنکه شد مقصود عالم / جهان را [illegible] نبوده او
مکان لامکان بیموده او / سروش از غاشیه داران در [illegible]
روان منقوش ایوان آن در / سواد انس وجانی گرفته

نسخه اصل

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز کیفیت ترتیب این حکایت و راوی این روایات

نسخه تهران: (ط)

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات بحضرت رازق النعمات فی غشیه که رازق وحوش وطیور نعیم وعمیم است
خلاق ظلمت و نور حکیم حشیم او تعالی وتقدس عن صفات المسلمین وتنزه عن سمات [illegible]
مناجات خدایا اهل ذکر از ذوق دل ده ضیائی نخشبی را شوق دل ده کلیم از آب رحمت
تازه گردان دلم را از باده قربت تازه گردان سری ده کز سری بیگانه باشد دلی کو
با غمت همخانه باشد نصیبم از جهان نوری دگر کن درونم روشن از نوری دگر کن
میفکن [illegible] بر من زعفران [illegible] نه بر سر من بچشم معرفت [illegible] ده
ز شغل آنجهان مشغولیم ده ولی ده کو ازین وآن [illegible] زبان ده کو همی ذکر تو گوید
ز خوان فضل خود [illegible] ضیائی نخشبی [illegible]
آب حسنش عذر خواهست نعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم طوطی کلک [illegible]
گوهر رسالت [illegible] بلاغت [illegible] ما زاغ البصر وما طغی اوست
صلی الله علیه وسلم [illegible] پیامی دارم و پس خوش پیامی که خواهد برد از ما یک سلامی
بسوی روضه پاکی رسولی که بی او عرش را نبود قبولی [illegible] محمد کش محمود عالم
محمد آنکه شد مقصود عالم [illegible] مکان لامکان بنموده او [illegible]
[illegible] ایوان [illegible] سواد [illegible]

شرزه [illegible] دو عالم را شه درویش پیشه ضیائی نخشبی باشد غلامش جهان زد
سکه معنی بنامش
آغاز کیفیت ترکیب این حکایات و حکمت ترتیب این روایات و نهادن نام یعنی حاکی
این حکایات و راوی این روایت یعنی ضیاء نخشبی غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه
[illegible] چنین گوید که ایام خوشی بکام و دلکش و وقت خورمی و عهد [illegible]
[illegible] اگر ایام با کسی مساعدت [illegible] کند و اوقات مساعدت نماید از املاک
بی بدل باید [illegible] سلطنت بی عوض باید انگاشت که تیر از کمان [illegible]
از دست رفته قابلیت عوض نیست [illegible]
نخشبی وقت را غنیمت دان [illegible] در بها نیاید وقت خوش [illegible]
کس برود باز آید بدست [illegible] وقتی از اوقات که [illegible] از وقت شباب [illegible]
[illegible] از عهد [illegible] روایت [illegible] بزرگی [illegible]
کتابی مشتمل بر پنجاه و دو حکایت [illegible] عبارتی [illegible]
هندوی بزبان فارسی آورده [illegible]
[illegible] قاعده ترتیب [illegible] ترکیب [illegible]
[illegible] این حکایت [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] اصل [illegible] کتب [illegible]
[illegible]

نسخه پاریس (پا)

بسم الله الرحمن الرحیم

در سر	بسم الله الرحمن الرحیم	دیباچه

مناجات بقاضی الحاجات رازق النعمات فی غفلة والغفلت کرازق
نعیم اوست و خلاق ظلمت و نور حکیم بسیم او ...

الهیا اهل دل را ذوق دل ده / ضیائی نخشبی را ذوق دل ده
گلم از آب رحمت تازه گردان / دلم از یاد قربت تازه گردان
... دیگر سری بیگانه باشد / دلی کو با غمت همخانه باشد
... وان زبان ... / زبانی کو ...
بچشم معرفت ... / ز شغل آن جهان مشغولیم ...
... از جهان سوی دگر کن / در روی ... از نوری دگر کن
... در بر من / زعفران ... بر سر من
... فضل خود فرما نواله / بکن بر مطبخ غیری حواله
الهی نخشبی گر ... / ولیکن آب چشمش عذر خواه ...

... خاتم النبیین محمد مصطفی طوطی کان ... جلالت ... کوهسار ... که
... بلبل ... مازاغ البصر ... درشان اوست و اکمل التحیات ...

بیا ای ... خویش ... / که خواهد برد از ما یک سلامی
بسوی روضهٔ پاک رسولی / که بی او عرش را نبود قبولی
بمدح محمدت محمود عالم / محمد آنکه شد مقصود عالم
جهان از راه حق بنمود او را / مکان و لامکان بنمود او را
فرشته غاشیه داران آن در / رواق بی ستون ایوان آن در
سواد انسی و جانی گرفته / به تیغ فقر سلطانی گرفته
گشاده کارهای پیچ در پیچ / بچشم همتش عالم همه هیچ
... / دو عالم ... درویش ...
ضیائی نخشبی باشد غلامش / جهان زد سکهٔ ... باشش

... ابن ... و دیباچه این ... مسکین

حاکی این حکایات و راوی این روایات یعنی ضیائی نخشبی غفر الله له
و لوالدیه و احسن الیهما و الیه ... کو ... ایام خویش و هنگام ...
روشنی ... و وقت خرمی و عهد ... نغمی ... اگر با کسی

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بالخیر

مناجات حضرت رزاق النعمات فی غفلته [illegible] رازق وحوش
وطیور و نعم عظیم است و خلاق ظلمت و نور و شیم او تعالی تقدس
عن صفات المسلمین و تنزه عن شتمة المشرکین

خدایا اهل دل را ذوق دل ده :: ضیای نخشبی را شوق دل ده
گلم از آب رحمت تازه گردان :: دلم را یاد تربت تازه گردان
سری ده کز سری بیگانه باشد :: دلی کو با جنین همخانه باشد
نصیبم از جهان صوری دگر کن :: درونم روشن از نوری دگر کن
تنی ده کو ز این دان [illegible] :: زبان ده کو همین ذکر تو [illegible]
مینگن دریغ خزان در بر من :: زعفران معفری [illegible] بر من
ز خوان کرم خود فرما نواله :: مکن بر مطبخ غیری حواله
بچشم معرفت بیچولی ده :: ز شغل آن جهان مشغولی ده
ضیای نخشبی گر پر گناه است :: ولیکن از جشمش عذر خواه است

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نعت طوطی
گلزار جلالت و سیمرغ کوهسار لطافت که بلبل چمن بلاغ
و بلبل انجمن مازاغ اوست کرم الله و اکمل الصلواة و السلام

پیامی دارم و بس خوش پیامی :: که خواهد برد از ما یک سلامی
بسوی روضه پاک رسولی :: که بی او عرش را نبود قبولی
بمدح محمدت محمود عالم :: محمد آنکه شد مقصود عالم

جهان را ملک [illegible] بود او :: [illegible] ایوان ان
[illegible] دارای ایوان ان در :: رواق بی ستون ایوان ان
[illegible] جائی گرفته :: بتیغ فقر سلطانی گرفته
[illegible] کار های بیچ بیچ :: بچشم همتش عالم همه هیچ
[illegible] :: دو عالم [illegible]
[illegible] نخشبی باشد [illegible] :: جهان زد سکه معنی بنامش

سبب ترتیب این حکایات و ترکیب این روایات
منهیان این حکایت الدرایات و حاکی این حکایات
راوی این روایات یعنی ضیاء نخشبی غفر الله له و لوالدیه
[illegible] الیها چنین گوید که ایام خوش و هنگام دلکش و وقت
[illegible] و عهد [illegible] دولتی است [illegible] و نعمتی است [illegible] اگر با
[illegible] ایامی مصاحبت کند و اوقات مساعدت نماید این
[illegible] بی بدل باید پنداشت و سلطنت بی عوض باید
[illegible] که تیر از کمان جسته و وقت از دست رفته
[illegible] قابلیت عود نیست و صلاحیت رد نه [illegible]

[illegible] الغرض
نخشبی وقت را غنیمت دان :: گوهری وقت در بها نیاید
وقت خوش چون ز دست [illegible] :: باز اید بدست یا نیاید
[illegible] از اوقات خوش و ثبات دلکش حکایت میکردم
در عهد عنفوان روایت بزرگی یافتم گفت که در وقت
[illegible] ستاره [illegible] دو حکایت بزرگی از عبارتی بعبارتی

نسخه کتابخانه گنج بخش (گ ۲)

مناجات بحضرت رازق‌العباد النعمات که رازق و حوش و طیور است

هذا کتاب طوطی‌نامه تألیف حکماءِ هند

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

حمدو سپاس مرخالقی را که این‌عالم کون وفساد را به‌دو حرف امر بیافرید، و رازق وحوش و طیور، نعیمِ عمیم اوست، خالق ظلمات‌و نور، حکیم جسیم[؟] او، تعالی و تقدس عَنْ صفاتِ‌المسلمین و تنزه عَنْ سماتِ‌المشرکین.

توحید:

خدایا اهل دل را ذوق دل ده   ضیاء نخشبی را شوق دل ده
گلم از آب رحمت خازه گردان   دلم از باد قربت تازه گردان

۱ـ اصل: چنین است. اما دربیشتر نسخه‌ها (با اختلاف) چنین‌آغاز می‌شود: «مناجات بحضرت رازق النعاب فی‌عشه‌که رازق وحوش و طیور و نعیم...»

۵ـ اصل: طیور و نعیم.

۵ـ اصل: حکم جسیم. متن از: ط.

۶ـ اصل: نیات‌المشرکین. متن از: پا.

۹ـ اصل: رحمت تازه‌گردان.

۹ـ اصل، ط، گ‌ئ: یاد. پا: باده. تصحیح قیاسی براساس پا.

سری ده کز سری بیگانه باشد   دلی کو با غمت همخانه باشد
نصیبم از جهان شوری دگر کن   درونم روشن از نوری دگر کن
تنی ده کو ازین و آن نرنجد   زبانی کو همی ذکر تو سنجد
میفکن درع خذلان در برمن   ز غفران مغفری نه بر سر من
به‌چشم معرفت مکحولئیی ده   ز شغل آن جهان مشغولئیی ده
ز خوان فضل خود فرما نواله   مکن بر مطبخ غیری حواله
ضیاء نخشبی گر پر گناه است   ولیکن آب چشمش عذرخواه است

نعت و درود فراوان و صلواتی بی‌پایان برسرو بستان جلالت،طوطی گلزار ملاحت،سیمرغ کوهسار رسالت، که صلصل چمن بلاغ اوست و بلبل انجمن مازاغ البصرو ماطغی او.

شعر:

پیامی دارم و بس خوش پیامی   که خواهد برد ازما یك سلامی
بمدح محمدت محمود عالم   محمد آنکه شد مقصود عالم
جهان را راه حق بنمودهٔ او   مکان لامکان پیمودهٔ او
سروش از غاشیه داران آن در   رواق بیستون ایوان آن در
سواد انسی و جانی گرفته   به تیغ فقر سلطانی گرفته

۲ـ اصل: سوزی دگر.
۳ـ اصل: همین ذکر تو.متن از: پا.
۷ـ اصل ، ط: کو پر گناه. متن از: پا، گ.
۹ـ اصل:... کوهسار رسالت حاصل چمن‌بلاغ اوست و بلبلهٔ مازاغ‌البصر. متن از:ط، پا.
۱۲ـ اصل: باسلامی. متن از: ط ، پا، گ.
۱۵ـ اصل: روان متقون. متن از: ط ، پا، گ.
۱۶ـ اصل: تیغ قهر. متن از: پا.

به پیشش شیر شرزه میش بیشه دو عالم را شهٔ درویش پیشه
ضیاء نخشبی تا شد غلامش جهان زد سکه معنی بنامش

آغاز

کیفیّت ترکیب این حکایات و کمیّت ترتیب این روایات و نهادن نام او

حاکی این حکایت وراوی این روایت یعنی ضیاء نخشبی غفرالله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه، چنین گوید: که در ایّامی خوش و هنگامی دلکش و وقتی بـا خـرّمی و عهدی بیغمی کـه دولتی و نعمتی هست، اگر با کسی ایام مسامحت کند و اوقات مساعدت نماید آن را مملکت بی‌بدل باید پنداشت، سلطنت بی‌عوض باید شمرد که تیراز کمان جسته و وقت از دست رفته را قابلیت عود نیست، و صلاحیت رد نباشد. ان اشدّ الغصص من فوت الفرص.

قطعه:

نخشبی وقت را غنیمت دان گـوهر وقت در بها ناید
وقت خوش چون زدست کس برود بـاز آید بـه دست یـا نـاید

۱ـ اصل: به‌پیش شیر مرده میش بیسه. متن از: ط، پا، گگ.
۱ـ اصل: دو عالم داشت و درویش... متن از: پا، گگ.
۳ـ اصل: عنوان «آغاز» ندارد.
۴ـ اصل: کمیت این... متن از: ط ، پا.
۴ـ اصل: نام این حکایات الروایات.
۹ـ اصل: رفته قابلیت. متن از: ط.
۱۰ـ اصل: العسس فوت الغرض. ط: اشدالغصص فوت الفرض. پا: ان اشدالغصص من فوت الفرض. گگ: الاشدت الغصص... تصحیح متن قیاسی است.
۱۳ـ اصل: ز دست یا. متن از: ط ، پا.

وقتی از اوقات که درخوشی از وقت شباب حکایت می کرد ودر دلکشی از عهدعنفوان روایات می آورد، بزرگی بـا فقیر گفت که درین وقت کتابی مشتمل بر پنجاه و دو حکایت بزرگی از عبارتی بعبارتی بـرده و از اصطلاح هندوی بزبـان فارسی کرده اما اشهب مقال درمضمار اطالت دوانیده و درازی سخن به‌اقصی الغایت رسانیده و قاعدهٔ ترتیب ذوقی وقانون ترکیب شوقی‌را اصلاً مراعات نکرده و آغاز داستان و انجام حکایت از جائی برداشته و فروگذاشته [و] اهل بلاغت معطل داشته، چنانکه قاری از مقصود راحت بـاز می‌ماند و سامع را مطلوب استراحت فـوت می‌شود. اگر تو این اصل را کـه اصول کتب هنداست بعبارتی موجز و استعارتی سلس وترتیبی لایق وترکیبی فایق بنویسی برقاری و سامع او منت بینهایت ثابت کرده باشی.

شعر:

اعلام کار افراشتن پس تخم کاری کاشتن
این نیست کار دیگری این کارتست این کارتست

حکم آن بزرگ که دل محکوم اوست انقیاد کـرده شد و امر اورا که جان مأمور اوست امتثال نموده آمد، اگرچه بلاغت در کلام آنست که کلام مطـوّل گردانند نه آن چنان بی‌تکلّف که خواص آن را نخوانند ونه آن چنان باتکلّف که عوام آن

۱ـ اصل: آن وقت. متن از: ط، پا، گ.
۱ـ اصل: و هنگام دلکش که ازعنفوان... متن از: ط.
۲ـ اصل: درین وقت مشتمل. متن از: ط، پا.
۶ـ اصل: جمله برداشته و فرو داشت. متن از: پا، ط. اصل: معطل گذاشته. متن از: ط، پا.
۹ـ اصل: بنویسی برسامع امنیت بی‌نهایت. متن از: ط، پا.
۱۱ـ اصل: مثنوی.
۱۳ـ اصل: دیگری کار تست. متن از: ط، پا.
۱۶ـ اصل: بی‌تکلف باید.

را نشنوند، بلکه امری که خیرالامور است اختیار کرده [شد].

قطعه:

نخشبی مذهب میانه گزید   و اندرین خود اشارت نبویست
کارهای میانه کاری دان   امر سالم همین میانه‌رویست

پنجاه و دو حکایت بعبارت و استعارت نو و امثال و نظایر جدید نوشته شد و حکایتی که بیواسطه و ربط وضبط بود آن را مربوط و مضبوط کرده آمد ومطلع و مختتم هریکی را تزیین و توشیح داده شد و حکایتی چند که شنیع و بی‌ذوق بود بدل آن حکایت دیگر تحریر افتاد و این عروس خلد لطافت و خاتون تخت ظرافت را درنظرشاهان، نسخه[ای] بدین دست جلوه داد.

بیت:

از بس که جهان تیره چو شب کرد حوادث
پنجاه و دو افسانه بگفتیم درین شب

حاصل سخن آنست که بازرگانی را [که] درخانه طوطئی وشارکی گویا داشت، اتفاق سفر افتاد. وقت توجه با کدبانو گفت درغیبت من هرمهمی که تورا پیش آید باید که بی‌مشاورت این دو مرغ در آن سعی نکنی و بی‌رخصت این دوجانور در آن اقدام ننمایی. در مدت غیبت بازرگان، زن او را دل بعشق جوانی مبتلا شد، و جان بشوق برنایی مقید گشت. شبی برسبیل مشورت برشارک رفت و گفت که مرا مهمی پیش آمده می‌خواهم که شبی پنهان درو ثاق دوست روم ونفس متعطش بهزلال وصال او سیر آب گردانم. تو درین امرچه مصلحت می‌بینی و درین کار چه رخصت می‌دهی؟ شارک ابواب مواعظه و نصایح بگشاد و او را بر طریق نیک خواهان

۷ـ اصل: هریکی ترتیبی توشح... متن از: ط.
۸ـ اصل: حضر لطافت. متن از: ط، پا.
۱۰ـ اصل: مثنوی
۱۷ـ اصل: سارک.

نصیحت کردن گرفت. زن را از فرط عشق و ولع شوق نصیحت او گران نمود. او را بر گرفت و برزمین زد. پس برطوطی رفت وهمان قصه باز نمود. طوطی با خود گفت اگرطریق نصیحت مسلوك دارم همان خـواهم دید کـه با شارك افتاد و اگر رخصت خواهم داد، او دربطالت و ضلالت خواهد افتاد. مرا چیزی باید کرد کـه هم جان من از ورطهٔ هلاك خلاص یابد و هم‌نفس‌او از فسق وفجور مصون ماند. حال خود را ازنیکخواهان او نمود و حکایتی که موافق طبع او بود بر گرفت و آن حکایت تا صبح بداشت، و رفتن او در توقف افتاد. هرشب آن زن به‌طلب رخصت برطوطی رفتی و طوطی افسانه‌ای گفتی و تا وقت صبح توقف شدی، و مقصود زن فوت گشتی، تاپنجاه و دوشب، که بازرگان از سفرباز آمد. طوطی صورت حال‌باز نمود. بازرگان بر فطانت او آفرین کرد و آن زن را بکشت.

بیت:

زن بد ای برادر مرده بهتر   غم کار زنـان ناخورده بهتر

التماس از اصحاب شوق و ارباب ذوق آن که اگروقتی کسی را از خواندن این حکایات و ازمطالعهٔ این روایات وقت خوش شود، بنده را به‌دعا فراموش نکنند.
وَ لِلارضِ مِنْ كَاْسِ الكرام نصیبٌ.

قطعه:

نخشبی این و آن چه می گویی   هر طرف بر مراد خویش مپوی
ترك هـر داستان بگیر اینجا   داستانی که گفتنی است بگوی

۶ــ اصل: نیکخواهان نمود.

۹ــ اصل: طوطی مشورت باز نمود. متن از: ط ، پا، گ.

۱۴ــ اصل: مطالع. متن از: ط ، پا.

۱۶ــ اصل: «قطعه» ندارد.

۱۸ــ اصل: هر داستانی. متن از: ط ، پا.

داستان شب اول

داستان میمون و خجسته و سخن گفتن طوطی، از طوطی تاجر وزن

رواة اسمار ودهاة اخبار چنین گویند که درایام خالیه وقرون بالیه در شهری ازشهرهای هند، بازرگانی بود «مبارك» نام، با مال و منال بسیار، و اورا فرزندنبود، در تمنای ولد «رب لاتَذَرنی فَرداً» شعار خود ساخته و درهوس فرزند «ربِّ هَبْ لی مِن لدنك وَلیاً» دثار خود پرداخته، نـاگاه از افق صبح سعادت او بدمید و بشارت «اِنّا نبشّرك بِغُلام» بگوش وقت اورسید، و درخانهٔ او پسری متولدشد، پسری و چگونه پسری!

بیت:

گویی بهزمین ستاره آمد　　　یوسف بهجهاندوباره آمد

مبارك زیرك آن پسررا «میمون» نام نهاد. چون سبزهٔ عذار او بـدمید و سال عمر پسربه هشتده رسید، پدر از برای او زنی خواست «خجسته» نام، ومیان میمون و خجسته اختلاطی ظاهرشد و الفتی با هرگشت که هرگز میان هیچ‌عاشق و معشوق نبود. مدتی مدید بهمین حال درکنف خـرّمی می‌بودند و عهدی هم برین منوال‌در

۱ـ اصل: عنوان داستان را ندارد. متن از: ط.

۵ـ اصل: و تمنای ولد. متن از: ط، پا، گ.

۷ـ اصل: رسیدوپسری... متن از: ط، پا، گ.

۹ـ اصل: قطعه. متن از: پا.

۱۰ـ اصل: یوسف بزمین. متن از: ط، پا، گ.

عهد بیغمی می‌غنودند. روزی میمون جانب بازار می‌گذشت طوطی [ای] گویا دید که مشروط بـرسخن‌دانی و قرآن خوانی می‌فروختند. قیمت پـرسید. هزار دینار گفتند. گفت نادان کسی باشد که از برای مشتی پرهزار دینار بدهد و از برای طعمهٔ گربه چندین مال خرج کند! طوطی گفت: ای جوان توقدر من چه‌دانی و قیمت‌من چه شناسی؟ اگر چه من مشتی پـرم امّا از همه علمی پُـرم، ایمهٔ کلام در منطق من نگرانند واهل نظر درمناظرهٔ من حیران لله‌درّ قائل،

قطعه:

نخشبی دانش از همه بـهتر | کیست هان در عنایت دانش
جثه گر چه حقیر تـر باشد | بـگذرد در حـمایت دانش

کمینه هنری درمن آنست که امور مستقبل‌را پیش از وقوع بده روز بدانم، و هرچه درعالم از خیروشـّر حادث خواهد شد من از هبوط ونزول او پیش از آن بده روز خبردهم که چه خواهد شد. اینك سه روز دیگر درین شهر کاروانِ کابـُل به طلب متاع سنبل خواهد آمد. مرا به‌خیار سه روزخریدکن و هرجا که سنبل باشد گردآور، و اگر کاروان آمد و توازین سودا سودی کردی قیمت مرا اداکن، و اگر نه مرا به‌صاحب بازده. میمون را این سخن موافق افتاد. اورا بشرط خیار بخرید و هرسنبل که در شهر بودگردآورد. روز سیوم کاروان برسید و دزهمه شهرهیچ سنبل نبود، ومیمون بهرقیمتی که توانست بفروخت و سودی وافر بدست اوآمد، وهزار دینار قیمت طوطی داد، باقی در خرج خود انداخت. روز دوم شارکی دید کـه هم بشرط گویایی مـی‌فروختند، او را هم بخرید و پهلوی طوطی برد تا طوطی را از

۵ـ اصل: اما از همه عالمی می‌پرم. ط: اما هم ازعلم پرم. پا: فاما در همه هنر ازعلم عالم من بهتریم. تصحیح قیاسی است.

۸ـ اصل: کیست در عنایت. متن از: ط، پا.

۱۵ـ اصل: این سخن دا. متن از: ط، پا.

۱۶ـ اصل. درشهر بود تمام بخرید. از: ط، پا، گ.

۱۹ـ اصل: بردطوطی. متن از: ط، پا.

موانست او انسی حاصل آید و ازمجالست اودهشت زایل گردد.

قطعه:

نخشبی هر که هست درعالم — خواه اونیك‌وخواه بد باشد
طبع بـا هـر کسی نیامیزد — میل جمله به‌جنس خودباشد

میمون را چون عـلم ودراست و ذکاو کیاست طوطی معلوم شد در همه کار رجوع بـه مشاورت او کردی و در جمیع امـور صواب از استصواب او جستی. روزی طوطی نزد میمون از هر جنس سخن می گفت. ناگاه سخن در تجارت دریا افتاد. طوطی چندان سود دریا شرح داد که میمون آب نادیده موزه از پای کشیدن گرفت و خواست که در حـال راه دریا گیرد. از آنجا برخجسته آمد و گفت: ای محبّب جانی وای سرمایه جوانی، بـا آدمی همه وقت قـوّت موافقت نمی کند و با مردم عمر مداومت نمی‌نماید. شنیده‌ام که در سفر دریا همه سود موج می‌زند و در سفر سواحل همه منافع محیط می‌شود. امروز چون فرصت هست مـی‌خواهم یك سفری جانب دریا کنم و نانی از آب بدست آرم، که مرد بی‌مال بی‌آبست و خانه بی‌درم خراب. هرمردی که بی‌مطلوب خویش است او را مرده بـاید پنداشت و هر شخصی کـه بی‌درم و دینار است او را نابود باید انگاشت. دینار چیست؟ زر زدۀ

۱ـ اصل: اودهشت او. متن از: ط، پا.
۴ـ اصل: طبع هرکس بکس... متن از: ط، پا، گ.
۹ـ اصل: راه‌گیرد. متن از: ط، پا، گ.
۱۱،۱۲ـ اصل:شنیدم ...موج‌زند ... محیط‌شود.
۱۳ـ اصل: بی‌آلت هست. متن از: ط، پا، گ.
۱۴ـ اصل: هرمردی‌که مقلوب خویش است. متن از: ط.
۱۵ـ اصل:که بی‌درم اورا. متن از: ط، پا.
۱۵ـ از:«زر زده جهانیان...» تا «قطعه» (درصفحه‌بعد)،دراصل ونسخه‌های دیگرمغشوش‌و مضطرب‌است.ازشکل عبارات بصورت بالاقیاساً نوشته شد.

جهانیان، گرد کردهٔ آدمیان، درست سکهٔ گیتی نورد، تاریخ نامهٔ شهریاران، سردفتر اسامی جهانداران، جرمی منوّر، آب کرده از زر.

قطعه:

نخشبی مـرد بـا درم نیکو   مفلسان را درونشان صدپیچ
قیمت مرد از درم بـاشد   آدمی بی‌درم چه ارزد هیچ

خجسته گفت اگر چه سفر دریا مـَربح است و تجارت سواحل نـافع، امـا حوادث درو غالب است و وقایع دروجالب، از بی‌درمی خود را در موضع تهلکه نباید داشت واز بهردیناری خودرا درتو اوتلف نبایدافکند. دینار چیست؟ بندداشتهٔ ذلیلان، کور کردهٔ بخیلان، پای‌بند بنی آدم، دست مال همهٔ عالم، سرمایهٔ همهٔ‌علایق، سرزنش یافتهٔ خلایق، زدهٔ جهانیان و مضروب عالمیان. « اصفر الوجهین کالمنافق»

قطعه:

نخشبی از درم جهان شده قلب   گر گک ایام را تو چون بره‌ای
سره بـا قلب جـمله آویـزد   ترك این قلب گیر اگر سره‌ای

و اگر تو حقیقةً عزیمت سفرمصمم خواهی کرد وزین رحیل بر بار گیروقت خواهی‌نهاد، مرا نیز باخود ببر که زنان‌را پای افزار مردان گفته‌اند و مرد را درسفر ازپای افزار چاره نباشد.

میمون گفت: ای خجسته، زنان را آستانهٔ در نیز خوانده‌اند. پس باید که زن

۳ــ اصل: قطعه به این صورت نقل شده :
«نخشبی زرمتاع خوش باشد   آدمی بی‌درم چه ارزدهیچ»؛متن از:ط.

۸ــ اصل: تلاطف نباید. متن از:ط، پا.

۸ــ اصل: پنداشت ذلیلان،متن از:ط،پا.

۱۰ــ اصل: «اصفرالوجهین...» ندارد. از:ط، پا، گ.

۱۳ــ اصل: همچو سره‌ای. از:ط، پا، گ.

۱۵ــ اصل: ازسفر. متن از:پا ،ط.

چون آستانه همه وقت برقرار باشد و چون سدّه هیچگاه از جای نجنبد، در غیبت من هرکاری که تو را پیش آید و هرمهمی که به‌تو متعرض گردد، باید که مشاورت با طوطی و شارك کنی و در جمیع حـادثات صواب از استصواب ایشان جویی، که نتیجهٔ مشاورت عقلا همه صلاح بـود و ثمره استصواب بلغا همه فلاح. این بگفت و خجسته را وداع کرده چون مدت غیبت میمون درازکشید، روزی خجسته بالای بام تماشای عام می‌کرد، دوچشم اوبا دوچشم ملك‌زاده دوچار شد. فی‌الحال ازپای درآمد و بیهوش شد و از دست برفت و مدهوش گشت و لشکر شوق برطلیعه صبر استیلا یافت ویزك عشق برمقدّمهٔ سکون مستولی شده سلطان ولا برولایت دل‌خیمهٔ بیقراری نصب فرمود ، و شحنهٔ هوا ، حواس خمسه را نیست و نابودگردانید. دلالهٔ هر دوطرف درکار شد و محتاله هر دوجانب به حیله درآمـد. خجسته اگرچه اول امتناع کرد، آخر راضی شد و گفت: روز پرده دَر عشّاق است و شب حیله‌گـر مشتاق. چون روزبساط نورطی کند و شب تتق ظلام فروهلد، من در وثاق امیرزاده بیایم. چون آفتاب در پس‌پرده شد، خجسته پرده از روی برگرفت وبرِ شارك رفت، بنابرآنکه اوماده است وبسبب انوثت با اونسبتی دارد، دربن‌کار او امتناع‌نخواهد کردو برفتن دستوری خواهد داد. چون صورت‌حال بازنمودشارك راحق ولی‌نعمت مانع شد و خجسته را برطریق حلال‌خوارگان نصیحت کرد و ندانست که عاشق را

۱ـ اصل: درعقب متن از: ط، پا.

۶ـ اصل: بالای‌بام بوددوچشم او. از: ط، پا.

۶ـ اصل: چشم ملك دوچار. از: ط، پا.

۷ـ اصل: برطلیعهٔ زنکبار ابداع یافت.

۸ـ اصل: برمقیمهٔ سکون. از: ط.

۹ـ اصل، شحنهٔ حواس را. از: ط، پا.

۱۰ـ اصل: درکار شدند و محباله... درآمدند. متن از: ط.

۱۴ـ اصل: بسبب افونت. متن از: ط.

۱۴ـ اصل: نسبتی دارد امتناع نخواهدکرد. متن از: ط.

با نصایح چه‌کار و دلداده را با مواعظ چه مصلحت؟

شعر :

احببته و اُحبّ فیه ملامة ٭ ان الملامة فیه من اعدائه

خجسته را سکرات عشق درکار شده بود و غلبات شوق در حرکت آمده، از نصیحت شارك باطن او درغلیان شد و ظاهر او در دَوران افتاد. شارك را از قفص بیرون کشید و چنان برزمین زد که مرغ روح او از قفص بال‌وپر برپرید و فی‌الحال به‌آشیانه عرش رسید. پس‌همچنان غضب آلوده برطوطی رفت و حال شارك و قصهٔ خودباز نمود. طوطی مرغی‌زیرك بود وجانوری ذاهن با خودتأمل کرد و گفت که‌اگر طریق‌نصیحت مسلوك خواهم داشت، همان معاینه‌خواهم دید که‌شارك را افتادو اگر رضاخواهم داد دربطالت‌وضلالت خواهدافتاد: اَلسعیدُ مَن وُعِظ لغیره.مصلحت آنست که به‌قیل‌وقال‌بپردازم‌و‌به‌ظاهر بااین‌بسازم. پس ببینم که ازپرده غیب چه زاید.

قطعه:

نخشبی خیزو با زمانه بساز ٭ ورنه خودرا نشانه‌ساختن است
زیرکان جهان چنین گویند ٭ زیرکی با زمانه ساختن است

طوطی آغاز کرد، که ای بی‌بی، این چه غلط بود که توکردی و این چه‌خطا بود که از دست تورفت؟ شارك انوثت و مجانست با زنان دارد، وسرّدل گشادن با زنان و رازدل در میان نهادن با ناقصات از عقل دور باشد و از خرد بعید بود. اکنون خاطر جمع‌دار و هیچ اندیشه با خود مگمار که من بقدر وسع و استطاعت

۱ـ اصل: با موعظه چه وصلت. متن از: ط، گ.

۳ـ پا: «بیت» را ندارد. بیت دراصل و ط مغشوش است. تصحیح قیاسی‌است.

۹، ۱۰ـ اصل: شارك را افتاد، السعید... متن از: ط، گ.

۱۳ـ اصل: فسانه ساختن.

۱۴ـ بیت دوم دراصل نیست. از: ط، پا، گ، نقل شد.

۱۷ـ اصل: با ناقصات العقل دورباشد. متن براساس ط، پا: اصلاح شد.

کمر انقیاد برمیان بندم وبدانچه ممکن گردد، تورا بەمقصود رسانم، و اگراین سرّ فاش شود و این راز کشف گردد و خبربەشوی تو رسد، اگرچه چون طوطی تاجر ازسربال وپربرخاستن بود، برخیزم، و میان تووشوهراصلاح دهم. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند در شهری از شهرهای هند تاجری بود و طوطئی داشت گویا انهاء خانه برو مفوض کرده بود و هرچه از صلاح و فساد بدیدی و از داد و بیداد معاینه کردی یك یك به تاجرباز نمودی.

وقتی تاجرجانبی به تجارت رفت، چون مدت غیبت او درازکشید، زن اورا با یکی ازجوانان محله سرّی‌خوش افتاد. هرشب اورا درخانه خویش آوردی و با او همبستر شدی. طوطی آن همه معاینه کردی، اما خودرا در میان نیاوردی واز بیم جان تجاهل کردی. قال‌الشافعی رحمةالله علیه «مَن العاقل؟ قال الفطِنُ المتجاهل».

قطعه:

نخشبی پیرو تجاهل شو　　　　کن مکن منشأ پشیمانی است
دیده نادیده کن تو حال‌جهان　　　　در تجاهل هزار آسانی است

پس از چندگاه تاجر بازآمد. طوطی احوال ماضی بازنمود. مگرهمان‌نکته عشق که پنهان داشت، بنابرآن که نباید کشف این حال و افشاء این مقال سبب تفرقه و موجب جدایی ایشان گردد. طوطی اگر چه این سرّ نگشاد اما تاجر را از کسان

۳ــ اصل ،پا: برخاستنی. متن از: ط.

۹ــ اصل: سرخوشی.

۱۰ــ اصل: آن معاینه. متن از: ط.

۱۱ــ اصل: من العامل قیل الفطن... متن از: پا، ط، گ.

۱۳ــ اصل: متجاهل.

۱۶ــ اصل: بنابرآنکه کشف. متن از: ط، پا.

دیگر معلوم شد. آری عشق و مشك پنهان نماند. زن چون تصور کرد که راز بواسطهٔ طوطی کشف شد و این سرّ برابطه او درصحرا افتاد، طوطی‌را درباطن ازهزاردشمن، دشمن‌تر می‌داشت و تخم مغادرت او درمزرعه دل می‌کاشت و منتظر انتقام می‌بود. شبی فرصت یافت، پروبال طوطی همه برکند و او را مضغه کرد و بیرون انداخت، و فریاد برآورد که گربه طوطی را برد. طوطیان در مصیبت او جامه در نیل زدند، بلبلان درعزای اولباس سیاه‌گردانیدند. هدهد تاج از سربینداخت، دراج دواج از از بردور کرد، خروس خروش کردن گرفت، قمری نوحه بنیاد نهاد این خبر به اهل گلزار وسکان مرغزار رسید. شاخ نارون خشك شد. سرو پای در گل ماند. گل‌جامه بدرید، غنچه تنگدل شد. سبزه جامه در نیل زد. بنفشه لباس کبود کرد. سمن را رخساره زرد شد. لاله روی خون‌آلوده گشت.

قطعه:

نخشبی گریه کن بمردن خلق　　نعره‌ها زن چو نعره‌های جرس
مرده‌ای بس عظیم قدر بود　　که بگرید برای او همه کس

اگر چه طوطی را خلق مرده تصور کردند، اما رمقی درو باقی بود. آری سلطانی که «یُحیِی و یُمیت» خطبهٔ صفت احدیت اوست، تاکسی را او نکشد، آدمی کیست که کسی را تواند کشت؟ درآن جوارمشهدی بود. طوطی افتان و لنگان‌خود را درآن مشهد انداخت ودرگوشه‌ای پنهان شد. شبها بیرون‌آمدی و به‌طعمهٔ اندك و بسیار راضی شدی، تا پروبال او برست و وجود مثله شدهٔ او فراهم آمد. تاجر در

۱ـ پا: نماند. قطعه:

نخشبی‌عشق‌همچو خورشیداست　　گاه ظاهر شود گهی پنهان
مشك گرچه هزار پرده بود　　بوی خوش می‌دهد بآخر دان

۶ـ اصل: بلبلان در مرغزار لباس.
۱۲ـ اصل: چشمهای جرس.
۱۵ـ اصل: تاکسی اورا. متن براساس ط و پا: اصلاح شد.
۱۷ـ اصل: اندکی وبسیار. متن از: ط.گ.

تباه‌کاری زن درغم بود. غم طوطی بر آن مزید شد، و فوت طوطی را بهانه ساخت و زن را ازخانه بیرون کرد. زن هرچند استمالت کرد، مرد از قاعدهٔ خود نگشت، و به‌گفتِ کسی با او آشتی نکرد.

قطعه:

نخشبی بد بود رمیده دلـی　　از چنان دل‌نشان روح مجو
دل کس‌چون رمید از چیزی　　دیر گردد که بـاز گردد او

زن چون از شفاعت زندگان مأیوس شد، همدران مشهد در آمـد و مجاور شهدا شد. شبی طوطی از پس‌گوری آواز داد و گفت: ای عورت تا از سرچیزی نخیزند به چیزی نرسند. بلوغ‌الاعمال فی‌رکوبِ‌الاحوال. هرمویی که در سرواندام تست اگر توهمه را بردست خود بر کنی و بصدق وعقیده مجاور ما شوی، ماشفیع وقت توشویم و تورا به شوهررسانیم. زن چون این آواز بشنید، در حـال خود را مثله کرد و هرمویی که در سرو اندام او بود، همه بر کند. طوطی از پس‌گور بیرون آمدو گفت. «ای بی‌بی‌القمیص با لقمیص» هرچه‌گفتی همان شنودی، وآنچه‌کاشتی همان درودی. من آن طوطی‌ام که مرا بیگناه پروبال‌کندی و بی‌سبب مرا مثله‌کردی و رسوا گردانیدی، گور اگرچه گور شهیداست امـا این قوّت کجا که سخن تواند گفت! او این قدرت که بخشید که امرونهی تواند کرد؟ سخنی که شنیدی گویندهٔ آن من بودم، و این سخن از آن گفتم تاآنچه من از تو کشیدم، تو ازدست خود کشی.

قطعه:

نخشبی با کسی مکن تو بدی　　بهر تقیید خویش‌رشته که‌تافت

۵ـ اصل: مجوی. از: ط.

۶ـ اصل: بازگردد از او. ط وپا: دیر بایدکه بازگردد او. اصلاح قیاسی‌است.

۹ـ اصل: نخیزید... نرسید.

۱۵ـ اصل: این قوت که داد. متن از: ط.

۱۹ـ اصل: مکن‌بدی... بهر تقدیر.

عملی نیست در جهـان مهمل　　در زمانه کـه کرد بدکه نیافت

ای بی‌بی، من ازغمازی مبرایم و ازبهتان و سخن‌چینی معرا. حق نان‌ونمك تو نگاه داشته‌ام و سرّتو باشوی تـو اصلاً کشف نکرده‌ام و این قدر دانسته‌ام که: الفتّان لایدخـل الجنـّة، اکنون ببین کـه خنگ اخلاص چگونه می‌دوانم و تو را چگونه به شوی می‌رسانم.

روز دیگر چون طوطی زرین‌بال خورشید ازقفص خاور بیرون آمد، طوطی درخانه قدیم خود رفت وزبان به دعا وثنای خواجه بگشاد. خواجه گفت: تو کیستی؟ گفت: «من آن طوطی قدیمم که مرا از قفص تو گربه برده بود و درقفص معده خود درآورده بود.» خواجه متعجب ماند، گفت: «بعث هنوز آشکارا نشده وقیامت هنوز قائم نگشته، تو ازکشورعدم به عالم وجود چگونه شتافتی وخلعت بقا دوباره چگونه یافتی؟» گفت: «تا تو ازمعصومهٔ خود بی‌سبب رنجیده‌ای و مستورهٔ خـود را بیگناه ازخانه اخراج کرده‌ای و در فلان مشهد درآمده است وبه نیت‌برائت حال خود، پای ایشان گرفته. شهدا شفیع وقت او شدند و مرا به‌دعا زنده‌گردانیدند و برتو فرستادند تا پیش تو برپاکی او اشهادکنم و بر بیگناهی او گواهی دهـم. هرچه از فجور او به تو رسانیده‌اند همه بهتان است. بتعجیل بشتاب و آن معصومهٔ خود را در یاب.» تاجر متعجب بماند و گفت این‌چه غلط بود که من کردم و این چه خطا بود که ازمن رفت. بدوید و سروپای زن را ببوسید و ازکرده و گفتهٔ خود عذر خواست، و اورا به صداعزاز درخانه آورد. طالب چندین گاهه به مطلوب رسید وقاصد چندین ماهه به مقصود پیوست.

قطعه:

نخشمی وصل دولتی‌است بزرگ　　در فـراقی مبـاد مخـلوقـی
هیچ دانی که چیست ملك ابد　　آنکه عاشق رسد به معشوقی

۱۲- اصل: براة حال خودرا. متن از: ط.

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که «ای بی‌بی، اگر دل تو مشغول محبت محبوبی شده است و جان تو مشغوف مودت مطلوبی گشته، هیچ اندیشه مکن. چنانکه دانی با او می‌ساز و بازی مواصلت می‌باز. [اگر مبادا این سرّ تو کشف شود و این راز به‌شوی تو برسد] اگرچه مرا چون طوطی آن تاجر از سر بال و پر باید خاست، برخیزم و به هندسهٔ طلسم، عاقبت تو را چون آن زن به‌شوی تو برسانم. این ساعتی خوش است و وقتی دلکش. برخیز و جانب وثاق دوست شو و وعدهٔ اول شب خلاف مکن.» خجسته خواست تا همچنان کند. صبح گویی چون عاشق او منتظر بود. در حال غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

۱ـ اصل: باز خجسته.

۵ـ عبارت بین دو قلاب از اصل افتاده. متن از: ط، پا. گ، اضافه شد.

داستان شب دوم

داستان شاه طبرستان و مرد یتاقی و فدا کردن او پسر خود را برای عمر پادشاه

چون سکندر جهان‌گیر آفتاب در ظلمات مغرب رفت و شاه سیاه نشانهٔ ماه از ملك مشرق برآمد، خجسته از تتق ناز و سراپردهٔ اعزاز به‌طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت: «ای سرمایهٔ سرور و ای سلطان‌الطیور، آتش بلیه و بلبال فراق در کانون سینهٔ من شعله زده و نایرهٔ اوجاع و اوجال اشتیاق از کورهٔ بطانه من سر بر کرده.عقل که سلطان کشور عاقبت اندیشی‌است از مصاحبت من دل بر افشانده و صبر که شهسوار رخش کارفرمایی است « هذا فراق بینی و بَینِك » بر زبان رانده. اگر تو مرا در چنین حادثه دست نگیری و به چنین واقعه‌کار نیایی به‌چه‌کار آیی؟ مرا دستوری ده تا شب هجران‌خود را ازوصال‌محبوب روز کنم وشام حرمان‌را به روزن چشم مشاهدهٔ مطلوب صبح گردانم.»

قطعه:

نخشبی وصل یـار کاری دان　　　کشت مـا را فراق محبوبی

۴ـ اصل: فلك مشرق.

۵ـ اصل: بلیان (؟). متن از: ط

۶ـ اصل و پا: اوحال. ط: اوجاش. از: گ.

۶ـ اصل: کوزه. متن از: گ.

۱۱ـ اصل: شاخ حزمان. ط: وروزخزان خودرا به‌مشاهده مطلوب نوروز گردانم. اصلاح متن قیاسی است.

عید و نوروز هیچ دانی چیست　　آنکه طالب رسد به مطلوبی

طوطی گفت: «ای خداوندهٔ حشمت وای ولیّهٔ نعمت، مرا دل از غم تو طپانست و جان از اندوه تو درخفقان. تا تو به مقصود خود نرسی زندگانی بر من وبال است وتا تو به‌مطلوب خود نپیوندی حیات برمن نکال. امّا در آنچه عاشق به‌معشوق رسد وطالب به مطلوب پیوندد، شرایط بسیار است وآداب بیشمار. کمترین آداب آنست که سگ کوی دوست را چندان عزت دارد که وقتی آدمی کوی اغیار راآن حرمت نداشته باشد. و آن شنیده باشی که سگی ازخانه لیلی بیرون آمده بود. هرجاکه او پا می‌نهاد، مجنون سرمی‌نهاد. گفتند: ای مجنون این چه دیوانگیست؟ گفت: بیخبران، هیچ می‌دانید که این سگ از خانهٔ که بیرون آمده است؟

شعر:

رأی المجنونُ فی الصّحراءِ کلباً　　فَمَدّ علیه بالمعْروفِ ذیلا
فعابوه علی ما جاءَ منْهُ　　و قالوا لِمَ نلْتَ الکلب نیلا
فقال دَعَوْا الملامةَ انَّ عینی　　رَأتْهُ مرّةً فی دارِ لَیْلی

ای خجسته چون تورا با محبوب اختلاطی وانبساطی ظاهر شود وبا مطلوب خود ازدواجی وامتزاجی حاصل گردد، قاعدهٔ اخلاص درغیبت پیش از آن مراعات کنی که در حضور. اخلاص غیبت سبب افزونی محبت بود وموجب زیادتی قربت باشد. چنانک آن مرد یتاقی را اخلاص غیبت اوموجب افزونی مرحمت شد وسبب قربت پادشاه طبرستان گشت. خجسته پرسید که آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

۲ـ «خداوندهٔ حشمت»: چنین است در اصل. ط: مایهٔ حشمت. پا: سرمایهٔ حشمت.

۱۱ـ اصل: فمرعلیه. ط: فمل. متن از: پا.

۱۲ـ اصل: و قالوا من انیث الکلب...

۱۳ـ اصل: فقال دعوه... رآه مرة. متن براساس نسخه‌های دیگر تصحیح قیاسی شد.

۱۷و۱۸ـ اصل: از«اخلاص غیبت سبب...طبرستان کشت» افتادگی دارد. متن از: ط گرفته شد.

آورده‌اند که پادشاه طبرستان بزمی کرده بود از فردوس یادگاری و از نعیم بهشت نموداری طرب در آن مجلس حلقهٔ انقیاد در گوش، و فرح در آن مجمع غاشیه اعتقاد بر دوش. آب منجمد آتشِ محلول را در دل جای داده بود و بلورِ مُعتصفر لعل مذاب را در سینه قرار فرموده. آری، اگرچه شراب برروی شرع دیباچه صحیفهٔ جرائم است وعنوان نامهٔ کبایر، اما حکما برانند که درو فواید ابدانی بسیار است ومنافع جسمانی بیشمار، که روی کهربائی را لعل بدخشانی کند وگونهٔ زعفرانی را رنگ ارغوانی دهد، آیینهٔ دل را از زنگ غم بزداید و عقدهٔ لکنت را از السنه گنگ برباید. آتش غریزی را فروغی دهد. اخلاط نامعتدل را به اعتدال آورد، خون تیره را کسوت صفوت دهد ولون متغیررا خلعت بقا بخشد. عروق را از زواید دنیه بشوید و صفرای به خون آمیخته را دفع کند، بلغم فسرده را تحلّل دهد، سقیم البدن را شفا دهد، صحیح المزاج را در طرب آرد، شهوت کلبی وجوع بقری را ببرد، و قولنج بادی و بلغمی را بگشاید.

قطعه:

نخشبی باده بوالعجب چیزی است   نگذارد به سینه زایده‌ای
گرچه از روی شرع ناپاک است   نیست مسکین برون ز فایده‌ای

ناگاه درین جایگاه خرمی و پایگاه بیغمی مردی درآمد. گفتند تو کیستی؟

۳و۴ـ اصل: از «آب... در سینه» مغشوش است. متن از: پا.
۴ـ اصل: شراب برروی شرع دیباچهٔ حرامیست. متن از: ط، گ.
۶ـ اصل: منافع انسانی.
۶ـ اصل: کهربا.
۷ـ اصل: عقدهٔ انگشت را از دل کند... متن از: گ، ط.
۸و۹ـ اصل: خون تیره خلعت بقا. متن از: ط، پا، گ.
۱۰ـ اصل: صفره صفرا بخون. متن از: ط، پا، گ.
۱۰ـ اصل: بلغم مرده. متن از: ط، گ.
۱۱ـ اصل: شهوت رجوع را نفررا ببرد.

گفت من یتاقی امیر خجندم. گفتند کجا رسیده‌ای؟ گفت مردی‌ام سرباز و گرگی‌ام شیرانداز، از سهم تیر من ستارهٔ آسمان سپر آفتاب در پیش داشته و ازبیم نیزه من سماك رامح را نیزه ازکف افتاده، و جز این در من لطایف بسیار است و ظرایف بیشمار. امّا امیرخجند قدر من نمی‌داند و غم من نمی‌خورد، اگرپادشاه مرا میان یتاقیان خود جای دهد ببیند که‌کار یتاق را چگونه پیش برم وشغل ترغاق‌را چه شکل آب دهم. پادشاه بفرمود تا حاجت اورا بر آرند و او را میان یتاقیان در آرند. امّا از بس که یتاقی‌مردی بلند سخن بود، پادشاه‌را سخن اوفضولی‌نمودودرغم‌خوارگی او چندان جهد نفرمودی. خوش‌وقت کسی که اورا هنر دهند وغرور ندهند، وفضل بخشند و فضولی نبخشند.

قطعه:

نخشبی شکر کن ولی از حدّ　　برمدار از توان ز سجده چکاد
که تو را کردگار حی بزرگ　　فضل داده ولی فضول نداد

بعد از مدتی مدید وعهدی بعید، شبی پادشاه گرد قصر خود می‌گشت و هر سویی نظر می‌افکند، ناگاه در شیب قصر شخصی دید با سلاح تمام چشم بر قصر نهاده وبه یك پای ایستاده. فرمود تو کیستی؟ گفت منم بندهٔ یتاقی. مدت چهار سال است که روی برین درگاه آورده‌ام وبه‌یك پای ایستاده پاسبانی این درگاه می‌کنم. شکرکه امشب منظور نظر پادشاه شدم و ملحوظ دیدهٔ شهنشاه گشتم. پادشاه و یتاقی درین مکالمه بودند که آوازی غریب و صوتی عجیب از جانب صحرا بر آمد، که «من می‌روم، باشدکه‌کسی را مرا بازگرداند.» یك دو بار این آوازدرگوش‌پادشاه

۲ــ اصل: تیر من آسمان.
۲ــ اصل: سهم نیزهٔ من.
۹ــ اصل: فضولی بخشند
۱۱ــ اصل: ازتوان سنجیده حکاد. متن از: گ.
۱۲ــ اصل: فضل دادت. متن از: گ.

افتاد. از اصغاء این صوت و استماع این آواز نزدیك بود که بیهوش شود و قریب بود که مدهوش گردد. گفت: ای یتاقی، تو چیزی می‌شنوی؟ گفت من چندین شب است که این آواز می‌شنوم، امّا چون برسرعهد خدمتم نمی‌توانم کـه تفحص کنم که این چه راز است و تجسس نمایم که این چه آواز. اگر فرمان باشد بیرون روم وتتبع این راز و تفحص این آواز کنم. پادشاه فرمان داد. یتاقی بیرون آمد. پادشاه هم بیرون آمـد و عقب او رفت. چون یتاقی بیشتر رفت، زنی دید زیبا و عورتی معاینه کرد رعنا. هربارمی گفت من می‌روم. کسی باشد که مرا باز گرداند؟ یتاقی گفت ای عورت تو کیستی؟ و این چـه سخن است،که تو گفتی؟ گفت من صورت حیاة پادشاه طبرستانم. مدت حیاة اوسپری‌شده است ومهلت بقاء اومنقضی گشته. می‌روم تا در دولت دیگری کوبم وجام بقا به کف حریفی دیگردهم. یتاقی گفت: ای‌عورت، اینکه‌تو می گویی: کسی باشد که مرا باز گرداند؟حال وقصه‌بگو. عورت گفت:مرا باز گردانید. گفت تو چه شکل بازمی گردی و چه نوع از رفتن ممتنع شوی و چون همای بر سر او سایه افکنی؟ عورت گفت: اگر تو پسر خود را قربان کنی و حیات او بدین پادشاه دهی من از رفتن ممتنع شوم و پادشاه مدتی دیگر بماند.

یتاقی گفت اگرهم چنین است، حیات من وحیات پسر من فدای پادشاه باد. تو یك ساعت توقف کن وتأمل نمای تا من به‌خانه روم وپسر را بیاورم وقربان کنم.

قطعه:

نخشبی فدیهٔ عزیزان شو — خوبرویان چوتوهزار کشند
دوستان گر ز دوستان بزیند — خویشتن را هزار بار کشند

۵ـ اصل: تسمع این آواز.
۸ـ اصل: گفت صورت.
۱۰ ،۱۱ـ اصل: ای صورت هم تو می‌گوئی حال وقصه بگو. متن از: پا.
۱۳ـ اصل: بر سر او افکنی.
۱۹: اصل ، پا: بریند. متن از: ط، گ.

یتاقی درخانه آمد وصورت حال به پسر باز نمود و گفت: انّی اذبحك فانظر ماذاتری. پسر گفت: یا ابت، افعل ما تؤمره. ای‌پدر، حیف باشد که تخت شاهی از چنین شهنشاهی‌خالی‌شود، و اگرموتِ من سبب حیات اوخواهد بود، من به موتِ خود راضی شدم و بـه مرگ خود رضا دادم. هان ای پدر فرصت را مجال مده و زود درکارشو. ستجدنی انشاءالله من‌الصابرین.

قطعه:

نخشبی سر بباز در ره عشق — چند باشی زبهرجان در بیم
هیچ‌دانی که عشقبازی‌چیست — ارّه بر سر نهند و سرتسلیم

پدر ابراهیم‌وار کارد برحلق اسمعیل خود نهاد وخواست تا اورا بکشد وقربان ازکعبهٔ اجلال حلال کند. همان صورت از بیرون آوازدادکه ای یتاقی دست ازپسر بدارکه از برکت اخلاص تو واطاعت پسر، پادشاه از پنجه مرگ خلاص یافت و نامهٔ عمر او تازه گشت. من از رفتن ممتنع شدم و پای در دامن اقامت کشیدم. یتاقی سجده شکر بجای‌آورد و بر سرخدمت خود باز رفت. پادشاه از دورآن‌همه معاینه ومشاهده کرد، وپیش از یتاقی بر قصرخود برآمد وبرجای خود ایستاد. چون یتاقی را دیدکه باز آمد، پرسیدکه حال چه بود؟ یتاقی با خودگفت‌که اگر صورت حال بازنمایم، اخلاص‌خود به‌ریا منسوب کرده باشم. گفت.زنی ازشوی‌خود خشم گرفته بود و می‌رفت. من او را بازگردانیدم و میان او وخصم آشتی کردم. پادشاه شرمندهٔ وقت او شد و برکفایت و درایت او آفرینها کرد، و گفت: چون تو رفتی من دنبال تو آمدم وکیفیت بیرون و ماجرای درون معاینه دیدم و مشاهده کردم. من شرمندهٔ مردی ومردمی توام. در ایام ماضی اگر درغمخوارگی تو اهمال رفته، انشاءالله در مستقبل عذرآن خواهم خواست. تو لایق طاقی و رواقی، نه درخور ترغاك ویتاقی. بامدادان چون یتاقی ماه از سر یتاق خود برخاست و ترغاکی آفتاب بر سر ترغاك

۱۶– اصل: برنا مثبوت. ط: بریا مشوبت. متن از: پا.
۲۲– اصل: ترغاك آفتاب. متن از: ط.

ایستاد، پادشاه فرمان داد تا اعیان سلطنت و ارکان مملکت اجلّه حشم و اعزّه خدم حاضر گردانید، ودرحضور ایشان دور نیابت خود بدو داد وولی عهد خودگردانید، و حق اخلاص او بدین طریق بگذارد.

قطعه:

نخشبی رنج کس نشد ضایع — مار دارد بەتخت گل گنجی
شاخ خدمت برون ز بر نبود — نیست بیرون ز راحتی رنجی

طوطی چون سخن اینجا رسانید، بـا خجسته آغاز کرد ،که ای کدبانو، از اخلاص مثل این کارها آید، و از اختصاص شبه این بارهـا گشاید. عملی که برکت او یتاقی را نیابت دهد و ترغاکی را ولایت بخشد ، محرمان همدم و همدمان محرم را چەها کرامت کنند! اکنون بەاخلاص باطن برخیز و جانب منتظرماندهٔ خود شو و وصایائی که کردم آن‌را مراعات کن. خجسته خواست تا همچنان کند وجانب منتظر ماندهٔ خود شود. آفتاب از او منتظرتر بود، غوغای روز برآمد، صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌ز دزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانـع — دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۵ـ اصل: باردارد. متن از: ط .

۸ـ اصل: شب این بارها.متن از: ط،گ.

۹ـ اصل: عبارت « و همدمان محرم » ندارد.

۱۰ـ۱۲ـ اصل: از: « خودشو...» تا « ... غوغای روز » افتادگی دارد. متن از: ط.

داستان شب سیوم

داستان زرگرونجار و آوردن بتان و دزدیدن زرگر وحیله کردن نجار

چون زرگر افلاك، زرخالص آفتاب دربوته مغرب کرد ونقره ناب ماه ازکان مشرق بیرون آورد، خجسته خود را چون بت زرآراسته بهانواع جواهر و پیراسته بهاجناس زواهر، برطوطی رفت و گفت: ای طبیب مطابق، و ای لبیب موافق، یرقان عشق دیدهٔ مرا زردکرد وغلبهٔ شوق باطن مرادردرد افکند. اگراین عقود ازتوانحلال نیابد ازتو چه کارآید، و اگـر این جروح را از تو اندمالی حاصل نشود از تو چه غرض برآید، دوستی کـه دوستان را دروقت اندوه دست نگیرد در اندوه اولی، و یاری که یاران را در غم بکارنیاید درغم به.

قطعه:

نخشبی یار روز غم باید   هرکسی را زکس بـرآید کار
درهمه‌عمرخودچه‌کارآید   آن که در روز غم نیاید کار؟

۳ــ اصل: نقره نبات ماه ازکانی.

۴ــ اصل: بیرون‌آمد.

۶ــ اصل: آراسته به‌جواهر.

۷ــ اصل: اندمانی. متن از: پا.

۱۱ــ اصل: هریکی‌را.

ای طوطی، امشب‌مرا دستوری ده تاشب هجر را از وصال محبوب‌مصباحی دهم، وشام حرمان را ازاتصال مطلوب صباحی بخشم. طوطی گفت: من تو را اوّل شب دستوری داده‌ام، تو ظاهر خود را بهرچه سبب در التهاب می‌داری و باطن خویشتن به چه وجه در تاب می‌افکنی، عاشق مسکین را چرا انتظار می‌دهی! من شخصی‌ام ندیم پیشه وحکیم‌اندیشه. از حکایت و درایت من چه کم آید؟ اگر تو هر شب همچنین به حکایت و درایت من مشغول خواهی شد، شب از کیسه وقت تو خواهد رفت به روز وصال کی خواهی رسید؟ تا روزکار شام کند توچاشت کن، و هرچه زودتر به وثاق دوست شو. اما این که خود را به لآلی وجواهر و به‌زر و زیور آراسته‌ای نیکو نیست. نباید که آن مرد به‌زر وزیور توطمعی کند ودعوی محبّتِ سالها در گوشه‌ای نهد، چنانکه آن زرگر در زر نجار طمع کرد و محبتِ سالها در گوشه‌ای نهاد. خجسته پرسید آن چگونه بوده است؟ طوطی گفت:

چنین گویند، درشهری میان زرگری ونجاری محبّتی بود، محبّتی که چون فرقدان‌تصورانفکاک آن‌نداشتندی. همه روزیکجا بودندی‌وهمه شب‌یکجا غنودندی، وهر که درمودّت ایشان نظر کردی‌ایشان‌را دوبرادرپنداشتی، وهر که درمحبت‌ایشان چشم افکندی ایشان را دو قرابت انگاشتی. قرابةُ الودادِ خیرٌ مِنْ قرابةِ الأوْلاد.

قطعه:

نخشبی یار خوش کجا یابند؟ خدمت یار کن ولی از ود

اهل تحقیق خود چنین گویند یار نیکو به از قرابت بد

۲ـ اصل: شاخ حرمان را از اتصال محبوب.

۳ـ۵ـ اصل: از «تو ظاهر خود...» تا «... چه‌کم آید» مغشوش است. متن از: پا.

۶،۷ـ اصل: عبارت «شب...رفت» افتاده‌است. متن از: پا.

۸ـ اصل: دوست مشغول شو. «مشغول» زائد بنظر می‌رسد.

۱۲،۱۳ـ اصل: چه محب که چون فرقدان. متن از: ط.

۱۵ـ اصل: ایشان را قرابت.

۱۷ـ ط، پا، گ: ولی از حد.

وقتی زرگر جانبی مسافر شد. نجار هم با او موافقت کرد. بعد از تحمّل شداید و تجرّع مکاید، درشهری مقیم شدند. اما در آن شهر کسب و کار ایشان روان نمی‌شد و در صنعت و حرفتِ ایشان کسی التفات نمی‌نمود. از بی خرجی بغایت مضطرب شدند و از تنگ دستی نیك به تنگ آمدند. غنّی مطلق، تعالی وتقدس، همه را از رنج غربت و احتیاج مصون و محروس گرداند.

قطعه:

نخشبی احتیاج بد چیزی است مفلسان را به‌خون دو دیده‌تر است
گرچه زشت است احتیاج، ولیك غربت و احتیاج زشت‌تر است

زرگر و نجار هردوفطن و داهی بودند. گفتند ما را حیله‌ای باید کرد که سبب معاش ما شود، و تدبیری باید انگیخت که موجب انتعاش ما گردد. و حیله آنست که درین شهر بتخانه‌ای است و درو بتان زرین‌اند، مرصع ومکلل به‌جواهر ویواقیت. خود را برطریق رهبانان درون بتخانه اندازیم وبه‌استغراق تمام مشغول عبادت‌شویم و منتظر فرصت باشیم. چون دسترس شود بتی از آن بیرون آریم، آنقدر جواهر ازوجدا شود که موجب فراغ باقی عمرما باشد. چنان کردند وخود را در آن بتخانه انداختند وبه استغراق تمام چنان مشغول‌عبادت شدند، چنانکه خلق آن‌شهروساکنان آن مقام شرمندهٔ ایشان‌شدند ومی گفتند اگرعبادت این است که این‌دوکس می کنند ما درهمه عمرهیچ نکرده‌ایم. هر روز یگان و دوگان راهب وعبدهٔ اصنام و غیرآن ازآن بتخانه بیرون می‌آمدند وگوشه می گرفتند. اگر کسی ایشان‌را می گفت که ترك بتخانه چرا می‌گیرید؟ می گفتند اگرعبادت این است که این متعبّدان می کنند مارا اثر عبادت نیست، و اگر عبادت این است که ما می کنیم ناکرده بهتر. و آن شنیده باشی که سلطان‌العارفین را، رحمة‌الله علیه، همسایه‌ای بود جهود. وقتی یکی او را گفت ای جهود، کسی که او همسایهٔ ابایزید باشد چگونه جهود ماند؟ جواب داد که

۵ـ اصل: غربت و احتیاط.

۱۸ـ اصل: گوش می گرفتند.

ای‌خواجه، اگرمسلمانی آنست که سلطان‌العارفین دارد مرا میسر نیست. واگر چنان است که شما دارید نامسلمانی اولی.

قطعه:

نخشبی در مجاهدهٔ می‌کوش وای بر وی که از غمی فردست
طاعت سرسری نه طاعت دان مرد اندر مجاهدت مرد است

سر چند روز بتخانه از متعبدان همه خالی شد و درو بجز از زرگر و نجّار کسی‌نماند. خلق‌را بحدّی ارادت واعتقاد پیدا شد که کلید بتخانه‌هم بدیشان سپردند. سبحان‌الله، کسی که دربتخانه پیش بت درعبادت مخلوق مشغول می گردد برو خلق را این اعتقاد می‌شود؛ کسی که درمسجد درنظرخالق‌الخلق تعالی وتقدّس به‌عبادت حق مشغول شود اورا چه‌ها کرامت کنند.

قطعه:

نخشبی طاعت ریا بگذار مخلصانه بیا درین درگاه
آن کسانی که از ریا دورند تا چه‌ها می‌برند ازین درگاه

چون بتخانـه از متعبدان بکلی خالی شد، یکروز زرگر و نجار بر بزرگان شهر رفتند وگفتند کـه امشب ما خوابی دیده‌ایم و بتان ما را پیغام داده وگفتند چون اهل شهرترك عبادت ماگرفتند ما ازین جای‌خواهیم رفت. اهل شهربترسیدند، یعنی نباید که بتان ازین شهر بروند و اهل شهر از عبادت ایشان محروم مانند. گفتند اگر باردیگر ایشان را در خواب ببینید، بگویید اهل شهرکه ترك عبادت شماگرفته‌اند نه از آن گرفته‌اند که شما مستحق عبادت نه‌اید، از آن‌گرفته‌اند که ایشان چنانچه حقّ عبادت شما است نمی‌توانند کرد.

۱ــ اصل: مرا میسر است.

۸ــ اصل: پیش بت وکلیسا بعبادت. متن از: ط.

۲۰ــ اصل: عبادت است.

قطعه:

نخشبی سرسری مکن طاعت — این چنین فعل را شناعت دان
در تعبد حضور می‌باید — طاعت سرسری نه طاعت دان

چون چند روز برین بر آمد، شبی زرگر و نجّار آن همه بتان را از آن بتخانه بیرون آوردند و در جایگاهی دفن کردند. بامدادان بر بزرگان شهر رفتند و گفتند امشب بتان را بتخانه خالی کردند و همه در نظر ما معاینه بیرون آمدند وجای دیگر رفتند. اکنون ما چند روز درین بتخانهٔ خالی عبادت خواهیم کرد وتضرع و ابتهال خواهیم‌نمود. باشد که ایشان‌را برزاری ما رحم آید وباز آیند. چون آمدندفهوالمراد، و اگرنه ما بی‌معبود نتوانیم بود، بضرورت آنجا رویم که بتان باشند. مردمان احمق وجاهلان مطلق که ازجهالت جمادات را معبود خود ساخته بودند این سخن راست دانستند و از آن بی‌بهره بودند که جماد چگونه حرکت کند. سبحان‌الله، چه کور باطن بت پرستانند. مصنوع خود را صانع خود می‌دانند و ساخته خود را معبود خود می‌انگارند. کسی باشد که ایشان را گوید: افّ لکم و لما تعبدون.

قطعه:

نخشبی بت‌پرست چیزی نیست — کار جهـال بی مـراد بـود
هر که سجده کند به پیش جماد — او یقین کمتر از جمـاد بود

بعد از چند روز زرگر و نجّار از بتخانه بیرون آمدند و بتانی که زیر زمین مدفون بود بیرون آوردند و راه شهر خود پیش گرفتند. چون در حریم‌شهررسیدند آن زر زیـر درختی دفن کردنـد. هر وقت بقدر حاجت از آنجا می‌بـردند و خرج می کردند وروزگار بفراغت ورفاهیت می گذرانیدند. روزی زرگراز آنجاکه خبث

۲ــ اصل: صرصری.

۹ــ اصل: و اگرنه ما را بی‌بتان میسر نیست. متن از: ط ، پا ، گ‌ث.

۱۲و۱۳ــ اصل:مصنوع را معبود می‌انگارند.

۱۵ــ اصل:کارآنجای بی‌مراد. متن از: ط، گ‌ث.

زرگرانه است و بی‌دزدی‌نتوانند بود، درحصّهٔ نجّار طمع کرد. خواست که مجاناً ببرد و او را محروم گرداند و محبت چندین گاه بگذارد. شبی آن همه زر بیرون آورد و به‌خانه خود برد. بامداد چون زرگرِ ایام زرِ خالصِ آفتاب را از بوتهٔ مشرق بیرون آورد، زرگر چنگ در دامن نجّار زد و گفتن گرفت: ای دزد بیوفا و ای حریف پر دغا، حق سلام علیك نگاه نداشتی و محبت چندین گاهه ضایع کردی و مرا از نصیب محروم گردانیدی، آن زر چند روز خواهی خورد و چند روز بدان خواهی گذرانید. مثل این چنین عربده می‌کرد. و نجّار متحیّر بماند که این چه می‌گوید و تهمت خود برمن می‌نهد؟

قطعه:

نخشبی عیب خود منه بر کس — تهمت مس برِ زری ننهند
مردمانی که آن معیب بوند — عیب خود را به‌دیگری ننهند

نجار گفت: ای زرگر، من ترك تو گرفته‌ام، تو ترك من گیر و مرا بدین اتهام متهم مکن. هذا بهتان عظیم. زرگرچون بدید که اوسر مجادله ومخاصمه ندارد ترك گرفت. اما نجّار ترك نمی‌گرفت. در ظاهر محبت قدیم را رعایت می‌نمود و در باطن منتظر انتقام می‌بود، و چون چند روز برآمد نجّار عین صورت زرگر را از چوب تراشید و لباس زرگر او را پوشانید و دو خرس بچه خُرد از کوه گرفت و طعمهٔ ایشان در دامن و آستین آن صورت می‌نهاد. ایشان طعمه خود می‌خوردند. چون بچگان خرس با این صورت الفت گرفتند، نجار در خانهٔ خود ضیافتی کرد و زنان اقارب و عشایر را بخراند و زن زرگر را نیز طلب کرد و او هم برعادت قدیم

۲ــ اصل: ببرد او را محروم.
۱۰ــ پا: تهمت مس که بر زری.
۱۱ــ چنین است در اصل و ط، گ. اما در پا: «آن‌کسانی‌که از معیب لوند» بهرحال معنای مصراع اول از بیت دوم روشن نیست.
۱۵ــ اصل: منتظر مقام.
۱۵ــ اصل: نجار صورت زرگر را.

با دو پسر کوچك در خانـهٔ او آمد. نجّار پنهان خانه[ای] در زیر زمین کرده بود. آن پسران را در خلوتی گرفت و در آن نهانخـانه پنهان کرد، و آن دو خرس بچه بدر آورد وغوغا بنیاد نهادکه بچگان زرگر را مسخ صورت شد وبرصورت‌خرس گشتند. زرگر را خبر شد، بدوید و دست در سر و ریش نجّار زدکـه بچگان مرا تو تلف کرده، تهمت بر بچگان خرس می‌نهی. آدمی چگونه خرس گردد؟ و انسان شکل حیوان چون شود؟ دعوی به شحنه و حاکـم کشید. حاکم گفت ای نجّار، صورت‌این حال‌چگونه بود؟ گفت این بچگان بازی می کردند. ناگاه ازپای‌درافتادند و بدین صورت شدند. حاکم‌گفت مرا بدین قول تو مؤیدی باید. گفت مؤید قول من آنست که در همه عهدی کـه قومی مسخ شدند، عقل ایشان متبدّل نشده بود، و لهذا چون قوم عیسی، علیه‌السلام، خنزیـر شدند، عیسی، صلوات‌الله علیه، هرکه را نام می‌برد او سر می‌جنبانید و آب از چشم می‌بارید. امروز این بچگان در نظر من مسخ شدند. ایشان را بیاورید. اگر زرگررا بشناسند و میل او کنند،حقیقت بچگان او باشند. حاکم را این سخن بغایت پسندیده نمود. بچگان خرس را از زنجیررها کردند. صورت زرگررا صورت چوب پنداشتند. درحال دویدند ودردامن وآستین وی آویختند. زرگر هر چندکـه ایشان را از خود می‌راند، ایشان بـاز درکنار او می‌خزیدند و منعم خویش تصور می کردند.

قطعه:

نخشبی یادکن زمنعم خویش — نوش حق ناشناس نیش بود
کشش منعَمْ علیـه همه — جانب منعمان خویش بود

حاکم گفت: ای زرگر، ما را حقیقت شدکه بچگان تواند. ایشان را به خانه بر و سر درگریبان وقت آرو ازکرده و گفته مستغفر شو. باشدکه ایشان بر صورت

۷ـ اصل: صورت این چگونه.... متن از: ط، پا.

۱۳ـ اصل: حاکم این سخن را.

۱۹ـ چنین است در نسخ.

اصلی خود شوند و بر هیأت جبلّی باز آیند. زرگر از محکمه مأیوس باز گشت و سر در پای نجار آورد و گفت اگر تو این حرکت از سبب زر کرده‌ای، زر برقرار است. تورا از آن نصفی بیش نمی‌رسد. ثلثانی بستان و پسران مرا باز ده. نجار گفت: تو خیانت کرده‌ای و خیانت گناه عظیم است. اگر تو از آن استغفار کنی و حق به‌مستحق بازرسانی عجب نباشد که بچگان تو هم بصورت اصلی باز آیند. زرگر برفت و ثلثانی از زر بیاورد و پیش نجار نهاد. نجار نیز بچگان خرس را ببرد و پسران زرگر بیاورد. آری، دیر باشد که در جهان می‌گویند: «تیغ کژ را نیام کج می‌باید.»

طوطی چون سخن این‌جا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، میان زرگر و نجّار سالها محبت بود، و زرگر در زر نجار طمع کرد و از سبب حطام دنیاوی محبت چندین‌ساله بگذاشت. تو با این زر وزیور بر معشوق دوروزه اعتماد می‌کنی؟ نباید که او در زر توطمع کند و دعوی اتحاد در گوشه نهد، وتورا درزبان دوست ودشمن افکند. خجسته خواست که همچنان کند، وزیور زیادتی بیرون آورد و خود را ساده کرده و آزاده شده، جانب دوست رود. خورشید زیورِ نور در بر‌افکند، غوغای روز برآمد، صبح چهره لمعانی بگشاد، و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن‌عاشقانست صبح و خروس

۷ــ اصل: دیرست در جهان. متن از : گ، پا.
۱۴ــ اصل: لمعان بگشاد.

داستان شب چهارم

داستان مرد لشکری و زن صالحه و دادن دسته‌گل و تازه ماندن آن گل

چون‌سمن زرد آفتاب دردست گلابی مغرب افتاد و گل صد برگ ماه ازشاخ گلبن‌مشرق بر آمد، خجسته چون گل خندان درطلب اجازه برِطوطی رفت، و گفت ای بلبل وقت و ای عندلیب زمانه، تورا هیچ از دردمن خبرهست؟ تململ شوق‌صبر مرا تـاراج کرد و تقلقل عشق خـانهٔ سکون مرا خراب گـردانید. نه لیل فراق را صباحیست، و نه شام اشتیاق را مصباحی.

قطعه:

نخشبی روز هـجر تیره بـود   کیست کورادرین‌دقیقه شکی‌است؟
نیست در روز شوق روشنئی   صبح اهل فراق و شام یکی است

امشب مرا دستوری ده تا دیدهٔ پرخون از وصال محبوب روشن گردانم، و سینه محزون از اتصال مطلوب گلشن کنم. طوطی گفت: ای خجسته مرا درین کار بامنع توچه‌کار ودرین امربه‌امتناع چه‌گذر! مرا ازغم توسینه درالتهاب است ودیده در انسکاب. توهرشب به لطایف و ظرایف من فریفته می‌شوی وبه حکایت ودرایت

۳ـ اصل: چون‌چمن. متن از: پا، گ.

۵ـ اصل: تهلك‌شوق، از: ط، پا.

۱۳ـ اصل: با توجه کارودراین امید.

۱۴،۱۳ـ اصل: سینه‌التهاب... دیده‌انسکاب.

من مشغول می گردی، وعاشق مسکین‌را درانتظار می‌داری، می‌ترسم که شوی‌تو عن قریب بیاید و تو ازعاشق خود آن چنان شرمنده شوی، که آن امیرزاده از آن‌لشکری شرمنده ماند. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

آورده‌اند که مردی بود لشکری وزنی داشت خوب صورت و صالحه. مرد همه وقت در محافظهٔ زن بود، و نخواستی که باد مخالف بدان موافق بوزد، و نمی‌دانست که زنان راجز عصمت لم‌یزل کسی نگاه نتواند داشت، تنگ‌دستی اورا محیط شد وبی‌خرجی اورا ازپای درآورد. روزی زن باوی گفت تو ترك کسب و کار گرفتی و خدمت وچاکری گذاشتی. از عشق فرود آی، اکنون نان می‌باید. حکما گویند کسی که ترك کسب گیرد، یا از سبب کاهلی باشد یا از سبب تقوی ویا ازسبب عار. کسی که از سبب کاهلی ترك‌کار گیرد، فلابدّله من السؤال، وکسی که به سبب تقوی گیرد، فلابدّله من الطّمع، وکسی [که] ازکسب عار گیرد، فلابدّمن السرقة.

قطعه:

نخشبی کسب کار ها دارد عطلت از کارسینه ریش کند
هر که او دور گشت از کسبی زود باشد که دست پیش کند

شوی گفت: ای زن من در غایت غیرت و نهایت رشك افتاده‌ام. نمی‌خواهم که تورا بگذارم ودست ازمحافظت توبدارم. ومردمان مرد و جوانان بادرد گفته‌اند که کسی اورا درد نیست دیوث خواهد شد. خالق‌الخلق تعالی‌وتقدس، هرچه آفرید بخطاب کن آفرید، مگر قلم وآدم علیه‌السلام و فردوس. این سه را به‌ید قدرت‌خود آفرید. چون خلقت فردوس به اتمام رسید، بدو خطاب رسانیدند: بعزّتی وجلالی

۹، ۱۰ــ اصل: از«سبب تقوی» تا «بسبب تقوی گیرد» افتادگی دارد. متن از: پا، ط. گث.

۱۱ــ اصل: عار دارد.

۱۱ــ اصل: السرقة. متن از: ط، پا.

۱۵ــ اصل: درغایت و نهایت رشك.

۱۸ــ اصل: قلم آدم.

۱۸-۱۹ــ اصل: از«فردوس این» تا «با تمام رسید» افتادگی دارد. متن از: پا.

لایشمّ رایحتك دیوث. در شب معراج کـه روز بازار محمدی، علیه‌الشرایف‌التحیة الابدیه بود، حضرت رسالت، صلّی‌الله علیه و سلم، خواستی که [به] خانه‌ها [ی] یاران رفتی. چون به‌درخانه عمر رضی‌الله‌عنه رسید، اندرون نرفت. گفتند چرا اندرون نمی‌روی؟ گفت عمر مردی غیور است. بی‌اجازه درون خانه او نتوان رفت. و قال اهل الریاضة، الغیرة مِن اخصّ صفات الصدّیقین.

قطعه:

نخشبی غیرت از حمیّت دان　　کار مردم برون زحیرت نیست
نیست در رشتهٔ رجـال کسی　　کاندرو اهتمام و غیرت‌نیست

زن گفت این خیال فاسد است که در سرتو افتاده است، و این وهم باطل که دربطانه تومتمکن شده. عورت فاسقه را هیچ شوی محافظه نتواند کرد، وزن‌صالحه را هیچ مرد در فسق نتواند افکند.

هرچند که محافظت و نگاهداشت بیش‌باشد، فسق وفجور درعورتِ‌بد بیشتر بود. مگر حکایت آن زن جوکی به‌تونرسیده است که جوکی او را بالای پشت خود نگاه می‌داشت و در بیابانی که مرد نباشد محافظت می‌نمود، عاقبت او با صد کس فساد کرد؟ لشکری پرسید چگونه بود آن؟ زن گفت:

وقتی مردی بود درغایت شجاعت و دلاوری. زنی داشت درنهایت حسن و زیبایی. امّا آن مردهرگز از آن زن غیرت نکردی و گرد رشك نگشتی. شبی‌برسبیل مطایبه و امتحان خواهر خـواندهٔ زن جامهٔ مردان پوشید و بـا آن زن همخواب شد چون آن مرد شجاع برسید، با زن خود کسی خفته دید. هیچ بد نکرد و در غضب

۱ــ اصل: رایحیك درشب...
۵ــ اصل: اخص الصدیقین.
۷ــ اصل: از همیت... غیرت نیست. متن از: ط.
۱۰ــ اصل: فاسقه هیچ. متن از: ط، گ.
۱۳-۱۵ــ اصل: عبارت «که جوکی‌اورا... فساد کرد» افتاده است. متن از: پا، ط، گ.

نشد، و گفت ای‌جوان برخیز اکنون نوبت ماست. زنان خنده‌کنان برخاستند واز دیوثی او عجب بماندند، و از بی‌حمیّتی او حیران ماندند و گفتند: چنین‌شهامت و دلاوری که درتست چگونه است، کـه درتو اصلاً غیرت نیست؟ گفت: مرا روزی در بیابان عجبی معاینه شده است. من ازآن روز باز ترك این رشك بیفایده گرفته‌ام و رفض حمیّت بی‌معنی کرده، و دل برعصمت غیبی نهاده. اعتماد برحفظ آسمانی کرده. گفتند چه عجب بود؟ گفت روزی در بیشه[ای] پیلی دیدم کوه منظر. بر پشت او عماری خسروانه بود. گفتم در بیشه پیل عجب نیست، اما این عماری که برپشت اوست عجب است. ازخوف بالای درختی رفتم پیل آمد وعماری درزیر آن درخت فرودآورد، و خود به چریدن رفت. ازآن عماری عورتی بیرون آمد که وقتی چشم من مثل آن ماهی ندیده بود، و گوش من شبه آن دلخواهی نشنیده. هم ازغایت شغف از درخت فرودآمـدم و با اومطایبه کردن گرفتم. او هـم بدان راضی شد. از اغراء نفس حـظّ جسمانی گرفته آمد. چون ازوی جداشدم، زن ازجیب ریسمانی گره گرفته بیرون آورد و یك گرهی دیگر برو زد. گفتم ای‌عورت این چه ریسمانست و این گره چیست؟ باید که صورت حال به‌من باز نمایی، و این عقدهٔ محکم پیش من بگشایی. زن گفت شوی من مردی جوکی است، وعلم سیمیا وصنعت نیرنجـات نیکو داند. از غایت غیرتی که دروست گرد عمرانات نمی‌گردد و درحریم شهر نمی‌رود، و مرا بربالای پشت‌پیل کرده در بیابان می‌دارد و خودرا برصورت پیل کرده تا هیچ‌جانور از خوف او گرد من نگردد، و هیچ حیوانی ازهیبت اونـزدیك من نیاید، ازبس که او دعوی محافظت ونگاهداشت من می کند، من نیزهم درین بیابـان علی‌رغم او با نود ونه کس نرد شهوت باخته‌ام، و خودرا بغرض‌نفسانی رسانیده‌ام، و هرمردی را

۲ــ اصل: چنین‌شهادت. متن از: گ، پا.
۵ــ اصل: رخش همت پی کرده.
۷ــ اصل: عجب هست.
۱۰ــ اصل: چشم مثل آن.
۱۷ــ اصل: خود را صورت.

یك گره زده‌ام، و امروز صدگـره تمام شده. هنوز ریسمان گـره نازده بسیار است. نمی‌دانم درو چند گره دیگر خواهد افتاد، وکار گره در گره من کـه خواهدگشاد؟ تا بدانی که‌کار زنان جهان گره بـر گره است. چون من از این زن، این چنین معاینه و مشاهده‌کردم از نظر کردن درزن بیگانه مستغفر شدم، وزن خو را به نگاهبان غیبی گذاشتم.

قطعه:

نخشبی حافظ همه دگریست — هرچه باشد تواز قضامی‌دان
آدمی کیست کو حفیظ بود؟ — حافظ آن همه خدا می‌دان

زن‌آن لشکری چون حکایت اینجا رسانید، لشکری‌گفت: اکنون چه‌گویی؟ و درکارمن چه‌مصلحت می‌جویی؟ زن‌گفت مصلحت آنست که از جانب من‌دل‌فارغ داری وخود بربزرگی روی وچاکرشوی. یك دسته‌گل تربه‌تو خواهم داد. آن‌نشان عصمت من است. تاآن‌گل تازه وتراست، حقیقت بدانی که نفس من چون‌گل تازه ازهمه لوث‌پاك است. واگر آن‌گل پژمرده شود، یقین تصور کن که برمن لوثی‌رفته. زن یکدسته‌گل بدو داد، اوهم به‌دل‌خوش روی به‌سفر نهاد، و بریك امیرزاده‌چاکر شد. هرروز آن‌گلدسته باخود آوردن گرفت. بعد چندروز زمستان دررسید وهنگام زمهریر عاگم‌گیر شد، باغ را بی‌برگ پیش آمـد. راغ راگل خزان بشکفت. از غایت سردی، آسمان‌چون زبانِ سرد‌گویان یخ می‌بارید، و از نهایت سرماوخنکی، جهان چون طبع خنك طبعان برف می‌پـاشید. از سردی جهان، آتش در دیـوار می‌خزید و ازخنکی کیهان سمندر میان‌آتش می‌لرزید. روزی امیرزاده بااهل‌مجلس

۲ـ اصل: کار گره من در گره.
۱۶ـ اصل: باغ بی‌برگ پیش‌آمد.
۱۷ـ اصل: چون‌سرود‌گویان... ط: چون‌زبان سرود‌گویان... پا:زمان سرد‌گویان. اصلاح متن قیاسی است براساس هرسه نسخه.
۱۸ـ اصل: بی‌بی از سردی آتش جهان ... «بی‌بی» زائد بـنظر مـی‌رسد و اصلاح متن براساس گ۲.

خود گفت درین زمان سرمابیز واوان خریف که در هیچ باغی گل نمانده است، این غریب هرروز گل تازه از کجا می‌آورد؟ گفتند ما نیز درین تعجبیم. این حال ازو استفسار می‌باید کرد، و این رازهم ازو استکشاف باید نمود. امیرزاده ازو سؤال کرد. او گفت این گل از گلزار صلاحست واین گلدستهٔ مرغزارفلاح. زن من‌دروقت آمدن من نشان عصمت خود مرا داده است و گفته که تا این دسته گل تازه است، یقین تصور کن که گل صلاحیت من از لوث پاکست. امیرزاده گفت حقیقت آن زن ساحره خواهد بود. کسی که به افسون و طلسم گل را ماهها تازه تواند داشت، توان دانست که به مکر و حیله چه‌کارها تواند کرد. این مردمسکین را به دستهٔ گل فریفته کرده و خود دست انبوی دیگران شده. چندان که امیرزاده استهزاء می‌کرد و مثل این کلمات می‌گفت، مرد ازقاعده خود نگشت واعتقاد فاسد نکرد.

قطعه:

نخشبی اعتقاد راسخ دار	زهر معجون عصیده نتوان گفت
هر عقیده که نیست آن راسخ	عقده‌ای دان عقیده نتوان گفت

چون تازگی گل بسیارشد ودعوی عصمت درازکشید، امیرزاده را دومطبخی بود دانا وداهی وزیبا وذلق یکی از ایشان را مال بسیار داد و درشهرآن زن فرستاد، و گفت زن را فریفتن و ناقصی را از راه بردن دشوار نباشد. برو، چنانچه دانی او را بفریب وبا او همبسترشو، ببینم که گل تازه خواهد ماند یانه. چون مطبخی آنجا رسید دلاله‌ای بدست آورد و برآن زن فرستاد. زن هیچ دل بدنکرد، گفت او را

۴ـ اصل: و این گل از گلستان فلاح.

۴ـ اصل: زن در وقت.

۱۳ـ اصل: هر که را نیست عقدهٔ راسخ. متن از: ط، گ.

۱۵ـ اصل: دانا واسف وزیبا و زلف. متن از: گ.

۱۶-۱۸ـ اصل: از «چنانچه دانی ...» تا «گفت اورا» افتادگی‌دارد. اصلاح متن التقاطی است، براساس ط، پا، گ.

برمن بیاور تا اورا ببینم. اگرلایق هست که با او این‌کار توان‌کرد بکنم، واگرنه‌بزه بیمزه چندان ذوقی ندارد. چون مطبخی درسرای او آمد، زن با او گفت اگر تورا هوس وصال ومیل اتصال من بود، این دلاله را محرم نمی‌بایست کرد، زیرا که راز ازین طایفه درصحرا افتد. تواین ساعت ازاینجا بازگرد و بادلاله بگو که این‌عورت لایق‌محبت من نیست، و اگرچه ماه باشد. درخور مودت من نه. از برای من‌مرغوبه دیگر طالب ومحبوبه دیگر حاصل کن. چون دلاله از جانب من مأیوس گردد تو از آن‌منزل که‌فرود آمده‌ای کوچ کن ورخت و کالای‌خود همه برین‌سرای آرتا بی‌زحمت اغیار چندگاه بایکدیگر می‌سازیم و مهرهٔ مواصلت و معانقت می‌بازیم. مرد رااین سخن موافق افتاد ومطابق نمود، و از برای تمهید این مقدمه از خـانه بیرون‌آمد و دلاله برسبیل احسن دفع کرد. و درخانه این زن‌گوئیی بود دور ودراز وحفره[ای] با نشیب وفراز. تختی، به‌روی آن نهاده وچادری به‌روی‌آن انداخته. چون مطبخی بازآمد، زن جانب آن تخت اشارت کرد. همین که به بالا درآمد فرود افتاد فریـاد برآورد وغوغا بنیادنهاد. زن گفت غوغاحاجت نیست. بگوی تو کیستی وازکجایی و اینجا بهرچه‌آمده‌ای و تورا هوس‌من ازکجا درسر افتاد؟ مطبخی جزراستی حیلهٔ دیگر ندید. تمام قصهٔ خود و فرستادن امیرزاده و تازه ماندن دسته‌گل فـروخواند. زن گفت تومی‌خواستی نفس معصوم من درچاه‌فجور اندازی، هم‌تودرچاه افتادی. آری: مَنْ حَفَرَ بئراًلأخیه فَقَدْ وَقَعَ فیه.

قطعه:

نخشبی بهر کس بدی‌مندیش تـا بمانی بـه دهـر پـاینده
هر که کاوید بهر کس چاهی هـم در آن چه‌فتـاد کاونده

چون مطبخی را مـدت غیبت درازا کشید، امیرزاده مطبخی دوم فرستاد. او

۱ــ اصل: آلت بی‌مزه.

۵،۶ــ اصل: از برای من‌نمونه... و محبوبی.

۱۱ــ اصل: نهاده و فراز چادری.

نیزهم در آن چاه افتاد وهــم در آن بلا گرفتار شد. امیرزاده گفت: دو نفر فرستادم، یکی بازنیامد. بیرون از واقعه[ای] نیست و خارج از شائبه[ای] نه. خود بباید رفت و استکشاف آن حال بباید کرد. خود به‌بهانهٔ شکار بیرون آمــد. چون در آن شهر رسید، مردلشکری درخانه خودرفت و گل تازه همچنان پیش‌زن نهاد. زن گلی‌دیگر که درغیبت او شکفته بود بدوباز نمود و ماجرای گذشته تمام بــاز گفت. لشکری روزدوم امیرزاده را درخانه خودمهمان خواند، و [او] خود منتظربود که مگر به‌حیله درخانه او رود و ناموس زن او ببیند و قاعدهٔ صلاحیت اورا امتحان کند. در وقت کشیدن مائده زن‌آن دومطبخی را از چاه بر آورد و گفت برمــا مهمان غریب آمده، شما جامهٔ کنیزان بپوشید ومایده پیش اوبرید، چون او ازمجلس برخیزد من شما را آزادکنم. و ازعقوبت چاه وغذای ناموافق موی سرورِیش هردو ریخته و از شدت چاه و زندان رنگ‌روی هـردو متبدل شده، ایشان را جامهٔ کنیزان بپوشید و خوانها برسر نهاد و درمجلس فرستاد. چون خوان نهادند، امیرزاده گفت که این کنیزان چه گناه کرده‌اند که موی سرایشان تراشیده‌اند. گفتند ایشان گناهــی عظیم کرده‌اند. هم ازیشان باید پرسید که چه کرده‌اند. امیرزاده درایشان نیکو نگریست. شناخت کــه ایشان کیانند. ایشان درپای امیرزاده افتادند و برعصمت آن معصومه اشهاد کردند و برپاکی آن زن گواهی دادند. زن از پس پرده‌آواز داد و گفت: ای امیرزاده، من آن عورتم که مرا ساحره نام نهاده بودی و نفران را به امتحان من فرستادی وبرگل‌تازه من استهزاء کردی. می‌خواهم یك سموم آه نامزد حال تو کنم و گل جوانی تورا به باد حوادث دهم، و تــو را هم درین جمع خاك و خاکسترگردانم، تا باردیگر نــام مستوران مردم نبری و بربندگان خــدای عز و جل استهزاء نکنی. از استماع این کلمات لرزه در امیرزاده افتاد. از کــرده و گفته خود پشیمان شد. بعذر و معذرت

۳ــ اصل: چون به‌بهانهٔ شکار آمد. متن از: ط، گ.

۱۸ــ اصل: گل‌جوان.متن از:ط.

۲۱ــ اصل: لرزه به امیرزاده.

۲۱ــ اصل: و گفته پشیمان شد.

پیش آمد و شرمنده آن عورت صالحه گشت. مَنْ اَصْلَحَ فاسِدَهُ اَرْغَمَ حاسِدَهُ.

قطعه:

نخشبی نیك را که گوید بد — گرچه مردم ز گفت و گوی تو رست
هر که را پیشه شد صلاحیت — دهن جمله دشمنان بربست

طوطی چون سخن اینجا رسانید، باخجسته آغاز کرد: ای کدبانو تو هم تدبیر کار خود بکن و فرصت را مجال مده، و عاشق مستمند خود را دریاب، نباید که عن قریب شوی تو برسد. و تو از عاشق خود همچنان شرمنده مانی که آن امیرزاده از زن صالحه شرمنده بماند. خجسته خواست تا همچنان کند، وصیتِ طوطی بجای آورد و در حال جانب وثاق دوست شود. روز که پرده درعشاق است سر از پردهٔ افق بر آورد، صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

۱ــ اصل: من صلح ... لرغم ... متن از: ط.
۳ــ اصل: ز گفت و گو بر بست. پا: ز گفت و گوی بداست. متن از: ط.
۶،۷ــ اصل: از «عاشق مستمند» تا «برسد» افتادگی دارد.
۷ــ اصل: توعاشق خود چنان شرمنده مان مکن. متن از: پا.
۸ــ اصل: خواست تا وصیت.
۹ــ اصل: بهرهٔ افق.

داستان شب پنجم

داستان رای «کامرو» و علاج کردن طوطی و نیم‌کله ماندن زحمت رای

چون طوطی زرین‌بال آفتاب درقفص مغرب رفت، و بـاز سیمین‌بال ماه از برج مشرق برآمد، خجسته با دلی دراضطراب و دیده[ای]در انسکاب به‌طلب رخصت بر طوطی رفت. طوطی را دیـد سر فروهشته و متامل‌وار نشسته. خجسته گفت: ای مایهٔ سرور، و ای اعلم‌الطیور، سبب تأمل چیست؟ وموجب اندیشه چه؟ طوطی گفت: در کار تو متأمل و اندیشاکم، بنابر آن که وفای طالب چون جفای مطلوب بی‌پایان باید، و محبّت محبّ چون حسن محبوب بیکران. شخصی کـه ذکر محبّت تو می‌کند و نام مودت تو می‌برد، نمی‌دانم محبّت او بـا تو چون سایه همیشه خواهد ماند یا چون سایه ابر یکساعت، و مودّت او بـا تو چون محبّت بالغان علی‌الدوام خواهد بود یا چون هوس کودکان یکشب. می‌ترسم نباید که کار شما به کمال نرسد و نیم‌کله ماند. چنانکه کار معالجه رای «کامرو» نیم‌کله ماند و به کمال نرسید. خجسته پرسید چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند، درسواد «کامرو» طوطئی دانا بود، بر درختی بچگان کشیده، و زیر

۳ــ اصل: مار سیمین مار سیمین ماه. متن از:ط.

۴ــ اصل: دیده در اسکاب؛

۱۰ــ اصل: لفظی شبیه به «بانجام علی‌الدوام»؛

۱۴ــ پا: بچگان آورده. ط: مانند متن.

آن‌درخت روباهی‌هم بچگان نهاده بود. گاهی بچگان‌طوطی ازدرخت فرو آمدندی و با بچگان روباه ملاعبه کردندی. طوطی دانا و داهی بود. صورت‌مستقبل‌در آینهٔ کمال می‌دید و واقعه را پیش‌از حلول و نزول می‌دانست، وبچگان خودرا نصیحت می‌کرد که طیور را با وحوش چه الفت، و وحوش را با طیورچه زلفت. محبتی که با خلاف جنس کنند در ضمن آن هرگزصلاح نباشد و در طی آن هرگز فلاح نبود. خراز مجانست فاخته چه برخورد، و پیل از مجاورت پشه چه فایده‌گیرد.

قطعه:

نخشبی از خلاف جنس بشر — چون تویی، از زمانه سر نخورد
بارها باتو کشف کرده شده‌است — کسی از غیر جنس برنخورد

کسی که سخن ناصحان نشنود و با غیرجنس اختلاط کند، همان بیند که آن بوزنه دید. بچگان گفتند چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

بوزنه‌ای بود شطرنج‌باز، برسرحصاری خانه داشت، و با پسر کوتوال آن حصار به سبب بازی شطرنج [او را] اتحاد افتاد. بزرگان اورا نصیحت می‌کردند که تو را باآدمی چه اختلاط وبا انسان‌چه انبساط. ازین امتزاج عاقبت تو راآفتی مشاهده شود،و ازین ازدواج‌البته تورا عاهتی معاینه‌گردد. بوزنه نشنید. روزی‌پسر کوتوال مشاهیرشهر و جماهیرعصرو اصحاب مکنت و ارباب حشمت را مهمان خوانده بود، و خود بابوزنه شطرنج می‌باخت. ناگاه بوزنه با اومزاحی فاحش کرد، او ازحاضران جمع شرمنده گشت. مهرهٔ شطرنج برسر او چنان زدکه بساط شطرنج یک نیمه لعل‌شد. بوزنه نیز برجست و بر اندام اوگازی بیدریغ بزد و بالای حصار رفت.

۲ـ اصل: دانا و ذاهن بود.
۳ـ اصل و پا: حلول نزول.
۸ـ اصل: برنخورد.
۱۰، ۱۱ـ اصل: که همان بوزنه.

قطعه:

نخشبی اصلِ زشت زشت بود — بیوفـا با کسی وفـا نکند
گرچه‌گیرد صواب جمله جهان — اصل بـد از خطا خطا نکند

جراحت پسر کوتـوال هر روز زیـادت می‌شد و اثر گـاز هرساعت مستزاد می‌گشت. هیچ دارویی سود نمی‌کرد و هیچ مرهمی نافع نمی‌آمد. بعد ازچند گاه طبیبی حاذق و لبیبی صادق که به‌مداومت دقیق وبه‌معالجت وثیق‌زحمت حرارت از آتش بردی و علت لرزه ازآب دفع کردی و باد را از رنج خفقان خلاص دادی و خاک‌را ازآسیب خشکی‌مناص بخشیدی، برسید وآن زخمِ گازبدید. گفت‌داروی این درد و مرهم این‌جراحت نیست مگرخون همان بوزنه‌که این‌گازِ اوست. اورا بکشند و خـون او بدین طلی کنند، این پختگی فـراهم‌آید و این جراحت مندمل گردد، که خمار خمرهم از تجـّرع خمر دفع شود، و زهر افعیِ هم به‌سوختن افعی فرونشیند. الحدیدُ بالحدید یُفلَـح.

شعر:

تداویتُ مِنْ لیلیٰ بلیلیٰ وحبها — کما یتَداوی‌شاربُ الخمرِ بالخمرِ

پسر کوتوال‌را صحبت چند روزه مانع می‌شد و به‌قتل او راضی‌نمی گشت. چون زحمت بغایت وعلـّت بنهایت کشید، بحکم‌عندالضرورات تبیح‌المحظورات، راضی شد. درحال بوزنه را بیاوردند و ساحت زمین چون اسافل اولعل گردانیدند.

طوطی گفت ای بچگان، اگـر بوزنه باآدمی‌آمد شد نمی کـردی، خون او هرگز ریخته نشدی و جـان او هرگز درخطر نیفتادی. شما هم با این بچگان روباه آمد شد بگذارید. نباید که این اختلاط سبب و بال شما شود و این انبساط موجب

۳ــ اصل: گرچه گیر صواب.
۷ــ اصل: دفعان‌خلاص.
۱۰ــ اصل: این جراحت فراهم‌آید و این حرارت مندمل.
۱۳ــ اصل: بجای «شعر»، «السعید».
۱۶ــ اصل:کشید، از ضرورات.
۱۷ــ اصل: سافل زمین. متن‌از: ط. گ. گ۲.

نکال شما گردد. اِتّقوا مِن مَواضِعِ التُّهم.

قطعه:

نخشبی جای اتهام بد است — تیغ بر خود کس از ستم نزند
داهی محض آن کسست که او — جای تهمت گهی قدم نزند

بچگان طوطی ازروباه بازی ایام بی‌علم بودند. نصیحت طوطی نمی‌شنیدند و آن‌آمد شد می کردند. روزی روباه در وثاق نبود. ددی درآمد. بچگان روباه را ببرد. چون روباه رسید بچگان خود را ندید. تصور کرد که مرا این بلا ازهمسایگی آن طوطی رسید. کسی به طلب بچگان او آمده بود و ایشان را نیافته، بچگان مرا برده است. اگر این غیرجنس درجوار من نبودی، مرا هرگز این‌محنت نرسیدی و این واقعه محیط نشدی. روباه بر سیاه‌گوش رفت و قصهٔ درد خود فروخواند. گفت اگرچه روباه بحیلْ منسوب و معروف است، امّا باطن من از فراق فرزندان چنان متردد ومتفکراست که مرا هیچ حیله یاد نمی‌آید. اکنون مرا حیله‌ای بیاموزوتدبیری تلقین کن که این مزاحم از سر وقت من‌دفع شود و آن غیرجنس از جوار من‌برود. سیاه گوش گفت حیله آنست که خود را برصیادی عرض کنی و پیش روی او شده ساکن ساکن بروی. چون نزدیك آشیانه طوطی برسی پای بلند کنی و از نظر او غایب شوی. صیاد چون طوطیان ببیند، اول از ایشان دل فارغ کند. روباه همچنان کرد، ودر نظرصیاد خودرا لنگ ساخت و ساکن ساکن رفتن گرفت. چون صیاد نزدیك آشیانهٔ طوطی رسید، روباه لنگی خود را به‌راهواری بدل کرد و از پیش او برفت. صیاد صیدی نعم‌البدل بدید. دام برسر آشیانهٔ طوطی انداخت و همه را قید کرد. طوطی با بچگان آغاز کرد و گفت: این فتنه برانگیخته شماست. اگر شما

۳ــ اصل: کسی‌ستم نزند. از:ط.

۴ــ اصل: تهمت کسی قدم. متن از: پا.

۱۴، ۱۵ــ اصل: پیش روی اوساکن بروی. اصلاح متن براساس ط،گ.

۱۵ــ اصل: برسی راه خودگیری. متن براساس ط، پا.

نصیحت‌می‌شنیدید و با بچگان روباه‌آمد شد نمی‌کردید، هرگز بدین بلا نمی‌افتادید و بدین‌قید مقید نمی‌شدید. اکنون مصلحت آنست که همه خود را مرده سازید. چون صیاد شما را مرده بیند همه‌را بیرون اندازد. اگر مرا ببرد توانم که باز به‌شمابرسم، و به‌اهل خود ملحق توانم شد.

۵- قطعه:

نخشبی یار تو رسد روزی — گر فدایش کنیم جان، برسد
نرسد مرده برکسی اما — زنده روزی به زندگان برسد

بچگان طوطی همه چنان کردند. صیاد ایشان را مرده انگاشت و همه را از دام بیرون انداخت. ایشان درحال پریدند و برسر شاخ نشستند. صیاد متحیّرشد و خواست تا غصهٔ ایشان برسر طوطی‌اندازد و او را برزمین زند. طوطی با او در سخن درآمد، و گفت ای صیاد، خاطرجمع‌دار و اندیشه را برخود مگمار. سهل است که ازبهای این بچگان به‌توچه رسیدی؟ من ازبهای خود به‌تو آنقدر رسانم که تو را باقی عمربه‌چیزی احتیاج نباشد. من‌جانوری‌ام‌طبیب پیشه و لبیب اندیشه، در علم‌ابدان عالم، و در حکمت یونان نشانه، اصطلاح نبض و دلیل را نیکو دانم و تقدمةالمعرفةِ امراض‌را به‌صواب کنم، و امزاج استحالت‌یافته را به‌اعتدال برم، و مادّهٔ فاسدگشته را به‌اصلاح آرم، وحرقات تب برسام وسرسام را به‌شربتی ازاشربه خود فرونشانم، وازچهار طبع و پنج حس، شانزده نوع سوءالمزاج به‌نظری از نظرهای خود دفع کنم، و در اجساد بدیع حیوانی آثارطبایع مفرده وارکان‌مزدوجه وجواهر تسعه وطبقات عشریه مشاهده کردهٔ من است، و در هیاکل شریف انسانی انوار قوّت متحرکه و شوکت مدرکه و بدایع جبلی و روایع نظری معاینه دیدهٔ

۱۱، ۱۲- اصل: سهل است از بهای...

۱۶- اصل: بحیوانات طبع برسانم. متن از: گ۲.

۱۸- اصل: ارکان مروحه.

۱۹- اصل: و دردهای شریف‌الشانی (؟).

۲۰- اصل: بدایع جملگی. متن‌از: گ۲.

من. در معرفتِ قوة غاذیه و نامیه و مولّده و مصوّره، من معروفم، و بدانستن شهوات جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه، من موصوف. خاصیّت طبایع دسّاسة، و هی - الحرارة و البرودة و الرطوبة و الیبوسة، نیکو دانم، و مزاج قوای حسّاسة، و هی الباصرة و السامعة و الشامة و الذائقة و اللامسة، نیکو شناسم. گویی این دُرّ در شأن من سفته‌اند و این بیت در حق من گفته‌اند.

شعر:

و کأنّهُ عیسی بنُ مریمَ ناطقاً　　　یَهَبُ الحیوةَ بأیسرِ الاوصافِ

صیاد چون این سخن بشنید شاد شد و با خود گفت: این طوطی نیست. بقراطی است که در دست من آمده و سقراطی است که در دام من افتاده. گفت: ای طوطی، رای «کامرو» مدتی است که زحمت برص دارد. تو توانی که این علّت ازو ببری و زحمت جذام ازوی قطع کنی؟ طوطی گفت: ای صیاد، این کدام کار بزرگ است که مرا می‌فرمایی، و این کدام مهم عظیم است که مفوّض به‌من می‌کنی؟ من کسی‌ام که به کمال معرفت کلفه ازچهرهٔ ماه ببرم، و به‌رموز تجارب و مهارت زردی ازروی آفتاب دفع کنم. به‌یک نظر صد مبروص‌را شربت صحت چشانم، و به‌یك لُقیة هزار مجذوم را خلعت تندرستی بپوشانم. مرا بـرِ رای ببروهنر من بر رای عـرض کن. پس به‌هرثمنی که دانی وبه‌هرقیمتی که توانی بفروش. صیاد اورا در قفص کرد و برِ رای برد و گفت: این طوطی درعلم طب‌حذاقتی دارد و درفن حکمت مهارتی. رای گفت: مرا خود این چنین کسی می‌بایست. درخریدن او هیچ تأمل نکرد و به‌ده‌هزار دینار بخرید، و هنرطوطی دست‌گیر او شد.

۱ــ اصل، پا، ط: عاریه. از: گ، گ۲.

۱ــ اصل و دیگرنسخه‌ها: شوکت جاذبه. متن از: ط.

۴ــ اصل: وهی‌البصارة والشامة.

۱۴ــ اصل: بیك لعبه. از:ط.

۱۷ــ اصل: در علم طب حرافتی.

قطعه:

نخشبی دامن از هنر مفشان — رخ مگردان ز حـال هیچ هنر
عاقبت بـردهـد هنر روزی — نیست بی‌بر نهـال هیچ هنـر

روز دیگرطوطی در علاج رای مشغول شد و خدمت پسندیده کردن گرفت، چنانچه رای را بر او اعتماد تمام شد و اعتقاد کلی حاصل گشت، و از ادویه واشربهٔ او نیم کله زحمت او برفت.

یك‌روز طوطی آغاز کرد: که ای رای، چون‌بواسطهٔ سعی من یك‌نیمه‌زحمت تو زایل گشت تومرا در زحمت تمام مپسند،وچون گناه کاران در زندان قفص‌مدار، و پروبال شکسته من ازحجره قفص بیرون آر، ومراهم درصحن سرای خودمی‌دار، و ببین که اشهب اعتقاد چگونه می‌تازم وبرای توبکدام دست ادویه می‌سازم وتورا عن‌قریب برهیأت اصلی وقاعده جبلی چه شکل‌باز می آرم.رای به کلمات مُمَـوَّهَهٔ او فریفته شد و به‌مقـدّمات منحرف او مغرور گشت، و ندانست که اورا در زیر این غَدر ی است و درتحت این مکری. فرمود تـا همچنان کنند که او می گوید. مجرد آنکـه او را ازقفص بیرون کشیدند، او دامن از صحبت‌آن رنجه [؟] بیفشاند وکار معالجه رای نیم کله ماند.

قطعه:

نخشبی گفت هـر کسی مشنو — تا رخ لعل تـو نگردد زرد
چون‌غرض‌ازصواب‌بیرون‌است — گفت صاحب غرض نباید کرد

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته‌آغاز کرد که ای کدبانو، تأمل و تفکر من همانست. نباید که کار محبت شما به کمال نرسد ونیم کله ماند، چنانکه کار معالجه رای «کامرو» به کمال نرسید و نیم کله ماند. پیش از آنکه شوی تو نرسیده است و وقت عیش غارت نشده، بـرخیز و جانب دوست شو. خجسته خواست تا همچنان کند، غوغای روز برآمد. صبح چهره لمعانی بگشاد ورفتن‌اودرتوقف‌افتاد.

۱۴ــ اصل: صحبت‌آن احبه (؟). متن از: ط.

قطعه:

نخشبی خواست تـا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شب ششم

داستان نجّار و زرگر و زاهد و حائك و پیکر چوب و مبتلا شدن بر آن صورت و تظلم نمودن پیش درخت

چون سیاحِ آفتاب درمنزل مغرب فرود آمد، و مسافرِ ماه ازمرحلهٔ مشرق روی به‌مسافرت نهاد خجسته به‌طلب اجازه برِ طوطی رفت وازبرای رفتن چون ماه سریع‌السیر شدو گفت: ای‌شفیق‌مشفق،و ای‌رفیق‌موافق، مگرتو ازشدتِ اَشدُّ العقوبةِ الفراق، بی‌علمی که مرا در شدت شوق می‌داری؟ یا تو از حرقةالفراقة کلها حرقة، بی‌خبری که مرا درحرقت عشق می‌پسندی؟ اِنَّ لِلقیامةِ اَلفَ هَوْلٍ اَهْوَنُها الموْتُ و لِلموتِ اَلْفُ هَوْلٍ اَصْعَبُها فِراقُ الاَحِبَّةِ.

قطعه:

نخشبی تو فـراق مرگی‌دان — شاخ ما را نرست برگ دگر
گرچه یك مرگ هر همه دارند — فرقت دوستانست مرگ دگر

۷ــ اصل: حراقت‌الفراق...

۸ــ اصل: عبارت عربی مغلوط و مغشوش است. متن اصلاح قیاسی است براساس نسخهٔ اصل و ط.

۱۱ــ اصل: برست برگ دگر.

۱۲ــ اصل: مرهمه باشد.

امشب مرا به‌رفتن‌دستوری‌ده تا من‌هم کحل عینین فراق‌را به‌وصال او استوایی دهم. طوطی گفت: مـرا درین کار نزاعی نباشد و درین امر امتناعی نبود. امـا تو گویندهٔ ناکننده می‌نمایی. می‌گویی و نمی‌کنی. میان گفتن‌و کردن فرق بسیار است.

قطعه:

نخشبی قول کن به‌فعل قرین　　عـاقلان فعل اختیار کنند
هرچه گـویند داهیان جهان　　هم بدان گفت خویش کار کنند

ای خجسته، تو محبوبی، تو را از دردِ محبّ خود چه خبر؟ وتومطلوبی، از رنج طالبِ خود چه آگاه. می‌ترسم ناگاه شوی تو برسد ورنج عاشق توچنان حبط و ناچیز شود که رنج آن هفت عاشق حبط و ناچیز شد. خجسته پرسید چگـونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی نجاری و زرگری و زاهـدی و حایکی درسفری همراه بودند. چون خیال هرلحظه برهر منازل ومراحل صادر می‌شدند، و چـون وهم هر لمحه بـر هر مشارب و مناهل وارد می‌گشتند. صبا هـرچند عجله می‌نمود هم‌عنان ایشان نمی‌توانست شد، و باد هرچند بلندی می‌کرد به‌گردشان نمی‌توانست رسید. شبی در صحرایی فرود آمدند کـه از دهشت غول درو بانگ نمی‌کرد و از وحشت پرنده درو پر نمی‌زد. گفتند درچنین جایی بی‌پاسبان نمی‌توان بـود. ما چهار کسیم. هریکی پاسی شب بیداری کنیم، و به نوبت شب بروز آریم. پاس اول نجار التزام نمود، و از برای دفع خواب تیشه را بر گرفت و ازچوب صورتی بتراشید، که اگر

۳ـ اصل: گوینده و کننده.

۷ـ اصل: از درد محبت خود چه خیزد. براساس ط، گ، ۲.

۹ـ اصل: غبطه و ناچیز. متن از: ط. گ، گ، ۲ .

۱۴ـ اصل: بگرد او نمی‌توانست.

۱۵ـ اصل: که دهشت غول.

آزر بدیدی از بت‌تراشی توبه کردی، و اگر آن ماه پیکر، مانی را درنظر آمدی قلم برنقش خود کشیدی.

قطعه:

نخشبی جان‌بده به‌صورت‌خوب   چند آخر همه زبان دادن
صورت خوب اگرهمه‌چوبست   جان خود را بدو توان دادن

چون پاس دوم بــه زرگر رسید، صورتی مشاهده کــرد در غایت زیبایی، و پیکری معاینه کرد در نهایت رعنایی، امــا از زر و زیور خالی. گفت، نجار صنعت خود نمود و هنرخود در حیّزظهور آورد. مرا هـم هنرخود باید نمود. درحال زر و زیور را از خریطه بکشید. در ساعت یـك عروس‌وار پیرایه بساخت و درگردن او انداخت.

قطعه:

نخشبی زیب و زینت خوبــان   بر دل و جــان خود شداید دان
صورت خوب را زر و زیور   نغمه‌ای در ربــاب زاید دان

پاس سیوم حائك برخاست. زنی دید در غایت حسن و جمال، و دلبری دید در نهایت کمال، با زر و زیور بسیار، اما برهنه. گفت اگرچه زنان را در زر و زیور گیرند، اما بی‌جامه برهنه نماید. علامات و امارات خــود بنهاد و درحال یکدست جامهٔ عروسانه ببافت و او را بپوشانید، و زیب و زینت او یك بصد شد، چه زیب‌و زینت جامه از خوبانست و زیب و زینت خوبان از جامه.

قطعه:

نخشبی‌زیب دلبران اصلی‌است   حلّه بر دوش زیور عامه است

۱ــ اصل: آذر بدیدی.
۱ــ اصل: و اگر ماه پیکرمانی او را. متن از ط. گ ۲.
۴ــ اصل: زبان دارد.

زیب و زینت اگرچه جامه بود   یار ما زیب و زینت جامه است

پاس چهارم زاهد برخاست و آن خود وقت تهجد او بود. صورتی دید در غایت خوبی، و پیکری یافت درنهایت مرغوبی. بعد ازفراغت طاعت، او رادرخاطر گذشت که اگراین صورت را جان دادندی چه خوش بودی، و اگر در این پیکر نفخ روح کردندی، چه نیکو رفتی. دست به‌دعا برداشت و گفت: بارخدایا، ایشان خدمت مخلوق کرده‌اند و این هنرها نمودند. من خدمت تو کرده‌ام، توقادری که جان درین صورت کنی. ازبرکت اندیشهٔ ضمیرباطن او درحال جان درآن صورت درآمد، و او چون مردم گویا درگفت وشنید شد.

قطعه:

نخشبی از خدا مشو نومید   حق کریم است اگر کرم بکند
گر تو گفتِ خدای خود بکنی   هرچه گویی خدای هم بکند

چون شب ظلمانی آخرشد، و روز نورانی ظاهر گشت، آفتابی بدیدند بر صورت بشر و ماهتابی یافتند برصورت قمر. هرچهار کس مفتون حسن و جمال او شدند ومجنون زلف‌وخال او گشتند، وهریك دعوی استحقاق او گردن‌گرفتند. نجار می‌گفت بدین بت اولی منم، زیراکه او تراشیده منست. زرگر گفت این عروس مرا زیبد، زیراکه هدیهٔ روی او من‌داده‌ام. حائك گفت زر و زیور فضل‌علی‌البابست. کاری که اصلی است من کرده‌ام و او را جامهٔ زفاف من پوشیده‌ام. زاهد گفت این همه چیزی نیست. آدمی را هیچ سرمایه والاتر ازجان نیست. اورا جان بواسطهٔ من داده‌اند و روان برابطه من بخشیده. آری، یك عاشق را چهار معشوق عجب است، اما یك معشوق را چهارعاشق عجب نیست.

۲- اصل: وقت خود تهجد او بود. متن از: گ.

۴- اصل: و اگر پیکر نفخ روح کردندی. متن از: ط، گ ۲.

۱۱- اصل: گر تو گفتی. از: ط.   ۱۱- اصل: خدا همه. متن از: پا.

۱۹- اصل: عبارت «یك عاشق را.... اما» افتاده است. متن از: ط، گ، گ ۲.

مصرع:

یك شمع شبی هزار پروانه کشد

قطعه:

نخشبی طالب تــو بسیارند   طلب طالبانت دلق بود
مشرب عذب را که دید به دهر   که درو ازدحام خلق بود؟

چون مجادله و مخاصمه ایشان بسیار شد و معارضه ومناقشه ایشان دراز کشید، گفتند ما را هرچهار درین زن حقی‌است، و آدمی قابل تجزیه نه. ما درین باب‌قرعه اندازیم، بنام هر که بیرون‌آید زن او بود. و یا بیگانه‌ای را حاکم کنیم، به‌هر که او اشارت کند او بستاند. همه به‌حکم حاکم راضی شدند وسرراهی بایستادند،و گفتند هر که اول اینجا بیاید میان ما حکم باشد. مردی سیاح در رسید.حال بدوباز نمودند وگفتند: فاحکم بیننا بالحق. چون سیاح جمال و کمال‌آن زن بدید درآن دعوی با ایشان شریك شد وچنگ در ایشان زدکه این زن منکوحه منست. چندین گاه باشد که‌شمااورابفریب ازمن برده‌ایدو به‌تعمیه‌و تزویر ازمن‌جدا کرده.من‌برشحنه می‌روم‌تا شما را سیاست کند وحق به‌مستحق رساند. سیاح ایشان را برشحنه شهربردو صورت حال باز نمود. شحنه مردی هوسناك بود وعاشق‌پیشه. بمجرد دیدن‌آن زن عاشق روی او شد و واله موی اوگشت. فریاد برآوردکه این زنِ برادرِ منست، و برادر من ازجایی بجایی می‌رفت. قطاع‌الطریق برو زدند و اورا بکشتند و این‌زن باهرچه داشت بردند. حقیقت، آن قطاع‌الطریق شمایید. زن خــود رسید، امّا جواب خون برادرم بگویید، و ایشان را برحاکم برد. حاکم مردی‌خوب طبع و زنده دل بود.

۱۰ــ اصل: اول هرکه.

۱۰ــ اصل: همه‌جا «صیاد» بجای «سیاح».

۱۲، ۱۳ــ اصل: «چندین‌گاه باشدکه» افتاده‌است. متن‌از: ط، گ، گ۲.

۱۳ــ اصل: تعبیه و تزویر. متن از:ط.

۱۷ــ اصل: برادر از جایی.

درحال شیفتهٔ آن زن شد و بانگ بر ایشان زد که شما کیستید و کیانید؟ مدتی است که من درطلب شما بوده‌ام. این زن امّ ولد من است. از سبب نزاعِ پیشوای خانه، از خانه عطف کرده بود و درگوشه‌ای پنهان شده، و زر و جواهر بسیار برده. کنیزك خود به‌من رسید. زر و جواهرجواب گویید.

قطعه:

نخشبی خلق همچو تیر گرانند — هر که را بنگری ز نیك و زبد
گزلکی از غرض گرفته به‌دست — می‌تراشند جمله جانب خود

ازین خصومت غوغایی درشهر افتاد و خلقی انبوه گرد ایشان جمع شدند، که این چه مجادله و مخاصمهٔ عجیب است که می‌شود و این چه گفت‌و گوی غریب است که می کنند؟ خلق در خصومت ودعوی ایشان متحیر شدند. پیری صاحب تجربه آنجا حاضرشده بود. گفت قطع این خصومت حدّ بنی‌آدم نیست، زیرا که آدمیان به‌غرض‌خود مشغول شده‌اند و جانب خویش رعایت کردن گرفته‌اند. اما چند میلی ازین شهردرختی است که او را شجرةالحکم خوانند. شاخ او بـا شاخ ثور آسمان برابری می کند و بیخ او به‌گاو ثری نزدیك می‌شود. خصومتی که ازشحنه قطع نشود و دعویئی که ازحاکم آخر نرسد، بر آن درخت برند. از آن درخت آواز بر آید که مستحق کیست. اگر این زن نزدیك آن درخت برند و صورت حال باز نمایند در ساعت حکم‌عدل کند و این دعوی مرتفع شود. آری دار و درختی که مُظهِرِ حقّ

۲ـ اصل: درطلب شما کرده‌ام.
۲ـ اصل: پیشوارخانه.
۶ـ اصل:... از خلق همچو تیر گریز.
۷ـ اصل: چوبکی از غرض. متن از:ط،گ ۲.
۱۲ـ اصل: رعایت کردن گرفتند. تصحیح قیاسی است.
۱۳ـ اصل: درختی است او را. متن از: ط ، پا.
۱۵ـ اصل: بر آن درخت بروند. اصلاح قیاسی است.

باشد بهتر از انسانی که مبطل حق باشد.

قطعه:

نخشبی هرچه هست نافع به — شخص موذی بکن تو از خود دفع
سنگ با منفعت نکوتر دان — ز آدمیئی که نیست او را نفع

هر هفت کس زیر آن درخت رفتند و آن عورت را نیز ببردند و صورت حال باز نمودند و حکم التماس کردند. درحال درخت بشکافت و آن عروس را به‌خود کشید و مسدود شد و از هر برگ آن درخت آواز برآمد: کُلّ شیئی یَرْجِعُ اِلیٰ اَصله. و آن هر هفت کس خایب و خاسر شدند و با دلی در التهاب و دیده‌ای در انسکاب بازگشتند و باقی عمر در حسرت و پریشانی و پشیمانی گذرانیدند.

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد و گفت بیم من همانست که ناگاه شوی تو برسد و تورا چون آن صورت ازمیانه ببرد و رنج عاشق تو چنان حبط شود که رنج دیدن آن هفت عاشق حبط و ناچیز شد. خجسته از استماع این حکایت خواست که چون تیر بر پرد و جانب وثاق دوست رود. درحال پیکر ماه در تنهٔ درخت مغرب رفت و غوغای روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

۱ـ اصل: انسان که مبطل باشد. متن از:ط، گ ۲.
۴ـ اصل: نامنفعت.
۸ـ اصل: خائب شدند. از:ط، پا، گ ۲.
۹ـ اصل: در انسکاف.
۱۲ـ اصل: حبطه... بحبطه.
۱۲ـ اصل: ناچیز شد. از استماع.

داستان شب هفتم

داستان رای‌رایان، و خاستن او ازسر، و دختر ملك جن، و دیگ رویین، و پیر عاشق

چون یوسف آفتاب درچاه مغرب فروشد و یونس ماه ازشکم حوت مشرق برآمد، خجستهٔ‌زلیخا پیشه به‌طلب رخصت بر طوطی آمد و گفت: ای سرمایه لطف وای محض مـردمی، من شرمندهٔ الطاف توام. هرشب می‌آیـم و تو را از خواب برمی‌کنم و تصدیعی بیحدّ می‌نمایم. امّا چه‌کنم؟ مـراکار از دست رفته و آب از سر گذشته. تو نیز درکار من اهمال نمی‌کنی و درامر من امهال نمی‌نمایی. نمی‌دانم که من این همه شمایل وهمهٔ فضایل تو، بکدام زبان معذرت خواهم کـرد. طوطی گفت من بندهٔ این درگاهم و چاکر این بارگاه، امّا خدمتی که از بندگان گزیده و از چاکران پسندیده، توقع باشد، نمی‌توانم کرد و تو را هر چه زودتر به مقصود، نمی‌توانم رسانید.

قطعه:

نخشبی‌هان برآنچه دست رسد　　　چهرهٔ وقت خلق خندان کـن
همه را خـدمتی بـکن امّـا　　　منعم خویش را دو چندان کن

۱۰،۱۱ـ اصل: بندگان گزیده‌و ازچاکران پسندیده نمی‌توانم رسانید.

۱۴ـ اصل:... خلق را خندان.

۱۵ـ اصل:... دوصد چندان.

و آن شنیده‌باشی که رای‌رایان، که سررایان بلادهند بود، ازبرای اجتماع و ائتلاف عاشق و معشوق چه سعی نموده است، و از برای کارجوانی چه طریق ازسر خود برخاسته، و از سبب پیری چه‌نوع دل ازجان برداشته. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

۵– وقتی‌رای‌بهلستان دختری داشت که نقاش قدرت در عَـالَـم‌خانه روزگارعلمی بهتر ازونکشیده بود و نقشبند قضا درکارخانهٔ ادوار نقشی خوشتر ازو ندیده. ناگاه درویشی شیفتهٔ روی اوشد و مفلسی آویخته موی اوگشت. درویش سر دردیوانگی عشق اونهاد و اوراکه غم نان‌بیش نبود غم‌جان افتاد. اگرچه مهندسِ دوربینِ عقلْ اورا مانع می‌شد ومی‌گفت: ای درویش، این چه سودای فاسد است که در سرتو افتاده واین چه‌خیال باطل است که درمخیّلهٔ تومتمکن شده؟ درویش را بـا شاه چه مناسبت و گدا را باشهنشاه چه مجانست؟ اما عشق اغوا می‌کرد ومی‌گفت درمذهب عشاق و شریعت محبّت، مناسبت و مجانست شرط نیست. ولهذا، چون آن حیوان که «را بِعـُهُم کَلْبُهُم» عبارت ازوست، دنبال اصحاب کهف گرفت، و ایشان او را مانع شدند و از صحبت خود باز مـی‌گردانیدند، حیوان گفت شما مرا چرا مانع می‌شوید؟گفتند از آنکه توجنس ما نیستی. حیوان گفت درمذهب محبّت جنسیّت شرط نیست. و اگرشما مرا بازمی‌گردانید، شما همه بازگردید، زیرا که به محبت کسی که شما بیرون آمده‌اید، من [نیز] آمده‌ام، و او جنس شما نیست.

قطعه:

نخشبی عشق‌بهترین چیزی است   صد لطافت به زیـر او پنهانست
یکی از وصف او همین بـاشد   شاه و درویش اندرو یکسانست

درویش بررای بهلستان پیغام کرد که من دخترتورادوست گرفته‌ام.اورابه‌زنی به من‌ده، ودر گدایی من و پادشاهی خود نظرمکن، که در شریعتِ محبّت مناسبت شرط نیست. رای ازین پیغام متحیّر و متغیّر شد وخواست تا او را سیاست کند.

۱– اصل: رای‌رایان بلادهند بود.

وزیر گفت او درویش است، و پادشاهان تیغ به‌خون ایشان نیالایند. اورا بطریق بهتر ازین دفع خواهم کرد. وزیر بـا درویش گفت: عروسان را هدیهٔ روی باید داد، و هدیه دختر پادشاه یك پیل بالا زراست. اگرتو بدهی ما دختربه تو برسانیم. درویش که قادر بر پشه‌ای نبود درغم پیل افتاد. اوراگفتند که وزیر این سلسله ازبهردیوانگی تو جنبانیده، واین خرسنگ ازجهت‌مردن‌تو غلطانیده، واگرمی خواهی که‌بدین‌مقصود رسی‌وبدین مطلوب پیوندی، بر رای‌رایان‌رو، وآنچه ایشان ازتوخواسته‌اند توازو خواه. درویش بر رای‌رایان رفته‌دردِ خود عرض کرد. رای درحال یك پیل بالازر بدو داد، و او زربر رای بهلستان برد. رای گفت: ای وزیردفعی که تو کردی مندفع نشد و اوزر وپیل آورد. حقیقت، این کار رای‌رایان است. امـروز کسی جز او این جوانمردی نتواند کرد. دفعی بهترازین بـاید کرد. وزیر گفت: ای درویش، دختر پادشاه به‌یك‌حیوان و مُشتی زرنتوان یافت. دست پیمان این دخترسررای‌رایان است. اگرتو سرِ او بیاوری ما تاج مُصاهرت برسرتو نهیم و تورا بشرف دامادی مشرف گردانیم. درویش دیگر[بار] بر رای‌رایان رفت، و از غایت وله و شیفتگی، احوال خودباز نمود. رای گفت: خاطرخودجمع دار وازبرای سرمن هیچ سراسیمه مشو. سالهاست که این سردربالای کتف می‌دارم. هیچ کس نگفت مرا بکار می آید. اگر امروز دروصله‌کار خواهد آمـد، فهوالمراد و مضایقه نخواهد بود. امّا نباید کـه سربریده ببینند و دفعی دیگر انگیزند، و تومضطرمانی. تو مرا رشته درگردن کن و برایشان بر،و بگوکه شما سرمی‌خواستید، من سرباتن آورده‌ام. اگر راضی شوند درحال سرازتن من جداکن و پیش ایشان نه. و اگرمدافعت کنند تدبیری دیگر کنم وسبیلی دیگرانگیزم. درویش‌همچنان کرد، ورشته در گردن رای‌رایان کرد وبر رای

۸ـ اصل: کذا «مندفع نشد» (؟) شاید «مندفع شد».
۱۳ـ گ، گ۲: درویش بار دوم.
۱۳ـ اصل: ولوله وشیفتگی. متن از:ط، گ،۲.
۱۷ـ اصل: دافعی دیگر.
۱۹ـ اصل: سر ازمن جداکن.

بهلستان برد. رای چون آن بدید درپای رای‌رایان افتاد و گفت: در همه‌عالم بمروت و فتوت تو نیست، و جز تو این جوانمردی کس نکرده، و جهت رضای درویش از سرخود نخاسته. دختر خود را بیاورد و درپای او انداخت، و گفت تورا این کنیزك کمینه است و خادمه، به هر که خواهی ده و به‌هر که باید او را ببخش.

قطعه:

نخشبی سروران پیشینه   آنکه در ملك فضل تاخته‌اند
تادلی‌خوش شود زدولتشان   از سرجان خویش خاسته‌اند

طوطی چون سخن اینجا رسانید، خجسته گفت: ای طوطی، دستگیریئی که رای‌رایان آن جوان درویش از دست رفته را بکرد ، معلوم شد. اکنون پایمردیئی که آن پیر ازپای درآمده را نمود، آن را هم بگوی. طوطی گفت:

چنین گویند که رای‌رایان را برهمنی بود مُقامرپیشه، همه وقت درقمار بودی و هیچ وقت چیزی نبردی، وهرچه باختی رای دادی. چنانچه از سبب قمار کار او به افلاس کشید. از شرم رای وملامت اقرباترك آن شهر گرفت و جانبی مسافر شد. چون میلی ازشهربرفت، طایفه[ای] دید در قمار. او هم میان ایشان رفت و در قمار شد و یك لك دینارباخت و نداشت. زن خود را گرو داد بشرط آنکه اگر فردا وقت طلوع آفتاب مال آوردم، فهوالمراد، و اگرنه زن مال ایشان باشد. خود بر رای خواست که برود و التماس مال کند. در اثنای راه برسر چاهی رسید. در چاه نظر کرد، زنی دید در غایت حسن وجمال برسرتختی نشسته و دیگی رویین پر روغن بردیگدان نهاده و آتشی صعب زیر آن افروخته، وپیری فرتوت پیش دیگدان‌نشسته. برهمن دعا کرد. زن یك دستوانه از دست خود کشید و براو فرستاد. چه دستوانه‌ای

۶– اصل: فصل ملك باخته‌اند. درنسخهٔ اصل مصراع دوم وچهارم جابجا شده‌است.

۹– اصل: دست‌رفته بکرد.

۹– اصل: اکنون بامردی.

۱۰– اصل: که بآن پیر... را.

که دست روزگار مثل آن ندیده بود و گوش لیل ونهار شبه آن پاره نشنیده. برهمن درستدن آن متأمل شد. زن تصور کرد که تأمل او به‌سبب عطای اندك است. یکی دیگر فرستاد. برهمن بستد و به‌شهر رفت ویکی از آن برجوهری برد. چون جوهری جواهر لمعانی و زواهر نورانی بدید، چنگ در او زد که ای گدا، بر تو مثل این گوهر از کجاست؟ بگو صندوق که گشاده وخزینهٔ که شکافته‌ای؟ برهمن را بر رای برد. ورای چون آن پارهٔ قیمتی بدید متعجب شد، وگفت: ای برهمن، این دستوانه از کجاست؟ برهمن دستوانهٔ دیگر بوجه خدمت گـذرانید وگفت: حالی یك لك دینار بفرمای تا گرو خود از حریفان بازستانم، بعده کیفیت بگویم. رای هم چنان کـرد. برهمن زر برد و زن گرفت و باز آمد، و تمام قصهٔ آن زن و چـاه و دیگ روبین و پیر فرتوت بگفت. رای شب دوم برخاست، برسرچاه رفت و آنچه شنیده بود مشاهده کرد. و در چاه رفت و برسر آن تخت نشست وگفت: ای عورت، تو کیستی و در قعر این چاه تخت به‌چه نصب کرده‌ای و این دیگ ودیگدان چیست و آن پیر تو را کیست؟ صاحب تخت گفت: من دختر ملك جـنّم. قریب هشتاد سال باشد کـه این آدمی دل به‌عشق من نهاده وجوانی درکار من صرف کرده، ودرین مدت یك لحظه روی وصال من ندیده و یك لحظه شربت اتصال من نچشیده. بنابـر آنکه ذات او ظلمانی است و عنصر ما نورانی. لطیف در کثیف چگونه آویزد و صاف با تیره چگونه آمیزد؟ و مذهب اهل جن آنست که اگر آدمی خواهد که با ایشان اختلاط و امتزاج کند و عقد موالات و مصافات بندد، در آتش صعب در رود، و اگر سالم ماند و بسلامت بیرون آید، ما از دل مطیع اوشویم و ازجان منقاد او گردیم. اگرچه عاشق همه وقت در آتش باطن است، باید که در آتش ظـاهر در رود و متاعِ هستی خود بسوزد و از اخلاق حیوان بیرون آید و هم بر شکل ما روحانی شود، لاجرم مستحق وصال ما گردد وسزاوار اتصال ما شود. مدتی است تا این روغن درجوش است. نه این مسکین را قدرت آنست که در این بوته در رود وچون زر پخته بیرون آید، و نه قوّت آنست

۲۲، ۲۳ـ اصل: از«نه این مسکین» تا «قوت آنست...» مغشوش است وافتادگی دارد.

که ترك این کار گیرد و پختن سودای بیهوده بگذارد. مذبذبین بین ذالك لا الی هؤلاء و لا الی هولاء. من نیز ازسبب اوچون یوسف درچاه مانده‌ام، و ازمصالح ومهمات خود دور افتاده. نه از دل رخصت می‌یابم که ترك ایـن کنم و مذهب اسلاف خود گیرم، ونه مروت فتوی می‌دهد که ازسراو بگذرم ومحنت هشتادساله‌ٔاو ناچیز گردانم.

قطعه:

نخشبی رنج کس مکن حبطه   کار بـرو قف دل ستم نشود
هر که رنج کسی کند ضایع   رنج اوهیچ وقت کم نشود

رای چون این قصه شنید، کوزهٔ پرآب حیـوان که با خود آورده بود، سر و اندام ازآن تر کرد ودرآن دیگ جوشان دررفت، وخودرا بدان آتش محرق بشست، و صحیح وسالم بیرون آمد. جنّـی چون این مشاهده کرد، از تخت فرود آمد و در پای رای افتاد و گفت: اگرچه سالهـا این پیرحلوای هوس مـاپخت، اما چون این جـّلاب روزی توبود، قطره‌ای ازین درحلق اونچکانیدند، وسرجوش این حلاوة‌هم بسر وقت تـورسانیدند. اکنون به‌هرچه اشارت فرمـایی مطیعم و به‌هرچه امر کنی فرمانبردارم. رای گفت: ای زن، دربادیهٔ این اندیشه مپوی وشبه این کلمات مگوی، که مرا دختری وشوی تو همان پیراست. من ازبرای راحت او خود را درین تهلکه افکندم، و ازبرای استراحت اوترك ملك ومال خودگرفته‌ام. و اگر تو ایـن اندیشه می‌کنی که او پیراست و باپیران اشهب مواصلت نتوان تاخت و نـرد معانقه نتوان باخت، این اندیشه نیز ازدل تو دور می‌کنم. پس قدری از آن آب حیوان برسر و روی پیرمالید. پیرهم درآن دیگ جـوشان رفت و بقیاس جوان هشتده ساله بیرون آمد. پس رای میان عاشق ومعشوق و قاصد و مقصودبه‌تجدید، عقد موالات بست و

۱ـ اصل: از «ترك این» تا «پایان عبارت عربی»، افتادگی دارد.
۴ـ اصل: گیرم و مروت.
۸ـ اصل: آب حیوان باخود. متن از: ط.
۱۲ـ اصل: اما چون جلاب.
۱۹ـ اصل: بقیاس هشتده ساله.

ایشان را وداع کرد. آری، پادشاه همین است که باربرایا کشد و غم رعایا خورد و از دست شده را دستگیر شود و از پـای درآمده را پایمردی کند. فضیل عیاض، رحمةالله علیه، گفتی: اگر مرا دعایی مستجاب باشد آن در حـق پادشاه خود صرف کنم. گفتند: چرا درحـق خود صرف نکنی؟ گفت: اگـر در حق خود صرف کنم، منافع آن درحق من بیش مخصوص نباشد، وچون در حق پادشاه صرف کنم منافع آن به‌همهٔ عالم رسد.

قطعه:

نخشبی در دعـای شاهان باش — کارها بی‌وجودشان دلق‌است[؟]
زنـدگـانّی پـادشاه نـکو — زندگـانّی جملهٔ خـلق است

طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز کرد که ای کدبانو، اصحاب عشق و ارباب وله را پادشاهان مثل این خدمت کرده‌اند. من کـه بندهٔ این خانه و چاکر این آستانه‌ام نمی‌توانم که خدمتی شایسته بجای آرم، و تورا هرچه زودتر به مقصود تو رسانم؟ امشب هنوز غوغـای روز دور است. از بـرای تسلی باطن من برخیزوجانب وثاق دوست‌شو. خجسته خواست تاهمچنان کند، غوغای روزبرآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن او درتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبـح از رفتنش بشد مـانـع — دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۴ـ اصل: گفتم چرا.

۱۱ـ اصل: ارباب و لوله و پادشاهان. متن از: ط، گ‌، گ‌۲.

داستان شب هشتم

داستان پادشاهزاده و هفت وزیر و بدی که از سبب کنیزك بدو رسید

چون ناظرِ یك دیدهٔ آفتاب در دیوان مغرب رفت و برید سریع‌السیر ماه از دفترخانه مشرق برآمد، خجسته باجسمی علیل وچشمی کلیل برطوطی رفت و گفت: ای ملحوظ ابرار وای منظور اخیار، می‌خواهم انگشت درچشم خود درون کنم و دیده خود چون روده جانور بیرون کشم که من در انواعِ بلا درپیِ چشم افتاده‌ام، و مرا این قدر به‌سبب نظر پیش آمده. کدام کواکب خونی درمن ناظر بود که نظر من بر دوست افتاد؟ که نه دل از التهاب خلاص می‌بیند و نه دیده از انسکاب مناص می‌یابد. طوطی گفت: ای خجسته، هر بلایی که عشاق را مشاهده می‌شود، همه بواسطهٔ چشمست، و هر آفتی که محب را معاینه می‌شود، همه بواسطهٔ نظر. حکما گویند: هر که چشم از نادیدنی نگاه دارد، تن او هرگز نادیدنی نبیند. وقتی مأمون خلیفه رویِ پسر خود دید خراشیده، پرسید چه شده؟ پسر گفت دی بر کُمیت سوار بودم. بیفتادم و روی من خراشیده شد. و مراد او ازین کمیت شراب بود. مأمون گفت اگر تو بر خنگ سوار شوی هرگز نیفتی و روی تو خراشیده نشود. ومقصود او از خنگ آب بود. ای

۶، ۵ــ اصل: «و دیده... بیرون کشم» افتاده است.

۷ــ اصل: قدر. نسخه‌های دیگر. این روز.

۱۴ــ اصل: «و روی... نشود» افتاده است.

خجسته، تو نیز اگر چشم برخود می‌داشتی و نظردرین و آن نمی گماشتی، شدایدی که تورا پیش آمده هرگزپیش نیامدی، و مکایدی که به‌تو معترض شده هرگز نرسیدی.

قطعه:

نخشبی هان توچشم با خوددار باطن من تو را خبر کرده است
نکند دشمن جفا کاره آنچه برآدمی نظر کرده است

خجسته گفت: ای سقراط عهد و ای بقراط زمانه، اگـر من درو ثاق دوست روم نظردر کدام جانب انـدازم؟ طوطی گفت وقتی مذکّری را پرسیدند کـه چون مردم از برای شستن‌اندام درحوض درون آب روند، نظردر کدام جانب‌باید داشت؟ مذکّر گفت: جانب جامهٔ خود، تـا طراری نبرد. تورا نیز درحضورِ دوست، نظر هم بردوست باید داشت، تا او اندیشهٔ دیگرنکند وخیال اورا در وهم نیندازد. اگر او را برادری باشد خوب وباری بود مرغوب، درایشان نظرنباید کرد. و اگرببینی، تورا از دیدن همان معاینه شود که کنیزکِ پادشاه را از نظرِ بد مشاهده شد. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

در شهری از شهرهایِ هندوستان پادشاهی بود بـا مملکتی مطاع و سلطنتی مطیع. او را بعد از انصرامِ ایام شباب و انقراضِ ایـام جوانی، پسری متولد شد. اصحابِ نجوم چون‌طالع او بدیدند، گفتند: درسیزده سالگی‌خطری عظیم بدومحیط شود و واقعه‌ای الیم بدو ملحق گـردد. امّا زودتر ازآن معرض خلاص یابد و عن قریب ازآن ورطه مناص بیند. پدرخواست تا او صاحب انـواع علوم شود و مالک اجناس فنون گردد. اما بغایت بلید طبع و کند خاطر بود. مدت دوازده سال علما و حکما و بلغا جدّ و جهد نمودند، اصلاً درو رشدی ظاهرنشد وهیچ علمی از علوم حاوی نگشت. آری، اَلرّحمنُ عَلّمَ اَلقُرآن.

۹ـ اصل: تو را نیز دوست.
۱۷ـ اصل: الیم بدو گردد.
۲۱ـ اصل: جانبی‌نگشت الرحمن.

قطعه:

نخشبی علم واردیست قوی — خوش کسی کو بود بدو خندان
تا گرامی کنند خاص بدو — علم از واردات غیبی دان

روزی پادشاه گفت حکما و بلغا را بخوانند، و ذکر بلادت و بی‌رشدی پسر کردن گرفت. یکی از آن حکما گفت که نظر آبای علوی و اُمّهات سفلی مؤثر است. درین کواکب فلک سلطنت، تا امروز کوکبی ناظر بود که نظر او مقتضی بلادت باشد و مفضی بغیررشد بود. امروز آن کوکب از طالع او می‌رود. شش ماه این پسر را بر من می‌باید گذاشت تا آنچه او را درین مدت دوازده سال حاصل نشده است درین شش ماه حاصل شود، و به‌فنون علم ذوفنون گردد. پادشاه فرمود تا همچنان کنند. حکیم او را بر خود برد، ودر حال مکتب خانه‌ای بساخت و سقف ایوان و سطح و حیطان آن روشن و صافی گردانید، وهرجانبی علمی درآن خانه تصویر کرد. جانبی هیئت افلاک وبروج و کواکب ثابته و سیارهٔ منقلب در قلم آورد، و طرفی از احکام شرع و هیئت صلوة وصوم و رحم وقطع صورت کرد. جانبی اجناس علل و اسامی ادویه وخواص اشیاء و هیئت نبض و دلیل بازنمود. طرفی علم ریاضی وطبیعی و اشکال مثلث و مربع و مقوّس و مستقیم تحریر کرد. فی‌الجمله، هیچ علمی نبود که صورت ومعنی او درآن خانه ننوشت. سمع و بصر

۲ـ اصل: علم دردی است. ط: دارویست. متن از: پا، گ، گ ۲.
۶ـ اصل: نظر مقتضی بلادت.
۱۲ـ اصل: تصور کرد. از: گ، گ ۲.
۱۳ـ اصل: احکام و هیئت.
۱۳ـ چنین است درهمه نسخه‌ها. شاید: رجم وقطع.
۱۴ـ اصل: اجناس عدل.
۱۴ـ اصل: هیئت دلیل نبض.
۱۵ـ اصل: مفوض. اصلاح قیاسی است.
۱۶ـ اصل: وسمع و بصر درکارآورد می گفت وصورت مسعود شاهزاده معنی ابواب شده. براساس ط، گ، گ ۲.

پسر درکار آورد. معنی می‌گفت و صورت می‌نمود. ابواب رشد برو مفتوح شد و اسرار حکمت برو مکشوف گشت عن قریب آن همه علوم را درک کرد و آن همه فوائد را حاوی شد. چون مدت منقضی شد، حکیم گفت: ای شاهزاده، فردا آن روز است که به‌حضرت پادشاه باید رفت، وحاصل تورا در معرض امتحان خواهد داشت. ازهرچه تورا پرسند باید که جواب آن با صواب گویی، ودر هرچه امتحان کنند باید که ازعهدهٔ آن بخوبی تفصّی‌جویی، تا هم تو مستحق تحسین شوی وهم من مستوجب آفرین گردم. ولی اول درطالع وقتِ تونظر کنم تا تورا وقتی سعد پیش پادشاه برم و ساعتی فرخنده دست‌بوس پادشاه دهم. چون حکیم اصطرلاب برگرفت و درطالع اونظر کرد، دست بردوجامهٔ خود بدرید و فریاد برآوردو گفت ای شاهزاده، اگرتو را به صد حیله از یک محنت بیرون آوردم، صد محنت دیگر می‌بینم به‌تو محیط گشته. هفت روز برتوچنان گران می‌یابم که تورا درین هفت‌روز هم بیم جانست وهم ترس تهلکه. امّا خلاص تو دریك چیزاست، و آن آنست که تو لب ازگفتن فروبندی ودرین هفته اصلاً سخن مگویی، و اگرسخن بگویی جان در سرکار زبان کرده باشی.

قطعه:

نخشبی دهر منشأ غم دان / تا چه‌ها از غموم می‌آرد
یك غم ار دفع کرد ازخود کس / صدِ دیگر هجوم می‌آرد

روز دیگر، چون شاهِ یکسوارهٔ عالم، چرخ در تحت ضبط خود آورد، شاهزاده را به‌حضرت پادشاه بردند. هرچند که خواستندسخن گوید او اصلاً سخن نگفت. پادشاه گفت مارا چنان مصوّر و مقرّر بود که او ازحکیم علم و ادب خواهد آموخت. او خود اندك و بسیارسخن که می‌گفت، آن هم فراموش کرد. وزراوندما

۱- ر.ک. به‌پاورقی صفحه قبل.
۲،۳- اصل: عبارت «عن‌قریب... حاوی شد» افتاده است. متن براساس گ.
۱۶- اصل: نخشبی تو دهن به‌غم مگشا.
۲۰- ادب خودآموخت. ۲۱- اصل: اندکی و بسیار. متن از: ط. گ.

گفتند باشد که او را ازجمع رجال شرم آید. او را در سرای حرم باید فرستاد، مگر در سخن آید. در حرم پادشاه کنیز کی بود، سالها باز شیفتهٔ روی او بود. با پادشاه گفت من او را دایگی بسیار کرده‌ام، و او بامن الفتی دارد. اگرفرمان پادشاه باشد او را درمنزل خود برم و استکشاف مزاج او کنم. پادشاه گفت نیکو باشد. کنیزک او را درمنزل خود برد وقصهٔ عشق خود آغاز کرد، و گفت امروز مدتی است که دل من سوختهٔ روی تست. وقت فرصت نمی‌داد که قصّهٔ عشق خود باتو بگویم واحوال شوق خود به‌تو بنمایم. امروزچون روزگار مساعدت کرد و ایّام موافقت نمود، کار درهم‌شده من جمع کن ونفسِ تشنهٔ مرا به‌وصال خود سیر آب گردان. شاهزاده چون این کلمات بشنید، به‌نظری که شیردرآهو بیند، و یا باز درتیهو نگرد، درونگریست وهمچنان خشم آلوده ازمنزل او بیرون رفت. لرزه در کنیزک افتاد. گفت این چه غلط بود که من کردم و این چه خطا بود که ازمن رفت؟ مرا برمزاج او هیچ اطلاعی نبود. و برحال خود اطلاع دادم وسرّی که از وی بوی خون می آمد درمیان نهادم. حال من چه شود وکارِ من تا کجا کشد؟ پیش از آن که او در سخن آید وهتك پردهٔ من کند مرا تدبیر کارخود باید کرد وگناهِ خویش هم برو بباید بست. جامه بدرید و روی بخراشید و مستغاث کنان به حضرت پادشاه رفت، وگفت نیکوپسری‌داری و خوش نتیجه‌ایست که از تو پیدا شده! او می‌خواهد با ما هم عشق‌بازی کند وبا مادر همبسترشود. بحکم فرمان پادشاه او را درمنزل خود بردم وچون مادران با اوگفتن گرفتم، که ای گوهر کان شاهی وای درّ صدف شهنشاهی، سبب سکوت چیست و موجب خاموشی چه؟ او خود آغاز کرد که من مجنون توام، تو لیلی من‌باش. من فرهاد توام، توشیرین من باش. عشقِ غالبهٔ تو قفل‌سکوت در دهان من کرده‌وشوق جاذبهٔ تو مهرصموت برلب من نهاده. مثل این کلمات بگفت وقصد من کرد. اگرنه جزع و فزع کردمی و تشنیع و تقریع در میان نیاوردمی هیچ نمانده بود که دامن

۲ـ اصل: سالها باره متن از: پا.

۳ـ اصل: من او دایگی بسیاد.

عصمت مرا بـه‌لوث فسق ملوّث کند و آستین عفت مـرا بـه‌آلایش فجور متلطّخ گرداند. حضرت پادشاه جـای انصاف است، داد من مظلوم بدهد و انصاف من از آن شیفتهٔ سرکش بستاند. پادشاه از اصغاءِ این کلمات متردد و متفکر شد و گفت اگر چه او فرزند منست اما سلاطین را هیچ نتیجه خوبتر از عـدل نیست. امروز ما را عدل عمری باید، و انصاف این متظلّمه از آن ابوشحمه می‌باید ستد. فرمود کـه در حال او را سیاست کنند و نطع زمین از خون او رنگین گردانند. و این پادشاه هفت وزیرداشت. یکی از آن وزرا سیاف راگفت: یك زمـان درین کار توقف کن تـا من به‌حضرت پادشاه روم وسلسلهٔ نصایح بجنبانم. شاید که دل او بدان نرم شود و این کودك ازین ورطه نجات یابد. وزیر پیش‌تخت عرش سایهٔ‌کرسی پایهٔ پادشاه‌رفت و گفت: بر رای عالم‌آرای روشن است که عاقبت شتاب وخیم است و آخر تعجیل ذمیم. کارها برخلاف تأنی نباید کرد، و به‌گفتِ ناقص‌العقل درتهـوّر نباید شد. زنان را به‌هرعبارتی مکری بود و در هراشارتی غدری باشد. مگر به‌سمع‌پادشاه حکایتِ زن و رنگریز نرسیده است؟ پادشاه پرسید آن چگونه بود؟ وزیر گفت:

درعهدی میان زنی و رنگریزی نظرمحبت بود. وقتی این زن بـدو رفتی، و گاهی آن بـدین آمدی. و این رنگریز شاگردی داشت مُراهق، درحسن آیتی و در خوبی نهایتی روزی آن شاگرد را به‌طلب آن زن فرستاد. زن نعم‌البدل بدید، هم با آن شاگرد بساخت. رنگریز چون دید که شاگرد دیر کرد، تیغ برگرفت و درخانهٔ آن زن رفت. زن چون احساس کرد که او در رسید، شاگرد را در گوشه‌ای پنهان کرد و خود بردر رفت. رنگریز آغاز کرد که من تورا بامداد طلب فرستادم. تو هنوز موزه نپوشیده‌ای. مگر تورا اتفاق آمدن نبود؟ زن گفت: تقصیرداری! به‌طلب من زنی باید فرستاد، نه مردی، که او بردر آمد و سلام تو به تبلیغ رسانید. هرچند که اوراخواندم

۲ـ اصل: انصاف داد. متن از: پا، گک.

۵ـ اصل: عبارت «و انصاف... باید ستد» افتاده است.

۱۹ـ اصل: فرستادم، هنوز.

نیامد، وهم‌ازبیرون رفت. به‌استدعاء این چنین کس چگونه توان آمدن.زن ورنگریز درین گفت‌وشنود بودند که گفتند خواجه آمد. رنگریز راگونه بدل شد و آب درچشم آورد وگفت: حال من چه خواهد شد؟ زن گفت: همین تیغ کـه در دست تست آن را برهنه کن و از اینجا جوشان وخروشان و دشنام گویان بیرون‌رو، که کس نزدیك تو نیاید. رنگریزهمچنان کرد. تیغ در دست گرفته بیرون آمد و سلامت به‌خانه خود رفت. خصم خانه متحیرماند کـه این چه می‌شود؟ زن‌را پرسید که این کـه بود؟ زن گفت برمن واجب است که صدقه تو شوم وقربان تو گردم که ازچنین بلایی جستی وازچنین دیوانه‌ای سالم ماندی. من این لحظه اینجا نشسته بودم، کودکی درآمد و گفت برای رضای خدا مرا از دست این دیوانه نگاه‌دار. او را درگوشهٔ خانه پنهان کردم که این دیوانه تیغ در دست گرفته، درآمد وکودك را می‌طلبید. چـون جایی نیافت من هم منکر شدم. او می‌خواست که قصد من کند کـه تو رسیدی. خواجه گفت: کودك کجاست؟ گفت‌در فلان گوشه. خواجه آنجا رفت، کودك را دید،روی او ببوسید و گفت از بلایی بزرگ خلاص شدی. زنهار همین لحظه بیرون نروی. نباید که باز درچنگ او افتی. و اکنون محرم شدی و این خـانه خانهٔ خوددانی و گاه و بیگاه بی‌سؤال درآیی، و مادر خود را فراموش مکنی. شاگرد خود درین‌کار استاد بود وسبق عشق بسیار تکرار کرده. دست خواجه ببوسید و معذرت خواست. اوهم بسلامت به‌خانه خود رفت. وزیر گفت: این حکایت ازآن گفتم تا بر رأی‌اعلی مقـّرروممحقـّق شود که زنان‌را در زیر هرعبارتی مکری و درتحت هراشارتی غدری باشد. سخن ایشان نباید شنید و گفت ایشان قبول نباید کرد. و از اصغاء این حکایت و از استماع این روایت خشم پادشاه کم شد و آتش غضب او فرو نشست. فرمودتا پسررا به‌زندان بردند.

۱،۲ـ اصل:عبارت«وهم‌ازبیرون ... گفت و شنود بودند» مغشوش است. متن از :ط، گ.

۱۰ ـ اصل: در دست گرفته بود. متن از:ط .

۱۲ ـ اصل: گفتند در فلان. متن از:پا، گ، گ۲.

قطعه:

نخشبی روزگار دیرینه است چه عجبها که دیده باشد او
روبه دهر هست گرگ کهن تا کیان را دریده باشد او

روز دوم چون جاریهٔ آفتاب نخّاس خاور گرم کرد، کنیزک پادشاه گرما گرم درمحلّ داد آمد والتماس انصاف کرد. پادشاه فرمود تا پسررا درسیاست‌جای‌برند. وزیر دوم پیش تخت پادشاه ثریا سایه و فرقدان پـایه رفت و گفت: مقرر رأی اعلی باد که شتاب درهمه‌کار زشت است و از سلاطین زشت‌تر. کاری که عاقبت او وخیم است اگر نکنند بهتر، و راهی که عواقب‌او ذمیم است اگر نرود اولیتر. زنان رازیر هرگامی دامی باشد، و متابعت ایشان نباید کـرد و برقول ایشان اعتماد نباید نمود. مگر به‌سمع اعلی حکایت آن تاجر و زن او نرسیده است؟ پادشاه پرسید چگونه بود آن؟ وزیر گفت:

وقتی تاجری بود با مال ومنال بسیار، و زنی داشت فاسقه. وقتی تاجر غایب شد، زن او فـرصت غنیمت دانست و درجمعها حاضرشدن گـرفت. چنانکه گلدسته محافل‌شد ودستنبوی مجالس گشت. تاجرازسفر برسید وهم درحریم شهرنزول کرد. زالی را بخواند ونقدی به‌دست او داد و گفت من مردی رهگذرم وچند روز اینجا خواهم بـود. از برای من زنی حاصل کن تـا روزی چند مونس وقت من شود و غمخوارهٔ غم من گردد. زال آن نقد هم برزن تاجر بـرد و گفت صیدی فربه بردست آمده و تاجری با مال ومنال رسیده، و چند روزی اینجا خواهد بـود وحریفی نغز می‌طلبد. برخیزودرجمع او رو وچنانکه دانی او را شیفته‌کن. زن برخاست‌وچون درآن مجلس رفت شوی خود را دید صاحب مجلس. ازآنجا که حاضر جوابی او بود، چـادر از سربینداخت و دست در سروریش شوی زد و فریاد برآورد کـه ای مسلمانان مرا از دست این نا انصاف فریاد رسید. مدت شش ماه هست کـه رفته و

۱۵ــ اصل: مردی گدایم.

مرا گذاشته و چشم در راه دارم و دیده درانتظار نهاده. روزهاست که از سفر آمده و بیرون شهر نشسته و اهل‌بیت را فراموش کرده. او را اگر اختلافی واقع است من نیز او را نمی‌خواهم، و هم از راه به‌خانهٔ قاضی می‌روم و طلاق می‌گیرم، مردمان به‌مصالحه در آمدند، و آشتی کردند و یک‌روز ازو مهلت طلبیدند. و او به‌قوّت زبان دراز از آنجا بسلامت بیرون رفت.

قطعه:

نخشبی زن تمام حیله بود — تا نداری تو قولشان باور
صدجگر ازز بان‌شود خسته — زشت باشد زن زبان آور

وزیر چون سخن اینجا رسانید، تهتك پادشاه کمتر شد وصعوبت غضب اوفرو نشست. فرمود تا پسر را به‌زندان برند. روز سیوم چون آیینه زرین آفتاب از آیینه‌دان مشرق بیرون آمد، کنیزک پادشاه باروبی‌چون آیینه درمحل‌داد آمد والتماس انصاف کرد. پادشاه فرمود تا پسر را به‌سیاست جای برند. وزیرسیوم به‌حضرت شاه‌وبارگاه شهنشاه رفت و گفت: مقرر رأی اعلی باد که تأنی درهمه‌کارها فعلی است محمود، و عجلت درمهمّات امری‌است مردود قدم آهنگ درصراط معوّج نباید نهادو به گفت زنان غرّه و فریفته نباید شد، که نوش زنان بی‌نیش نباشد و شهد ایشان بی‌شرنگ نبود. مگر به‌سمع پادشاه حکایت آن جفتران و زن او نرسیده است؟ پادشاه فرمود چگونه بود آن؟ وزیر گفت:

وقتی جوانی بود، جفتی داشت مکّاره. روزی پستی خمیر کرده بود و در سبدی نهاده و برشوی می‌برد. دراثنای راه جوانی بدید. جوان نقدی بر کف او نهاد و او را در گوشه‌ای برد. تا او از آن گوشه بیرون آمد، پسر آن جوان از آن پست

۱ـ اصل: روز است که ازسفر آمده. متن از: گک، گک ۲.
۱۴ـ اصل: صراط موج.
۱۶ـ اصل: حکایت آن مرد و زن او.
۱۹ـ اصل: جوانی بدید و نقدی...

پیلی بساخت ودرسبد نهاد. زن بعدازفراغ سبد برداشت وبر شوی برد وبرزمین نهاد، و خود هیزم گرد کردن گرفت. شوی برسرسبد آمد که مگر نان پخته آورده. چون سر سبد برداشت پیلی بدید از پست راست کرده. متغیر شد و گفت این چه استهزاست که تو می کنی و این چه کارست که بدان مشغول می گردی؟ زن چون حال بدید، برفور گفت که دوش من خوابی دیدم که گویی پیلی مست مهیب درپی تو کرده. صباح رفتم وبا بزرگی بگفتم. او گفت از پست پیلی بساز وشوی خودرا بده تا بخورد، تا گرانی ازو بـرود و بر پیل افتد، و او از غلبات حوادث سالم ماند. من این پیل بدان نیت ساخته‌ام. بخور تا این بلا از تو دفع شود. شوی را بدین نوع بفریفت، و پیل را بخورد وسر و روی زن ببوسید و اورا به‌صد عـزّت باز گردانید.

قطعه:

نخشبی زن فریبها دارد — خویشتن‌را زقیداو برهای

مار زهراست ازلبش تا دم — زن بدرا فریب سر تاپای

وزیرچون سخن اینجا رسانید، پادشاه را دل نرم شد و فرمود تاپسر رازندان بردند. چون خاتـون جلباب چهارم، سر از دریچهٔ مشرق برآورد، کنیزک بر شاه بیامد وبرجای دادخواهان بایستاد و التماس انصاف کـرد. پادشاه فرمود تا پسر را به‌سیاست جای برند. وزیر چهارم به‌درگاه پادشاه و بـارگاه شهنشاه رفت و گفت: مقـرّر رأی اعلی باد که گوش برسخن زنـان داشتن محض خطاست، وسمع برقول ایشان گماشتن عین غطا. اگـر صد کتاب درمکرزنـان بنویسم گویی هنوز حـرفی ننوشته‌ام، و اگر هـزار دفتر در غـدر ایشان وضع کنند گویی نقشی ازآن برکاغذ ننهاده‌اند. مگر به‌سمع پادشاه حکایت آن مرد که مکرزنان می‌نوشت، وآن زن مکـّاره نرسیده باشد؟ پادشاه فرمود چگونه بودآن؟ وزیرگفت :

۶ـ اصل: شوی خود بده. از: گ، گ ۲.

۱۲ـ اصل: مار را زهر هست از لب و دم. متن از:ط .

۲۰ـ اصل: ننهاده.

۲۱ ـ اصل: باشد، فرمود.

چنین گویند:

وقتی جوانی‌را این هوس درسر افتاد که مکرزنان بنویسد و غدرهای نسوان جمع کند. تا او را مکرهای ایشان معلوم شود و غـدرها مفهوم گردد، و بواسطه‌این استعداد هیچ زنی با او مکر نتواند کـرد. مدتی آن جوان بوالهوس زحمت کشید و دفترها از مکرایشان نوشت. وقتی درشهری رسید، شخصی او را در خانـه خود به مهمانی برد و پیشوای خانه را به‌تیمار او داشت، و وصیت کرد کـه خوردنی به او بدهد. و خود به‌مصلحتی بیرون رفت. آن زن طعام پیش آن جوان آورد وسوال ازو کرد که درصندوق چه داری؟ گفت: دفترهاست. گفت درین دفترها چه نوشته؟ گفت مکرزنان. گفت هرمکری که زنان کرده‌اند دردفتر تو نوشته؟ گفت ظاهراً هست. گفت هیچ زن با تو مکرنتواند کـرد؟ گفت نه. زن دست جوان بگـرفت و بنیاد ملابسه و ملاعبه کرد. بعد ازفراغ حـظ جسمانی و اتمام هوس نفسانی چون ازو جدا شد،زن فریاد برآورد کـه ای همسایگان فریاد رسید! و ای اهل محلّه درآیید! خلق جمع شدند وهمسایگان گردآمدند. جوان چون آن حال بدید از ترس وفزع بیهوش شد. مردمان گفتند سبب غوغا چه بود؟ زن گفت: کدخدا را رسمی‌است که هرروز غریبی درخانهٔ او مهمان می‌شود، من تیمارداشت او می کنم. امروز این درویش را بیاورد و خود به‌مصلحتی رفت. من‌طعامی پیش‌اوبردم. او لقمه چنان ازهول جوع برحلق نهاد که بلع‌نتوانست کرد و درحلق او فروماند. دیده بگردانید و کف به‌دهان‌آورد. من ترسیدم کـه نباید او بمیرد. و مرد نامحرم [است] چگـونه آبی به‌روی او زنم؟ فریاد کردم تا شما بـه فریاد او رسید، وآبی به‌حلق او ریزید. اکنون شما بازگردید که به‌ثواب‌رسیدید، و اوهم از ورطه هلاک نجات‌یافت. مردمان بازگشتند. جوان گفت ای عورت، این چه حرکت بود کـه تو کردی؟ نزدیك بود کـه مرا در تهلکه اندازی. زن گفت ببین که این مکر که من کردم درکتاب توهست یا نه؟ جوان‌چون

۱ـ اصل: جوانی این هوس. از: گ، گ۲ .

۱ـ۲ـ اصل:عبارت«که مکر زنان ... تا او را» مغشوش است. تصحیح براساس ط، پا.

آن‌حال بدید درحال دفترها را بسوخت وازآن خانه بیرون‌آمد، وبیش ازین سودا نپخت و دعوی زن‌آزمایی نکرد.

قطعه:

نخشبی مکر زن بسی‌تبه است   تا ندانی تو سهل غدر زنان
گر نویسد کسی ز شغف درون   صد سفینه شود ز مکر زنان

وزیرچون سخن اینجا رسانید غضب پادشاه کم شد، فرمود تا پسررا به‌زندان برند. روز پنجم چون چادر گلریز شب از فرق فرقدان بر گرفتند، کنیزك پادشاه بی‌چادر در محل دادآمد والتماس انصاف نمود. پادشاه فرمود تا پسررا به سیاست جای برند. وزیرپنجم به‌حضرت شاه و درگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر رأی اعلی بادکه به‌یك لحظه اززنان چیزی مشاهده شود که هرگز از دیوان مشاهده نگردد، و به‌یك لمحه از نساء چیزی معاینه گرددکه ازابلیس واقع نشود. گفت زنان در گوش نباید کرد و خود را در خواب خرگوش نباید افکند، که ایشان ازپای تا سرهمه حیله و مکرند، و از فرق تا قدم همه هندسه و غدر. مگر به‌سمع اعلی‌حکایت‌آن سنه و پسر دهقان نرسیده است؟ پادشاه پرسید چگونه بود؟ وزیرگفت:

چنین گویند، وقتی‌دهقانی بود صالح، پسراورا زنی بود درغایت مکروحیله. روزی ازبام خانه جوانی او را بدید. در حال همای صبر از فرق احوال او بپرید، و شهباز سکون از ساعد وقت او پروازکرد. زن به‌قرینه دریافت که اوشیفتهٔ روی‌او شد وآویختهٔ موی او گشت. از بالا فرودآمد و دست برگردن و گوش او مالید وباز بالای بام رفت. جوان هنوز نوبردهٔ بازار عشق بود. اورا هیچ ازین معلوم نشدکه مقصود زن از مساس‌گردن وگوش چه بود. این فتوی بر زالی برد. زال ازآنجاکه فطانت او بود، آغازکردکه اگر زنان مساس‌گوش وگردن کنند، مرادآن باشد یعنی

۷ـ اصل: چادرگلزار. از: ط، گ ۲.

۱۲ـ اصل: عبارت «و خودرا... افکند» افتاده است.

زنی بر من بفرست تا به‌دست او پیغامی بر تـو فرستم. جوان عورتی را بدو فرستاد و کیفیّت درد خود اعلام داد. زن بر آن عورت برآشفت و او را روی سیاه کرد و از راه ممـّر آب بیرون کرد. چون آن عورت حال بـاز نمود، جوان دیگر بر زال رفت و قصه گفت. زال گفت: سیاهی روی اشارت بر آن دارد که چون شب درآید و جهان سیاه گردد تو هم در آن راه ممـّر آب که او را بیرون کرده، در آی. چون شب درآمد جوان هم از آن راه درون رفت. زن بیامد و در گوشه‌ای همبستر شدند. پدر شوهـر او ازخانه در آن وقت جهت مهمی برخاست و به صحرا برفت. سُنه را در آن حال دید. خلخال از پای او کشید تا بامداد به پسر بگوید وزن منکر نتواند شد. زن برخاست و معشوق را معذرت طلبید و روان کرد، و خود برشوی رفت و گفت هوا گرم است، زیرسقف چه غلطیده‌ای؟ بیا تا درصحرا رویم وبه‌گوشه‌ای استراحت گیریم. شوی را بیاورد و هم در آن محل معلوم بغلطید. چون شوی در خواب شد او را بیدار کرد و گفت پدر تو این لحظه این جانب آمد و خلخال از پای من برد. او مـردی پیر [است] و مرا در محـل پدر. درین نیمه شب کـه من بـا شوی خود غلطیده‌ام، چـه وجه دارد که بیاید و خلخال از پای من ببرد و از بزه‌کاری نترسد؟ مرد به پدر خود درخشم شد، و بردن خلخال حمل برچیزی دیگر کرد. بـامداد پدر بیامد وقصهٔ شب باز گفت، و آن مرد بیگانه و بردن خلخال گفتن گرفت. پسر بر آشفت و گفت: نیکو پدری تو، که نیم شب بیایی و خلخال از پـای آن بیچاره ببری! آن مسکین هم در آن لحظه مرا بیدار کرد، و من بودم کـه با او خفته بودم. پدر بغایت شرمنده شد و متحیر ماند، و آن زن بدین مکر و گفت و گوی، خلاص یافت.

قطعه:

نخشبی مکر از زنان زاده است　　　زن بد چـون نهالـهٔ مکراست

۱۳ــ اصل: او مردی پیر و او مرا. متن از: گ.

۲۱ــ اصل: نخشبی‌مکرماکران تبه است. متن از: ط، گ۲، پا. ــ اصل: زن که‌چون جه بهانه ومکرست. متن از: گ، گ۲.

خلقت عورتان مکاره   گوئیا از سلالهٔ مکراست

وزیر چون سخن اینجا رسانید، پادشاه فرمود تا پسر را به زندان برند. روز ششم چون مشعله آفتاب از سمت خاور برآمد، کنیزك پادشاه با دلی پر خون چون مشعله درمحل دادآمد و انصاف طلبید. پادشاه فرمود تا پسررا در سیاست‌گاه برند. وزیر ششم پیش تخت سلطانی و سریرجهانبانی رفت، و گفت مقرّر رأی اعلی باد که هیچ طبقه بیوفاتر از زنان نیست و هیچ فرقه کم صفاتر از نسا نه. سخن این‌فرقه لایق سماع نیست وقول این طبقه‌قابل استماع نه. بیشتراز زنان محتاله بوند واغلبی مُحیله. مگر به سمع اعلی‌حکایت‌آن زن وشکرفروش نرسیده است؟ پادشاه پرسید چگونه بودآن؟ وزیر گفت:

وقتی مردی زن خود رابه‌خریدن‌شکر فرستاده بود. زن چون در دکان بقّال رفت وشکر طلبید، بقال مردی بوالهوس بود، یك من شکر درچادر اوبست و اورا درون دکان برد. شاگرد بقال قدری خاك جای شکربست و شکر برداشت. زن بعد از فراغ برون‌آمد وبشتاب چادر به‌سرکرد و به‌خانه رفت. شوی چون گوشهٔ چادر بگشاد قدری خاك دروبسته دید. با زن گفت این چه حالست؟ زن ازآنجاکه حاضر جوابی اوبود، برفور گفت که چون من ازخانه بیرون شدم دو گاو با همدیگرجنگ می‌کردند، و خلق برهمدگر افتادند. از آن انبوهی پایم بلغزید و درم از دست من بیفتاد. مرا شرم آمد که بنشینم و تفحص کنم. خاك ازآن محل که‌گمان داشتم جمع کردم و آوردم، مگر درم درین باشد. مرد سرورِوی او ببوسید و عذر خواهی کرد که درم سهل است، تورا چه لایق بودکه بنشینی و خاك کوچه برداری. اونیز زبان بدمدمه و فسون بگشاد و خودرا بدان مکرخلاص داد.

۱ــ اصل: کومرکه از سلاله. متن از: پا.

۶ــ اصل: هیچ فرقه بیوفاتر از زنان نه. متن از: ط، گ، گ۲.

۸ــ اصل: آن زن وشکرنرسیده. متن از: پا، گ۲.

۱۹ــ اصل: درمی.

قطعه:

نخشبی زن سرشته مکر است — با کسان سال و ماه غدر کند
گر بخواهد زن جفا کاره — به بدیهه هزار مکر کند

وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا پسر را به‌زندان برند. روز هفتم چون شیشهٔ آفتاب از قاروره‌دان سپهر بیرون آوردند، کنیزك پادشاه شیشه‌ای پر از نفت سیاه با خود آورد و درمحل دادخواهان بایستاد و گفت اگر امروز داد من ندهید و مرا به انصاف نرسانید من بدین آتش خود را بسوزم. پادشاه فرمود تا انصاف او بدهند و پسر را در سیاست‌گاه برند. وزیر هفتم پیش تخت فرقدسای جهان آرای رفت و گفت: امروز شاهزاده را به‌حضور باید طلبید و به مشافهه تفحص این کار باید کرد. پادشاه فرمود تا پسر را حاضر آرند، چون شاهزاده به‌حضرت پادشاه آمد، خود ایام نحوست رفته بود و هنگام منحوس مرتفع شده. شاهزاده زبان به‌دعا وثناء پادشاه بگشاد و تمام ماجرا [ی] کنیزك در میان نهاد. پادشاه گفت تو روز اول این معنی چرا نگفتی و هفته‌ای زحمت زندان و آفت کشتن چرا کشیدی؟ گفت مرا حکیم منع کرده بود که تو را هفته‌ای سخن نمی‌باید کرد. پادشاه حکیم را بخواند و از سکوت استفسار کرد و از صموت استکشاف نمود. حکیم گفت چون مدت شش‌ماه منقضی شد، شاهزاده در جمیع علوم صاحب علم گشت. اورا بگفتم فردا تو را در مجمع پادشاه می‌باید رفت و تحصیل خودرا عرض می‌باید کرد، اما طالع تو ببینم تا به‌وقت سعد تورا به‌حضرت پادشاه برم. چون در طالع او نظر کردم هفت روز چنان بروگران دیدم که او را دریــن هفته بیم جان باشد و بیم ورطهٔ تلف، و خلاص او نباشد الّا بسکوت، و نجات او نباشد. بجز خاموشی. مع‌هذا کواکب نحس عاقبت اثر کرد و او را یکهفته در معرض تهلکه داشت. اما هم جای شکر است که بخوبی بدل شد و بزودی آخر رسید. پادشاه چون پسر را چنان دید که می‌خواست، به‌انواع

۴و۵ــ اصل: نفط سیاه.

۱۶ــ اصل: صنع علوم صاحب.

علوم آراسته و به اجناس هنرپیراسته، تـاج سلطنت برسر او نهاد و دواج مملکت دربراوافکند، وخودسر بتراشید وجامه صوف بپوشید وآن کنیزك مفتری را بکشت.

قطعه:

نخشبی تیغ دان تو درخور زن — مرد آن را شمرکه اوزن کشت
گربمیرد زنی چه افسوس است — زن بد کشته به ، به تیغ درشت

چون‌طوطی سخن اینجا رسانید، با خجسته‌گفت: ای کدبانو چون درمجلس دوست روی باید کـه دل توبکلی بدو باشد و نظرتو بتمامی سوی او بود. کنیزك پادشاه که چندان شداید و مکاید معاینه‌کرد و در معرض توا وتـلف افتاد ازآن افتاد که دل‌بخودنداشت ودیده بخودنگماشت. لاجرم دیدآنچه دید وکشید آنچه کشید. این ساعتی است میمون و وقتی است همایون. برخیز وجانب دوست‌شو، و وصایا که‌کردم آن را مراعات‌کن. خجسته خواست که همچنان کند. غوغای روزبرآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او درتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که زدزخوبی کوس
صبـح از رفتنش بشد مـانع — دشمن‌عاشقانست‌صبح وخروس

۲ـ اصل: کنیزك نبفوی(؟).
۵ اصل: بمیردزن.
۵ـ اصل، ط، پا: کشته به‌تیغ... تصحیح قیاسی است.
۸ـ اصل: معرض تلاطف. متن از: ط، گ، گ۲.
۸،۹ـ اصل: ازآن افعال بودکه دل.

داستان شب نهم

داستان شاه شام و آزادکردن طوطی و آوردن میوهٔ حیوة از چشمهٔ ظلمات

چون سلطان نیم‌روز آفتاب جانب ملک مغرب رفت، و کوتوال شبگرد ماه‌در گشت مشرق‌برآمد، حجسته با باطنی‌درجوش وبا ظاهری‌درخروش به‌طلب‌رخصت برطوطی رفت و گفت: ای طبیب عشاق، و ای لبیب مشتاق، غلبهٔ شوق باطن مرا در جوش‌آورده و جلبهٔ اشتیاق ظاهر مرا درخروش افکنده. همای صبرازفرق احوال من بپرید و شهباز سکون از ساعد وقت من برمید. و ایام مرا درغم و انـدوه فراق مبتلا گردانید. خود فرقت احباب آتشی است سوزنده وقطیعت اربـاب تیغی است برنده. دوری همدمان محرم موتی است بی‌فوت و مهجوری محرمان همدم مرگی است بی‌ملک‌الموت:

بیت:

نیست عزرائیل را با عاشق شوریده‌کار　　　هم فراق دوست، عزرائیل‌بس‌باشد مرا

۳ـ اصل: کوتوال شب ماه درکسب.

۸ـ اصل: طبیعت ارباب. متن از: ط، گ، گ ۲.

۹ـ اصل: موتی است بی‌قوه.

۱۰ـ اصل: ملک‌الموت، مصراع.

۱۲ـ اصل: سوزنده، متن از: پا، گ، گ ۲.

ای طوطی مرا امشب اجازه ده تا دل ملتهب‌را ازوصال محبوب سکوتی‌دهم و دیدهٔ منسکب‌را از اتصال محبوب سکونی‌بخشم. طوطی گفت ای کدبانو،خراب آن دل که از غم یاران مطابق خراب نباشد و پرآب آن چشمی کـه ازگریهٔ دوستان موافق‌پرآب نبود. همّت من‌هم برآنست مقصور که تو به‌مطلوب‌خودرسی‌ونهمت من‌هم برآن‌مصروف‌است که‌توبه‌محبوب خود پیوندی امّا تو امروز قدر اخلاص من چه دانی وقیمت اختصاص من چه شناسی؟ چـون تـو را با یار دورماندهٔ خود آویزشی شود وبا بخت آستین افشاندهٔ خودآمیزشی گردد، آنگاه بدانی که‌من‌اشهب اجتهاد چه شکل دوانیده‌ام و تورا به‌مقصود تو چه نوع رسانیده‌ام. چنانکه شاه‌شام خلوص اعتقاد طوطی ندانست و میوه‌ای که او اوّل آورده بود، درآن بدگمان‌شد. چون درآن کار تأمل رفت معلوم شد که وفای او چـون جفای روزگار بیحد بود و صفای او چون بقای لیل‌ونهار بیعد. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، در سواد شام صیّادی دامی افکنده بود و منتظرصیدی نشسته. طوطئی صید او شد. صیاد اورا بگرفت‌وجانب شهرروان شد. طوطی با او به‌سخن آمـد و گفت: ای صیاد، من طایری‌ام داهی و مرغی‌ام زیرک. اگـر مرا خواهی فروخت‌باید که به‌دست کریمی فروشی نه‌لئیمی،ودرصحبت‌شریفی افکنی‌نه‌خسیسی.

قطعه:

نخشبی دورشو ز صحبت بد   همره نیک فضل سرمددان
گرچه بد در زمانه بسیار است   صحبت زشت بدتر از بد دان

صیاد او را برشاه شام برد. شاه بدانچه‌صیّاد گفت اورا بخرید وطناب گدائی

۲ـ اصل: منکسب.

۳ـ اصل: از غم مطابق. ۴ـ اصل:عبارت«من‌هم... نهمت»افتاده‌است.

۷ـ اصل: خود را آمیزشی گردد.

۱۱ـ اصل: و صفای او چون صفای لیل‌ونهار. متن از: ط، گ، گ ۲.

۱۹ـ اصل: او را برشام بود.

او ببرید. روز دوم خواست تا طوطی را امتحان کند. طوطی را سقراطی دید ثانی و بقراطی یافت در زمانه به‌انواع علم آراسته و به‌اجناس فضل پیراسته. شرم‌داشت که او را درحبس قفص دارد. طوطی‌را از قفص بکشید و گفت من تورا آزادکردم. اگر تور را خوش‌آید اینجا بباش، والاّ برعزیزان خودرو. طوطی چندگاه شاه را خدمت کرد، بعد از آن بجانب عزیزان خود رفت و لطفی که شاه شام درحقّ او کرده بود پیش شاه طوطیان بازنمود. شاه طوطیان گفت: مرا این گمان نبود که در انسان این‌مردمی بود. آدمی‌را با وفا چه‌کار؟ وانسان را باصفا چه‌گذر؟ «انّ الانسان لربّه لکنود».

قطعه:

نخشبی آدمی جفا جویست — نیست چون او دگر ز حیوان کس
چون ببینی بگو به‌مخلوقات — نیست جافی‌تری ز انسان کس

ای طوطی، چون بنی آدم درحق تو لطفی کرده است تو هم اورا خدمتی کن. در قعرظلمات فرورو، هر درختی که درآنجاست خاصیّت آن حیات ابد است. میوه‌ای از آن اشجار بدست‌آور و برشاه شام ببر، و بر آن منعم ومکرم خودرو و بدین طریق‌حق کرم او بگذار. طوطی همچنان کرد. بعد تحمل‌مشقّت شاق وتجرع شداید مالایطاق، میوه‌ای از آن اشجار بدست آورد، و برشاه شام برد و گفت که من ممنون کرم شاهی ومرهون نعم شهنشاهی‌ام. مرغی‌ضعیف کرم‌پادشاهان‌راچه‌معاوضه تواند کرد، و جانوری نحیف نعم سلاطین را چه مکافات تواند نمود. مع‌هذا خدمتی کرده‌ام و میوه‌ای آورده‌ام که ثمرهٔ او حیات ابداست و خاصیت او بقای سرمد. این بخور و تا قیامت طبل حیات می‌زن وتا حشر کوس زندگانی می کوب.

۱۰ــ اصل:مصراع دوم بیت اول قابل خواندن نیست. از:ط، پا.
۱۷ــ اصل:عبارت.«کرم‌پادشان را چه معاوضه تواندکرد» افتاده است. از:پا ، ط.
۱۸ــ اصل: نحیف عوض نعم.

قطعه:

نخشبی زندگی نکو چیزی است   مرگ رمحی است کان به‌کس ناید
نیست کس ازحیات خود ناخوش   زندگانی کرا کـه خوش ناید

پـادشاه آن میوه بستد ودر خوردن او متأمل شد. طوطی گفت: سبب تـأمل چیست و موجب تأنی چه؟ کسی ازحیات ابد احتراز کـرده است و از بقاء سرمد اجتناب نموده؟ پادشاه گفت: مگرتو نشنیده‌ای که وقتی به‌مهترسلیمان، علیه‌السّلام، قدحی آب حیوان فرستادند و گفتند اگر این قدح آب بخوری تا قیامت حیات‌یابی. مهترسلیمان با هرکه در خوردن این مشورت کرد گفتند درحال بباید خورد و درین فرصت باید شمرد. سلیمان باهمه مشورت کرده بود مگرحیوانی که اورا خارپشتك خوانند. اسب به‌طلب‌اوفرستادند، به‌استدعای‌اسب نیامد. بعدازآن سگ‌رافرستادند، فی‌الحال حاضرشد. سلیمان، علیه‌السّلام، گفت: ای خارپشت، مرا بـا تو مشورتی نازك بود، و مشاورت با دانایان کنند. تو بغایت نادان می‌نمایی. من باتوچگونه مشورت کنم؟خارپشت گفت: توچگونه دانی که من نادانم؟ سلیمان گفت:من به‌طلب تو اسب فرستادم که بعدآدمی برهمه حیوانی اشرف است و نیامدی. سگ کـه در جمیع ادیان پلید است، به گفت او آمدی. ازین می‌دانم که تو نادانی ودر تو چندان دانشی نیست. خارپشت گفت: به‌گفت اسب از آن نیامدم که میان مـا و او عداوتی نیست، و بنفس شریف است. اگر همراه او نیایم ازمن نرنجد و دربند انتقام نبود. اما میان ما و سگ عداوت است، و او بنفس خسیس است. اگر به‌قول او نیایم او رنجیده شود و دربند انتقام گردد.

قطعه:

نخشبی خصم را رعایت کن   ورنه کار تو بـی نظام بود

۲ـ اصل: رمی است. ط: رنجی است. متن از: پا، گ ۲.

۹ـ اصل: باید شمرد ناگاه خارپشت راندیدند. جمله در اصل مغشوش بنظرمی‌رسد.

۲۱ـ اصل ،ط: مراعت. متن‌از:پا.

تا تواند به‌هرطریق کـه هست خصم در بنـد انتقـام بود

ای سلیمان، کسی همچو تو نظر درظاهر کند؟! افسوس کـه نظر شما همه در ظاهرست و نظرما در باطن، تو درلطافت ظاهر اسب چه می‌بینی؟ در کثافت باطن او بین که ازو بیوفاتـر کسی نیست. همه وقت در بندآن باشد که مخدوم خود را از پشت بیندازد و از آخور او بکدام تدبیر بیرون شود. اما سگ اگر از کسی گوشهٔ نانی یابد یا پارهٔ استخوانی، اگـر روزی اورا هزار بـار بربندد، دم بجنباند و سر مراعات فرودآرد، و خود خواهد که بـا اصحاب کهف مصاحب شود. آری، ظاهر کثیف درپنه باطن لطیف بگذرد اما باطن کثیف در پنه ظاهر لطیف نگذرد.

قطعه:

نخشبی بـا وفا نـکو همه چیز این صفت‌خواه‌دایم ازجانبخش
در وفا چون سخن رود اینجـا هست‌سگ‌بهتر‌ازهزاران‌رخش

سلیمان علیه‌السلام ازین سخن بغایت شرمنده شد و قصهٔ قدح آب حیوان در میان نهاد. خارپشت گفت: ای سلیمان تو را چه طریق مخیر کرده‌اند، که این قدح تنها خوری یا با عشایر و اقارب؟ گفت: مرا فرموده‌اند که تو تنها بخور خارپشت گفت اگر تو تنها بخوری تاقیامت زنده‌مانی و همهٔ عزیزان و اقربـای تو از پیش بروند. اگر تحمل فراق چندین کس داشته باشی بخور، والامخور. سلیمان از بیم فراق اصحاب خود ناخوردن اختیار کرد و قدح آب باز فرستاد. ای طوطی من نیز

۲ــ اصل: در نظر درظاهر کند.

۵ــ اصل: وصلهٔ نانی.

۷،۸ــ اصل: عبارت «آری، ظاهر... نگذرد» افتادگی دارد ومغشوش است. متن براساس نسخه‌های دیگراصلاح شد. «پنه» درط:بصورت «ینه» ضبط شده است که باید تصحیف «پنه» باشد، که صورت مخفف «پناه» است.

۱۱ــ مصراع چهارم قطعه در نسخه‌ها معیوب و مغشوش وناخواناست. متن براساس نسخهٔ ط، گ، اصلاح قیاسی شد.

۱۳ــ اصل: درمیان انداخت.

درخوردن این میوه همان احتیاط می کنم.

قطعه:

نخشبی دوستان کجا یابند؟ این چنین دوحه کی ببار آید؟
زندگانی اگر چه خوش چیزی است بی رخ دوستان چه کار آید؟

طوطی گفت سلیمان را ممکن نبود که آن قدح با همه اقارب بخورد، اما تو را ممکن است. بفرمای این میوه را بکارند. چون او پرورش یافتهٔ آب حیات است، هم روز اول درخت خواهد شد، روز دوم بار خواهد گرفت، سیوم روز پخته خواهد شد. به هر که خواهی بده، و با هر کـه باید تناول کن. پادشاه فرمود تا آن میوه را بکارند و پاسبانی آنجا نصب کنند تا هر میوه که از آن درخت فرو دافتد به پادشاه آرند. چون میوهٔ اول افتاد شب بود و پاسبان خفته. ماری سیاه آن میوه را در دهان گرفت و زهر آلود گشت. بامداد بر پادشاه آوردند. پادشاه خواست تـا آن را بخورد. باز اندیشید که هرچه نخورده‌اند می‌توان خورد، و مرا مزاج این میوه معلوم نیست و خاصیت او مفهوم نه. اول در حق غیری امتحان باید کرد. پیری را طلبید و میوه بدو داد. بمجرد خوردن جان را وداع کرد. پـادشاه متغیر شد و گفت عین مصلحت بود که من این میوه نخوردم. اگر من به گفت طوطی مغرور شدمی و درخوردن او اقدام نمودمی همان معاینه کردمی که آن پیر کرد. این الهام که مرا ملـهم شد بکدام زبان شکر آن توانم کرد، و این سعادت که مرا کشف گشت او را بکدام صفت بیان توان کرد؟ آری همان قدر دانایی که در همه عالم رعایا را باشد پادشاه را نیز همان قدر باشد، اگر نباشد به همهٔ خلق نتوانند رسید و برمزاج همه‌کار نتواند کرد.

قطعه:

نخشبی مـلهم‌انـد اهـل دول وقتا وخوش که‌نیست زین‌مأیوس

۳ــ اصل: این چنین دوست. ط: اینچنین روح. متن از: حاشیهٔ ط: برداشته شده.

۹ـ۶ـدراصل‌عبارت از «چون او پرورش یافتهٔ ... تا آن میوه را بکارند» افتادگی دارد.

۱۲ــ اصل: باز آن‌پسند که‌هر چه.

نرود بـر زبـان شه غـلطی هست الهـام از غلط محروس

پادشاه فرمود تا طوطی را پـاره پاره کنند که غـدّار و مـکّارست و سرغـدّار عاقبت سردرغـدّر کشد و جـان مکار البته درکار مکررود. طوطی مسکین متعجب ماند که این چه بود: دارو درد چگونه شود و تریاك زهـرچه نوع گردد؟ گفت: ای شهریار، مرا حبس کن و به کشتن تعجیل منمای و یك امتحان دیـگر کن، و بامداد خود زیر آن درخت‌رو و میوه به‌دست خود فرود آر وبه کسی خوردن ده. اگر اورا هم بمرد به‌هرعقوبتی که دانی مرا بکش وبه‌هرشدتی که توانی مرا هلاك کن، واگر او نمرد من خود مستوجب عاطفت شوم. بامداد چون میوهٔ آفتاب برطبق سماوات نهادند، پادشاه زیر آن درخت رفت و میوه به‌دست خود فرود آورد، وزالی راکه از کاهلی به گورستان نمی‌رفت خوردن داد. زال چـون آن را بخورد در حال گونه بگردانید و بقیاس هشتده ساله شد، و طوطی از آن بهتان خلاص یـافت و مستحق عوارف گشت. آری خیر کسی حبطه نشود و نیکویی کس ضایع نگردد.

قطعه:

نخشبی تا تـوان نکویی کن کس چه‌داند چهاست نیکویی؟

نیکویی را جزا بـدی ندهند نیکویی را جـزاست نیکویـی

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، درآغاز حال شاه شام که به طوطی بد اعتقاد شده بود و می‌خواست که صبح حیات او به‌شام ممات بدل کند، چون اخلاص طوطی درحیز ظهور آمد آن همه بدی به‌نیکویی بدل شدو آن همه عداوت به‌محبت عوض گشت. باش تا من نیز حق خدمت ثابت کنم و حدّ اخلاص ظاهر گردانم. بعده توهم خواهی دانست که من کیستم و ازمن چه آید، و من چیستم و از من چه گشاید. یکی از علامات اخلاص من آنست که من امشب پاسبانی خانهٔ تو کنم و تا روزنظر بر رَخت وکار تو اندازم. تو بـه‌دل فارغ جانب

۳ـ اصل: عاقبت درغدر: اصلاح براساس ط، گ، گ۲.

۱۲ـ اصل: چیست نیکوئی.

دوست‌رو، و منتظر مانده خود را دریاب. خجسته خواست تا همچنان کند، گویی صبح در کمین بود. غوغای روز بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقّف افتاد.

قطعه:

۵- نخشبی خواست تا رود امشب　　سوی خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع　　دشمن عاشقانست‌صبح‌وخروس

داستان شب دهم

داستان پسر وزیر و تاجر وزنان ایشان و راهب و سخن گفتن طوطی چوبی

چون طاس نبیذ جوشان آفتاب در خم مغرب ریختند و نیم جام جهان نمای ماه ازمجلس مشرق بیرون آوردند، خجسته که سرمست ُمشعشعِ عشق و سرخوشِ ُمقلقلِ شوق بود، به طلب اجازه برِ طوطی آمد و گفت: ای وزیرِ معتمد علیه وای مشیرمشارالیه، نکباء نکبت انگیز عشق شاخ صبروسکون مرا بشکست، وصرصرتند خیزشوق بیخ هوش وعقل مرا بر کند. امشب مرا رخصت ده تا جانب بیت الوصال دوست شوم و دیدهٔ تاریك را به نور حضور او منوّر گردانـم. طوطی گفت: ای عذرای عهد وای زلیخای وقت ، اگر درین وقت عـذرا بودی از شرم َقلق تونـام وامق بر زبان نـراندی، و اگر درین عهد زلیخا بودی از خجالتِ ولولـه تو قصهٔ یوسف نخواندی. از جانب من تورا رخصت است، برخیز و جانب بیت المعمورِ

۳ـ اصل: پا، ط،گ ۲: طاوس نبیذ. متن از: گ.

۳ـ اصل: ونشیمن (!) جام جهان نما.

۴ـ اصل: خجسته که مشعشع عشق...

۶ـ نکبت عشق. متن از: ط، گ،گ ۲.

۶ـ اصل: صرصر تندتیز.

۷ـ اصل: ط، پا، گ: بیخ هوس و عقل. متن از: گ۲.

۱۰ـ اصل: از خجالت وتفکر قصه. متن از:گ ۲.

وصل شو، و چون آنجا رسی شرط خدمت به وفارسان و آداب این‌کار بجای‌آر و برسّرِ مکتوم خودکس را اطلاع مده، و راز بطانه خویش پیش‌کسی مگشای که از گشادن راز، تو را همان معاینه شودکه تاجر و پسر وزیر را شد. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

گویند، در ایام‌گذشته و قرون در نوشته، در شهری تاجری بود، و او با پسر وزیـرآن مملکت محبت داشت. وقتی آن تاجر جایی به تجارت رفت. و در وقت مراجعت‌گفت درین اقلیم، لایق یادگار چه باشد که برسبیل هدیه برِ پسروزیر توان برد؟ گفتند درین اقلیم نجـّاری هست، درکار تیشه نوح ثانی. او در سالی یك روز معین طوطئی ازچوب می‌تراشدکه همچون مردم‌گویا سخن می گوید. تاجرگفت: طوطی حقیقی که سخن گوید همان عجب است چه خاصه طوطی چوب! مرا هیچ یادگاری بهتر ازین نخواهد بود. تاجر یك سال آنجا توقف نمود و آن طوطی را بدست آورد. چون در شهرخود رسید روزدوم پسر وزیر او را مهمان خواند.چون دوری چند شراب بگشت، از استغراقِ راح نشاطی در بـاطنِ ایشان ظـاهر شد. پسر وزیرگفت: ای یار، ازین سفر برای ما چه تحفه آورده‌ای؟ تاجر گفت: چیزی آورده‌ام که گاهی کس نیاورده و نخواهدآورد. گفت‌آن چیست؟ گفت طوطی از چوب آورده‌ام که او سخن می گوید. پسر وزیـر گفت بگو تا بیارند،گفت فردا. اتفاقاً زنِ آن تاجر بدان پسر وزیر عاشق بود. پسر وزیر از محل برخاست و کسی برِ آن زن فرستاد،که شنیده‌ام که شوی تو طوطئی از چوب‌آورده است کـه سخن

۱ــ اصل: واصل شو.

۳ــ اصل: پسر وزیر شد.

۸ــ اصل: او دریك زمان معین.

۹ــ اصل: و همچون.

۱۰ــ اصل: «چون مردم‌گویا سخن می‌گوید و این پیکر». درحاشیهٔ اصل: سخن می گوید «تاجر گفت طوطی حقیقی بمدتها سخن میگوید » و ایـن پیکر. اصلاح متن قیاسی براساس: ط، گ، گ ۲.

۱۱ــاصل : وآن طوطی بدست.

می‌گوید، و تاجر درمجلس شراب ولهو مشغولست. یك ساعت طوطی برمن‌فرست تا تماشا کنم و در ساعت باز فرستم. زن‌آن طوطی فرستاد. پسر وزیر چون‌طوطی را دید [که] به‌اوصاف مذکور موصوفست،درحال نجّاری چابك دست‌را بخواند و گفت می‌باید که فی‌الحال طوطئی هم بدین مانند بتراشی. نجّار مثل آن طوطی بتراشید. پسر وزیر طوطی تراشیدهٔ خود برِ آن زن فرستاد ، و این سرّ با زن خود بگشاد، و خود باز در مجلس شراب رفت و با تاجر آغاز کرد، که مرا این سخن باور نمی‌کنند که طوطی چوبی سخن گوید و این محالست. تاجر گفت من یکسال رنج غربت کشیده‌ام و این را بدست آورده‌ام و البته چنین است. پسر وزیر گفت گرو می‌بندم، و درآن ایام رسم گروآن بود که هرچه در تصرّف آن‌کس بودی از ضیاع و عقار و زن و فرزند و خزینه ودفینه و غلام و کنیز و غیره همه درمیان‌بودی. بدین طریق گروبستند وعهود وپیمان مؤکد گردانیدند. تاجر گفت: من بامدادطوطی را به مجلس آرم و هرچه درتصرّف تست متصرّف شوم، و اگر سخن نگوید تو تصرّفات من صاحبی کن. تاجر بعد ازفراغ مجلس به‌خانه رفت، و اول برِطوطی شتافت وگفت ای طوطی، من به وثوق تو اینچنین گروی نازك بسته‌ام . می‌باید که بامداد به‌زبان فصیح وبیان ملیح هرچه پرسند بگویی وخاموشی را بخودراه ندهی، که بلاغت در سخن همین است که وقت گفتن، گفتنی بگویند و خاموشی را بخود راه ندهند. قیل للملك بم نلت قال بترك تأخیرعمل‌الیوم الی‌الغد.

قطعه:

نخشبی وقت را غنیمت دان — جهد در کار خود دو مرده‌نکو

چونکه‌فرصت‌تورا دهدفرصت — هرچه‌آن کردنی است کرده‌نکو

تاجر هرچند مثل این کلمات مـی‌گفت، چون طوطیِ او نبود هیچ جواب نگفت. قلقی درباطن تاجر راه یافت. فریاد برآورد وجامه بدرید و خاك درسر کرد ومی‌گفت: من به‌اعتماد این چوب پاره گروی چنین بستم. بامداد هرچه درتصرّف

۱۷ــ عبارت «قیل ... قال» درهمه نسخ مغشوش است اصلاح متن التقاطی است.

۱۹ــ اصل: جمله درکار خود.

منست از تصرف برون خواهد شد وخواجهٔ خانه، دیگری خواهد شد. این چه‌سهو عظیم بود که من کردم؟ واین چه‌گرو نازك بود که من بستم واسباب خود را در تهلکه افکندم؟ مگر فروشندهٔ او ساحر بود که ثمنی عالی از من بربود و پاره‌ای چوب در نظر من گویا نمود. کاری بی‌اندیشه رفت و الزامی بی‌تجربه افتاد.

قطعه:

نخشبی تجربـه نکو چیزیست — تجربـه مغزدان و گیتی پوست
اعتقاد خـلاصه در همه چیز — امتحان کن[که] تجربه‌نیکوست

چون تاجر ازبت حیله و وثن تدبیرمأیوس و منکوس شد طوطی برداشت و بر راهبی که درآن شهر به‌اعتماد واعتقاد، وثوقی‌داشت برد، که درامورمعضل‌رجوع به دم وقدم او درآن زمان کردندی، و حال خود به‌راهب بـاز نمود و گفت: نظری درکار این طوطی کن باشد که او نفسی با خود آید و از سخن تـو در سخن شود. راهب دیوی بود در تحت صوفی، و ابلیسی بود زیر مرقّـع. مردی بس چـالاك و داهی و بس دوربین. چون قصّهٔ طوطی و پسر وزیـر تمام شنید در ساعت بر سـّر او مطلع شد و دانست که حال چیست. گفت امشب این طوطی را هم برمن بگذار. باشد که از سعی ما درسخن آید واز وقت ما برسر وقت خود شود. اماچون به‌سخن آید و توگرو ببری، مرا چه دهی؟ تاجر گفت: هرچـه برم به تو دهم و مرا اسباب خود که در دست ماند کافیست. راهب گفت: حاجت همه نیست. زن او مرا بدهی؟ گفت بدهم. مرا این ساعت غم زن خود افتاده است، از سرزن بیگانه توان گذشت.

۷ـ اصل: مصراع دوم: «بعدازامتحان همان نیکوست». متن براساس: ط اصلاح شد،ولی معنی بیت چندان روشن نیست.

۸ـ در اصل: عبارت «چون تاجر... منکوس شد» مغشوش است.

۹ـ اصل: و در امور تعجیل رجوع...کردندی. در اصل و نسخه‌های دیگر جمله مغشوش و مغلوط است. اصلاح براساس: گ۲.

۱۱ـ اصل: از سخن توسمرشود.

۱۲ـ اصل: زیر رقعه.

تاجر طوطی را برراهب گذاشت. اتفاقاً زن پسر وزیر برراهب عاشق بود، و راهب کسی بر زنِ او فرستاد، کـه شوی تو امروز طوطئی از چوب حاصل کرد. می‌باید که یکساعت برِ من فرصتی تا ببینم، و فی‌الحال باز فرستم. زن طوطی بـرِ راهب فرستاد. راهب طوطی گویا بستد و طوطی پسر وزیر باز فرستاد. آری، که کرد که نیافت؟ که کاشت که ندرود؟ خاصه این ایامیست که چون بامداد عمل کنند شب‌جزاء آن عمل می‌یابند، و اگر شب کاری کنند بامداد سزای آن دیده‌اند.

قطعه:

نخشبی هان که کرد بد که نیافت؟ آدمـی جز بـه فعل نغز نرست
هر چه بـا خلق می‌کند امروز می‌رسد از زمانه دست به‌دست

چون بامداد راهبِ گرم‌روِ آفتاب از سرصومعه خضر سربر کرد، تاجر باصد هزار تشویش و تشویر برصومعه راهب آمد و بوسه برسجاده راهب داد، و گفت حال چیست؟ راهب گفت: طوطی تو از برکت [سخن] ما به‌سخن آمد و جواب‌ما گفت. تاجر پیش طوطی رفت و سلام کرد. جواب گفت و صد مرحبا بکرد. تاجر فی‌الحال طوطی را در آستین نهاد و راه خانهٔ پسر وزیر گرفت، و گفت اوّل به‌آنجا روم مادام که سخن می گوید. اگر به‌خانه برم، مبادا دیگر باره خاموش شود و رنج من ضایع گردد و مرا درخونابه دوشینه افکند. چون درمجلس پسر وزیر رفت، پسر وزیر مشاهیر شهر و جماهیر عصر را بخواند، و به اعتماد طوطی درخانه، عقد گرو باز از سرتازه گردانید. تاجر طوطی از آستین بکشید و گفت: هرچه خواهید ازین بپرسید و هرچه باید استفسار کنید. طوطی مدحی شگرف و فصلی غـرّا در بـاب وزیرزاده آغاز کرد، و هرچه ازو پرسیدند یکی را دو جواب گفت: پسر وزیر بـا

۸- اصل: نغز بدست.

۱۶- اصل: چون پسروزیررفت مشاهیر...

۱۷، ۱۸- اصل: وجماهیر عصر را بخواندند...طوطی خانه...تازه گردانیدند. اصلاح متن براساس: ط.

خود گفت که این طوطی باری همانست که من فرستاده‌ام. مگر در خانه تاجر چنین خاصیّت است که هرچه آنجا می‌رسد گویا می‌شود، و درون خانهٔ خود رفت و هر چند کوشید که آن طوطی او چیزی بگوید، اصلاً نگفت، و این قصهٔ عجیب هیچ معلوم نشد و این معمـّای مشکل هیچ مفهوم نگشت. «من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه.» خائب وخاسر برون آمد و هرچه در تصرف او بود به‌تصرف تاجر باز گذاشت. تاجر هم از آن راه به در صومعهٔ راهب رفت، و زن وزیـرزاده با جمیع اشیاء به راهب داد. اینك صورت حال مؤید این سخن است که اگر راه گرُوهی زده شد کار گرُوهی سره شد، سبحان‌الله، ما را هم چنین مقرر ومصـّور بود که درویشان مرائی در [این] زمانه‌اند، اما چون نیکو دیدیم، مرقـّع داران مزور وصوف پوشان مرائی پیش از این هم بیش ازین بوده‌اند.

قطعه:

نخشبی ظهر و بطن یکسان بـه   یك ترازو مدان توگوهرو پشم
ظـاهری، نغز و بـاطنی باطل   هست زنـّار زیـر خرقهٔ پشم

تاجر چون به‌خانه آمد طوطی را گفت: چه بود که دوش قفل سکوت برچك دهان نهادی چنانك ازاین اندیشه نزدیك بود که گوهر روح از درج سینهٔ من بیرون آید؟ طوطی قصه تمام باز نمود: او را بر ِ پسر وزیر بردن، و طوطی چوبی عوض فرستادن، و باز اورا نزد راهب آوردن، وآن طوطی در ُبدَل آن بـاز فرستادن، و تزویرهای زنان و شیفتگی ایشان، باز نمود وگفت مـن آن طوطی توام کـه سخن می‌گویم. دیروز طوطی ِ پسروزیر بود کـه از چـوب تراشیده باز آنجا فرستادند،

۹ـ اصل: اما مرقع‌داران.
۱۲ـ اصل: یك برابر مدار گوهر...
۱۴ـ اصل: قلقل سکوت برمهردهان.
۱۵ـ اصل: چنانك، این.
۱۹ـ اصل: تراشیدو باز آنجا. اصلاح متن قیاسی است. (عبارات درنسخه‌ها اختلاف دارد)

لاجرم سخن نمی گفت. چون تاجر برین سرّ مطلع شد انگشت حیرت به دندانِ تعجب گرفت وفی الفور بروزیرزاده رفت و احوال بازنمود، و گفت ای بی انصاف، هرچه گفتی همان شنودی وهرچه کاشتی همان درودی، هرغدری که کردی همان غدر دیدی و هر مکری که برمن اندیشیدی دیگری برتو اندیشید. پسر وزیر چون برآن حال واقف شد حیرتی در باطن او متمکن شد. گفت این چه حادثهٔ بدیع بود که زاد و این چه واقعهٔ شنیع بود که افتاد؟ ازآنجا هر دوکس برِ راهب رفتند. راهب هم از ظاهرپاك و باطن ناپاك خود شرمنده شد. پس هر دو زن راکه مادّهٔ این فساد بودند درچهارسوی بازار سنگسار کردند، و ایشان هرسه بیش گِرد زنان نگشتند و مردوار بزیستند. خدای تعالی همه را قوّت آن دهد که دل از طایفهٔ بیوفا بردارند و همه را توفیق آن بخشد که اندیشه این طبقهٔ پرجفا برخود نگمارند.

قطعه:

نخشبی صحبت زنان تبه است　　　مـرد زن دار غصه کش بـاشد
هر کـه ترک زنان بگیرد او　　　تا بود مـرد وار خوش بـاشد

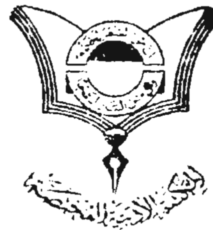
طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، چندین محنت که تاجر و پسروزیر را معاینه شد از آن بود که ایشان کشف سرّ خود کردند. لاجرم دیدند آنچه دیدند. تو نیز باید که دهن نگشایی و راز خود به کسی ننمایی تا همان نبینی که ایشان دیدند. اکنون برخیز و جانب دوست شو و وصایایی که کردم بجای آرو محافظت نمای.

۴ــ اصل: دیگر برتواندیشید. متن از: ط.
۵ــ اصل: در باطن او مبین گشت.
۵ــ اصل: حادثهٔ بلیغ. متن از: ط.
۹ــ اصل: مردوار برنشستند.
۹ــ اصل: خدای تعالی مردوزن را قوت دهد. متن از: ط، پا، گ ۲.
۱۲ــ سایر نسخ: مردزین غصه‌غصه کش باشد.

خجسته خواست تا چنان کند، روز کـه کاشف اسرار عشاق است ظاهر شد، صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی کـه زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع — دشمن عاشقانست صبح و خروس



داستان شب یازدهم

داستان پسر رای و آوردن دریا به‌ضیافت و آوردن خدمتی و دادن رای آن هدیه‌ها همه به برهمن

چون عاشق دریا، یعنی آفتاب، در خلوتخانهٔ مغرب رفت، و معشوق انجم، یعنی ماه، برجلوه‌گاه مشرق بر آمد، خجسته با چشمی گریان چون دریـا و اشکی چون ثریابه‌طلب رخصت‌برطوطی رفت و گفت‌ای محرم راز و ای مایهٔ‌نیاز، مشغولی عشق‌مرا از اشتغال جملهٔ‌کارها مانع شد، و گرفتاری شوق مرا ازجمیع امور پای‌بند گشت، و رعایت بی‌نهایت تو مرا دستگیر می‌شود، و مشاورت این سراسیمه همه با درایت کیاست‌تست، و استصواب این شیفته همه بـا کفایتِ رعایتِ تو. امشب برِ تو به‌مشورت آمده‌ام. اگر مصلحت می‌بینی دستوری ده تا دست در گریبان مراد زنم، و اگر اتفاق نمی‌افتد اشاره شود تا پای در دامن صبوری کشم، اگرچه عشق‌و صبوری نقیض یکدگرند.

۴ــ اصل: عاشق دریا یعنی درخلوتخانه.

۴ــ اصل: انجم ماه.

۵ــ اصل: برجلوه‌گاه جای مشرق.

۶ــ اصل: ای محرم وای مایهٔ مشغولی ونیاز.

۷ــ اصل: گرفتاری شوق مرا برپا می‌دارد و رعایت...

قطعه:

نخشبی عشق جمله بی صبریست نیست خلقی مگر کـه ظاهردان
عشق را بـا سکون چـه آمیزش عـاشق صابـر از نـوادر دان

طوطی گفت ای خجسته، این کـه تو با من احیاناً استصواب می کنی ووقت وقتی دم استشاره مـی‌زنی ، ازین زیانی نخواهی‌کرد. و هر که در امور استصواب جوید همان برد که همان برهمن برد. وهر که درکارها مشورت کند همان بیند که آن بهت دید. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی رایی بود صاحبِ رای وکفایت و مالك درك و درایت. اورا اتفاقِ کارِ خیرِ پسر شد. خواست تاکارضیافت جایی رساند که کسی پیش‌ازین نـرسانیده بود، واشهب تکلّف بحدی دواند کـه قبل و بعد او کسی ندوانیده بود. روزی اساس ضیافت بنهاد و ابواب میهمانی بگشاد و خواست تا بـرّی وبحری در ضیافت اوآیند و ساکنان خشکی و تری میهمان او شوند. بـاوزراء و امراء بارگاه مشورت کرد و گفت من می‌خواهم که‌کار خیر این پسر باقصی‌الغایه رسانم، و دریا را به ضیافت میهمان خوانم، زیراکه بحر در همّت بمثابهٔ پادشاه است و پادشاه در نهمت بمنزلهٔ دریا. اگر یکی دریا را به خواب بیند معبّران آن را بپادشاهی تعبیر کنند. همه‌گفتند نیکو باشد، تو امروز آن پادشاهی کـه از شرم سخای تو زهرهٔ دریا آب شده و از بیم ضیای تو لـرزه در سوارکان افتاده. دریا کیست کـه امر تو نگاه ندارد و درین استدعا چون‌آب برسرغلطان نیاید؟

۵ــ اصل: دم استشار می‌زنی. اصلاح متن قیاسی است.

۷ــ اصل: بهمنی دید. متن از: پا، گ.

۹ــ۱۰ عبارت «اتفاق‌کار خیرپسر شد... ندوانیده بود» در اصل افتادگی داشت ومغشوش بود. متن براساس نسخه‌های دیگر اصلاح شد.

۱۴ــ اصل: بضیافت میهمانی خوانم.

۱۵ــ اصل: تحنیس بمنزله.

۱۵ــ اصل: پیغمبرانرا پادشاه نسبت‌کنند.

قطعه:

نخشبی سلطنت عجب رعبی است	جـگر شیر نـر ازوست کـباب
رعب شاهان شمر تو آن آتش	که ازو بحر هـم شود بـی‌آب

پس رای را بهتی بود داهی و برهمنی زیرك، کـه در ملك او بقوانین عـلم مشارالیه بود و بقواعد حکم متفق علیه. او را بخواند و گفت: بر دریا رو، و پیغام من برسان و بگو ما را اتفاق کارخیر فرزند است. اگر تـو تشریف حضور ارزانی داری وسورِ مارا به‌جمال خود سرور دهی، قواعـد و داد راآب داده‌ای و قوانین اتحاد را تازه گردانیده باشی. التماس آنست کـه با اعیان حضرت و ارکان دولت و زمرهٔ حـجّاب وفرقهٔ بـوّاب از تنانین و حیتان و سرطانات و سلاحف و ضفادع و تماسیح دواب واصداف بدین طرف نهضت فرمائی وسورمارا به‌حضورخودنوری دهی و جمع ما را به‌مشاهده خـود سروری بخشی. اما ای برهمن، می‌باید که روزسیوم بیایی و دریا را با خود بیاوری، و اگر نه خون خود حلال کرده باشی و جان خود در خطر افکنده. از سماع این تهدید و اصغاء این وعیدِ شدید لرزه دربرهمن افتاد و در خانه رفت و با خودگفت رای مرابه‌استدعاء دریا نامزد کرد. این‌چه آرزوست که در مخیله او راه یافته و ایـن چه سودا کـه در سویدای او متمکن شده؟ دریا در

۳ـ اصل: رعب‌شاهان شمرتر آتش.
۴ـ اصل: پس رای را بهمنی بود داهی. متن از: پا، گ‌ك۲.
۴،۵ـ عبارت «برهمنی زیرك... متفق، علیه» در اصل مغشوش است.
۷ـ اصل: قواعـد و داد وآداب داده و قواعد اتحاد. متن از: ط.
۹ـ اصل: ودیگر نسخه‌ها: «توانین». جمع «تنین» را «توانین» گرفته‌اند. اصلاح قیاسی است.
۹ـ اصل: حوتیان.
۱۰ـ ط و پا: دوات، شاید در اصل «دودات» بوده که جمع «دودة» تصور شده.
۱۰ـ اصل: صداف، متن از: گ‌ك۲.
۱۰ـ اصل: نهزت.

ضیافت که آمده که در ضیافت او خواهد آمد؟ بحر متلاطم در خانه که آمده است که در خانه او خواهد آمد؟ بارعرش کدام قسطاس سنجد و رخت دریا در کدام جهان گنجد؟

قطعه:

نخشبی آرزوی تو تا کی؟ باطنت تیر استحالت خست
دست تو کی شود حمایل دوست؟ در حریم فلک سراچه که بست؟

این تعبیه‌ای است که رای برای کشتن من انگیخته و این بهانه برای قطع من پیدا کرده، و اگر اینجا تا دریا یکماهه راه است به سه روز چگونه توان رفتن و توان آمدن؟ دریا را به آن عظمت چگونه توان آورد؟ من کجا جسارت توانم کرد و بر دریا چگونه توانم رفت؟ و اگر رای مرا بکشد بیگناهی را کشته باشد و مظلومی را رنجانیده، و خون بیگناهی هرگز نخسبد و درد مظلومی البتّه سربرکند.

قطعه:

نخشبی شوم ظلم بد باشد ز هر کی کارهای قند کند
عاقبت در زمانه ظالم را درد مظلوم دردمند کند

برهمن چون ازسردرد این کلمات بگفت وخون خودمیان [خون]ریختگان دانست، باد دبور که منهی دریاست در حال این خبر به ماهی برد، و ماهی به دریا رسانید. دریا برخود بلرزید و کف در دهن آورد، گفت نباید که آن بیگناه ازسبب من کشته شود و مرا بزهکاری ابد روی نماید. سبحان‌الله! وقتی ایامی بود که در آن ایام رعایت برهمن بدان‌طریق کردندی، و این روزگاریست که در ین روزگار رعایت

۲ــ اصل: «بارعرش آرام درکدام قطان سنجد» اصلاح قیاسی است.

۵،۶ــ قطعه دراصل، مغشوش و مغلوط ضبط شده. متن براساس: ط،گ،گ۲، اصلاح شد.

۱۱ــ عبارت «وخون بی گناهی... سربرکند» در اصل مغشوش است و افتادگی دارد. متن از: ط.

۱۸ــ اصل: بزه کاری آید.

دانشمند هم نمی‌کنند.

قطعه:

نخشبی این چه وقت پیدا شد؟ — خلق چون یوسف‌اند و دهر چهی
گرچه عالم گهی تبه هم بود — زین تبه‌تر نبود هیچ گهی

دریا هفتصد صورت، مختلف‌الاشکال که در تحت امر او بودند بخواند. با تنّین که‌سر ایشان است آغاز کرد که رای به‌استدعای من برهمنی نامزد کرده است. او دریا دلی نمی‌تواند کرد و جانب ما نمی‌تواند آمد. نباید که او را از رای گزندی رسد و من در بزهکاری برهمنی درمانم. برو و اورا بگو خاطرجمع‌دار که من استدعای تو قبول کردم ودعوت تورا اجابت نمودم. تو به‌دل فارغ این‌جانب آی تا بیکجا همراه نزد رای رویم. تنیّن گفت، فرمانبردارم و بروم. امّا من حیوانی‌ام عظیم‌الخلقة، عجیب الصورة، طویل‌القامة، عریض الجثّه. هر که مرا بیند مدهوش شود بلکه از پای در آید و بیهوش گردد. من پیغام چگونه برم که آدمی را تاب دیدار من نباشد. چنین گویند که در دریا هیچ حیوانی عظیم‌تر از تنّین نیست، و همهٔ ساکنان دریا تنها از آن می‌ترسند و روزی چندین هزار حیوانات بحری بلع می‌کند. در ایام‌دی و هنگام شتا سالی یکبار سرخود جایی استوار کند و دنب خود را جایی، و میانه خودرا جانب هوا دارد وخود به‌آتش آفتاب گرم کند. هر که ازدور بیند تصور کند که قوس قزح است. و چون خود را فرود اندازد هیچ قطرهٔ آبی در دریا نباشد که

۳ـ اصل: گوسفند ودرمهی.
۵ـ اصل: در تخت او بودند.
۱۰ـ اصل: من‌حیوانی عظیم‌الخلقه،
۱۱ـ اصل: طویل الصوره، عریض‌الحرب «؟».
۱۳ـ اصل: چنین‌گویند در دریا. متن از: پا.
۱۳ـ اصل: ساکنان تنها.
۱۷ـ اصل: قوس وقزح. دیگر نسخه‌ها قوس‌آسمان، اصلاح قیاسی است.

از سبب وی نجنبد. چون بمیرد اهل دریا را همه طعمه فراخ باشد و ماهیان گوشت او بخورند.

قطعه:

نخشبی تا چه‌هاست در عالم — تو در آفاق روز و شب بینی!
گر به‌گشت جهان بیرون آیی — زیر هر گام صد عجب بینی

دریا گفت: ای تنیّن، نیکو گفتی. اکنون یکی بگو که لایق این کار باشد، و این مصلحت کیست ودرین شغل کرا نامزدی باید کرد؟ تنّین گفت: لایق این کار حوت است، لأنّها أعظمُها خلقةً وأحسنُها صورةً وألطفها سیرةً واسرعُها حركةً واشدّها سباحةً وأملسُها بدناً واكثرُها عدداً. دریا گفت: ای حوت، تنّین می گوید که تو بروی واین پیغام بری. گفت راست می گوید، ولیکن، لاأدری كیفَ أذهب الی هناك و كیف أخاطبهم و لیس لی رِجلانِ أمشی بهما ولالسانٌ أتكلّم به ولاصبر عن الماء ساعةً واحدة. امّا سلحفاة مستحق این امر است، لأنها تصبرُ عن الماء و ترعی فی البرّ و البحرِ ومع هذا قویُ البدن، صلبُ الظهر حلیمٌ وقور صبور شكورٌ. سلحفاة گفت: حوت نیكو می گوید، ولكن لاأصلح لهذا الامر والشأن، لانّی ثقیلُ السیرِ و قلیلُ الكلام، والطریقةُ بعیدةٌ والمناظرةُ شدیدةٌ. اما سرطان درخور این شغل است. لأنه كثیر الأرجل، جیّدُ المشی، سریعُ العدو وجلوبُ الظهر. دریا گفت ای سرطان، سلحفاة چه می گوید؟ گفت سلحفاة نیكو می گوید. ولكن أخافُ أن یكون سخرةً هناك، لأنّی حیوان بلارأس. عینای علی كتفیّ وفمی علی صدری، ولی ثمانیةُ أرجلٍ مقوسةٌ معوجةٌ أمشی علی جانب. اما تمساح سزاوار این مصلحت است. لأنه عجیب الخلقة، كثیرُ الأرجل، جیّدالمشی، سریعُ العدو، واسع الفم، طویلُ اللسان، كثیر

۵ـ اصل: گر به گرد جهان... زیر هنگام یك عجب...

۸،۹ـ اصل: سیرة وازبهر استدعای حرکت... واکبرها عدلا.

۱۱ـ اصل: والانسان ان اتکلم ولاصبرعن الماشیه واحدة.

۱۶ـ عبارات عربی غالباً مغشوش و اصلاح قیاسی است.

الأسنان. دریا گفت ای تمساح، سرطان چه می‌گوید؟ گفت نیکو می‌گوید، و لکن لاأصلح لهذاالامر،لأنّی غضوب ، صخوب ،وثّاب ،فرار ،غدار . ولیس الامرهناك بالقهروالغلبة، ولکن بالحلم والوقار. وأنّی بریءٌ منه. امّا ضفدع احقّ است‌بدین مهمّ،لأنّه وقور ، صبور ،فصیحُ اللسان، کثیرُ الکلام.وهو من‌الحیوان‌الذی‌یعیش ویأوی فی‌البر والبحر،وله‌رأس مدور وعینان برّاقتان و کتفّان مبسوطتان، یعقد مربعاً ویدخل منازل بنی‌آدم لایخافهم و لایخافون منه. دریا گفت ضفدع، تمساح چه می‌گوید؟ گفت: نیکو می‌گوید. فرمان چیست؟ رخت بربندم، وچه وقت روان شوم؟ دریا چون دید معاریف و مشاهیر نمی‌روند و ضفدع درین کار شروع می‌کند ترسید [مبادا] که برهمن برقول ضفدع اعتماد نکند و اورا فرستادهٔ من نداند و در آمدن کاهلی‌نماید، نباید مستحق وعید شدید شود. باخود گفت این کاری است‌دینی، درکار دینی اهمال جایز نباشد. اگر سه روز بگذرد و اورا آفتی رسد مرا شرمندگی حاصل شود. مرا این کارخود می‌باید کرد و خود می‌باید رفت. راه دین به‌قدم‌غیری نتوان پیمود و به پای دیگری قطع نتوان کرد.

قطعه:

نخشبی کار خود بکن هم خود گر تویی از قبیل بیداران
کار های دگر نمی‌گویم کار دین خود کنند دینداران

دریا درحال صورت آدمی شد و در خانهٔ برهمن رفت و گفت ای برهمن، من‌آن کسی‌ام‌که تو را امروز به استدعای من نامزدکرده‌اند. [برهمن] چون او را

۶ـ عبارات عربی در همهٔ نسخه‌ها مغشوش و مغلوط است. متن براساس نسخه‌ها تصحیح قیاسی شد.

۸ـ اصل و نسخه‌های دیگر: معارف ومشاهر. تصحیح قیاسی است.

۸ـ۱۰ـ عبارت «ضفدع در این کار... مستحق» در اصل افتادگی دارد. متن بر اساس نسخه‌های دیگر تصحیح شد.

۱۲ـ اصل: خودم می‌باید رفت.

۱۸ـ اصل: نامزدی.

شناخت که دریاست، درپای او افتاد و گفت این تفقدی که تو کرده‌ای تا غایت کسی نکرده. آفتاب درمحل ذرّه هم آید، و ماه درمقرّ سهی هم گراید، امّا از آن آب پاك که تویی، از توهمین توقع باشد. پس هردوبخدمت رای رفتند. رای چون برهمن را بدید گفت: نه ما تورا امروزنامزد دریاکرده بودیم؟ برهمن گفت همچنین است، اگرچه مهلت سه‌روز داده بـودی پیش از انقضاء تقضّی جسته‌ام و دریا را با خود آورده‌ام. رای پرسید: کجاست؟ گفت: بیرون در. رای در حال بیرون دوید و دریا را در کنار گرفت، وعذر بسیارخواست که مرا نیك شرمنده کردی و بغایت به‌تعجیل آمدی . این چنین مسارعت هم نباید کرد و به‌آهستگی بایست آمد. دریا گفت تو برهمن را تهدیدی سخت کردی و تخویفی صعب نمودی ویکماهه راه را سه روز مهلت دادی. باد این‌خبر به‌من رسانید. من ترسیدم نباید که او از عهـده بیرون نیاید و تو برو درشتی کنی، و من از سبب برهمن بزهمند شوم. رای گفت من او را کـه مهلت اندك داده بودم غرض آن بود تا او را غم بیشترباشد و تورا در آمدن باعث و محرّض شود. توخودکاری کردی که در عالم کس نتواند کرد و هم گـرد این خیال نتواند دید. آری، از آن عنصر پاكِ توهمین چشم توان داشت.

قطعه:

نخشبی اصل طیّـب از همه به	عِرق خوش افتخار ها دارد
خوش کسی کوز آبِ پاك بود	عـنصر نـغز کار ها دارد

۲ـ عبارت بعد از «ماه درمقر» در اصل خوانده نمی‌شود.

۲ـ اصل: ازآن آب که توئی.

۵ـ اصل: اگر مهلت داده بودی.

۵ـ اصل: باخودآوردۀ.

۶ـ اصل: دریا او را.

۱۲ـ اصل: غم بیشتر دارد. متن از: ط.

۱۷ـ اصل: عنصر نفس. متن از: ط، پا، گ۲.

دریا گفت اگرچه در آمدن مسارعت کرده‌ام اما بغایت شرمنده‌ام، بنابر آنکه دست خالی آمده‌ام و خدمتی نیاورده. سرِ چند روز خدمتیِ دریا چندان برسید که روی زمین ازاحاطت او عاجز شد، وربع مسکون از تحمل‌بار او مضطرماند. همهٔ متاع سواحل واقمشهٔ دریا از کبریت احمر و تریاك اکبر وزمرد اخضر و دُرّ ازهرو اسبان بحری و پیلان معبری و جامهای منقش وساده و جواهربسته و گشاده ومرجان جنوبی و مرسوبی و عقیق لحمی و کبدی و یاقوت رمانی وبهرمانی و ارغوانی و زمرد ذبابی و صابونی و ریحانی ولعل لحمی و عقربی و پیازی و لؤلؤ عـلّامی و بردی و زیتونی و جز این ازنفایس سواحل وظرایف دریا ازعود عصفر ومشك‌اذفر و طیورگویا و صندل بویا، چندان که مهندس‌وهـم از ادراك او حائر ماند ومقدّر فهم ازاحاطت آن خایب گردد. رای این همه را بازگردانید و گفت ما را هیچ تحفه بهتر ازملاقات تونیست و هیچ هدیه والاتر ازمشاهدهٔ تو نه. دریاکوفته شدن گرفت. رای جهت رضای او چهار چیز اختیار کرد. یکی زر، دوم جواهر، سیوم اسب، چهارم جامه. پس روی سوی برهمن کرد وگفت ازین چهار چیز هرکدام‌که تو را خوش آید بستان. برهمن گفت امشب مرا فرصت‌ده تا بامداد اندیشه‌کنم. برهمن به خانه‌آمد و اورا چهارپسربود. با هرچهار مشورت کرد که شما یکی ازین‌چهار کدام اختیار می کنید؟ تا فردا من نیزهمان قبول کنم. پسرمهتر گفت زر بایدستد، زیرا که جمیع امور دنیاوی به او موقوفست. پسر دوم‌گفت جواهر بایدستد، زیرا که چون جواهرحاصل‌شدزرحاصل شده. پسرسیوم گفت جامه بایدستد، زیرا که مردم‌بی‌لباس

۳ــ اصل: روی زمین از حاصل او.

۴ــ اصل: درازهر جنس.

۷ــ۸ــ صفات مرجان و عقیق و غیره در نسخه‌ها مغشوش و ناخوانـاست. متن بر اساس نسخه‌ها و اشکال مختلف الفاظ تصحیح قیاسی شد.

۱۰ــ اصل: از اطاعت‌آن خایب.

۱۱ــ اصل: دریا ازین ناخوش‌آمد.

۱۷ــ اصل: جمع امور.

عاری‌اند. پسر چهارم گفت اسب باید گرفت، زیرا کـه چون اسبان باشند این متاع حاصل شود. بـامداد بـرهمن بخدمت پـادشاه رفت و گفت دوش رای مرا مخیّر گردانیده بود که ازین چهار چیز یکی اختیار کـنم. مـن چهار پسر دارم با ایشان مشورت کردم که شما ازین چیزها کدام اختیار می کنید تا من نیزهمان اختیار کنم. یکی از ایشان زر اختیار کرد و دیگری جواهر و دیگری جامه ودیگری اسب. من هیچ نمی‌دانم که چه اختیار کنم. رای ازین سخن بخندید و جلاوت و حصافت او پسندید و هرچهار جنس خدمتی دریا به‌برهمن داد.

قطعه:

نخشبی آفرین بـه دانایان — کار هشیار کم وخیم بود
هر چه عقل سلیم انگیزد — شکل نظم تو مستقیم بود

طوطی چون سخن به اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، این همه سعادت که به برهمن رسید از برکت مشورت بود و از میامن مصلحت. تو نیز در کار خود با من مشورت می کنی . غالب و ظاهر آنست که ازین مشورت زیان نخواهی کرد وعن قریب ثمرهٔ آن معاینه و مشاهده خواهد شد. این ساعت ساعتی سعد است وطالع میمون برخیز ومفرح الحال و فارغ البال در بیت‌الوصال معشوق شو ودیدهٔ تاریك را به نور حضور محبوب روشن وصافی گردان. خجسته خواست که برود، گویی صبح درکمین بود. درحال غوغای روز برآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح وخروس

۶ـ اصل: جلاوه وحصاوه.

داستان شب دوازدهم

داستان مرد خاک بیز و یافتن دُرّ قیمتی و دزدیدن یکی از همراهان و آن را بیرون آوردن دختر رای بهوج

چون دُرّلمعانی روز، یعنی آفتاب، در دُرجَک مغرب نهادند، و گوهرشب چراغ، یعنی ماه، ازکان مشرق بیرون آوردند، خجسته لامع‌تر از آفتاب وساطع‌تر از ماهتاب به‌طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل چمن صفا، وای صلصل انجمن ذکا، از بس که صفای تو چون شوق‌خود غالب می‌بینم و ذکای تو چون‌عشق خود بی‌پایان می‌یابم از کثرت صفا وفرط وفاهرشب بر تو می‌آید و غم روزهجر در میان می‌نهم، باشد که شام هجران مرا روزی ظاهر شود، و بود که شب حرمان مرا صبحی باهر گردد. روزهاست که محبوب من منتظر است و در انتظار من‌مانده. اگر رخصت دهی امشب سوی او روم واین دم درکوی او شوم. طوطی گفت: ای زلیخای یوسفِ وفا، و ای عذرای وامقِ صفا، خوبرویان را گردِ کارِ عشاق خود

۳- اصل: بهو چراغ. متن از: پا.

۴- اصل: « درلمعانی روز در جگرمغرب فروبردند و گوهر شب ماه ازکان » متن براساس نسخه‌های دیگر تصحیح التقاطی است.

۶- اصل: سلسل.

۹- اصل: شب هجران.

۱۰- اصل: صبحی باهر، روزهاست.

بر آمدن زکوة خوبیست، ومشك‌مویان‌را غم‌حال‌مشتاق‌خودخوردن صدقه مرغوبی. عاشق که همه وقت درغم معشوق است اگرمعشوق وقتی‌غم عاشق‌خود دریغ‌نباشد، ووامق که همه وقت درکار عذر است اگرروزی عذرا درکاروامق شود افسوس‌نبود. اما قلقله‌ای که پیش ازین در تو می‌دیدم آن نمی‌بینم و آن شغفی که قبل ازین درتو می‌یافتم نمی‌یابم.

شعر:

لعَمْرُكَ ما ودّ اللسان بنافعٍ اذا لَمْ یکن أصل المودة فی صدرِ

مگر دل تو از دوست سرد شده است کـه تو را کیفیت‌کار و کسب او معلوم نیست و کمیّت حسب ونسب اومفهوم نه؟ خجسته گفت ای طوطی من تو را پیش ازین صاحب کفـایت بیش نمی‌دانستم، امـا تو را صاحب کرامت اکنون می‌یابم. صورت حال من‌همین‌است که تو را درآینه ضمیرظاهرشده،واندیشهٔ باطن من‌همین است که باطن‌تورا اندیشه‌مند گردانیده. وقت ازوقت‌مرا ازنام وننگ هم‌یاد می‌آید و با خود می‌گویم که این جوانی که با ما دَم محبت زده، از اوج مهتری است ویا ازحضیض کهتری، مناسبت او با اماجد و کرام است ویا مجانست او با اسافل وانام. طوطی گفت ای خجسته، عشاق صادق را با ننگ و نام چه‌کار و طالب مطابق را با تکلّف وتعسّف چه گذر؟ عقل‌مصلحت‌آموزست وعشق سلطنت سوز. درهرسری که طوفان شوق ماهرویی افتاده او را به وجاهت و نباهت چه مناسبت، و درهردلی که اشتیاق و شوق مشك مویی متمکن شده او را با ننگ و نام چه وصلت.

۱ـ اصل: مسك بویا نرا.

۹ـ اصل: خجسته پرسید.

۱۴ـ عبارت از «مناسبت او... انام» دراصل افتادگی دارد. متن از: ط، گ.

۱۶ـ اصل: مصلحت امور وعشق سلطنت سرور.

۱۷ـ اصل: طوفان طوق ماهروئی. ط: شوقان شوق ماهروئی. پا: ندارد. تصحیح قیاسی است.

قطعه:

نخشبی عشق جمله بد نامیست دیـده عاشقان بـه نم باشد
نیك نامـان همه چنین گویند عشق با ننگ و نام کم باشد

خجسته گفت ای طوطی، اگرچه حقیقت همین است که تو می گویی، مع هذا ذرّه در مقابلهٔ آفتاب و قطره در مجادلهٔ سحاب غبن فاحش است ، می ترسم نباید که جوهری چون من دردست مفلس افتد و گوهری چون من با شبه منخرط گردد، که فرشته را با دیو چه امتزاج و آدمی را با عفریت چه ازدواج.

قطعه:

نخشبی قدر تو چـه داند کس ؟ ماه و خورشید را که خسف کند؟
گُنگ درنای خود چه نغمه زند چنگ را گوش کرچه وصف کند؟

ای طوطی، حیله[ای] باشد که من برحسب اوواقف شوم و برنسب اومطلع گردم و لطافت و کثافت او مرا بکلی معلوم شود؟ طوطی گفت شناختن آدمی چند کاراست. همین ساعت برخیزوراه وثاق او گیر. چون آنجا برسی زر وقت اودرمحك امتحان زن واورا به انواع تجربه بیازمای، وبه لطایف برسـّر اومطلـّع شو. چنانکه دختر رای بهوج بـه لطایف حیل بر سـّر آن چهار مرد مطلـّع شد. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند که درشهری مردی بود خاك بیز، که از ریگ روغن کشیدی و از

۳ــ اصل: ستم باشد.

۵ــ اصل: غبن فحش می ترسم.

۶ــ اصل: «که جوهری چنین در دست مفلس افتد که فرشته را» متن براساس: گ، گ۲. اصلاح شد.

۹ــ اصل: ماه خورشید راه خسف کند. متن از: پا، گ۲.

۱۰ــ اصل: گنگ درنای حلقه چون بزند. متن از: ط.

۱۲ــ اصل: لطافت وکفایه.

۱۶ــ اصل: پرسید چگونه بود.

خاك زر بیرون آوردی. دیگران رزق از آسمان خواهند، و فی‌السماء رزقکم و ما توعدون، و او از زمین خواستی، اطلبوا الرزق من‌خباء الارض، و بحکم آنکه جوینده یابنده باشد، هر روز آن قدر زر از خاك یافتی کـه سبب معاش او شدی و موجب انتعاش او گشتی. وقتی او درخاك، کـه چندین هزار گوهر در خاك کرده یاد دارد، گوهری یافت، که آن دُرلمعانی باگوهر آفتاب برابری کردی، و در رخشانی با جوهر ماه همسری جستی.

خاك‌بیز آن گوهر را قیمت ندانست، بر هر گوهرئیی که عرض کرد ونزد هرجوهرئیی که‌برد جوهراونشناختند گفتند مثل‌بصارت‌ما به‌غور معرفت اونمی‌رسد ونظرمهارت ما بر کنه حقیقت او نمی‌افتد. اما اگر آن خاك‌بیز این گوهر بر «بهوج راج» برد، اورا مقابله، آن قدر زر بدهد که رشتهٔ فقر او گسسته شود وطناب گدایی‌او بریده گردد.

خاك‌بیز گوهر در کیسه نهاد و راه دارالملك او برگرفت. دراثنای‌راه‌چهار مرد با او همراه شدند و میانهٔ روززیردرختی فرودآمدند. مجـرّد آنکه چشم‌خاك‌بیز بخواب رفت کیسه او بدریدند و گوهر بردند. آری سزای او بترازین است. هر که بخسبد گوهر قیمتی از دست داده باشد. ابراهیم، صلوات‌الله علیه، اسمعیل راگفت مرا درخواب فرموده‌اند تا تورا بسمل کنم. اسمعیل، علیه‌السلام، گفت هر که بخسبد سزای او همین باشد. اگر تو نمی‌خفتی نه تو بی‌پسر می‌شدی و نه من بی‌پدر.

قطعه:

نخسبی‌چندخواب خواهی کرد چِش مزن از هجوم عیاران

۳ــ عبارت « بحکم آنکه جوینده یابنده باشد » دراصل نیست.

۵،۶ــ اصل: در بدخشان با جوهر ماه. متن از: ط،گ ۲.

۸ــ اصل: بصارت ما بنوردبور او.

۹،۱۰ــ اصل: اما اگر این گوبر بهوجراع برید او آن قدر.

۱۳ــ اصل: همراه شدند و زیر درختی.

۱۷ــ «ونه‌من بی‌پدر» چنین است درتمام نسخه‌ها. شاید چنین‌درست باشد: «ونه‌من بی‌سر»

۱۹ــ اصل و دیگرنسخه‌ها: چشم زن. ظاهراً «چش (مخفف چشم) مزن » بوده، وکاتبان‌آنرا « چشم‌زن » خوانده و نوشته‌اند. پا: چشم بد.

نقب درخان ومان خفته زنند   دزد خـالی رود ز بیداران

خاک بیز را هیچ معلوم نشد که گوهر او که دزدید وبا جوهر او کدام بد گوهر آن حرکت کرد. با خود گفت اگـر غوغا کنم هیچ سود نخواهـد داشت و ایشان متفرق خواهند شد. کوه صبروسکون درصره جان نهاد و مُهر صُموت برچلك دهان. چون درشهر بهوج راج رسیدند، خاک بیز برفت وتمام قصهٔ خود بگفت وبر رای عرضه داشت. رای ایشان را بخواند. هرچند تکلیف وتشدید نمود وتعنیف وتهدید کرد هیچ قبول نشد و گوهر دردست نیامد. و این رای را دختری بود که در ذکاء و کیاست معجر ممارست برسر کفایت داده بود ودرفطانت ومتانت دامن شوم برفرق دیانت افکنده. گفت این چهار کس را بـر من فرستید تا پرده از روی کار بردارم و بههندسه وطلسم آن گوهر بیرون آرم. همچنان کردند. دختر ایشان را انعام عام داد و خلعتی خاص داد و درظل رأفت و کنف عاطفت داشتن گرفت، چنانچه رعب وهراس از یشان بکلی زایل شد وبیم بأس بکلی مرتفع گشت. روزی دختر با ایشان گفت که من شما را قومی می بینم که علامات علم ودرایت دربشرهٔ وقت شما پیداست وامارات حلم و کفایت برناصیه حال شما هویدا. دیر باز است کـه مرا مسئلهای مشکل شده. اکنون باید که عقده ومشکل مرا بگشایید وصورت حال باز نمایید. گفتند آن مسئله کدام است؟ دختر گفت چنین گویند، درمازندران دختر بازرگانی بود خوب خصال وحورمثال. وقتی از وقتِ شکفتن باغ بود وایام دیدن راغ. با دختری چند، جانب گلزار رفت، ودراثنای آن گَشت نمودن وانجمن پیمودن نظروی بر گلی افتاد. دید چون گل روی خود بیخار وچون مل خوی خود بیخمار. پس باغبان را گفت این

۸،۹ــ عبارت « دختری بود . . . افکنــده » در اصل و ط : مغشوش ومغلــوط است. متن براساس پا: اصلاح قیاسی شد.

۹ــ اصل: چهار کس برفرستید.

۱۳ــ اصل: شما را با رائی قوی می بینم.

۱۳ــ اصل: در اصرهٔ وقت برشما. متن از: ط.

۱۸ــ اصل: گشت نمود، نظر وی.

۱۹ــ اصل: بیخار، پس باغبان.

گل فرودآر و به‌من ده. باغبان گفت این گل‌را بهایی‌است، بی‌بها دردست نیاید، واین غنچه [را] قیمتی است، بی‌قیمت حاصل‌نشود. دختر پرسید قیمت اوچیست؟ باغبان گفت قیمت او آنست که در شب عروسی و هنگام زفاف اول درین باغ آیی، و بعد ازآن در وثاق شوی روی. یعنی در شب کار خیر ازجلاب وصال خود اول قطره‌ای درحلق من چکانی، آن گاه شوی را ازخرمن وصال خود حظّی دهی واز گلشن اتصال خود نصیبی بخشی. دختر را گلی دیگر بشکفت، هم برین عهد کرد وپیمان بست و آن گل گرفت و به خانه آمد. بعد از چند گاه آن گوهر را در سلك مصاهرت شاهی منسلك کردند، و آن جوهر را در رشتهٔ مناکحت جوانی منخرط گردانیدند. شب اول دختر باشوی آغاز کرد: ای جوان، می‌باید که امشب عنان شهوت ازدست ندهی وانگشت تصرف بر من ننهی. من با جوانی باغبان عهد کرده‌ام و پیمان بسته‌ام. در راه عهد رفتن کار زمرهٔ احرار است، و بر سر پیمان بودن رسم طبقه ابرار.

قطعه:

نخشبی عهد را مراعت کن — کار هر مختلف وخیم بود
مردمان عهدها کنند ولیك — بر سر عهد خود کریم بود

اگر دل بد نکنی یك لحظه در آن باغ روم و ازعهدهٔ عهد بیرون آیم. شوی رخصت داد. عروس با کنیزکی چند بیرون آمد. چون گامی چند برفتند گرگی دیدند کمین کرده است. خواست تا سگی کند، برآن آهو چشم حمله کرد. عروس گفت من از سبب تقضّی عهد بیرون آمدم وشوی مرا رخصت داده. گر تو راهزنِ وقت

۱ــ اصل: آسان در دست نیاید.

۳ــ اصل: دراین باب آیی.

۶ــ « دختر را گلی دیگر بشکفت » در هر پنج نسخه چنین است.

۱۰ــ اصل: انگشت تصرف در حرف من.

۱۱ــ اصل: رفتن بسرکار از زمرهٔ احرار. متن از: ط.

۱۳ــ « عهد را مراعت کن » چنین است در همه نسخه‌ها.

من شوی، من از عهدهٔ عهد بیرون نیایم، و بزه خلف وعده در رقبه تو ماند. گرگ ترک او گرفت. پیشتر رفت. با دزدی ملاقات شد. دزد خواست تا تیغ بر او زند و خلعت او سلب کند. دختر حال خود بگفت و دریا دلی شوی و شیر مردی گرگ بازنمود. دزدهم دست ازو بداشت. چون درباغ رسید. با باغبان ملاقات نمود. لطف شوی و شفقت گرگ و مردی دزد همه تقریر کرد، وباغبان را ازعهد قدیم و پیمان کهنه یاد داد و گفت اینك من ازبرای انجازوعده وایفاء عهد آمده‌ام. اکنون چنانکه می‌دانی گل وصال ببوی و درباغ معاشرت من می‌پوی.

مصرع:

اینك من و تو چنانکه دانی می‌کن.

باغبانزاده هم درآغاز جوانی وعنفوان شباب، نفس سرکش را ریاضت داده بود و ارادت بر پیران طریقت آورده بود و از ناکردنی وناگفتنی بکلی توبه کرده بود. آغاز کرد: ای عورت، توبه ثواب انجاز وعده و ایفاء عهد رسیدی. من آن‌نیم که تو مرا وقتی دیده بودی. من دست در حبل متین عقبی زده‌ام و از لذت دنیاوی اعراض کرده‌ام، و نیز من باغبانم و باغبان از برای امانت و محافظت باشد، نه از برای خیانت و مداهنت. اگر من از شاخ کسی برگ فرودآرم مردمان‌شاخ درخت مرا بشکنند و اگر من از باغ غیری گل بردارم دیگران درباغ من‌طمع‌درختی کنند.

قطعه:

نخشبی بر تو وقف تخم بود — خوش‌کسی کو به‌دهر نیکو بود
نیک را هیچ وقت بد نرسد — هر که‌اوخوب کِشت‌خوب‌درود

ای عورت، تو ازآنجا بسلامت بازگرد و از کرده و گفتهٔ خویش توبه کن و

۲ـ اصل: دزدی ملاقات شد.

۳،۲ـ اصل: تا تیغ زند دختر حال خود. متن از: ط.

۵ـ اصل: باغبان.

۱۲ـ ثواب وعده و انجاز عهد.

شوی مسکین را، بیش ازین کارها مفرما، که هرعمل را جزایی است و هر امروزی را فردایی.

قطعه:

نخشبی بهر دیدن اعمال — مردن آدمی تو آینه دان
هر چه امروز می‌کند خلقی — در قیامت همه معاینه دان

چون دختر رای این حکایت بگفت، روی بدیشان کرد که ازین چهار کس کدام لایق تحسین‌اند و در خور و نفرین کیست؟ یکی از ایشان گفت: مرا در لوح ضمیر لایح می‌شود که شوی باری کسی نبود، زیرا که بی‌حمیتی نه علامت مردانست، و دیوثی و عدم رشک امارت ناجوانمردان. دوم گفت. مرا از مسامحت گرگ قوی عجب می‌آید. حقیقت آن گرگ خود بی‌ناخن و دندان بوده باشد، و اگر نه هیچ درنده طعمهٔ بدان نغزی نتواند گذاشت، و ازسر گوشتی بدان لذت برنتواندخاست. سیوم در حماقت و جهالت دزد زبان بگشاد و گفت: حقیقت دزد ازکسوة عقل معرا خواهد بود و از خلعت دانایی مبرا. و اگرنه عهد و پیمان زن او را چه مانع شود و عهود و مواثیق باغبان او را چه زاجر گردد؟ وچهارم مردی خوب طبع بود، باغبان را بدگفتن گرفت که آن چه زهد خشك و ورع بی‌مزه بود که او کرد ونفس تشنه را از چنان آب حیات سیرآب نگردانید؟

قطعه:

نخشبی روی خوب آفت جان است — پای بندم همین لطافت شد
آفت هر متاع هر چیزی است — زهد را روی خوب آفت شد

۴ اصل: دیدن آدمی در آینه. متن از: ط.
۷ـ اصل: در خور آفرین و نفرین. متن از: ط، گ۲.
۸ـ اصل: که شوی زیرا که بی‌همتی. اصلاح متن براساس نسخه‌های دیگر.
۱۲ـ اصل: جهالت دزد بگشاد. متن از: ط.
۱۵ـ اصل: باغبانرا گفت که. متن از: ط .
۱۸ـ اصل: پای مردم همی بطاقت شد.
۱۹ـ اصل: هرچیز است. متن از: پا.

پس دخترِ رای بررای رفت واحوال هرچهارغریب باز نمود و گفت بالحقیقه گوهرِ خاک بیز برِ آن کس است که اودزد را در گذاشتن کالانکوهش بسیار نمود. کلّ اناءٍ یترشحُ بمافیه.

قطعه:

نخشبی جنبش توهم از تست　　بلبل مست از چمن جنبد
هر چه باشی همان دهی بیرون　　هر کس از وقت خویشتن جنبد

پس رای آن کس را که دم از حمیت می‌زد و رجولیت، بر درحرم به‌شغلی نامزد کرد که اورا چنین جای باید. و آن کس که مذمت گر گ کرد نعمت بسیار داد، که این مرد اکول وشکم پرست است، اورا آن قدر باید داد که وقت او برفاهیت بگذرد و ازگرسنگی هلاك نشود. و آن که دزد را تشنیع نمود، ازو بتشدید وتهدید گوهر بیرون آورد. و آنکه طعن زهد برباغبان زد، اوراکنیزی‌دادند وروان کردند.

طوطی چون سخن اینجا رسانید بـا خجسته آغاز کرد: که ای کدبانو، اگر می‌خواهی که تورا حسب ونسب محبوب معلوم‌شود وحرفه وصنعت مطلوب مفهوم گردد، این لحظه در وثاق دوست شو، و سنگ وقت او را برمحك تجربه بزن، وبه لطایف وحیل مثل دختر رای برسّر اومطلع شو. خجسته خواست تا همچنان کند. غوغای روز برآمد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود مشب　　سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانـع　　دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۱ــ اصل: این دختر رای.

۷ اصل: دم از همت می‌زد.

۹،۱۰ــ اصل: شکم پرست است و وقت او... گذشت... هلاك نشد.

داستان شب سیزدهم

جمع شدن هشتاد حکیم و نواختن مزامیر و شناختن طبع ملک‌زاده

چون بربط زرین آفتاب درغلاف مغرب نهادند ودف سیمین ماه ازچنبرمشرق بیرون کشیدند، خجسته چون ناهید، پویان وسرود عشق گویان، به‌طلب اجازه بر طوطی رفت و گفت، ای بلبل سخن‌سرا، وای صلصل خوش‌نوا.

شعر:

بس که چون چنگ ازتنم رگ شد پدید

از سر هر مو فغان برخاستست

روزها بر آمد که دیده دره مانده‌ام. بارعشق قامت مرا چون‌چنگ گردانید. هنوز چون رباب این گوشمالی تا کی؟ طوطی گفت، ای خجسته، اگر چه غم عشق جزجان نفرساید، اما از عشق گله کردن نشاید. چیست؟ چون طنبور همه تن زبان شده‌ای وازعشق گله می کنی؟ مگر تو گوهر عشق را رایگان یافته‌ای که قیمت آن نمی‌دانی وقدر نمی‌شناسی؟ دوست را هم ازبرای دوست، دوست باید داشت. اگر تودوست را ازبرای خود دوست داری،آن خودخواهی باشد.

۲ـ اصل: نواختن مضامیر.

۶ـ اصل: قطعه. متن از: ط.

۱۱ـ اصل: چون طنبور درهم شده.

۱۴ـ اصل: خودخواهی شد. متن از: ط.

قطعه:

نخشبی‌عشق ازغرض بیرونست	خمر عشاق بی خمار بود
از همه لوث پاك باید بود	عشق را با غرض چه کار بود؟

خجسته گفت، ای‌طوطی، سخن همین است که تو می گویی. من می‌خواهم همه وقت چون عین سرِ عشق گردم وچون شین‌میانه عشق باشم وچون قاف زیرپای عشق باشم. امّا باطن من ازسبب حسب ونسب دوست متأمل است، وبطانهٔ من از علم وجهل او متردد. اگر تومرا ارشاد می کنی که بدان واسطه و رابطه برحال او واقف شوم وبرغوامض‌علم وجهل او مطلع گردم، لطفی‌باشد ازحدّ بیرون و کرمی بود ازاندازه خارج. طوطی گفت‌علامات معرفت‌انسان بسیاراست واماراتِ‌شناختن آدمی بیشمار. یکی‌ازآن نواخت‌موسیقی‌ونغمه‌ارغنون‌ونوای باربدولحن‌نکیساست. بنابر آن که این علم جای نگیرد مگر درطبع سلیم وقریحهٔ مستقیم. دلی که قابل این علم باشد قابل جمیع علوم تواند بود، و باطنی که بااین فن مسامحت کرد به‌انواع فنون مسامحت تواند کرد.

قطعه:

نخشبی علم تارخوش علمی است	چشمها رود می‌شود از رود
کیست کو باد را نهد بندی	باد بندی است علم تارو سرود

آدمی می‌باید که بداند که اصل پرده چیست وفرع پرده چند است، با انتظام چندپرده هندوی یك پرده‌پارسی مرتب می‌شود، و ازیك‌پردهٔ پارسی چندپردهٔهندوی منسوب می گردد. وبداند که مذکّر کدامست و مؤنث کدام، و هرنری را چند ماده

۳ــ اصل: زیرپا عشق پای عشق.

۱۱ــ اصل: دلی قابل این علم باشد که قابل...

۱۲ــ اصل: که این فن مسامحت گیرد. متن از: پا، گ ۲.

۱۵ــ اصل: چشمها از دمش شود چون رود.

۱۸ــ اصل: وفرع پرده چند انتظام پرده هندوی.

است. و اگردروقت نوای موسیقی مادهٔ یکی بانر دیگری مخلوط شود، نه سامع‌را از شنیدن‌آن ذوقی ونه قایل را در گفتن‌آن شوقی بود. وبداندکه واضع و مخترع این علم کیانند و استخراج اوتعلق به‌علماءعرب داردیاندماءعجم، چندین پرده‌است که آن مخصوص‌است به‌اهل عقل وچندین‌دیگرمختص است به‌اصحاب جنون، و ازین میان چندرطب و یابس‌اند و چندحار وبارد. و طایفه‌ای که ازین علم بی‌علم‌اند و ازین حظ بی‌حظّ، ایشان را ازسماع نغمه طربی نباشد و ازشنیدن صورت اهتزازی نبود. ایشان ازین‌پرده، همین پردهٔ کرباس‌دانند، وآواز، بانگ گرگ وشکال‌خوانند. از صحبت‌آن قوم احترازباید کرد و ازدنو این طایفه اجتناب باید نمود، که این‌قوم از پرده انسانیت خارج‌اند وازاصطلاح آدمیت بیرون. قیل من لم یُهیّجه‌الرَبیع و انوارُه و لمْ یحرُّکه المزمارو اوتاره فهوَمعلول ُالمزاج یَحتاج الی‌العلاج.

قطعه:

نخشبی نغمه واردی است قوی — نتوان گوهر صفاتش سفت

هر که را نغمه‌ای نجنباند — مرده دانش که زنده نتوان گفت

ای خجسته، توامشب در وثاق محبوب‌رو، بگو تا سماع که مبتهج دلهاست دردهند. اگر اودر استماع‌آن درنشاط شد و ازشنیدن‌آن دراهتزاز آمد، حقیقت‌دان

۲ـ اصل: واضع ومخبر.

۳،۴ـ عبارت «علماء عرب... و از این میان» دراصل و ط: مغشوش است وافتادگی دارد. اصلاح متن براساس: پا، گگ.

۵ـ اصل: جاف وبارد.

۶ـ اصل: صورت احترازی.

۷ـ اصل: ایشان را ازاین...

۷ـ اصل: و ازبانگ کوئی و سکال فرق نتوانند.

۹ـ اصل: خارج‌اند و اصطلاح آدمیت.

۹،۱۰ـ عبارت عربی دراصل افتادگی‌دارد.اصلاج متن براساس نسخه‌ها: قیاسی است.

۱۵ـ اصل: درنشاط آید.

که مردی گوهری است. ومؤیّد قول ومصدّق این سخن قصهٔ ملک‌زادهٔ سپاهانست. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی درسپاهان ملکی بود ملک سیرت، او ازکشور ناسوت در عالم لاهوت رفت و ازتخت بخت در تختهٔ تابوت شد. از او طفلی ماند، و جمیع حجّاب درگاه و نوّاب بارگاه، زمرهٔ حشم و فرقهٔ خدم، ارکان مملکت و اعیان سلطنت، جمع شدند وگفتند بایستی که ما را معلوم شدی که این طفل شریف است یا خسیس. اگردانیم که شریف است وخلق را درسایه مرحمت خود پرورش‌خواهد داد، اورا هم به‌طفلی بر سریر سلطنت و اورنگ مملکت نشانیم و خود متابع و فرمانبردار اوشویم، واگرخسیس باشد و غم رعایا و برایا بواجبی نخواهد خورد، اوراهم به‌کودکی دفع کنیم، دامن‌دولت دیگری‌گیریم، که خدای تعالی جهان را بی‌کدخدای نخواهد گذاشت.

قطعه:

نخشبی مُلک بی‌ملک نبود   این مثل فرقهٔ رشید آرند
چون‌که مُلکی‌بماند‌بی‌ملکی   ملکی عاقبت پدید آرند

هشتاد حکیم مستقیم اندیشه جمع شدند و متفق‌اللّفظ والمعنی آغازکردند، که امتحان این‌طفل آنست که هرنوع اسباب لهو گردآرند و ازهرجنس آلات‌نشاط جمع کنند و نزدیک‌گاهواره او سماعی دردهند. اگر اودرسماع آن در اهتزازآید، حقیقةً او شریف باشد، و اگر در طرب نیاید بالقطع اودنی بود. همچنان کردند.

۳ـ اصل: کشور ناهوت.
۹ـ اصل: بواجبی نخواهد نخورد.
۱۰ـ اصل: دامن دیگری‌گیریم که جهان بی‌کدخدای.
۱۳ـ اصل: این مثل فرقت رسیدآرند.
۱۶ـ اصل: بساط جمع.
۱۷ـ اصل: بعد از عبارت «سماعی دردهند» بیت زیررا افزوده است که درنسخه‌های‌دیگر نیست و ربطی به موضوع داستان ندارد
« یار از بهر روز غم باید   روز شادی هزار یاربود ».

نزدیك گهواره[او]چند گاهواره دیگر نهادندو سماعی دردادند. غنا وقانون‌وچنگ و ارغنون برساز شد، طنبوروچغانه و کمانچه وشبابه درکار آمد، بربط و رباب وسنج خطایی بساختند و عجب رود وملك نایِ عراق بنواختند. خورشید دف خودگـرم کرد، ناهید کمانچه خودبکشید. اول کسی که در میان این طفلان به‌جنبش و اهتزاز درآمد ملك‌زاده بود. بعده طفلی چنددیگرهم درنشاط شدند و در اهتزاز درآمدند، وطفلان دیگر اصلاً نجنبیدند و درایشان هیچ رشدی حاصل نشد، و حکما از مبناء فراست وکیاست وازمقتضاء حذافت وحصافت حکم کردند که ملك‌زاده طفلی‌است شریف‌وگوهری است منیف، واوپادشاه بزرگ خواهد شد وخلق درسایه اومفـرّح الحال خواهندبود، وطفلانی که بعد ازو در جنبش‌آمدند هم بزرگ خواهند شد و درمعانی مشارالیه خواهند گشت، وکودکانی کـه اصلاً نجنبیدند و درایشان طربی حاصل‌نشد، ایشان حیوانی چنداند آدمـی صورت، وآدمی‌اند حیوان سیرت. وقت ایشان همچوحیوان، درخورد و خواب گذرد، وعمر ایشان چون عمربهایم بی‌شرف و منزلت آخر شود.

قطعه:

نخشبی بـی تمیز چیزی نیست وقت ما بی پشیز خوش گذرد
حالهای جهان بسی‌است و لیك وقت اهل تمیز خوش گذرد

چون‌طوطی سخن اینجا رسانید، خجسته آغاز کرد: ای پیرسبز، توسنِ سخن برسرحرف رسیده است از قاعده انحراف نمی‌باید کرد. اکنون بگو که در سماع

۲ـ اصل: کمانچه و سایه. نسخه‌های دیگر: شبانه. تصحیح قیاسی است.
۶ـ اصل: بناء، متن‌از: گ۲.
۷ـ اصل: و مقتضاء خلافت.
۱۶ـ اصل: سالهای جهان.
۱۷ـ اصل: باخجسته آغاز کرد.
۱۷ـ اصل: ای سربرسبز. ط وپا: ای پیرسبزپوش.
۱۸ـ عبارت «از قاعده انحراف نمی‌باید کرد» از اصل افتاده.

حرکتی که آن را رقص نام است از کجاست؟ وحالی که آن را حالت خطاب است آن ازچیست؟ جسم که گوه گران سنگ حلم است، چه قیاس است که به‌نغمه‌ای از جای می‌رود؟ و جان که مطیهٔ خوشخرام علم‌است، چه نکته است که به‌زمزمه‌ای از دست می‌شود؟ طوطی گفت: ای خجسته سؤالی نه در خور فهم خویش کردی و استفساری نه اندازهٔ درك خویش آوردی. خرقه پوشان صوامع افلاك ازین سرّ بی خبر اند و آستانه‌داران عالم خاك ازین فقه‌خون درجگر.

قطعه:

نخشبی چند ذکر رقص و سماع نیست این گل زنو بهار زبان
از چنین گفت و گو زبان گردآر کشف این کار نیست کار زبان

اکنون بدان که روح مرغی‌است که غذای او اززمزمه‌آواز است، و نصیب اوازنغمهٔ‌ساز. هرنغمهٔ خوش که‌درگوش‌اورسد حصّهٔ جانست وهرزمزمهٔ‌دلکش که درخروش‌آید‌نصیب‌روان. الغناء غذاءُالروح کماانّ الطعامَ‌غذاءُالنفس. پس‌بدین قصه که حاکی آن حکماء‌اند و راوی آن بلغاء، وقت سماع چون مـرغ روح غذای خود تمام استیفاء می کند و سرمست خمخانهٔ شوق می‌شود و سرخوش شرابخانهٔ

۲ـ اصل: گران سنگ‌حکم است.

۳ـ۴ـ اصل: «وحدکه مظنه خوش‌خرام است چه فقراست‌که برمه از دست می‌شود» در نسخه‌ها دیگرهم‌مغشوش و مغلوط ضبط شده. تصحیح براساس: گ ۲.

۵ـ اصل: سوامع.

۶ـ اصل: وسانه‌داران... ازین مفر درجگر.

۸ـ اصل: نخشبی حدذکر.

۹ـ اصل: زبان بردار.

۹ـ اصل: این سرنیست. متن از: پا.

۱۱ـ اصل: نصیب او از لقمه‌نیاز. متن از: گ۲، پا.

۱۲ـ۱۱ـ اصل. خضهٔ اوجنانست... نصیب اوروان. متن از: ط، گ۲.

۱۴ـ اصل: تمام استفسار.

ذوق می گردد،می‌خواهد ازدام نفس‌اماره بیرون‌پرد وقفص آب و گل‌را برهم‌شکند. روح روحانی مطیه‌نفسانی را درحرکت می‌آورد و غلبات باطن بیقراری درو ظاهر می کند. هر حرکتی که از نفس می‌آید پی‌ارادت اوست وهر تغییری که از جسم می‌زاید پی‌مشیت او. رقصِ عشاق حرکت اختیاری نیست وحالت‌مشتاق جزحالت اضطراری نه.

چنین گویند: وقتی در جمعِ خواجه‌جنید، قدس‌الله‌سرّه، درویشی سوخته وقت درسماع نعره‌بزد. خواجه‌جنید بنظرغضب درودید. درویش سردرخرقه کرد و این آتش نعره برخود گرفت. بعد ازفراغ سماع چون خرقه ازو برداشتند در زیر خرقهٔ درویش نیافتند مگرمشتی خاکستر.

قطعه:

نخشبی عشق آتشی است قوی — رخت در بُنگه کرام بسوخت
گر همین است‌هم‌نکوست ازآنك — خس و خاشاك تن تمام بسوخت

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای‌کدبانو، اگر می‌خواهی‌تورا هم نسب وحسب محبوب معلوم شودوعلم وجهل مطلوب مفهوم گردد، این‌ساعت دروثاق اورو وبگو تاسماع دردهند. اگراو دراستماع این دراهتزازآید حقیقت‌دان‌که او مردی است شریف وگوهری است لطیف. خجسته خواست تاهم براین تعبیه پای‌کوبان و رقص‌کنان جانب‌محبوب‌رود، نوبتی، که دستش بریده‌باد، دهل نوبت بجنبانید و طبل فرقت‌کوفت و غوغای روزبرآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن او درتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی‌که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن‌عاشقان است صبح وخروس

۱۱ــ اصل: رخت درسکه.متن از: ط.
۱۲ــ اصل: هم‌چنین گرچه هست هم نیکوست. متن از: ط.
۱۵ــ اصل: هم دراین‌ساعت.
۱۷ــ عبارت «که دستش بریده باد» از اصل: افتاده است.

داستان شب چهاردهم

داستان بیان علم موسیقی و کیفیت مزامیر واختراع و استخراج آن

چون همای همایون آفتاب در آشیانهٔ مغرب شد و طـایر میمون ماه از نشیمن مشرق بر آمد، خجسته چون طاووس دامن کشان به‌طلب رخصت برطوطی رفت و گفت، ای معتمد جمهوروای سلطان طیور، حکما گویند دوچیز است که هیجان‌عشق باشد، یکی شراب و دوم سرود. دوش چندان ذکر سرود کردی کـه من شراب نـاچشیده سرمست شدم وسرود ناشنیده بیهوش گشتم.

نظم:

چه افیون بود اندر جام دوشین　　　که سر رفت ونرفت از سرخمارم

اکنون به زبان فصیح وبیان ملیح تقریر وتصویر کن کـه مستنبط و مستخرج علم موسیقی کیست و غایت این علم تا کجاست و نهایت این اصطلاح تاچه جای؟ طوطی گفت ای‌خجسته، علم موسیقی دریائی است مـّواج که بنهایت غور آن‌نتوان رسید، واصطلاح مزامیر بحری است متلاطم که صاحب ساحل‌غایت اونتواند دید. مع هذا آنچه‌ازاستادان طیورومرغان داهی به‌گوش‌من رسیده‌است به‌سمع توخواهم

۹ـ اصل،با: افسون.

۹ـ اصل: خمارش. متن از: ط، گ.

۱۰ـ اصل: مستظهر ومستخرج.

رسانید. خجسته گفت معنی این سخن چه‌باشد؟ یعنی جزطوطی وشارك مرغی دیگر هم‌سخن گوید،ودر میدان تحقیق‌جانوری دیگرهم‌پوید؟ طوطی گفت: افَحَسِبْتُم انما خلقناکم عبثاً. ای خجسته، اگربه‌زمزمه‌جانوران مطلع شوی همه رابینی‌مشغول ذکرربانی، واگر بـرغلغلهٔ مرغان واقف‌گردی همه رایابی مستغرق حمد یزدانـی. وإن من شیئی الا یسبح بحمده. مگرمقالات سلیمان ونمله به‌تو نرسیده است و قصهٔ اسرائیل‌وگرگ‌تورا مُحقّق نشده؟ سخن گفتن سگ اصحاب کهف معروفست و شنیدن قصهٔ ذوالنون و تسبیحات حیتان مشهور. هرکه رازبانی داده‌اند اوچه کند که نام‌آفریدگارخود، جلّ‌جلاله، نگوید، و بـرهرکه دهان‌گشاده‌اند [او] چه کند که ذکر پروردگار خود، عمّ نـواله، نکند؟ سخن در جمادات وعجماوات است. حکایت ستون حنّانه به‌تونرسیده‌باشد وقصهٔ داوود وتسبیح جبال‌نشنیده‌باشی؟ چنین گویند هیچ جانوری نیست که دروپنج معرفت نباشد: معرفت صانع خویش تعالی وتقدس، ومعرفت جفت خویش، و معرفت طعمه خویش، ومعرفت جایگه خود، و معرفت خصم خود.

قطعه:

نخشبی معرفت همه دارند نیست درزیر این سخن‌آبی
گر ببینی به دیدهٔ عرفـان همه را اهل معرفت یابی

۳ــ اصل: اگر درزمزمهٔ موران. متن از: پا، ط.
۶ــ اصل: قصهٔ اسرائیل تورا. متن از: گ، گ۲.
۷ــ اصل: تسبیحات جنیان.
۸ــ اصل: جل‌جلاله نگیرد. متن از: ط.
۹ــ اصل: عجاوات. متن از: حاشیه ط.
۱۰ــ عبارت «حکایت... نرسیده باشد» ازاصل ساقط شده، ودرپا: حکایت خنانهٔ ستود... در ط: حسانه، و بعد از آن کلمه‌ای که خوانده نمی‌شود. تصحیح قیاسی است.
۱۲ــ اصل: معرفت حقیقت خویش.
۱۵ــ اصل: هست این‌سحر دردهن‌آبی. متن از: پا.

خجسته گفت ای طوطی، تو همین زبان طوطیان‌دانی یا زبان مرغان دیگرهم؟ طوطی گفت این‌چه سخن است مگر تو نشنیده‌ای که زبان مرغان، مرغان دانند؟

اکنون بدانکه علم موسیقی‌علمی است‌درغایت لطافت. هرطبعی آن‌را محیط نتواند شدوهردلی مدرك آن نتواند گشت، زیرا که به‌کسب این‌علم ممکن‌نشودمگر به‌طبع سلیم‌وقریحه مستقیم،یعنی‌لا یُفهَم مَعانی نَغماتِ‌الموسیقات‌ولطایفَ العبارات عن اسرار الغیوب الاّ‌النفس الشریفة الصّافیة مـن‌الشوائب الطبیعة، الخـالیة عن الشهوات البهیمیة؟

قطعه:

نخشبی ذهن شکل آینه است   چند با تـو کنم بیان هر دم
هر که این آینه کنـد صافی   تا چه‌ها بیند اودر آن هردم

بعضی گویند مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعدنغمات حکمای‌هنداند، وآغاز او‌چنان بود که وقتی‌حکیمی‌درراهی می‌رفت. میانهٔ راه زیردرختی فرودآمد. بوزنه‌ای دید از شاخی‌به شاخی می‌جست. ناگاه شکم او به‌سر شاخی خورد وبدرید، و رودهٔ او درمیان دوشاخ ماند. بعد از آن روده خشك شد، بـاد بدورسید، آوازی دلاویز برآمد. حکیم آن روده فرودآورد وچوبی راخم داد وآن روده دروببست. آلتی‌شد ازآلات موسیقی. بعدازآن هرکس به‌اندازهٔ فهم خود استخراج می‌کردند و استنباط می‌نمودند، تا به‌چنگ و رباب رسید. اما اغلب این ازکار شیطان است،

۱ــ اصل: زبان مرغان دیگر؟
۲ــ اصل: عبارت «این چه سخن است مگر» افتاده است.
۷ــ۵ــ عبارت‌عربی‌در نسخه‌ها مغشوش ومغلوط ضبط شده. اصلاح قیاسی‌است براساس ط.
۱۰ــ اصل: اندرو هردم. متن از: ط، پا، گ۲.
۱۱ــ اصل: موسیقی‌مستخرج.
۱۲ــ اصل: اعیان او چنان بود.
۱۳ــ اصل: از شاخ بشاخ.
۱۵ــ اصل: خم داد و درو بیست.

و او هنوز هم درین کار است. چنین گویند که چون شیطان مندل ساخت، همان زمان خود بخندید. گفتند چه می‌خندی؟ گفت برقومی می‌خندم که بر این آواز خوشحال خواهد شد.

قطعه:

نخشبی دیو بس زبون گیر است — بس کسان را همی کند بنده
تا چه ابلیس پیشه خواهد بود — آن که شیطان برو کند خنده؟

بعضی گویند در بلاد هند ققنوص نام جانوری است چون بط منقاری پهن دارد و هفت سوراخ در آن منقار است. بعد از سالی، بهنگام گل و ایام مل، او در نشاط شود و از هرسوراخی هفتادنوع آواز بیرون آید. بیشترحکما استخراج این علم از آن آواز کرده‌اند.

بعضی گویند ازحرکات افلاك وسیر کواکب کرده‌اند، زیرا که در آن حرکات نغمات طیبه یافته‌اند و اصوات مفرحه. چنین گویند فیثاغورس، که سرحکما بود از غایت صفای نفس و ذکای ذهن نغمات و اصوات حرکات افلاك و سیر کواکب سماع کرد، وفکری نمود وعلم موسیقی استخراج کرد ونوای نغمه والحان استنباط نمود، و ازبس که حاصل این علم درنظر نمی‌آید او را پرده نام نهاد. وهو اول من تکلّم فی هذا العلم واخبرعن هذا السّر. وحکماء این علم هرپرده را وقتی تعیین

۱ـ اصل: مندل شد. متن از: پا، گ.
۶ـ اصل: تا چوابلیس پیش خواهدشد. متن از: ط و گ.
۶ـ اصل: قمصیص نام جانوری منقاری پهن دارد. متن از: ط.
۸ـ اصل: صدسوراخ. متن از: ط وپا.
۱۱-۱۲ـ اصل: درآن نغمات طبیعت. متن از: پا.
۱۲ـ اصل: اصوات مفرح متن از: ط، پا.
۱۲ـ اصل: فشاعورس، در نسخه‌های دیگر هم تحریف شده است. تصحیح قیاسی است.
۱۳ـ اصل: اصوات حرکات.
۱۵ـ اصل: او پرده نام نهاد.
۱۶ـ اصل: آخرعن‌هذا.

نموده‌اند، که‌در آن‌وقت همان‌پرده نوازند، واگرغیر آن نوازند ذوقی که در آن باشد درین نباشد. اکنون بدان که‌صبح‌وقت‌رهاوی است‌وطلوع آفتاب حسینی، ونیم‌چاشت راست، و چاشت بوسلیك، و استوا نهاوند است، و ظهرعشّاق، و بین‌الصّلاتین حجاز، وعصر عراق، وشام وقت مخالف، واول شب وقت به‌آخرزیر، ومیانه شب وقت زیر بزرگ است و آخرشب زیرخرد است. این دوازده پرده را اصل نام نهاده‌اند، وآنچه ازیشان منشعب می‌شود آن را بریشم‌خطاب کردند. هان ای‌خجسته سؤالها که کردی آن را به‌اشباع‌جوابی گفتم. اکنون برخیز وجانب وثاق دوست‌شو و او را درین علم انداز تا شرف و حسب اوتورا معلوم شود وکسب وکار او تورا مفهوم گردد. خجسته گفت اگر در آن جمع مزامیر نباشد غرض من چگونه حاصل شود و شبههٔ من چگونه دفع گردد؟ طوطی گفت: اگر در آن جمع مزامیر نباشد او را بگو که ده صفت است که مرد را بواسطهٔ آن ده صفت، مردکامل گیرند. آن صفتها کدامست اگر بیان کند، حقیقت‌دان که آن مرد گوهری است شریف. خجسته گفت آن ده صفت کدامست؟ طوطی گفت:

اول آنکه مرد صاحب جمال باید، تا در نظر معشوق باشکوه و زیبا نماید. و دوم آنکه باحسن و خلق باید، تا طبع معشوق ازو متنفر نشود. سیوم آنکه نویسنده باید، تا اسرار خود بیواسطه معشوق را مطلع گرداند. چهارم آنکه سلاح دست باید، که اگر رقبا کمین کنند اورا هلاك نتواند کرد. پنجم آنکه سبّاح باید، که اگر

۲ـ۵ـ در اصل غالباً «وقت» افتاده است.

۵ـ همه نسخه‌ها: زیر خورد است.

۵ـ اصل: این دوازده را.

۷ـ اصل: باستماع جوابی. متن از: پا، گ.

۹ـ عبارت «اگر در آن جمع مزامیر نباشد» از اصل افتاده است.

۱۲ـ اصل: حقیقت مردگوهری است. متن از: گ.

۱۵ـ اصل: دوم با حسن خلق.

۱۷ـ اصل: سیاح باید.

آبی در میان حایل شود او بیواسطهٔ کشتی به معشوق تواند رسید. ششم آنکه با جلادت باید، تا وقت رفتن و آمدن برمعشوق خوفی بدو راه نیابد. هفتم آنکه سخی باید، که اگر معشوق سرخواهد درحال از کتف فرودآرد. هشتم آنکه در اغلبی از زبانها او را دانائیکی باید، تا بهرزبانی که معشوق با اوسخن گوید او هم بدان‌زبان جواب گوید. نهم آنکه در شرب اقداح غالی و مفرط نباید ، تا در نظر معشوق ازو ناضبطی دروجود نیاید. دهم آنکه‌علم موسیقی نیکوداند، تا معشوق را از حضوراو طربی‌زیادت حاصل آید.

قطعه:

نخشبی ذوفنون شدن‌کاری‌است   جهل در آدمی جنون باشد
مرد کامل کسی بود کامروز   در همه فن ذوفنون باشد

اما ای خجسته، اگر اوهم پرسدکه هفت خصلت درزنان می‌باید، کدامست؟ تو چه جواب دهی؟ خجسته گفت آن فایده بفرمای. گفت: اول آنکه زن همه وقت درخنده نباید.دوم آنکه همه‌وقت عبوس هم نبود. سیوم آنکه سخی‌هم نباید. چهارم آنکه بخیل هم نباید. پنجم آنکه در آراستن خود چندان تکلف نکند. ششم آنکه پریشانحال وبی‌سروسامان هم نباید. هفتم آنکه همه‌وقت خودرا پاك و پاکیزه دارد

قطعه:

نخشبی پاك باش پیوسته   چون تویی اززمانه شاکی نیست
نعمت روزگار گرچه بسی است   هیچ نعمت و رای پاکی نیست

طوطی‌چون‌سخن‌اینجارسانید، گفت‌ای‌خجسته، برخیزوجانب‌وثاق‌دوست‌شو و اورا درین تجربه بیفکن، تاحسب ونسب او تورا معلوم شود وحرفه و صنعت او

۳-۴- اصل: اغلب از زبانهای او در ذکر باشد (؟). متن از: ط.

۵- اصل : در شراب اقداح عالی و مفرط ننماید، تا در بطن. متن بر اساس: ط و گ اصلاح شد.

۹- اصل: جمله در آدمی فنون باشد. متن از: ط، گ.

مفهوم گردد. خجسته خواست تا همچنان کند، غوغای روز بـر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تـا رود امشب　　سوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع　　دشمن عاشقانست صبح و خروس ۵–

داستان شب پانزدهم

داستان شیر و گربه و کشته شدن موشان از پنجهٔ گربه و پشیمان شدن گربه

چون غزاله زرین آفتاب در غار مغرب رفت، و آهوی سریع‌السیر ماه از دشت‌مشرق برآمد، خجسته که ماه با این‌همه‌جمال‌ازو درکاهش بود، به‌طلب رخصت برطوطی رفت و گفت: ای طوطی، فوران سورت فراق و نیران حدّت اشتیاق مرا از پای درآورد. وقتی باشد که این شب تیره را صباحی و این قفل بسته را مفتاحی حاصل شود؟ بزرگان گویند مردمان بر دو نوع‌اند: اول آنانند که ایشان را مشغولی معاش ازمشغولی معاد مانع می‌شود، هُم فی دَرَجةِ الهالکین. و نوع دوم آنانند که ایشان را مشغولی معاد از مشغولی معاش زاجر می‌گردد، هُمْ فی درجة الفائزین. من نمی‌دانم که مرا این مشغولی ثالث که از شغلها مانع شد ازکجا دادند که هم‌مشغولی معاد از یاد رفت و هم مشغولی معاش از خاطر شد.

قطعه:

نخشبی شغل عشق خوش شغلی است — عزل در کار او گذر نکند
هرکه مشغول شد به‌شغل بتی — بیش مشغولی دگر نکند

۵ـ اصل: فوران صورت و نوران حدات. گ‌ئ: میزان سوز فراق و توران حدت، ط: نوران چه اشتیاق. پا: حوران شدت اشتیاق. تصحیح قیاسی است.

۱۳ـ اصل: عزل درکارها.

۱۴ـ اصل: مشغول شد به شاغل عشق.

طوطی خود پیش از آن تمارض کرده بود، وخود را متردّد ومتفکّر ساخته و سر بر بالین حیرت آورده. بعد از مــدتی سر تزویر از بالین تشویر بر آورده، و رسم خضوع و خشوع بجا آورد و برهیأت اصحاب علل و ارباب امراض بلیّت‌و سکیّت، درآمد، و نرم نرم سخن گفتن گرفت. خجسته گفت: سبب این سقامت و وموجب این رکّت چیست؟ طوطی گفت: تکسّر جسمانی وعارضهٔ ابدانی‌ندارم. اما غم تو مرا درغم انداخت و اضطراب تو مرا در اضطراب آورد. وتودرحکایت و درایت من مشغول می‌شوی و در ترانه و افسانهٔ من مغرور می‌گردی و فرصت از میانه می‌رود. و مسکین عاشقی را چند در انتظار خواهی داشت؟ شاید که شوی تو برسد و تو ازین نارفتن چنان پشیمان شوی که آن گربه از کشتن موشان پشیمان‌شد. خجسته از استمــاع این سخن متحیّر شد و گفت ای طوطی، این سخن از کبریت احمر غریب تر است و این حکایت از تریــاك اکبر عجیب‌تر باشد. موش که طعمه گربه است از کشتن وی‌چگونه پشیمان شود واز قتل‌اوبه‌چه شکل نادم‌گردد؟ اگرچه تصدیع خواهد بود، هیچ توان که این حکایت بگویی؟ طوطی گفت:

چنین گویند در اقصای چین مرغزاری بود بــا نزاهت. شیری مهیب و لهیب که سلطان سباع بود،آن مرغزار دارالملك خود ساخته ووحوش وسباع آن حوالی همه درطاعت و انقیاد خودآورده بود. چون مدتی بر آمد وشام جوانی‌شیر به صبح

۴ـ اصل: خجسته گفت سبب این.

۵ـ اصل: موجب این رقد جیست.

۶ـ اصل: اضطراب تو مرا درانتظار آورد.

۷ـ اصل: وفسانهٔ من مغرورمی گردی.

۹ـ اصل: موشان شد.

۱۱ـ اصل: حکایت عجیب ازتریاك اکبر.

۱۴،۱۵ـ اصل: « شیری مهیب و لهیب سلطان سباع بود درآن مرغزاردارالملك.

۱۶ـ عبارت « شام جوانی شیر به صبح پیری» در هرپنج نسخه چنین است و ظاهراً باید « صبح جوانی شیربه شام پیری» باشد.

پیری بدل شد و بهار شباب او به خزان شبیب عوض گشت ، شیر در بی قوتی گریهٔ نمودن گرفت. آری، اگرچه پیری حرمتی است اما جوانی نعمتی است.

قطعه:

نخشبی پیر همچو طفلی دان | طفل از ضعف خود بلرزه بود
نتـوانـد درید موشی هـم | پیر با آنکه شیر شرزه بود

شیر را ازکسور و فتور پیری اسنان متخلخل شد و رخنه‌ها در دندان افتاد. هر گوشتی که می‌خوردی بیشتر از اومضغه میان دندانها می‌ماندی، و در آن مرغزار موشان بسیار بودند، وقت خواب می آمدند و آن گوشت از دندان شیرمی کشیدند وخواب برو تلخ می کردند. شیری بـا چندان جلادت به دست فاره‌ای عاجز شد و هژبری باآن شجاعت درکار موشی درماند. ای بسا خطیرکه دردست حقیراسیر بود و روزگار در تشویش و تشویر گذراند و نتواند کـه دست تعرض او از خودکوتاه کند. آری، دریا با این همه حرکت پی سپر غوک است وکوه با چندان صلابت لگد مال پلنگ. چنین گویند، چون بچه شیر ازمادر منفصل ومتولد می‌شود موردر [او]آویزد. و بیشترمرگ شیر بچه از موران باشد. شیر آن همه معاینه‌کند ونتواند که بچه خود را از دست تعدی ایشان خلاص دهد. این از چیست؟ تا ارباب قوّت عجز خود بینند و نظر در قوت خود نکنند.

۱،۲ـ عبارت «شیر در بی قوتی... گرفت» از اصل افتاده است. متن از: ط، گ.

۴ـ اصل: ازضعف خون.

۵ـ بیت دراصل: مغشوش ومغلوط است. متن براساس ط ، پا، گ: اصلاح شد.

۶ـ اصل: کسور و قصور پیری اسان متخلل شد.

۱۰ـ اصل: برآن شجاعت.

۱۰ـ ای بسا خطر.

۱۱ـ اصل: تشویر آرد. متن از: ط وگ.

۱۲ـ اصل: سرغوک است. اصلاح براساس گ ۲ ، ط.

۱۳ـ اصل: لگد مال کند.

آورده‌اند که وقتی امام شافعی، رحمةالله علیه، نزد خلیفه بود و مگسی خلیفه را تشویش می‌داشت. خلیفه گفت هیچ نمی‌دانم که حضرت صمدیّت تعالی و تقدس را در آفریدن مگس چه حکمت بود. امام شافعی فرمود، کمینهٔ حکمت درین آنست تا عجز جبّاری به جبّاران نماید.

قطعه:

کیست کو را درین سخن عجبی است؟   همه نخشبی خلق عاجزند
هم در اندیشهٔ صداع و تبی است   گرچه شیر است با شهامت و زور

القصه، شاه سباع در مهم موش درماند. روزی درین باب با گرگ مشورت کرد. گرگی کهنه بود باران دیده. گفت هر دردی را درمانی است و هر زهری را پازهری. کاری که به‌حیله برآید به‌قوت برنیاید، و امری که به‌تدبیر آخر شود به‌شوکت آخر نمی‌شود. محنت خسّ از خانه به‌جاروب دفع گردد نه ازچوب، وزحمت خاشاك ازکاشانه به‌سبد دفع شود نه ازتیغ. گُربه یکی از رعایای این درگاه و برایای این بارگاه است، شغل دفع موشان به او مفوّض باید کرد. شیر را این سخن پسندیده آمد و به احضار گربه فرمان داد. گربه چون برسید و شرایط زمین بوسی بتقدیم رسانید، شیر ماجرای تسلط موش و اقتحام فاره با او در میان نهاد. گربه گفت اگرچه سلطان سباع ازین بندهٔ اُلفت استنکاف می‌کند، و در سلك سایر خدام و ممالیك منسلك نمی‌گرداند، اما پوستین‌وقت هره را با سنجاب‌دولت اسدی پیوندی تمام است. و به سمع شاه رسیده باشد که چون درکشتی نوح علیه‌السلام مزاحمت موش بسیارشد وبندهای کشتی بریدن گرفتند، نوح صلوات‌الله علیه‌را فرمان شد تابه پیشانی شیر دست فرود آرد. نوح همچنان کرد. شیر عطسه زد، در حال دو گربه از سوراخ بینی او بیرون افتادندومهم‌موشان بکفایت رسید. اگر سلطان سباع کوتوالی

۱۶ـ اصل: استنکاف نمی‌کند.
۱۷ـ اصل: ممالیك نمی‌گرداند.
۲۰ـ اصل: آرد. همچنان کرد.
۲۱ـ عبارت «اگرسلطان... کوتوال» از اصل افتاده است.

این درگاه و پاسبانی این بارگاه به بنده مفوض کند ـ چنانکه اسلاف بنده پیش از این نزد اسلاف شاه این مهم بآخررسانیده‌اند ـ بنده نیز پیش شاه این‌خدمت بتقدیم رساند. شیر کوتوالی آن حضرت به او مفوض داشت. گربه به دل فارغ متقبّل آن شغل شد. موشان چون گربـه بدیدند، همه متفرق و متنفـر شدند، و شیر از زحمت ایشان ایمن گشت و درحق گربه تلطّف و تعطّف بسیار نمود واورا در حرزحمایت و حصن وقایت خود داشتن گرفت.

قطعه:

نخشبی رنـج خود مکن ضایع — هان‌مشوزین‌سبب‌تو آفت‌خویش
کهتران چون کنند خدمت خود — مهتران هم کنند رافت خویش

گربه اگرچه برموشان ابواب خون و هراس گشاده بود، امّا مُدارا و مُواسا همی کرد وملاطفت و مجاهلت هم می‌نمود، و بکلی در استیصال‌ایشان‌نمی کوشید، و با خود می گفت اگرایشان بکلّی مستأصل شوند، شیر را در باب ما اهتمام نماند و تخته احسان و اکرام ما نخواند. آری هر کس درکار خود داناست.

قطعه:

نخشبی خلق در پی غرض‌اند — نیست جز تو غریق حرمان کس
هر که بینی تو ازوضیع‌وشریف — نیست درکار خویش نادان کس

یکچندی برین برآمد، روزی گربه یکی از بچگان خود بر شیرآورد وگفت این فرزند من است و در میان اخوان و اقربای خود به نصیحت دین‌وصدق یقین و وفور علم و مزید حلم مشهور و مذکور است، و آداب مجلس ملوك نیکومی‌داند.

۱ـ اصل: عبارت « این درگاه... بارگاه » افتاده است.
۲ـ اصل: بنده پیش‌شاه.
۳ـ اصل: شاه‌کوتوالی‌آن.
۵ـ اصل: بلطف و تعطف.
۶ـ اصل: حر وقابت. متن از: ط.
۱۹ـ اصل: وصدق وفور علم.

اگر فرمان باشد وقت از وقتی او را جای خویش بایستانم و خود بدیدن فرزندان دیگر بروم. شیر گفت نیکو باشد. گربه آن شب فرزند خویش را بجای خویش نصب کرد و خود در وثاق رفت. بچه از فقه گربه بی علم بود، و نمی‌دانست که او با موشان مدارا می کند. هرموشی که بیرون می آمد اورا می‌درید، چنانکه آن شب موشان بکلی کشته شدند و از جنس ایشان هیچ کس قایم نماند.

بامداد چون روزگار رسم و آیین دیگر نهاد و صبح از صبا رایحهٔ مشکین گشاد، گربه از خانه بیامد و حال موشان بدان طریق دید. با خود بجوشید و بچهٔ خود را ملامت کرد و با او گفتن گرفت که ازحادثه‌ای که می‌ترسیدم عاقبت آن پیش آمد، و از واقعه‌ای که می‌هراسیدم عاقبت همان متعرّض گشت. عجب نباشد که بعد ازین پادشاه را درحق ما لطف کم شود و نظر مرحمتی که در ما می‌دید کمتر نماید، بنابرآنکه لطف خلق بیشتر آلودهٔ غرض است وتفقد مخلوقات اغلب آغشته مقصود. چون آن مقصود برآید و آن غرض از میان برخیزد آن لطف برود و آن تفقّد هم کم شود.

قطعه:

نخشبی بی غرض نیابی کس گرچه‌خودجوهری‌است‌باعرضی
هرکه بینی توانگر ودرویش نیست بیرون ز کوچهٔ غرضی

چون چندگاه‌برین برآمدوشیرازغم‌موشان بیغم‌شد، روزی‌همان‌لشکراندیشه که درقلب گربه هجوم می کرد، درساحت سینه شیرتاختن آورد. باخودگفت داشتن گربه درین حریم از برای دفع موشان بود، چون مزاحمت موش ازینجا بکلی‌دفع

۳ـ اصل: بچه ازو مرگربه.

۴ـ اصل: اورا با موشان.

۱۲ـ اصل: آن غرض هم‌کم شود. متن از: ط، گ،گ ۲.

۱۵ـ اصل: بیرون هر دو از غرضی.

۱۸ـ اصل: هجوم می‌کرد و در ساحت سینه شیر. متن از: گ، گ۲.

شد، اکنون گربه را وقت معزولی است. و نیز گربه بنفسه درنده است، می‌تواند که زادهٔ خود را بخورد. من از برای او خون دیگران از چه در گردن خود نهم؟ گربه را از شغل کوتوالی معزول کرد. گربـه با بچهٔ خود آغاز کرد کـه آتش این حادثه افروختهٔ تست وجامه این واقعه دوختهٔ تو. اگر تو آن موشان را تمام نمی کشتی دل شیر بکلی بیغم نمی گردانیدی، او مارا ازین شغل‌معزول نمی کرد. بچهٔ گربه‌از کشتن موشان بغایت پشیمان شد.

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، تو را درکارعشق نیک کاهل می‌بینم ودر رفتن بر دوست نیک آهسته می‌یابم. نباید که شوی تو برسد و تو ازین تقصیر همچنان پشیمان شوی که بچه گربه پشیمان شد. خجسته را این‌سخن بغایت دردل اثر کرد. خواست تا در زمان در وثاق معشوق رود، وآب نادیده موزه بیرون کشد. درحال چشمهٔ گـرم آفتاب بجوشید و کوکبهٔ روز برآمد. صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خـواست تا رود امشب   سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانع   دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۱ـ اصل: وقت معذرت است. متن از : ط، گ.

۱ـ اصل: و شیر گربه بنفس درنده است. متن از : ط، گ، گ.

داستان شب شانزدهم

داستان قباحت پسر رای بنارس و لطافت زن او و عاشق شدن او بر جوان طرار

چون سپر زرین آفتاب در زرادخانهٔ مغرب بردند، و ناچخ سیمین ماه از سلاح خانهٔ مشرق برآوردند، خجسته باروبی چون سپر آفتاب و با چهره‌ای چون ناچخ ماه به‌طلب رخصت برطوطی آمد و گفت، ای محرم حرم صفا، و ای معتکف صومعهٔ وفا، مرا [از] ازدحام طلیعهٔ فراق سپرصبر ازدست رفت و از اقتحام مقدمهٔ اشتیاق ناچخ سکون از کف افتاد. و مظنهٔ من آن بود که متانت رای تو سالب هموم من خواهد شد، و درایت اندیشهٔ تو جالب غموم من خواهد گشت، [اما] درایت بیفایدهٔ تو خود سبب افزونی همّ من می‌شود، و کفایت بی‌مزهٔ تو خود موجب زیادتی غم من گشت.

شعر:

فَکم غمٍّ لنا و الغم منه　　　و کم حالٍ عن الخیرات خال

۳ـ اصل: چون شیر زرین.

۴ـ اصل: باروبی چون آفتاب و با ضمیر چون ناحج ماه. متن از: گ.

۷ـ اصل: ناحج مسکون.

۸ـ اصل: دراست اندیشه.

۹-۸ـ اصل: بی قاعده تو سبب افزون هم می‌شود. متن از: گ۲.

۱۲ـ بیت در اصل مغشوش است. متن از: ط، گ۲.

ای طوطی، اگر تو یاری‌را درمثل این اذیّت کارنیایی کی بکار آیی؟ و اگر تو آشنایی را درشبه این بلیّت دست نگیری کی دست گیری؟ در روز راحت یارچند خواهی و دروقت نعمت دوست چندطلبی مَن کثر خِوانه کثر اخوانه؟

قطعه:

نخشبی یار غم کجا یابند؟ نعمتی را چه اعتبار بود؟
یار از بهر روز غم باید روز شادی هزار یار بود

طوطی گفت: ای خجسته، تورا حادثه برجان رسیده است و مرا درسینه وتو را خار این اندیشه در پای خلیده است و مرا در دیده. تا جان تو ازین غم بیغم نخواهد شددل من بیغم شدنی‌نیست، وتا باطن‌تو ازاین اندیشه فارغ نخواهد گشت باطن من هرگزقرار نخواهد یافت. من صدبار می‌گویم که توبرِ محبوب خودبرو و بر مطلوب خود پیوند. اگرمبادا این سّر کشف شود واین راز درحیّز ظهورآید من دفع این اندیشه هم اندیشیده‌ام و اصلاح این واقعه درخاطر نیز گذرانیده‌ام. تو به‌تعلیم وتلقین من ازبدنامی وناکامی‌چنان خلاص‌یابی که به‌تعلیم وتلقین شگال‌دختر رای خلاص یافته بود. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی رای بنارس را پسری بود زشت صورت و قبیح سیرت، بلید طبع وکند خاطر، پایهٔ جهالت، مایهٔ ضلالت، که از غایت نادانی حلاوت عسل و مرارت حنظل ازیك باب دانستی، و از نهایت حماقت صوت سندان ونغمهٔ چنگ از یك فصل تصور کردی. آری درد نادانی دردی است که آن را هیچ لبیب صادق دفع نتواند کرد و علت حماقت علتی‌است که آن را هیچ طبیب حاذق علاج نتواند

۱، ۲ـ اصل: و اگر آشنایی را.

۳ـ در اصل، عبارت عربی افتاده است.

۸-۷ـ اصل: ای‌خجسته‌تورا این جان رسیده است. و مرا در دل تاجان تو.

۱۶ـ اصل: جهالت مایه ضلالت.

۱۷ـ نسخه‌های دیگر: اصطکاك سندان.

ساخت. عیسی علیه‌السلام را به ارادت ربّانی مردگان صدساله را زنـده گردانیدی و کور مادرزاد را بینا کردی، اما نتوانستی که یك نادان را داناکردی و یك احمق را عاقل گردانیدی.

قطعه:

نخشبی احمق آفتی است بزرگ این چنین بحر راکه بیند عمق
نیست دردهـر نسل آدم را هیچ علت عظیم تر از حُمـُق

از برای ایـن پسر دختررایی خطبه کردنـد و رسم شاهی و عروسی بجای آوردند، دیورا باپری اختلاط دادندوعفریت را باآدمی امتزاج بخشیدند، بنابر آنکه باشدکه از موالات ومصافات آن زوجه درین زوج رشدی پدیدآید، و از ممارست و مصاحبت آن عورت درآن مرد ثمری حاصل شود. زن در لطافت وظرافت نادرهٔ دهربود و درفطانت ومتانت نوباوهٔ زمان. باآنکه اهل پرده بود اما علم موسیقی نیکو دانستی وقوانین نغمه والحان نیکوشناختی.

قطعه:

نخشبی پـرده را نوازش کـن تاروپـرده طبیب زنده دلانست
هرکسی را نصیب نیست دراین علم پرده نصیب زنده دلانست

شبی ازشبها زیر دیوارخانهٔ آن دختر، جوانی به‌نغمه والحان و زمزمهٔ دستان سرود می گفت، هر که آن نغمه را اصغا می کرد چون مردم مست مدهوش می‌شد، و هر که آن زمزمه را استماع می‌نمود چون شخص افیون خورده بیهوش می گشت.

۶ـ اصل. اهل آدم را. متن از: پا، گ، گ۲.

۷ـ اصل: دختررای.

۱۰ـ اصل: ونظافت نادره.

۱۴ ـ اصل: تارپرده. متن از: ط.

۱۵ ـ اصل: هرکه اورا نصیب هست دراین. متن از: ط، گ، گ۲.

۱۷-۱۶ـ اصل: زمزمه‌ودستان می گفت. متن از: پا، گ۲.

آری نغمه خوش جالب متاع عقلی است و زمزمه دلکش سالب اقمشه ذهنی.

قطعه:

نخشبی نغمه واردی‌است عجب بی زشوق سماع شوری نیست
فهم را زمزمه کند غارت عقل را با سماع زوری نیست

چون دختر آن آواز بشنید در همهٔ اعضاء عاشق آن راز شد و به همهٔ اجزاء وامق آن آواز گشت. با خود گفت که اگر صبروهوش درباید باخت، باری از برای مالك این نغمه، واگرعقل وخرد درمیان باید نهاد باری از برای صاحب این‌زمزمه. از عشق باطن و شغف بطانه از بالا فرود آمد. مردی دید زشت حال، اندك مقال ریمگین تنی، مقامر فنی. گفت ای جوان اگرچه تو کفو من نیستی و من لایق تو نه، اما در قید شوی احمق مقیدم و در صحبت نادان گرفتار. هیچ تواند بود که مرا از ننگ او خلاص دهی وازصحبت او مناص‌بخشی و چند گهی‌با خودداری؟ که الفت سگی بهتر از الفت احمق و زلفت بوزنه[ای] خوشتر از زلفت نادان. جوان گفت نکو باشد.

مصراع:

« آن‌کیست نخواهد که تو جانش باشی ؟»

چون میلی چند برفتند آبی صعبی پیش‌آمد. جوان گفت مردی‌ام سباح پیشه

۳ـ اصل: نی ز شوق سماع موری نیست. متن اصلاح قیاسی براساس: ط ، پا و گ۲.

۴ـ اصل: زمزمه عبارت‌کرد... دوری نیست.

۷ـ اصل: از برای این نغمه عقل و خرد در میان باید نهاد آخر از برای صاحب آن.

۸ـ اصل: شعف فاطن.

۹ـ اصل: عبارت « ریمگین تنی مقامر فنی » افتاده است.

۱۲ـ گ : از «زلفت بوزنه‌ای» تا نیمه «داستان بیستم» افتادگی دارد.

۱۵ـ اصل: آن کیست که نخواهد. متن از : پا، گ ۲.

۱۶ـ اصل: سیاح.

ودرشناگری دستی تمام دارم. اگربگویی اوّل ثقلی که هست بگذرانم، بعده تو را بگذرانم. دختر گفت نکوباشد. جوان جامه‌و پیرایه او برگرفت‌و گذارا شد، ودرخاطر گذرانید که من مردی درویش و او دختر رای، گدا را با شاه چه‌کار و ماهی‌را با ماه چه اسرار. و نیز زوجه غیری است ومنکوحهٔ دیگری. مرا او حلال چه شکل‌شود و به من مباح چه نوع گردد؟ اما در بردن رخت رخصت است، بنابرآنکه ضرورت تمـام دارم، و گفته‌اند: عندالضرورات تبیـح‌المحظورات. اعلام خیانت و فـرار برافراشت وزن راهم بدان‌سو گذاشت، و غـدری که او به شوی کرده بود دیگری با وی بکرد. آری که گفت که نشنُود؟ که کاشت که‌ندرود؟ وچون‌غوغای‌روزازصحرای افق برآمد، زن از آنجا رانده و ازینجا مانده، درین اندیشه‌که این چه زاد؟ و درین تفکر که این چه افتاد؟

قطعه:

نخشبی هان تو گرد غـدر مگرد — باطن آن به که‌هست سوهان‌گیر
صاحب غدر را بهـر جایی — غدر روزی شود گـریبانگیر

هم‌دراثنای‌آن، شگالی دیـداستخوانی‌به‌دندان‌گرفته، وچون برلب‌آب‌رسید ماهیی بدید. استخوان بینداخت و قصد ماهی کرد. ماهی خود را درآب انداخت. شگال‌تا بازگردید، استخوان‌حیوانی دیگربرده‌بود. شگال‌متحیرشد که این‌چه افتاد؟ از برای چیزی کـه دهن بگشادم در دهن نیامد ، و آنچه در دهن بود دیگری برد. دخترچون‌آن‌حال بدید زبان به‌ملامت‌گشاد، و گفت چنین نادان کسی‌باشد که‌تویی؟

۱ــ پا، گ ۲: اول نقدی که هست.
۶ــ اصل: گفته‌اند. الضرورات تبیح...
۸ــ اصل: با وی بکرد. که گفت.
۸ــ اصل: غوغای صحرای افق.
۱۷ــ اصل: از برای طمعی که دهان.
۱۸ــ اصل: گفت نادان‌کسی باشد.

نقد رها کردی و نسیه را دنبال گرفتی! نسیه در دست نیامد و نقد از دست رفت.

قطعه:

نخشبی عقل بهترین‌چیزی‌است — خیز بـا او بکن معاهـده‌ای
نکند عـاقل آنچنـان کاری — که کند کس در آن مواخذه‌ای

شگال گفت ای عورت، تو کیستی و از کجایی و درین کنار آب چه می کنی؟ گفت من زنی‌ام که روزگار تیره مرا شربت نوایب چشانیده و بخت بد مرا بدین‌روز رسانیده. شوهری دارم درغایت جهالت و ضلالت. از ننگ او خواستم‌تا به‌دوستی دانا مشغول شوم. شوهرازدست رفت و او دردست نیامد، وپیرایه وسرمایهٔ مرا ببرد و مرا بدین طـریق رها کرد. شکال گفت: أتأمرونَ الناس با لبـّرِ و تنـْسون أنـفسکم. گفت ای عورت، این که ازمن دیدی نه حکایت من بود. تمام حکایت تست. اگرتو بدان شوی راضی می‌شدی و دل بـر موالات و مصافات آن طرار نمی‌بستی هرگز درین روز نمی‌افتادی و بدین بلا مبتلا نمی‌شدی، اما درین تأمل و تفکرم که حادثهٔ من و تو هردویکی است. تو مرا چگونه ملامت می کنی؟ و این بدان ماند که شبی شخصی پگاه برخاست. مردی درنظراو آمد. با او گفت کسی بدین پگاهی برخاسته که تو برخاسته‌ای؟ مرد گفت ای‌خواجه، درپگاه برخاستن‌هردویکیم وباهم‌مشترکیم، این عجب تو از چیست؟

قطعه:

نخشبی عیب از معیب بد است — مفلسان را کجا بـود کنزی
کور باید کـه کور دیگر را — نکند عیبِ کوری از طنزی

دختر چون این کلمات و نغمات اصغا کرد، گفت ای شگال ، تو را جانوری

۳ـ اصل: نخشبی هان توکرده‌ای عده .

۱۲ـ اصل مبتلا نمی‌شدی و حادثه من و تو.

۱۵ـ اصل: درگاه برخاستن. اصلاح قیاسی است.

۱۸ـ اصل: نخشبی عیب از معیشت بود. متن از: پا، گ ۲.

زیرك می‌بینم و حیوانی داهی می‌یـابم. اکنون مرا پندی ده و حیله‌ای تلقین کن که بدان حیله در خانه روم و خلق بـر من بد اعتقاد نشوند، و در زبان دوست و دشمن نیفتم. شگال گفت حیلهٔ تو آنست که خود را دیوانه سازی وجامه پاره کنی‌وسروپای برهنه وبرهیأت اهل‌جنون به خانه روی تا هرکه تو را درآن‌حالت بیند معذوردارد، وبگوید مسکین دیوانه شده است، چون جنون تو در دل خلق متمکن شود، بعد از آن بتدریج خود را ِگرد آر و بآهستگی فراهم شو. آن زن همچنان کرد و به تعلیم و تلقین شگال از فضیحت و رسوایی خلاص یافت.

قطعه:

نخشبی گفتـه صواب شنـو تا به تو درد سرمدی نـرسد
هرکه او گفت ناصحان بشنود هیـچ وقتی برو بدی نرسد

طوطی‌چون سخن‌اینجا رسانید باخجسته‌گفت که ای سرمست مشعشعه ِوداد، و ای سرخوش مقلقله اتحاد، این وقت وقتی خوش است و ساعتی دلکش. برخیز وجانب‌دوست‌شو. واگرنعوذ بالله منها، تورا نیزکاری‌سخت‌پیش‌آیدویا امری‌صعب معترض‌گردد، به تأمل غالب و تفکر جالب تدبیر آن می‌توانم‌کرد و حیله می‌توانم اندیشید و تو را از گفت و گـو چون آن زن نجات می‌توانم داد. خجسته خواست تا همچنان‌کند، از آسمان سنجابی ُدم‌گرگ ظهور یافت و شگال شب درفرارشد. دبدبهٔ روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد، و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبـح از رفتنش بشد مانع دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۱ــ اصل: حیوانی فهم. متن براساس ط ، پا ،گ ۲ : اصلاح شد.
۵ــ اصل: چون در دل خلق.
۱۶ــ اصل: از آسمان سبحانی گرگ روز ظهور. متن از: گ ۲، پا.

داستان شب هفتدهم

داستان منصور تاجر و مسافرت او و آمدن شخصی در خانهٔ او بر هیأت منصور و رسوا شدن آن مرد

چون تیغ زرین آفتاب درنیام مغرب کردند و سپرسیمین ماه از غلاف مشرق بیرون آوردند، خجسته با رویی چون سپر و بینی چون تیغ به‌طلب رخصت برطوطی رفت و گفت ای‌محب یگانه وای‌محرم بطانه، قریب است که سودای‌فراق، شهودمن بتمامی محو کند، ونزدیك است که غوغای اشتیاق، وجود من ِصرف ْعدم گرداند. تو دردِ مرا با درد عشاق دیگر مشابهت چه می کنی؟ و محنت مرا با محنت طـّلاب دیگرمماثلت‌چه می‌نهی؟ اگرچه عشق درهر نفس‌امرواحداست، اما عشاق‌متنوع‌اند. هر کسی به‌مقدار شوق خود ذوقی داشته باشد، و به‌اندازهٔ درد خود محنتی بود. آری آفتاب، عاشقِ دریاست، و نیلوفر عاشق خور، و ذ ّرهٔ عاشق [آفتاب]، امّا ذره در عشق از نیلوفر وخور راجح است، زیرا که سر گردانی او از هر دو بیشتر است، و محنت ومشقت اواز همه زاید. ولهذا وجود اومتعلق به‌وجود اوست و عدم اومتعلق

۴ـ اصل: شب سیمین. متن از:ط ، پا.

۶ـ اصل: سود من بتمامی. متن: از،ط .

۱۲ـ اصل: از هر دو سراست. متن از: پا، ط.

۱۳ـ اصل: و لهذا او متن از: ط، پا، گ ۲.

به‌عدم او، یعنی تا آفتاب هست اوهم هست، وچون آفتاب نیست اوهم نیست. چنین گویند ماهی عاشق آب است و پروانه عاشق آتش. اما ماهی را قربت آب موجب حیات است و پروانه را وصلت آتش سبب ممات.

قطعه:

نخشبی‌عشق‌همچو صومعه‌ایست　　　خویشتن را درو تو راهب دان
هر کسی را به‌کارخودروشی‌است　　　عـاشقان را بسی مذاهب دان

طوطی گفت ای خجسته، اگـر تو در قلق و اضطراب و قلقله والتهاب بیش از دیگرانی، غریب نیست، زیرا که حکما گویند: عشق زنان محکم‌تر ازعشق‌مردان بود. یعنی اگر زنی عـاشق کسی شود تأسف و تلهّـف او غالب‌تر از مردان باشد و تضـّرع و تخشـّع او جالب‌تر از رجال. بنابر آنکه عشق را رسمی است، اگر دردل طایفه[ای] متمکن شود که آن طایفه به‌کمال عقل ودین موصوفندایشانرا به‌اضطراب واضطرار افکند. واگردربطانه فرقه‌ای واقع گردد که به نقصان عقل‌ودین‌منسوب‌اند حال ایشان چه شود وکارایشان را تا کجا کشد!

قطعه:

نخشبی در میـان شغل خطیر　　　خوش کسی‌کاندرین نمونه بود
در اموری که پیل درماند　　　حال آن پشه گو چگونه بود؟

ای خجسته، روز من از فکر روزهای تو درتأمل به شب می‌رسد، و شب من ازشغل شبهای تـو، به‌توجـّع و تحیر به روز می کشد. مع‌هذا می‌ترسم نباید که در خاطر خطیر تو این لایح شود و در باطن شریف تو آن واقع گردد که من درین کار کاره‌ام ودراین امر ناخوش، و به‌حیله و تدبیر تو را از مطلوب تو مانع می‌شوم، و

۷ــ اصل: درحلق واضطراب.

۱۵ــ اصل: شعل خطر.

۲۰ــ اصل: من دراین‌کارها آهسته و دراین. متن از: پا.

به‌هندسه و تزویر تو را ازمحبوب زاجر می‌گردم. بدان‌که همت من‌هم بدان‌مقصود است‌که تو به مقصود خود رسی و بـه مطلوب خود پیوندی. خجسته‌گفت اگر چه مرا حدود وداد واتحـاد توروشن است، وغور اعتقاد تومبرهن، با این‌همه اگراین معنی به‌قَسَم مؤکد شود بهتربود، وآنکه‌این دعوی به‌سوگند محکم گردد نیکوتر باشد. طوطی طـرار آغـازکرد و گفت: قسم یاد می کنم بدم‌کبوتر و قدم‌کبك ، و بشجاعت باز وبسخاوت خروس، وبرقص طاووس و بسماع هزاردستان، وبشبروی بوم وبگوشه نشینی خفاش، وبدراع سپید بط وبخرقه سیاه زاغ، وببزرگی‌سیمرغ ناپیدا و بزیرکی عندلیب شیدا، و بنغمات خوش بلابل و بکلمات دلکش‌صلاصل، که رضای من همه در رضای تست و مصلحت من بـرای تست. و اگر درین باب خلافی را مدخل بود و در این امر دروغی را مساغ باشد، حال من چون حال آن خواجهٔ فرعی باشد. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین‌گویند در شهری از شهرهای هند تاجری بود منصورنام، با مال و منال و ثروت ونعمت. مع‌هذا همه وقت در تحمل اسفارِ شاق بودی و سفر پرخطر دریا کردی. زنی داشت در غایت جمال و نهایت‌کمال . زاهدهٔ وقت و عابدهٔ عهد بود، که رابعه آداب طاعت ازو آموختی و زبیـده مراسم عبادت ازو اندوختی. آری، مردم را هیچ نعمتی بالاتر از زن صالحه نیست وآدمی را هیچ دولتی والاترازجفت عفیفه نه. نعوذ بالله من‌القضیة‌المعکوسة.

۱ــ عبارت « و بهندسه ... زاجر می‌کردم » در اصل نیست. متن براساس: گ۲، ط ، با اصلاح شد.

۸ــ اصل: کلمات دلکش سلاسل.

۱۰ــ اصل: خلافی را داخل... دروغی را مضاف. متن از: ط، گ۲.

۱۴ــ اصل: حسن و جمال.

۱۶ــ اصل: زن صالح.

قطعه:

نخشبی زن عفیفه می‌باید وقت صافی‌هم از صفا یابند
بتوان یافت هرچه هست ولی عورت صالحه کجا یابند؟

چون ذکر صلاح او در شهر شایع گشت و صیت فلاح او در دیارمنتشرشد، در آن شهر جوانی بود از عفت دور و در فسق و فجور مشهور. چون صفت خوبی و نعت مرغوبی آن زن در گوش او رسید، مجرد رسیدنِ اخبار هوس وصال آن صالحه در سر او افتاد و تمنای اتصال آن عابده در دل او جای کرد. زالی مختاله ودلاله‌ای‌محتاله را بخواند و بر زن منصورفرستاد و گفت ای لیلی‌وقت و ای‌شیرین زمانه، یرقان عشق تو دیدهٔ وقت مرا زردکرد، و خفقان شوق تو بطانه حال مرا در لرزه‌آورد. وهرچند که می‌خواهم که حصار بی‌صبری را به نقب صبرازپای‌درآرم، وبرج بی‌آرامی‌را به‌منجنیق آرام رخنه کنم، وکنگرهٔ بی‌سکونی را به‌عرابهٔ سکون فروان‌دازم، وبه‌دمدمه و هندسه در شهر خرمی حصار گیری کنم، ممکن نمی‌شود، که کوتوال هجران از دست سلطان محبت درقلعهٔ سینه من نامزد است. ازآتش‌ریز قلق همه آتش اضطراب می‌ریزد، و از ترکش قلقله همه ناوك التهاب می‌زند. هیچ سر آن داری که دیوار عصمت خود را خشت نشیب بر کنی و از راه دروازه هوا و هوس سوی من آیی و دیده بی‌نور مرا ازحضور خود نور دهی وسینه بی‌سرورمرا از مشاهدهٔ خود سروری بخشی؟ زن منصور با دلاله گفت ای مادر، این چه کلمات ناگفتنی است که تو می‌گویی و این چه راه نارفتنی است که تو می‌پویی؟ در هر

۲ـ اصل: شوق صافی.
۷ـ اصل: افتاد بتمنای.
۷ـ اصل: مختاله و دلاله را بخواند. متن از: گ‌ ۲.
۹ـ اصل: جهان شوق تو.
۱۱ـ اصل: بی آرامی را بحث متن... ولنکرستون را به عرابه. درنسخه‌های دیگری‌هم مغشوش است. تصحیح براساس: گ‌ ۲.
۱۵ـ ط: خشت‌کنی پا: خود را رخنه و از راه. گ‌ ۲: عصمت خود را رخنه‌کنی.

سری که سودای طاعت ربّانی جاکرد، او را با هندسه نفسانی چه موافقت؟ ودرهر دلی که هوای عبادت یزدانی متمکن گشت او را با وسوسه شیطانی چه مداخلت؟

قطعه:

نخشبی پا منه به کوی فجور　　کوه اندر هوا رود هرگز؟
محتسب هان به‌مصطبه چه‌کند؟　　مسجدی در کلیسیا رود هرگز؟

این چه خیال فاسد است که در مخیلهٔ آن جوان راه یافته؟ و این چه سودای باطل است که در سویدای آن برنا جای‌کرده؟ هیــچ دانایی از مسجد در خرابات نرفته است و هیچ بینایی از صومعه در کلیسا نخزیده. قیل‌الهوی شریك‌الاعمی. آن جوان مجنون هیچ‌وقت بروصال من‌مظفر نشود، وآن برنای‌مفتون هیچگاه براتصال من منصور نگردد. وبر کنگره عرش کمند که اندازد و بام سماوات نردبان که نهد؟

قطعه:

نخشبی وصل او محالی دان　　ترك زرگیر، زو سفال طلب
کی به‌مطلوب خود رسد، وه‌وه　　هرکه باشد چوتو محال طلب؟

چون این جواب درشت بــدان جوان شیفته رسید و از وصال او مأیوس و منکوس شد، گفتن گرفت،

نظم:

عشق را یا مال باید، یا صبوری، یا سفر　　مال‌نبود،صبرنتوان،جزسفرتدبیرنیست

هیچ از سفر بهتر و خوبتر نمی‌بینم. برخاست و جانبی مسافــر شد. بعد از چندگاه در صومعه[ای] رسید. درو راهبی دید از همه تعلقات بریده و تعلق ورع و

۵ـ اصل: محتسب هان چه‌کرد با مقصود　　مسجدی درکلس رود هرگز. متن براساس: گ ۲.

۸ـ اصل: قیل الهوا.

۱۰ـ اصل: سموات.

۱۳ـ اصل: که بمطلوب خود. متن از: پا، گ.

زهادت‌گزیـده. چون چندگاه مصاحب راه او شد، راهب را بسیـار خدمت‌کرد، بحدی‌که راهب شرمنده شد، روزی بـا اوگفت‌که من مردی‌ام درویش و از حطام دنیوی چیزی ندارم‌که به تو دهم وعذرخدمت توخواهم، اما اسمی از اسماء اعظم تو را خواهم آموخت. در هرکاری‌که آن را در میان آری، آن‌کار بخوبی برآید، و به هر مهم‌که آن نام را شفیع‌کنی آن مهم بزودی آخررسد. پس آن اسم اعظم اورابیاموخت. وجوان به‌استظهار آن به‌شهرباز آمد و گفت خواجه منصور به‌تجارت رفته. من این‌نام را شفیع سازم‌که صورت مرا مثل صورت منصور کند و چهره مرا شبه چهره او گرداند، تا بی‌مهابا در خانه او روم و قاعده صلاحیت زن او بشکنم، و بی منت و معونت برو قادر شوم. جوان همچنان‌کرد و در خانه منصور رفت. اهل بیت او، خواجه فرعی را برهیأت خواجه اصلی دیدند وهمه دانستندکه همو خواهد بود. پیشوای خانه‌گفت ای خواجه، تو را چه افتاد؟ مایه و وایهٔ تو چه شد؟ خیل و خدم توکجا رفت؟که تو را نیك مفلس وگدا می‌بینم. جواب دادکه چند روز شد که قطاع‌الطریق در راه برمن زدند و متاع و اقمشه و خدم همه بردند، وخیل وتبع مرا اسیرکردند. من به حیله وتمویه ازیشان خلاص‌شدم. زن‌گفت برمتاع رفته هیچ غم مخور و برقماش برده هیچ اندوه‌گن مشو. معتبرحیات است. مال چند خواهی و زر چند طلبی؟

قطعه:

نخشبی بهر مـال رنجه مشو	جهدکن تا ز سینه غم برود
زندگانی خواجـه می‌باید	مال هم آید و بهـم بـرود

چون شب درآمد و وقت خواب شد، خواجهٔ فرعی زن پاك را در فراش ناپاك خود خواند و خواست تـا دامن عصمت او را به لوث ناحفاظی ملوث‌کند و

۱۰ــ اصل: و همه او دانستندکه هم او.

۱۱ــ اصل: پیش‌وای.

۱۹ــ اصل: آید و هم برود. گ ۲: مال‌گه آید وگهی برود. متن از: ط .

به‌کدورت غبار شهوانی کدر گرداند. زن قاعدهٔ او برخلاف قاعدهٔ شوی‌خود یافت و رسم او برعکس زوج خود دید. درحال خود را ازو کشید وعذر زنان پیش آورد و با خودگفت اگر این خواجه همانست، پس آن حسن سیرت و لطف صحبت او چه شد؟ و اگراین دیگری است، پس مماثلت تمام و مشابهت کلی از کجاست؟ مرا چند روز قاعدهٔ تمارض رعـایت باید کرد تا از پردهٔ لاریبی چه‌صورت غیبی ظاهر شود. چند روز هم برین‌حال و هم برین منوال آمد. ناگاه خواجـه منصور برسید. زن را دید در بستر مرض غلطیده و مردی هم بر شبه او در پهلوی زن نشسته. اودر سروریش این درافتـاد و این در سروریش آن. این می‌گفت تـو در خانه من چه می‌کنی؟ و او می‌گفت تـو در سرای من چرا آمدی؟ همچنین گفت وگو کنان بر حاکم رفتند. حاکم نیز درین دعوی درماند. بعده فرمود از آن زن کیفیت‌کار خیر و زفاف و عروسی او بپرسند، و از آن هـر دو مرد نیز استفسار کنند. سخن هرکه با سخن زن موافق افتد، زن، زن او باشد. همچنان کردند. صورت حال زن با صورت حال منصور موافق‌افتاد. خواجه فرعی را در معرض تعزیر و تشهیر آوردند و به‌صد فضیحت و رسوایی از شهر بیرون کردند. منصور با زن صالحه در خانهٔ خود رفت و باقی عمر یکجا گذرانیدند. آری از صلاحیت و پاکی کسی زیان نکرده .

قطعه:

نخشبی‌هان بزی به‌صحبت پاک　　　شخص ناپاک دردناک زید
زندگانی‌خوش‌همین‌پاکی‌است　　　خوش‌زید هرکسی که پاک‌زید

طوطی‌چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که اگرمن با دل‌وجان

۳ـ اصل: حسن شیرین.
۴ـ اصل: و این دیگری است.
۶ـ اصل: هم برین حال برآمد.
۱۳ـ اصل: با صورت منصور.
۱۳ـاصل:درمعرض تعریض و تسویر کردند. متن از: پا. گ.

درمصلحت تو ممدّ و داعی نیستم وبه‌ظاهر وباطن محرض‌وباعث نه، پس هم بدان پیمان وقسمی که برزبان راندم حال من درفضیحت ورسوایی چون حال‌آن خواجه فرعی باد. چون خجسته دیدکه طوطی قسم یادکرد و پیمان درمیان‌آورد، خواست تا به دل فارغ جانب وثاق دوست شود ، غوغای روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن‌عاشقانست‌صبح وخروس

۱-اصل: بظاهر وباطن‌باعث نـه.

داستان شب هشتدهم

داستان « نیك فال » و « خالص » و « مخلص » که در اداء حقوق ملکزاده کمر بسته بودند

چون خسرو شنگرف کلاه آفتاب در شاذروان مغرب رفت، و شاه سیما بی قبای مـاه بر تخت مشرق بر آمد، خجسته به‌طلب رخصت بر طوطی‌رفت و گفت ای بقراط وقت و ای سقراط زمانه، حکماء گویند عشق بمنزلـهٔ باد است و عقل بمثابهٔ چراغ، و توان دانست کـه چراغ را در بر باد چه قوت باشد؟ و در زنان تمام عقل نیست، و نیم عقل باشد، وآن نیم عقلی که در من بود سلطان جابرعشق غارت نمود وشحنهٔ بی‌محابای شوق همه به‌تاراج برد. نمی‌دانم که حال من درین غم بغایت چه شود وکار من درین ندم بنهایت به‌کجا رسد؟ اگرچه دردنیا همه خوف است وهیچ ایمنی نیست، چنانکه درآخرت همه ایمنی خواهد شد وهیچ خوف نیست، مع‌هذا روزگارمرا چندگاه از اشباه این‌اندوه ایمن گردانیده بود. نمی‌دانم که من بازبدان وقت خواهم رسید یا نه!

۴،۵ـ اصل: چـون خسروخاورکلاه شنگرف آفتاب...مغرب فروبرد...ومشرق انداخت. اصلاح براساس: ط ، پا، گ ۲.

۷،۸ـ اصل: درزنان خود عقل نیست، وآن نیم عقلی... متن از: ط.

۱۲ـ اصل: از اشباه این ایمن‌گردانیده بود. متن از: ط ، گ ۲.

قطعه:

نخشبی ایمنی است ملک ابد   هر که ایمن بود همه چیزی است
خوف جان و جگر بفرساید   ایمنی درجهان نکوچیزی است

طوطی گفت ای‌خجسته، قریب است که خوف تو هم به اَمن بدل شود، وغم توهم به شادی عوض گردد، و آفتاب مراد تو که در غروب نامرادی است از افق مراد طلوع کند. اما چون تو به محبوب خود رسی وبه مطلوب خود پیوندی رسوم و شروط که درین باب است می‌باید که همه بجای آری وهیچ دقیقه ازدقایق مردمی مهمل نگذاری، ودررفض وترك عقوق و اداءوگزارد حقوق دوست چنان کمر بندی که نیك فـال و خالص و مخلص در اداءِ حقوق ملکزاده کمر بسته بودند. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی در زابل پـادشاهی بود عرش قدر، سدره صدر، مشتری احترام مریخ انتقام، و دو پسر داشت. چون تخت سلطنت او به تختهٔ تابوت بدل شد و از پشت زین به شکم زمین عوض گشت،تخت شاهی وسریرشهنشاهی بر پسر مهترافتاد. خواست که برادر کهتررا دفع کند. برادر چون واقف شد بطریق‌سیاحان از آن ملك بیرون آمد. روزی در بیابـانی رسید، درویشی را دید که بی‌زخمهٔ رود پای می کوفت وبی‌نغمهٔ سرود رقص می کرد. شاهزاده گفت ای درویش درین‌بیابان بجای چنگ، آواز شیر و پلنگ است و بجـای صوت، عویل گرگ و شگال. تو درین‌حرارت آفتاب بکدام هـنرت پای می کوبی وبکدام نهمت سراندازی‌می کنی؟ درویش گفت این لحظه من فالی دیده‌ام نیك، متضمن معنی آن کـه گوهری قیمتی

۲ـ اصل: همه چیزی است.
۸ـ اصـل: و در رقص و برگ و عفوف و اداءگذارد حقوق دوست. متن از: ط،گ ۲.
۱۳ـ اصل،ط : و هم پشت زمین‌هم ببعضی از شکم زمین. متن از:گ ۲.
۱۸ـ اصل: بکدام هنر... و بکدام ثروت پای اندازی می‌کنی. متن از: پا.
۱۹ـ اصل: متصمن آن گوهری.

به دست من خواهد آمد. از فرحت آن پای می کوبم و از بهجت آن دست می زنم. شاهزاده خاتم خود بـا نگین قیمتی بدو داد و گفت بدین بهاء آن فال بـدست من بفروش. درویش هم‌چنان کرد. خاتم بستد و آن فال نیك بدست اوفروخت. شاهزاده چون میلی چند رفت زنی دید در غایت حسن و جمال و نهایت کمال. و خود آغاز کرد که زنـی‌ام پرستار و عورتی‌ام خـدمتکار. نـام من نیک فال است. همه وقت خدمت بزرگان کنم. اگـر بگویی با تو درین مهم موافقت نمایم و درین مسافرت موانست کنم. ملکـزاده گفت نیکو بـاشد. از آنجا پیشتر شدند. بر لب غدیری غوکی را ماری گرفته بود و فریـاد می کرد. شاهـزاده گفت این مظلوم از من داد می‌خواهد. ازدست ظالمی عون می‌طلبد، بانگ بر مار زد و مار ترک غوك گرفت وغوک در آب رفت ومار ایستاده ماند. شاهزاده گفت اگرچه به‌روی ظاهرمظلومی را ازظالمی خلاص داده‌ام ومقهوری را از قاهری‌مناص بخشیده‌ام، اما به‌روی‌باطن نیکو نکرده‌ام. بنابرآنکه مار را طعمه غوک است، یکی را از طعمه مانع شدن و ضایع گذاشتن چندان وزنی ندارد. قدری گوشت از انـدام خود ببرید و پیش مار انداخت. مار آن را برداشت ومضغه کرده بردهن گرفت و بر مادهٔ خود برد. چون ماده آن را بخورد، با مار گفت که تو هرگز صیدی بدین لذیذی نزده‌ای، و گوشتی بدین نغزی نیاورده‌ای. این از کجا بود؟ مار گرفتن غوک و عون ملکزاده وبریدن گوشت از اعضای خود شرح داد. ماده متحیّر ماند که آدمی از آنهاست که روزی صد دل برنجاند و هزار باطن مجروح کند. درو این صفا و وفا از کجاست؟ مار نر

۲ــ اصل: شاهزاده خاتم خود بدو داد. متن از: ط.

۳ــ اصل: فروخت. چون میلی چند.

۸ــ۷ــاصل: شدند. برآبی غدیری غوکی‌را مار. متن از: گ ۲.

۱۱ــ۱۰ــ اصل: مظلومی را خلاص داده و مقهوری از قاهری را مناص‌بخشیده. متن از: ط ، گ ۲.

۱۳ــ ط ، پا ، گ ۲ : چندان لطفی ندارد.

۱۵ــ اصل: باز گفت که تو.

گفت جهان از نیك و بد خالی نیست، و جهانیان از یك طبع و مزاج نیستند.

قطعه:

نخشبی خلق نیست بر یك طبع — می‌ندانم تو بر چه منوالی
از کرام و لئآم دهر پُرست — نیست عالم ز نیك و بد خالی

آورده‌اند که چون ندای « انی جاعل فی‌الارض خلیفة » درچهارحدّ جهان در دادند ، ملایکهٔ به ملامت « اَتجعل فیها مَن یَفسد فیها ویسفك الدّماء و نحن نسبح بحمدكَ ونقدس لكَ» زبان بر گشادند. به‌ملایك خطاب رسید که ای‌ملایك، شما همه درین منگرید که بعضی از آدمیان از آنهااند که خون ریزند، اما بعضی‌از آنها باشند که چون خون، در دل آویزند . « اِنّی اعلَم مالا تعلَمون ». درشب معراج که روزِ بازار محمدی، صلی‌الله علیه وسلم، بود جوقی از ملایکه به‌حضرت خلاصهٔ موجودات و سرورکائنات، علیه افضل الصلوات، آمدند و گفتند:« ما را پندی ده ». حضرت رسالت پناه، صلّی‌الله علیه وسلّم، فرمود « پند شما همین است که باردیگر گستاخ وار مگویید و نحن نسبّح بحمدكَ و نقدّس لك». آن جمع ملایکه از شرم چنان سر فرو افکندند که تا قیامت سر بالا نیاورند، بنا بر آنکه در قومی که این چنین شاهی باشد ما در حق آن قوم چه گوییم « اَتجعل فیها من یفسد فیها؟»

قطعه:

نخشبی اندرین زمانهٔ دون — هرچه گویی به‌قاصی و دانی
آن چنان گو که هم از آن گفتن — ناورد هیچ‌گه پشیمانی

۴ـ اصل: از کرام و عوان دهر پرست. متن از: پا ، گ ۲.
۸ـ اصل: شماهم درین.متن از: گ ۲.
۸ـ ط ،گ ۲ وپا: بعضی از آنهایندکه بچشم خون ریزند.
۱۸ـ اصل: هرچه‌گوئی تو از قضاگوئی. متن از: ط، گ۲.
۱۹ـ اصل: آن‌چنان‌گوکه از آن . متن از: پا.

ای ماده، این جوانمردی کـه امروز آن جوان کرده و ما را به گوشت خود میهمان داشت پیش ازین‌هم کرده‌اند. مگر آن حکایت بـه تو نرسیده است که وقتی کبوتری شتاب زده و هیبت خورده بر مهترِ موسی، صلوات‌الله علیه، آمد و گفت ای موسی، ظالمی مرا می‌گیرد . بفریـاد من رس. هم در اثنای آن عقابی برسید و گفت ای موسی، امروز از غـایت جوع و نهایت گرسنگی قصد صیدی کردم و از چنگ من رها شد و در حرز دامن تو خزیده. او را به من ده و مرا گرسنه مگذار . موسی ، علیـه‌السلام ، گفت مقصود تـو طعمه است یا همین کبوتر ؟ گفت طعمه [موسی(ع)] ترازو بیاورد وخواست تا به‌وزن کبوتر گوشت ازوجود مبارک خود ببرد و به عقاب دهد. عقاب دست او بگرفت و گفت ای موسی، من میکائیلم و کبوتر جبرئیل. ما بدین هیأت بر تو آمده بودیم تا ببینیم که حـدّ مروت‌وفتوت تو تا کجاست وغور مردی و جوانمردی تو تا چه جای:

قطعه:

نخشبی فضل در مروت دان تا نباشی تو زین سعادت فرد
خاملان را کسی چه ذکر کند ؟ از مروت بزرگ گردد مرد

ماده گفت کسی که با تو مردمی کرد وتو را به‌گوشت خود مهمان داشت بر تو ادای حقوق و عواطف او واجبست، و اظهارخلوص و تعطّف او لازم. آن مار در حال به‌صورت مردی خوب شد و بر شاهزاده رفت و گفت: ای مایهٔ سری و ای سرمایه سروری، مرا خالص نام است . می‌خواهم که چندگاه در خدمت تو باشم و

۸ـ ۹ـ اصل: ترازو بیاورد و بوزن... ببرید و...داد. متن براساس ط: اصلاح شد.
۱۰ـ اصل: که معلوم کنیم که حد،.
۱۱ـ اصل: چون مردی. متن از: پا، گ ۲.
۱۴ـ اصل: حاملانرا کسی.ط : جاهلانرا.پا: حاسدان.گ ۲. کاملان. تصحیح قیاسی است.
۱۸ـ اصل: ای مایهٔ سروری.

در سلك اتباع و اشياع تو منسلك گردم. شاهزاده گفت نيكوباشد. غوك نيزچون از دهان مار بجست، خون آلوده بر مادهٔ خود رفت و صورت حال و مردمی شاهزاده باز نمود، مادهٔ او نيزهم بدان باعث شدكه مادهٔ مار باعث شده بود. غوكك هم بر مشابهت آدمی شد و بر شاهزاده رفت و گفت ای مالك مروت و ای‌ضابط فتوت، مرا مُخْلِص نام است، می‌خواهم كه چون بندگان با تو در مسافرت‌موافقت‌كنم و چون چاكران با تو درين‌سفرمرافقت‌نمايم. شاهزاده گفت نيكوباشد. هرچهار كس رفتن گرفتند، و در شهری رسيدندكه در آن شهر پادشاهی بود در غايت شوكت و نهايت سلطنت. شاهزاده خود را عرضه كرد و گفت: مردی‌ام شجاع كه يك تنه بر لشكری زنم و يك سواره مهمّی آخر رسانم. اگر هزار دينار به من دهی هر روز چندگاه در خدمت تو باشم و هر امری كه حوالهٔ من كنی از آن تفصّی جويم. پادشاه‌هم چنان كرد. شاهزاده هرروزهزاردينار بستدی.صد از آن درحق‌خود صرف كردی و سيصد به همراهان دادی، باقی تصدّق كردی. خوشوقت كسانی كه ايشان در شدت و رخاء در غم غربااند و در تنگی و فراخی بكار فقرا شفقت می‌نمايند.

قطعه:

نخشبی در غـم كسان می‌باش   پشت را ده به بار خلق خمی
هر كه او در غم كسی باشد   بهـرهٔ او مبـاد هيچ غمی

روزی آن پـادشاه هوس شكار مـاهی كرد. مركب چوب را بـه تازيانهٔ باد می‌راند وماهی از قعرآب بيرون می كشيد. ناگاه خاتم پادشاه درآب افتاد. هرچند بجـست نيافت. شاهـزاده راگفت مدتی است تا تو بـه ما پيوسته‌ای و دعوی بلند كرده‌ای. امروز آن دعـوی به‌براهين ثابت می‌بايدكرد و انگشتری از آب بيرون

۱ـ اصل: اتباع و اسناد خود در سلك زحمة تومنسلك. متن‌از: پا.
۱ـ اصل: غوكك نيز از دهان مار. متن از: پا ، گ۲.
۷ـ۸ـ اصل: شوكت شاهزاده.
۱۳ـ اصل: شدت و عاهت در غم... متن از : پا.
۱۶ـ اصل: بهر اوهيچ كس مباد غمی. متن از: ط، گ ۲.

می‌بایـد آورد . شاهـزاده گفت امروز مـرا مهلت بـاشد. پس از آنجا در وثاق آمد و با همراهان خود آغاز کرد کـه این چه کارست که پادشاه مرا فرموده است؟ درون آب رفتن و انگشتری بیرون آوردن چه مناسب حال من است؟ مخلص گفت خاطر جمع دار که این مهم از پیش تو برخواهم داشت، و بدل تو این خدمت من خواهم کرد. مخلص بر شکل غوکان غوطه در آب بزد. در حـال انگشتری بیرون آورد . شاهزاده آن انگشتری برِ شاه برد . پادشاه او را اعزاز و اکرام بسیار کرد و توقیر و تبجیل فـراوان نمود. بعد از چند روز دختر پـادشاه را مار گزید. هرچند کوشیدند هیچ افسونی سود نکرد، و هیچ تریاکی نافع نیامد. شاهزاده را گفتند تو را این دختر نیکو می‌باید کرد. باز شاهزاده متحیر و متفکر شد که این چه‌کارهاست که مرا می‌فرمایند؟ و این چه اشغال است که به من مفوض می‌کنند؟ خالص گفت این مهم از من به‌کفایت و مفاصا خواهد شد. مرا با خود نزد آن دختر بر، و خانه خالی کن. ببین از پردهٔ غیب چه ظاهر می‌شود! شاهزاده همچنان کرد. خالص دهن بر دهن دختر نهاد و بمکید . هر زهری که درو متلاشی شده بود همه بیرون آورد. دختر درحال نیکوشد. پـادشاه همان دختر به شاهزاده داد و او را نایب مطلق خود گردانید . آفتاب مراد او که چندین وقت در مغرب نامرادی فرو شده بود از مطلع مراد طلوع کرد، و نهال دولت او که از تند باد نوایب پژمرده مانده بود از سر تازه گشت. همراهان‌شاهزاده بیامدند والتماس رخصت مراجعت کردند، وگفتند اکنون ما را فرمان ده تـا هر کسی جانب خانهٔ خود رود . شاهزاده گفت شما با ما در روز سختی موافقت کرده‌اید. اکنون که نهال دولت من ازسرتازه گشت وآفتابِ سعادت از افق مراد طلوع کرد ، امروز چه ایام انصرام است، و چه هنگام مراجعت؟ نیک‌فال گفت که من آن فالم که تو مرا از آن درویش خریده بودی. مدتی همت در کار

۷ـ اصل: توقیر و تبجیل نمود. متن از: پا، گ ۲.

۸ـ اصل: تریاك مانع نیامد. شاهزاده را گفت.

۱۰ـ اصل: می‌فرماید...می‌کند.

۱۳ـ اصل: هر زهری که درو بود.

تو داشته بودم و نهمت در امور تو گماشته. اکنون مرا هنگام وداع وهنگام رجعت است. تو به مطلوب و مقصود خود رسیدی و اکنون تـو را به من احتیاج و افتقار نماند. خالص گفت من آن مارم کـه تو مرا به‌گوشت خود مهمان کـردی. مخلص گفت من‌آن غوکم که مرا از واسطهٔ تو از دست ظالم خلاص حاصل‌شد. هرکسی ازما براندازهٔ وسع خویش در ادای حق تو کوشیدیم واخلاص‌خود در حیّزظهور آوردیم. اکنون وقت مراجعت است. این بگفتند و هرسه ازچشم او غایب گشتند.

قطعه:

نخشبی حق هر کسی بگذار   تا نمانی تـو در بلای حقی
وقت او خوش که اندرین عالم   هست مشغول در ادای حقی

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد و گفت که مقصود از ایراد این حکایت و مطلوب از انشاء این روایت آنست کـه این لحظه فارغ الحال برخیزی‌وجانب وثاق‌دوست روی. چون‌آن هرسه همراه قواعداخلاص‌واختصاص ممهّد کن وهیچ دقیقه ازدقایق مخالصت و مجانست مهمل مگذار. خجسته‌خواست تا همچنان کند، غوغـای روز برآمد و صبـح چهـرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانـع   دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۵- اصل: برازندهٔ و سعی خویش.

۱۳- اصل: مخالصه مهمل. متن از: ط، پا.

داستان شب نوزدهم

داستان طاووس‌رای، و کشته شدن او به‌دست زن برهمن و غمازی کردن خواهرخواندهٔ او، و حیله ساختن زن برهمن

چون طاووس جلوه گر آفتاب در کوه مغرب رفت و بط خوش خرام ماه از گرداب مشرق بر آمد، خجسته که طاووس چمن لطافت بود به طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای جلیس دمساز و ای انیس دلنواز، هرشب می‌آیم و تو را ازخواب مانع می‌شوم. اما چه کنم؟ سرّ باطن با این و آن نمی‌توان گفت وراز بطانه با زید و عمرو در میان نمی‌توان نهاد. قیل صدورالاحرار کنوزالاسرار. اهل تجارت گویند که مشورت با کسی توان کرد که باطن اومتعلق دنیا نباشد، وبا آن کس که او را هم امروز غم فردا بود مشورت نباید کرد. کسی را که امروزغم رزق فردا باشد، یقین او ضعیف بود، و نفس او قوی باشد. پس این چنین کسی هرچه گوید از سر نفس گوید و در آن خیر وبرکت نباشد.

قطعه:

نخشبی‌مشورت نکوچیزی‌است گوشِ دل را همین‌گهر بس‌شد
با همه سرّ خویش نتوان گفت لایق مشورت نه هرکس شد

۲ــ اصل: شدن به دست.
۳ــ اصل: کلمه «برهمن» ندارد.
۵ــ اصل: ازمشرق برآمد.
۱۲ــ اصل : خیر نباشد

طوطی گفت ای خجسته، اگر تو را روزگار درغم عشق انداخته وایام‌فراق در محنت شوق افکنده، اما می‌باید دانست کـه محبت آدمی امروزینه نیست. آن روزکه آدم را، علیه‌الصلـوة والسّلام، در شهرِ وجـود آوردند از دروازه محنت درآوردند، و این نه خواری آدم بـود، اَلبلاءُ للولاءِ کاللّهبِ بالذّهَب. همای محبت ازآشیانهٔ غیب پروازکرد وبه عرش رسید و همه عظمت دید،به‌کرسی‌رسید وهمه نعمت دید، به بهشت رسید وهمه حشمت دید، به دوزخ رسید همه‌نفرت دید، به ملایکه رسید همه طاعت دید، بـه آدم رسید همه محنت دید، آنجا قرارگرفت. آدم‌گفت ای‌محبت، چیست که با محنت قرارگرفتی؟گفت من و او هردو بصورت، مماثلت و مُجانست داریم. اِلجِنْسُ معَ الجِنْس اَمیَلُ. عزیـز من، هر چه در دنیا و آخرت بیافریدند همه بقضاء قدرت آفریدند. اما آدم و آدمی‌راکه بیافریدند بقضاء محبت آفریدنـد، یُحِبّهُم و یُحِبّونَـه . چون غوغـای « انّی جاعِلٌ فِیِ‌الارضِ خلیفةً » در چهار گوشهٔ عالم برآمد، ملایکه می گفتند« اَتجْعَلُ فیها مَن یَفسِدُ فیها ؟ » خطاب رسید « لَیسَ فِی‌اْلحُبّ مُشاورة ، انّی اعلَمُ مالا تَعلَمُون ».

قطعه:

نخشبی عشق کار آدمیانست — نیست زو دورهرکه‌انسانی‌است
وآنکه بیرون بودزمحنت عشق — آدمی نیست بلکه حیوانی‌است

طوطی گفت ای خجسته، من تو را دو وصیت می کنم. اول آنکه درین کار سّر باکسی نگشایی و راز خود بـاکسی در میان ننهی،که سّر خویش با دوستان آزموده نتوان گفت، تا به‌دشمنان ناآزموده چه رسد. قیل لاتَضعْ سِرّکَ عِنْدَ

۳- اصل: وازذواز.

۹- اصل: و مماثلت داریم.

۱۱- نسخـه پا: از « جـون غوغـای انی جاعل...» باندازه دوصفحه افتادگی دارد.

۲۰- اصل: نتوان گفت خصوص دشمنان ناآزموده. قیل... متن از: ط، گ ۲.

مَن لا سِرّله عِندَک.

قطعه.

نخشبی سرّ خود مگو با کس　　زینت بهرمه نمد ندهد
گرچه سر دادنی است، دانا را　　سر دهد لیك سرّ خود ندهد

وصیت دوم آنست که چون تو را با دوست امتزاجی و ازدواجی حاصل شود اگرمبادا دشمنی کمین کند ویا رقیبی مکری انگیزد خود را از آن ورطه چنان خلاص دهی که زن برهمن خودرا خلاص داد. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، در شهری برهمنی بود و فرزند نداشت، هرچند از برای این مصلحت کرد، حیله برنیامد. آری فرزند سعادتی است علی حدّه، و سعادت به حیله بدست نیاید. حکما گفته‌اند که سه چیز به سه چیز نتوان یافت: الغنی بالمِنی، والشّباب بالتّخضاب، والسّعادَة بالحیلَة

قطعه:

نخشبی دولت از حیل که بَرَد؟　　خوش کسی کوزدام حیله برست
بی سعادت کسی بماند کو　　که به حیله سعادت آرد دست

روزی برهمن با راهبی برسبیل دل ماندگی می گفت هرسویی هزار کودك می بینم. چه بودی اگریکی از آن من بودی؟ راهب گفت مگر آن نشنیده‌ای که وقتی درویشی دربیابان تشنه شد و گفت از آن آبی که در دریا نهاده‌اند چه بودی اگر جویی دربیابان روان بودی؟ آوازی شنید که ای درویش، خدایی دیگر است و کدخدایی دیگر. یَفعَلُ الله ما یَشاءُ و یَحکُم ما یُرید.

۱ــ اصل: من الاسرار عندك. متن از: پا.

۳ــ اصل: زینت بهر مه نمد [کلا بدون نقطه] بدهد. ط: زینت بهرمه بمد ندهد. متن از: گك ۲.

[در حاشیه گك ۲ بهرمه را بمعنی جامه ابریشمی آورده کـه گمان می‌رود مخفف بهرامه باشد و نیز به معنی شکوفه‌هم آمده است. رك. انندراج].

۱۵ــ اصل: با راهبی ملاقات کرد، در سبیل درماند که می گفت. متن از: ط، گك۲.

قطعه:

نخشبی از خدا طلب همه چیز در سماء و سمك خزانهٔ اوست
کار کس از کسان نیاید راست کار جمله ز کارخانهٔ اوست

بعد از چندگاه در آن شهر طبیبی رسید که از مُداوات دقیق هوا را ازعلّت باد مناص دادی، و از معالجت وثیق زمین را اززحمت آب خلاص بخشیدی. زن برهمن برفت و قصهٔ بی‌فرزندی خود بساز نمود. طبیب دارویی بدو داد وگفت این دارو را با زهرهٔ طاووس بخور که [تورا] فی‌الفور فرزند خواهد شد. ودرآن‌شهر طاووس نبود مگرطاووس رای. زن منتظر می‌بود که به‌حیله آن طاووس را صید کند و به‌تدبیرآن جانور را در قید خود آرد، تا وقتی همچنان کرد، و زهرهٔ او با داروی طبیب خورد، و این سرّ پیش خواهرخوانده خود بگشاد. آری، هیچ باری بردل آدمی گرانتر ازسرّ نیست، و هیچ امری برجان مردم ثقیل‌تر از رازنه. واین‌گرانی بدان مناسبت است که اگر آن نکته بسر کسی کشف کند زیان نفس او بود، و اگر مستور دارد مضرت جان. و هیچ دردی از آن بالاتر نیست که نه آن را در خود توان پوشید و نه باکسی توان‌گشاد.

قطعه:

نخشبی سرّ کارها دارد کیست کوجرعه‌ای ازآن‌نوشید
سخن بوالعجب بود کو را نی‌توان گفت و نی‌توان پوشید

روز دیگر چون طاووس زرین آفتاب در جلوه شد، ندا برآمد که هرکه طاووس پادشاه را نشان دهد، دامن او چون پرطاووس پردینار کنند و ده هزاردینار شکرانه بدو دهند. خواهر خوانده چون نام شکرانه شنید حرص وطمع مال‌حجاب

۴ــ اصل: که از مداوله رفیق هوا را از عله... اززحمت خلاص بخشیدی. متن از: ط، گ ۲.

۱۲ــ اصل: اگر نکته باکسی. متن از: ط.

۱۷ــ اصل: کیفیه بوالعجب... نتوان گفت و کی... متن از: ط، گ ۲.

مردمی او شد. درحال چادر غدر برسرافکند و موزه مکر در پای کشید و پیشِ در سرای رای این قصّه باز نمود. رای مردی منصف بود. گفت این از انصاف نباشد که به قول زنی خون یکی بریزند، و این از عدل نبود که هم به گفت این عورت یکی را در معرض سیاست دارند. قیل لاٰ یَطْمعُ بِکُلِّ ما یَسْمعُ. فرمود که ای عورت، اگر سخن تو راست است به تدبیر دو کس را ازینجا ببر، و با او سخن طاووس درافکن و به حیله سرّ او از بطانه بیرون آر. اگر ایشان ازو بشنوند ما در تفحّص این کار شویم و تدارک این مهم بکنیم. آن عورت دوامینِ رای را درصندوق کرد و برِ زن برهمن برد، و گفت من می‌خواهم به جایی روم، از سبب صندوق دل من سی پاره می‌شود. این امانت من چندانی نزد خود نگاهدار تا من بازآیم، و دیگر حکایت کشتن طاووس که دی می‌گفتی، این هم باز گوی که من ترددی در باطن داشتم و این حکایت دردل من متمکن نشد. زن برهمن هم ازگفتن باراول پشیمان شده بود، ازین التماس و ازین صندوق گمان او زیادت شد. او گفت: گویی که من طاووس رای بکُشتم و زهره او بخوردم. همچنان بیدار شدم. خواهر خوانده گفت تو سخنِ راست می‌گویی یا بیان خواب می‌کنی؟ گفت بیان خواب می‌کنم، و اگر نه من بر کشتن مگسی قادر نیستم. طاووس رای را چگونه توانم کُشت و گوشت که در مذهب برهمن محظور و ممنوع است چگونه توانم خورد؟ خواهرخوانده متحیّر و متفکّر شد که این چه حادثه است که زاد و این چه واقعه است که افتاد؟ پس رای را آگاه کردند از آن حال. پس حکم فرمود تا آن زن را تهدید و تشدید کردند و از شهر بیرون کردند و جزای آن افساد به او رسانیدند. زیراکه بی سببی زنینه را

۵ــ اصل: دو کس از ینجا. متن از: ط.

۷ــ اصل: در صندوق دان کرد.

۸ــ نسخهٔ پا ازاینجا ادامه می‌یابد.

۹ــ اصل: می‌شود نزد خود نگاهدار. متن از: ط، گ۲.

۱۸ــ اصل: زن را تحدید.

۱۹ــ اصل: زنینه را معرض. متن از: گ ۲.

در معرض قتل ساخته و بی‌موجبی ضعیفه را در توا و تلف انداخته. قیـَل الـّسعا یة اَقـْتـَل ِمن ُالاسیاف و ِمن السـّم ِ والـّرعاف.

قطعه:

نخشبی نیست بی جـزا عملی | چند باشی تو در رضای بدی
هر کـه بد می‌کند همی‌یابد | هم به دنیای دون جزای بدی

طوطی‌چون سخن اینجا رسانید، گفت ای‌خجسته، دیدی که زن برهمن خود را از آن ورطه هلاکت چگونه خلاص داد و خواهر خوانده او از کشف‌آن سـّرو طمع زر چگونه رسوا شد؟ اکنون این‌ساعت ساعتی خوش است ووقتی دلکش. برخیز و جانب دوست شو و بقدر وسع و استطاعت پیش بردکار خودکن . و اگر به تو کاری‌مخوف محیط شود یا امری صعب متعـّرض گردد، از خود به‌لطایف حیل چنان دفع کن که زن برهمن کرد.

خجسته خواست تا زودتری جانب وثاق دوست رود ، مشعله روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب | سوی‌خوبی که زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانـع | دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۱ــ اصل: ضعیفه را در تلاطف. متن از: گ ۲.

۱ــ اصل: عبارت « السعایة ...» در هر چهار نسخه مغلوط و مغشوش است . اصلاح قیاسی است.

۷ــ اصل: ازمفاسدت چگونه. متن از: پا.

۹ــ ط، گ ۲: و استطاعت سرخود با کسی مگشا و اگر.

۱۰ــ اصل: بلطایف وحیل.

۱۲ــ اصل: خواست تا بدیده تر جانب. متن از: گ ۲.

داستان شب بیستم

داستان دختر زاهد و سه شوهر او، و در گور کردن آن دختر، و بیرون آوردن شوهران او را و زنده شدن.

چون زاهد روشن ضمیر آفتاب در خلوتخانهٔ مغرب شد و راهب شکسته دل ماه از کلیسیای مشرق بر آمد، خجسته به طلب رخصت برِ طوطی رفت و گفت ای ایمن از لوعات فراق، و ای فارغ از نزعات اشتیاق،

ازشب ما فارغی،انده چه‌دانی‌چون بود   عاشقی داند بیـان انده تبهای عشق

یکی از بزرگان گوید درهندوستان مردی دیدم که یك چشم گشاده و یك چشم بر هم بسته. گفتم این را چه گویند؟ گفتند صابر است. گفتم او از چه صابر است؟ گفتند هـم بر بستن ایـن چشم. گفتم ایـن چه سخن بـاشد؟ گفتند وقتی محبوب او در سفری مـی‌رفت. وقت وداع در یـك چشم او آب ظاهر شد و در یك چشم ظاهـر نشد. آن چشم کـه آب ظـاهر نشد بـرهم بست. اکنون مدت شصت سال است که نگشاده، و مـی گفت که چـون در وقت وداع مطلوب مـرا کاری نیامدی و به گریه بـا من موافقت نکردی، من نیز تو را بیش وقتی نگشایم و جهان روشن

۴ـ اصل: راهب دل ماه از کلیسیا مشرق.

۶ـ «لوعات» در اصل ناخواناست. متن از: پا، گ۲.

۷ـ اصل: عاشقی داند میان. متن از: پا، گ۲.

به تو ننمایم. ای طوطی ، اگر تو نیز مرا درین‌کار کار نیایی من مهرهٔ مصاحبت تو برچینم و بعد ازین هرگز روی تو نبینم.

قطعه:

نخشبی با همه نکو می‌باش   کیست کو نقد را نکو باشد
گر تو با دیگری نکو باشی   دیگری با تو هم نکو باشد

طوطی گفت ای کد بانو، مثل این کلمات بر کسی گوی که وی را در قلق تو اضطرابی نبود، و شبه این نغمات وقتی سرای که او را از ولولهٔ تواضطراری‌نباشد اما مرا چنان تخیّل و تخالج می‌شودکه عشق تو از سر زبان است نه از ضمیر دل. و دعوی‌توجمله ازسر گزاف‌است نه ازصدق باطن، واگر نه‌امروزچندین‌شب‌است که من تورا ازبرای این‌کار باعث و محرض می‌شوم وآداب وشروط رفتن وآمدن می‌آموزم. چندین تأمل وتأنی چیست؟ وچندین‌سکوت و آهستگی‌را موجب چه؟ مگراصالت‌اصل‌تو، توراازین‌امرزاجرمی گرددوصلاحیت جبلّی تو[تورا]ازین‌کار مانع می‌شود. و چنین می‌نماید‌که تو از مودت و محبت شوی از معشوقه اعراض خواهی‌کرد و به‌کاری‌که آن‌کار تو است مشغول خواهی شد ، چنان‌که دختر زاهد ازالفت سه شوی اعراض‌کرد وروی به‌عبادت‌آورد. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

چنین‌گویند، در ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی بود شبلی شعار، جنید آثار، در مکابده و مجاهده تن داده وکلاه ترَکْ بر تارك نهاده. و این زاهد را پسری و

۱ـ اصل: خجسته‌گفت ای طوطی... درین‌کارنیایی.
۴و۵ـ قافیه قطعه درچهارنسخه چنین است[؟]
۶ـ اصل: بر کسی گویی... وسیراین بغمات‌وقتی سرایی. اصلاح‌متن قیاسی است. (نسخه‌گ: ازینجا ادامه می‌یابد.)
۸ـ اصل: نحیل ولحاج.
۱۰ـ اصل: که من تورا باعث محض میشوم. متن براساس:گ.
۱۲ـ اصل: از این امر راجل می‌گردد.
۱۳ـ اصل: از محبت شوی

دختری بود. وقتی زاهد را هوای سفرحج و ادای عمره در سر افتاد. وقت وداع با زن و پسر آغاز کرد که درین راه که من قدم می‌نهم، درو آفات بسیار است وعاهات بیحد، و این دختر به بلاغت قریب است. اگر بعد از من خاطبی حاضرشود باید که بی‌توقف دامن وقت او را با ذیل مصاهرت او پیوند زنید، و قفل بخت اورا به کلید مواصلت او گشادی بخشید، کـه دختر یـا در خانهٔ خصم نکوست یا در گور نکو. قالَ النّبی، صلّی‌الله عَلیه و سلم، «نِعمَ الختن القبر»

قطعه:

نخشبی دختران غـم جانند	واین‌سخن‌شایع‌است‌درهر کوی
اندرین روزگار دختـر را	خانهٔ گور به ز خانهٔ شوی

بعد قطـع منازل و ادای مناسك در بازگشت جوانی دید در غایت صلاح و نهایت فلاح. بحکم ولایت ابویت دختر را در غیبت بدو داد. پسرزاهدنیزدرجایی مسافرت کرده بود. شخصی‌حسیب وبرنایی لبیب درنظر او آمد. به‌اجازت‌واشارت پدر خواهر را بـدو داد . زن زاهـد هم مردی دید شایسته و شخصی یافت بایسته ، به‌رخصت ودستوری شوهر دختر را بدو داد. زاهد چون درخانه‌آمد وداماد با خود بیاورد، دو داماد دیگر در آنجا دید. ازین امور اتفاقی متحیّر ماند و ازین ائتلاف مختلف متفکرماند. میان هرسه داماد منازعه و مناقشه قایم شد ومکاشحت ومکاوحت ظاهرگشت. هریکی درحقیقت و استحقاق خود حجتی قاطع گفتن گرفت و برهانی

۸ـ اصل: جانست. متن از: ط، گ، گ۲.

۱۱ـ اصل: بحکم ولایت دختررا.

۱۲ـ اصل: شخصی حبیب. متن از: ط، پا .

۱۵ـ اصل: امور انتقامی، متن از: گ۲.

۱۵ـ اصل: از این اختلاف مختلف.

۱۶ـ اصل: مکاشمت ومکارنت.

۱۷ـ اصل: حجتی قاطع گرفت.

ساطع بنیاد نهاد. قصهٔ این تزویج در شهر فاش شد، وحکایت این مناکحه در عصر شایع گشت. دختر زاهد ازشرم وخجالت این حادثه، که یك زن به سه شوی چگونه تواند بود، در رنجوری شد و عن قریب کار به مرض موت کشید و علت سکته مهر سکوت بر درچك حکایت او نهاد. حاضران چنان تصور کردند که مرغ روح او از آشیانه تن پرواز کرده و هادم اللذات عیش‌خضل او را پژمرده گردانیده و اوبه‌مرگ مفاجات بمرد. کار تکفین و تجهیز اوبساختند و او را در مشهد مردگان دفن کردند. زاهد اگرچه در ظاهر مراسم عزاء و تعزیت بتقدیم رسانید، اما در باطن خوش می‌بود، بنابرآنکه باری نزاع وافضاح از میان برخاست وخلق ازغرامت وملامت دست برداشت.

قطعه:

نخشبی از شماتتی می‌ترس   دشمنی را بسی علامت دان
گرچه ازدشمنان‌همه‌زشتی‌است   زشت تر از همه شماتت دان

چون شاهِ زنگیِ شب، عالم را در ربط و ضبط خودآورد وجهان‌چون‌گور اشقیا مظلم و تنگ و تاریك گشت، هر سه خاطب بر سر گور مخطوبهٔ خود رفتند، و اول خاطب اول جزع وفزع بنیاد نهاد و گفت مرا هوس جمال آن مخطوبه بسیار است وتمنای دیدن این مدفونه بی‌شمار. من او را ازگور بیرون خواهم آورد ویك نظر درو خواهم دید. نباش‌وار آن حجرهٔ سربستهٔ او را بگشاد، وآن‌گوهر مدفون را اززیر گل بیرون کشید. خاطب دوم طبیب پیشه بود. چون روی‌یارغارخود بدید،

۲ـ اصل: مهرسکوت برجگر او. متن از: ط، گ، گ۲.

۵ـ اصل: عیش‌حصیل. ط: حصل (ودرزیرآن‌خضر). گ: حص. گ۲: خصیل. پا: ماحصل. اصلاح قیاسی است.

۶ـ اصل: او بمردکار تکفین.

۹ـ اصل: دست از اوبرداشتند. متن از: ط، گ.

۱۶ـ۱۸ـ اصل: گفت مرا هوس‌بسیاراست دیدن جمال‌این مدفونه واو را ازگور بیرون خواهم‌آورد ویك نظر درو خواهم دید آن حجره سربسته اورا بگشاد وآن‌گوهر از زیر مدفون بیرون کشید. متن‌براساس:ط، گ۲ اصلاح‌شد.

گفت درین عورت همهٔ دلایل و شواهد حیات مشاهده می‌شود و امارات وعلامات زندگانی معاینه می‌افتد. ازونزع روح نشده، بلکه سکته اورا ساکت گردانیده‌است و از اغذیهٔ ناموافق و اطعمهٔ نامطابق رطوبت در اعضای او مستولی شده وبرودت در اجزای او متلاشی گشته، مـادهٔ فاسد معده را ممتلی کرده و عروق و عصبات را از حرکات مانع شده ، از بس که سکته در جوارح او ظاهر شده همهٔ مفاصل و منافذ فروبسته و آتش غریزی مغلوب و مسلوب شده. این چنین کسی را اگـر معالجت کنند امید باشد که نهال عیش او از سر تازه شود و نکالت و سقامت او به صحّت بدل گردد. و علاج این عارضه آنست که این مریض را به دوالی درشت و چوب باریك چندان بزنند که حرارتی درباطن‌او ظاهرشود وبندهای مفاصل اوگشاده گردد. قیل رُب خیر فی شرو رُبّ نفع فی ضَرّ. امّا باطنِ که مسامحت کند که بروجود او دوال عنا زنند و براندام او چوب جفا فرود آرند؟

مقطع:

روحی بِرُوِحك ممزوجٌ و متصلٌ　　　فکل عـارضةٍ تؤذیك تؤذینی

خاطب سیوم گفت او را خود مرده دیده‌ایم. من دعـا خواهم کرد، باشد که به‌سعی من اورا شربت حیات نوشانند واز بخت من‌اورا کسوت بقا پوشانند. اوهم چنان‌کرد. بعد از زمانی آن ساکن متحرك شد و آن مرده زنده‌گشت. بامداد خلق

۲ـ چهارنسخه دیگر: انزهاق روح.
۴ اصل: در اجزای او امتلا گشته.
۴ـ اصل: عروق عصبات از حرکات. متن از: ط، گ، گ۲.
۱۰ـ عبـارت عربی در هرپنج نسخه مغلوط ومغشوش است. اصلاح قیاسی والتقاطی‌است.
۱۰ـ اصل: اما باطنی.
۱۱ـ اصل: دوال عیان.
۱۳ـ اصل: ممزوج ومنقلب وکل.... متن از: ط.
۱۵ـ اصل: باشد بسعی من او راکسوت بقا پوشانند و تواندکه بهر من اورا لباس حیات بخشند. متن از: ط.

خویش و بیگانه، بر سر وقت او رفتند و از زنده شدن او متعجب و متفکر شدند. غوغای قدیم از سر تازه گشت و فتنه خفته باز از سر قایم شد. هرسه خاطب چنگ دراو زدند و دعوی استحقاق کردند. خاطب اول گفت این یوسف مرا زیبد، زیرا که او را از چاهِ گور من بر کشیده‌ام. خاطب دوم گفت این مرده مرا شاید، زیرا که کیفیت حیات او من گفته‌ام. مخاطب سیوم گفت استحقاق این عروس مراست، زیرا که او به سعی من زنده شده است.

قطعه:

نخشبی کیست کو نکو نخرد؟ قیمت خاتم از نگین باشد
صد خریدار در جهان بینی هر کجا گوهری ثمین باشد

چون مکالمت و مخاصمت دراز کشید و منازعت و مناقشت بطول انجامید. دختر زاهد گفت: سبحان‌الله، این چه طایفه‌اند که ازیشان نه در زندگی خلاص است و نه در مردگی؟ مرا هیچ به ازین نیست که من بشوی کردن نپردازم و طاق محراب پدرجفت خود سازم. پس ازخانهٔ مناقشت خود بیرون آمد ودرصومعهٔ زهادت پدر رفت. موی سرتراشید وجامهٔ پشمی پوشید ودرتنقیهٔ نفسانی وعبادت یزدانی مشغول شد. خوشا طایفه‌ای که ایشان عقبی به دنیا می‌خرند وراحت دنیاوی به‌لذات عقباوی بدل می‌کنند.

قطعه:

نخشبی راحت قیامت خواه بهر دنیا چه می‌کنی تو عمل
خوش کسانی که‌می کنند امروز راحت نقد را به نسیه بدل

خاطبان او چون آن حال مشاهده کردند واز مواصلت او مأیوس ماندند دست

۲ـ اصل: جنك درآوردند. اصلاح براساس: ط، گ، گ۲.

۱۲ـ اصل: طاق محراب بلند. متن از: ط، گ ۲، پا.

۱۳ـ اصل: مناقشت بیرون آمد. متن از: ط، پا.

۱۹ـ اصل: راحت و شادی به لذت.

طلب از دامن وقت او بداشتند، و هرسه جانبی بشتافتند.

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، مگر تو را همین نیّت و اُمنیّت است که از خانهٔ عیش و از کاشانه لـذّت بیرون آیی، در صومعهٔ زهد وبهزاویهٔ نامرادی خزی و نفس مسکین را از لـذّات این جهان محروم نگاهداری؟ اگر سر آن داری که چند روز نرد خرمی ببازی و اشهب بیغمی بتازی، پس وقتی است گزیده و هنگامی است پسندیده. برخیز وجانب وثاق دوست شو و دل را ازمرادات نفسانی حظّی ده و جان را از لذات این جهانی نصیبی بخش.

شعر:

اذا هَبّتْ ریاحٌ فأغتنِمْها   فان لِکُلِّ عاصِفَةٍ رُکُوداً

خجسته خواست تا همچنان کند و جانب وثاق دوست شود ، گویی روز در کمین بود، درحال غوغای آفتاب برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زدز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح وخروس

۶-۲- اصل: مگر تو را همین امنیت است که از خانه عیش و کاشانه لـذت این جهان محروم شوی اگر سر آن داری که چند روز نرد خرمی بازی و اشهب بیغمی تازی وقتیست پسندیده. متن براساس: پا، گ، گ۲ اصلاح شد.

۹- اصل: بیت عربی کلاً مغشوش ومغلوط است. متن براساس: ط، گ، گ۲ اصلاح شد.

داستان شب بیست و یکم

داستان شیر و چهار وزیر او، و برهمنی که از مجاملت دو وزیر آسوده شد و از مناقشت دو وزیر فرسوده ماند

چون شیر غران آفتاب در بیشهٔ مغرب رفت و آهـوی مشکین ماه از بیابان مشرق بر آمد، خجسته به‌طلب رخصت برِ طوطی آمد و گفت ای بی علم از تلاطم امواج فراق، و ای بی‌خبر از تراکم افواج اشتیاق، مرا چنان تخیل وتخالج‌می‌شود که به‌تو روزی از روز من روی ننموده است و تو را وقتی از نمد من کلاه نبوده. بشنو بشنو: وقتی کر کسی شتری راگفت این چه رضاست که دل بر آن نهاده و این چه تسلیم است که تن برو داده‌ای، که هر بچه‌ای تو را پیش کرده وهرسوی‌می‌راند و هر کودکی مهار تو راگرفته و هرطرفی می کشد؟ شتر گفت ای کر کس، تو بدین سخن معذوری زیرا که تو راکاربا مردگان افتاده است ومرا با زندگان. ای طوطی، دانم که تو نیز از دل من بی‌علمی و ازاندوه من بی‌خبری. تو معذوری، زیرا که تو راکار با سلامت افتاده است، ومرا با ملامت، اَلعِشْقُ ترکُ السلامةِ فی اختیارِ

۴ـ اصل: آهوی ماه.

۷،۸ـ اصـل : می‌شود که هم نوروزی بروز من آفتی ننمود و وقتی ترا از کاره من نمدی نه بمود وقتی کـر کـسی. در دیگر نسخه‌هـا نیز مغشوش ومغلـوط است. اصلاح متن بر اساس گ ۲.

۱۳ـ اصل: افتاده و مرا با ملامت.

سبیلِ الملامةِ.

قطعه:

نخشبی درد تو چه داند کس — پیش هر کس چنین چه می‌نالی؟
انده دیگری کجا داند — هر که از اندهی بود خالی؟

طوطی گفت ای کدبانو، این چه صمصام تقریع است که مرا سپر آن ساخته واین چه خدنگ تشنیع است که مرا آماج آن کرده‌ای؟ وتورا چه علم که مرا ازاندوه تو دل در کدام غم است، و تو را چه خبر که مرا از گریهٔ تو دیده در کدام نم است؟ اگر عزیمت رفتن داری این ساعت ساعتی فرّخ است و وقتی فرخنده و برو، اما باید که زود مراجعت نمایی و بر در آن محل مقام نکنی وحرص‌راکار نفرمایی، که حرص درهمهٔ ادیان امری است مذموم و طلب زیادت در جمیع مذاهب فعلی است مشئوم، و اگر چنان کنی همان بینی و مشاهده نمایی که برهمن دیده است. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

روایت کرده‌اند که در نواحی گجرات برهمنی بود با مال و منال و غنیت و وثروت، ناگاه فلك مـکار و زمانهٔ غـدّار مهرهٔ مراد او درششدر نامرادی انداخت و آنچه بدو داده بود بکلی باز ستد و او را مفلس و گدا گردانید.

قطعه:

نخشبی ملك و مال باقی نیست — کیست کاین نکته را فروخواند؟
هر چه بدهد زمانه غدّار — دادهٔ خویش باز بستاند

۱ـ اصل: سهل الملامة.
۶،۷ـ اصل: و تورا چه غم که مرا از کریهٔ تودیده درکدام نم است. متن از: ط، گ، گ ۲.
۱۰ـ اصل: که حرص از آدمیان... زیادت طلب... فعلیست میشوم. متن از: ط، گ.
۱۳ـ اصل: روایت کرده‌اند گجرات.
۱۳ـ اصل: غنیمت وثروت
۱۷ـ دراصل: کیست کاین حکمت.

برهمن چون خصمی روزگار بدید و تقلّب لیل ونهار معاینه کرد، گفت مرا از تیغ ایّام سپر نمی‌شاید افکند وازدست روزگار ازپای در نمی‌باید آمد دُرد کسی نوشد که او صاف چشیده باشد، وکهنه کسی پوشد که اونو پوشیده باشد، هیچ گلی بی زحمت خار نیست و هیچ مُلی بی‌مشقت خمار نه. هرجا که محبتی است در پی محنتی است و هر کجا که عیشی است در پی او افلاسی.

قطعه:

نخشبی سود بیغمی نبود / تختهٔ علم بی دوال که دید؟
خمرخوش‌خواره‌بی‌خمار که یافت؟ / مُلك خورشید بی زوال که دید؟

روزها می گذشت که روزن مطبخ او آرزوی دود داشت و نمی‌دید، و رَحِم ما در تنور او به‌پختن گرده حامله نمی‌شد. ضیق عیش او به‌درازا کشید و محنت و مسکنت او به‌تطویل انجامید. بحکم آنکه برکت در حرکت باشد، جانبی مسافر شد و روی به قلاع و بقاع نهاد. روزی در بیشه‌ای گشن و جنگلی خشن رسید. شیری دید با مهابت وسبعی یافت با صلابت، برلب چشمه ساری می‌غلطید و درکنارهٔ آبی مراغه می کرد، وآهویی وگوزنی در مقام خدمت و محل وزارت ایستاده، و اوامر و نواهی او چشم داشته. برهمن در اندیشه شد که اگر مراجعه نمایم بالقطع شیر تعاقب کند، و اگر پیش شوم به‌پای خویش در گورستان رفته باشم وخود را درکام نهنگ بلاافکنده. ناگاه نظر آهو وگوزن برو افتاد. به‌یکدیگر گفتند که این بلارسیدهٔ از جان سیرآمده ازکجا آمد؟ و این برخود نبخشیده ازکجا رسید؟ افسوس که در

۳ـ اصل: وکیسه کسی پوشد که او پوشیده باشد.

۳ـ۴ـ اصل: هیچ کمال... هیچ مال بی‌مشقت.

۱۲ـ اصل: روی بقلقه نهاد. متن از: ط، گ.

۱۲ـ اصل: در بیشه کشن وجنگل جشن. ط: در جنگلی کشتن گرفت و بیشه کش. پا: در جنگلی کشن و بیشهٔ را خشن. گ: جنگلی کشن و بیشه خش. گ ۲: در جنگلی و بیشه وحشی. تصحیح متن بر اساس گ.

۱۸ـ اصل: برخود نبخشیده از جان سیرآمده ازکجا رسید.

نوبت ما خون بیگناهی ریخته شود و بناءالانسان بنیان‌الدین، که عبارت از اوست، خراب خواهد شد. مع‌هذا کار خود می‌باید کرد. اگر امروز در رعایت و صیانت اهمال نماییم فردا معاقب ونادم مانیم. پیش از آنکه شیر درخون برهمن چشم سرخ کند، آن دو وزیر زبـان به دعا و ثنای شیر بگشادند و گفتند صیت اکرام و آوازهٔ انعام شاه سباع در چهار حدّ عالم شیوع یافته که به آدمیان هم رسیده، و برهمنی آمده و در صف نعال ایستاده، از مهابت این درگاه و عظمت این بارگاه نمی‌تواند که پیشتر آید. اگر فرمان باشد و استظهار صادر شود او بشرف تقبیل انامل سبعی مشرف گردد. شیر گفت نیکو باشد. وزراء پیش شدند وبرهمن‌را به‌خدمت‌درآوردند شیر گفت او را بگویید که از متاع و اقمشه و زر و گوهر خلق که آنجا مانده است آنچه خواهد بردارد و آن مقدار که تواند برگیرد. برهمن هم چنان کرد و از سعی جمیل آن وزراء اسباب او میسر شد و معاش مرتب گشت و طناب گدایی او بریده شد. آری، سلطان مطلق، تعالی و تقدّس، که تَبارَکَ الّذی بِیَدهِ المُلك، خطبهٔ ملك بی‌زوال اوست، اگرچـه ملوك و سلاطین را نعمت بسیار می‌دهد اما ایشان را هیچ نعمتی بالاتـر از وزیری نیکورای و مشیری داهی نیست. انبیاء که بکمال‌عقل موصوف‌اند ایشان را از وزیرچاره نبود، کما قالَ موسی عَلیهِ‌السّلام، واجْعَلْ لی وزیراً مِن اَهلی، و خلاصه موجودات و بهترینِ عالم و آدمیان، محمّد مُصطفی صلّی‌الله عَلیه و سَلّم، که سلطان تخت عرش‌بود، می‌فرماید که مرا چهار وزیراند، دو ازاهل زمین ودواهل‌آسمان. فاَمّا الّذینَ مِنْ اَهل‌الارض فاَبوبکرٌ و عُمرُ و اَمّا الّذینَ مِنْ اهلِ السّماء فَجِبرَئیلُ و میکائیل.

۳ـ اصل: فردا در معاتب مدام مانیم. متن از: ط.

۶ـ اصل: و بر وصف صنعت (؟) در صف نعال... این گاه و عظمت.

۱۱ـ اصل: و از آن سبعی زر و اسباب اومیسر شد.

قطعه:

نخشبی زیب ملك از وزراست   شب شود روز از مشیرِ نکو
ملكِ داران تخت دنیا را   ملكِ دیگر شمر وزیر نکو

حاصل‌الباب، چون چند روز برآمد، با وجود کثرت آن نعمت برهمن را را هوس زیادت شد و باعث حرص توانگری او را بر آن داشت که باردیگر پیش شیر رود و آنچه زر و جواهر باقی است بیاورد، و ندانست که طمع ذمیم است و عاقبت حرص وخیم است. قال حکیم نکح‌الحرص الامل فولد بینهما الحرمان.

قطعه:

نخشبی شو به اندکی قانع   حرص در مرد غلّ ذلّ بود
همه خواهی همه ز دست رود   طلب کلّ فوت کلّ بود

چون برهمن در عرصهٔ ساحت شیر رسید، آن روز نوبت‌گرگ وشگال بود ایشان پیش رفتند وسلسلهٔ خباثت جنبانیدن گرفتند و گفتند که این چه بی‌حرمتی‌است که این آدمی می‌کند و دلیروار پای بر بساط انبساط می‌نهد؟ از پنجهٔ قهرشاه سباع نمی‌ترسد؟ قاعدهٔ مهابت خود را نمی‌باید شکست و آدمی را با خود گستاخ‌نمی‌باید کرد، که از تسلّط آدمی فساد بسیارخیزد. شیر بغرید وقصد برهمن کرد. برهمن‌چون آثار غضب معاینه‌کرد و آهو و گوزن را آنجا ندید، بردرختی سوار شد. شیر از اغراء وزراء به زیر درخت آمد و در بند دریدن برهمن شد. وزیر رکیك رای‌خصم

۲ــ اصل: مصراع دوم قطعه مغشوش است: « شب بود روزالمرنکو»
۵ــ اصل: برهمن را هوس را.
۷ــ اصل: فرار بینهما. متن از: گ.
۷ــ اصل: همه نسخ: الحرمان الذی. اصلاح قیاسی است.
۱۲ــ اصل: ایشان گفتند و سلسله خباثت گرفتند که این‌چه.
۱۵ــ اصل: از تسلت آدمی.
۱۵ــ اصل شیر بغرید. برهمن چون...
۱۷ــ اصل: اغواء وزراء.
۱۷ــ اصل: دریدن شد. متن از:ط.

ملك باشد، و مشیر بی‌تدبیر دشمن مملکت بود. قیل مَثَلُ المَلِكِ الصالحِ اذاکان لَهُ وزیرٌ فاسدٌ مثلُ الماءِ الصّافی العَذب فی البئرِ الذی لایستطیع الانسانُ ورودَه وان کان سابحاً و الی الماء ظامئاً.

قطعه:

نخشبی ملك قـایم از وزراست در وزارت شروط بیعدد است
ملك را رایـزن نکو بـاید رخنهٔ ملك از وزیر بد است

هم‌دراثنای آن آهو و گوزن رسیدند و برهمن‌را بدان‌حال‌بدیدند، با خود گفتند: سبحان‌الله، این چه طمع است که درانسان ترتیب نموده‌اند؟ و این چه حرص است که در آدمی ترکیب کرده‌اند؟

شعر:

حبُّ الریاسةِ داءٌلا دواءَ لهُ و قلما نَجدالرّاضین بِالقِسمة

یکبار او را به حیله از پنجهٔ قهر شیرخلاص داده بودیم و به تدبیر از سطوت رعب غضنفر مناص بخشیده. نمی‌دانیم این بار حال او چگونه خواهد شد.

شعر:

اذا ما أهـان امـرؤٌ نفسهُ فلا کـرّم الله من یکرِمُهْ

پس هردو پیش شیررفتند و گفتند این برهمن مردی حق گزاراست‌وشخصی حلال‌خوار می‌نماید، که صیت کرم و آوازهٔ نعم شاه سباع به گوش‌ساکنان ارضین رسانیده. اکنون آمده‌است‌تابه‌سمع‌مرغان هوایی‌وصومعه داران‌اشجاررا هم‌برساند.

۳–۱– عبارت عربی در اصل و در نسخه‌ها مغشوش است. اصلاح قیاسی است.
۵– اصل بیت اول مغشوش است. متن از:ط، گ، گ ۲.
۶– اصل: نکو باشد.
۷– اصل: « سبحان‌الله » ندارد.
۱۱– مصراع دوم بیت عربی در اصل مغشوش و مغلوط است. متن از:ط.
۱۵– اصل: مصرع اول بیت مغلوط است. اصلاح متن قیاسی است.
۱۸– اصل: تا مرغان هوایی. متن از:پا.

بر منبر زمردین شاخ برآمده و خطبهٔ مناقب گیتی پناه می‌خواند. آتش‌خشم شیر که مشتعل و ملتهب شده بود، از آب این کلمات فرو نشست و از زیر درخت در بیشه مهابت خود رفت، وبرهمن نیز از درخت فروآمد و راه‌خودگرفت و به‌حیله ازآن ورطه هلاکت خلاص یافت. بعد از آن شرط کرد که به اندك قانع شود و به قلیلی راضی‌گردد و درطلب زیادت زحمت نبیند. عزیز من، هرچه برای خلق‌داشته شود، عاقبت آن به‌خلق‌خواهد رسید، اما زحمت خلق ازسبب زیادت است، که آن هرگز در دست نخواهد آمد، و عمر طالب در تواوتلف خواهد رفت.

قطعه:

نخشبی ترك هر زیادت کن تا نمانی تـو تحت هر نقصان
هرکه او طالب زیادت شد کار او هر زمان است در نقصان

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، برهمن راکه آن همه خوف و خطر روی نمود از آن بود که او حرص را کار فرمود و به اندك خود راضی نشد. تو نیز چون برگنجینهٔ وصال محبوب قادر شوی و بر دفینه اتصال مطلوب قاهرگردی باید که حرص راکارنفرمایی وهم به اندك راضی شوی و هرچه زودتر درخانـه آیی. خجسته از استماع این کلمات، مریض‌وار برجست، و خواست تا جانب وثاق دوست رود، صبح گویی ازوحریص‌تر بود. درحال‌غوغای روز برآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی‌خوبی که زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانـع دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۵ـ اصل: «عزیز من» ندارد.

۷ـ اصل: در تلاطف خواهد رفت. متن از: گ، گ۲.

۱۳ـ اصل: باندك راضی نشد.

داستان شب بیست و دوم

داستان زن امیر و دیدن او گل نرگس، وخندهٔ مرغ بریان و تبسم ندیم

چون سلطان جهانگیر آفتاب در کشور مغرب رفت و خسرو سیارات ماه از سمت مشرق برآمد، خجسته چون گل در بـاغ و مل در دماغ به طلب رخصت بر طوطی رفت وگفت ای انیس بـا وفا و ای جلیس با صفا، چنین گویند کـه بزرگی بکلی از خلق بریـده بود و بتمامی از انسان اعراض کرده. روزی او راگفتند چرا میان خلق نباشی و بـا مردمان انس نمی گیری؟گفت من پیش ازین معدوم بوده‌ام، بعد ازین نیز معدوم خواهم شد. و وجودی کـه میان دو عدم بـاشد، آن را وجود نگویند. ای طوطی، چند روزی که حیات مسامحت کرده، اگر دستوری دهی با یار باشم، نه با اغیار.

قطعه:

نخشبی دور ماند از خویشان | چشم او کار بحر زاخـر کرد
دولت آن کس برد که عمر عزیز | با عزیزان خویش آخر کرد

طوطی گفت ای کدبانو، راست گفتی. حیات همان معتمد که درحضور اصحاب

۵ــ اصل: گویند بزرگی. متن از: ط.

۷ــ اصل: بعد از این معدوم. متن از: پا.

۱۲ــ اصل: مصراع دوم در اصل مغلـوط و مغشوش است. اصـلاح قیاسی‌است براساس نسخه‌های دیگر.

۱۴ــ اصل: که با محبوب و درحضور اصحاب. متن از: گ، گ ۲.

رود و عمر همان معتبر که در نظر احباب بگذرد. حیاتی که بی‌مؤانست یاری باشد مرگی است عظیم، و عمری که بی‌مصاحبت عزیزی گذرد عذابی است الیم. اما تو بر خود ابـواب محنت می‌گشایی و از فـرقِ دل کلاهِ راحتِ خود می‌ربـایی. بنابرآنکه تـو خود هم مهرهٔ تکلّف می‌بـازی و خود را به‌ستم صبور می‌سازی، و نمی‌دانی که عشق با صبوری قرار نکند و زیبق بر آتش آرام نگیرد.

شعر:

اذابانَ محبُوب وعاش مُحبّبه | فذالك كذّاب فی‌الهوی غیرصادق

ای کدبانو، اگرچه در مذهب عشق تکلّف جایز نیست، مع‌هذا درو شروط و آداب راکار بسیار است. چون تو در مجلس دوست روی باید که‌هم حسن آداب راکارفرمایی و ادب نفس را نیکو مراعات کنی، و اغلب سلسلهٔ مناقب‌خود نجنبانی، و برخود چون زن آن امیر نخندانی. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، در اقصای کرمـان امیری بود فلك جاه ملك سپاه. زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال. و آن امیر را ندیمی بود، هر بار کـه او لب بخنده بگشادی یك دامن گل ازدهن ریختی، اگر روزی هزاربار تبسم کردی هزاربار دامن و آستین او پر از گل شدی.

قطعه:

نخشبی‌درجهان چه‌ها بوده است | تا ندانی کـه نیکویی کم بود
دهر از نیك و بد نبد خالی | در جهان خلق اینچنین هم بود

۱ـ اصل: در نظر ارباب گردد و خیال که. متن از: پا.

۳ـ اصل: از فراق دل. متن از: ط، گ ۲.

۴ـ اصل: خود را ستم صبوری می‌سازی. متن از: پا.

۵ـ اصل: با صبوری کار ندارد... آرام نمی‌گیرد. متن از: ط.

۷ـ اصل، گ: عاشق محبت. ط: عاش عـاش محبت. پا: بیت را ندارد. گ ۲. عاشق محبه. تصحیح قیاسی است.

وقتی رسولی چند از نزد پادشاه بر این امیر آمدند و امیر چون ایشان را بانواع فنون ذوفنون دید، ندیم خود را حاضر کرد، بنابر آنکه هر لطایف که در ایشان بود دروهم بود، و خندهٔ گل بر آن مستزاد داشت. ایشان رفتند و تعریف او با پادشاه گفتند. پادشاه استدعا کرد و چند کس فرستاد تا تحقیق این عجایب بنمایند. چون نزد امیر آمدند اتفاقاً آن روز ندیم در ده بود. کسی فرستادند و اورا طلبیدند. در آغاز راه که می آمد زنگیی دید که تاریکی روی او چاشت را شام می کرد و تیرگی چهرهٔ اوروزرا شب می گردانید. لب زبرین اوتا ناصیه رسیده ولب زیرین تا دامن دویده. با صد هزار نشاط بی‌سماع رقص می کرد و بی سرود پای می کوفت. ندیم از حال شادی او استفسار کرد. زنگی گفت این‌همه شادی من آنست که من همه‌وقت معشوق را نمی‌توانستم دید ودیر گاهی وصل اومیسر می‌شد. امروز بعاقبت به وصل محبوب خواهم پیوست و روز و شب به اتصال مطلوب خواهم رسید. ندیم گفت معشوق تو کدامست؟ زنگی گفت زن ندیم. گفت امشب تو بدو چگونه خواهی رسید؟ زنگی گفت اورا امیر طلب کرده و وزیران و رسولان آمده‌اند، و او چند روز خواهد ماند و بزودی به خانه نخواهد آمد. من نیز چند روزی اشهب معاشقه خواهم تاخت وبا زن اونرد معانقه خواهم باخت. ندیم متأمل ومتفکر شد که این چه‌می‌شود؟ خواست تا بازگردد و تفحص این کار بکند، مستدعی امیر نگذاشت و او را در مجلس امیر آوردند، و درسلك سایر ندیمان منسلک گردید. و او راغم زن و اندیشه زنگی چنان در تب و تاب انداخته بود که هر چند امیر خواست که درخنده شود و گلریزی او آیندگان ببینند اصلاً گل لب اونخندید وعنبر او در تبسم نیامد. آری، حکماء گویند

۲-۱- اصل: و امیر ندیم خود را حاضر کرد چون نادر بود بنابر آنکه... متن از: ط، گ۲ .
۵- اصل: فرستاد و اورا طلبیدند. تصحیح قیاسی است.
۷- اصل: لب زبر او. متن از: ط، گ ۲، پا .
۷- اصل: و ازان زیرین تا دامن و دیده. تصحیح براساس: پا، گ، گ ۲.
۱۱-۱۰- اصل: بوصل محبوب پیوستم... رسیدم. تصحیح قیاسی است.
۱۴- اصل: اشهب معاشرت. متن از: ط، گ۲، پا .
۱۹- اصل: گلاب او نخندید. متن از: پا، گ، گ ۲.

که خنده علامت خرمی است و تبسم امارت بیغمی. بنا بر آنکـه چون فرحت در صورت آدمی به افراط کشد و خوشی در بطانه انسان به نهایت انجامد و در جمیع عروق ومفاصل شیوع یابد ودرهمهٔ اعضا وجوارح متلاشی گردد، آن فرحت خواهد که جانبی سر برون کند و از ممری از درون برون رود، ضرورت راه دهان گیرد. اگر فرح قلیل باشد هم به تبسم آخـر شود، و اگر میانه بود به ضحک کشد، و اگر غالب باشد به قهقهه انجامد.

قطعه:

نخشبی غمـزده کجا خندد؟ وه کجا آه، وه کجا خنده؟
خنده کردن نشانه شادی است پر غمان را چه کار با خنده

امیر چون ندیم را در اضطراب دید، چنان تصور کرد که به‌تکلف روی‌ترش کرده و به ستم خود را عبوس ساخته. فرمود تا او را در زندان کنند. چون زنگیِ شب چهرهٔ قیری بگشاد، جهـان بر ندیم تاریک شد و غم زنگی او را روی قیری گردانید. اتفاقاً زنِ امیر با پیلبانی عاشق بود. چون پاسی ازشب گذشت، پیلبان پیل زیرقصر آورد. زنِ امیر از بامِ قصر فرودآمد وهم برپشتِ پیل میان ایشان امتزاجی و اختلاطی شد. ندیم چون آن حال بدید بخندید و دامن و آستین او پر گل شد. خبر خندهٔ او به امیر رسانیدند. امیر گفت مگـر مرغ عقل از آشیانهٔ دل و دماغ او پرواز کرده؟ و اگر نه این چه توجیه دارد کـه در مجلس انس نگیرد و در زندان بخندند؟

۲،۳- اصل: بافراط کشید... انجامید و در جمیع مفاصل.

۵- اصل: به ضحک کمینه و اگر غالب.

۱۱- اصل: ستم برخود عبوس. ..متن از: ط.

۱۲- اصل: چهرهٔ قهری.

۱۵- اصل: بدید و دامن.

۱۷- اصل: این توجه که. متن از: ط، گ، گ۲.

قطعه:

نخشبی در محل بکن کاری — کار بی‌وقت‌شبه سنگ وسبوست
خنده و گریه‌ای که خواهد بود — همه اندر محل خود نیکوست

روز دیگر امیر و زن او نشسته بودند. باغبانی گل نرگس برِ امیر بیاورد، و زن امیر در حال روی از آن بگردانید و چادر بر سر و اندام خود کشید. امیرپرسید که سبب احترازوموجب اعراض‌چیست؟زن گفت نرگس صورت چشم دارد و من می‌خواهم جز چشم امیر مرا هیچ چشمی دیگر نبیند، و بغیر دیدهٔ ملك هیــچ دیده بر من نفتد. مرغی بریان برطبقی نزد ملك نهاده بودند، ازین سخن بخندید. زن از آن متغیرشد ودست در دامن امیر زد وگفت تورا بایدگفت‌که این مرغ‌چراخندید؟ ملك هرچند اندیشید هیچ فراهم نیامد. از علماء وحکماء استفسار کرد، وهیچ کس جواب نگفت. زن از آنجا کــه ستیهش زنان است، اصرار و استبداد بنیاد نهاد، و گفت تا مرا مقرر ومصور نشودکه این مرغ چرا خندید، باطن من هرگزجمع نشود وخاطر من هرگزفراهم نیاید. و نمی‌دانست که کشف این‌حال سبب خجالت اوست و هتك این احوال موجب افزونی شرم او خواهدگشت.

قطعه:

نخشبی هیــچ نیست استبداد — شخص بدخوی‌خصم خود باشد
مردمی جملگی مسامحت است — مــردم نــاصبور بد بــاشد

چون بد خویی زن بسیارشد وحکایت‌خندهٔ مرغ درافواه افتاد،ندیم‌هم بشنید، و این حکایت دریافت‌که خندهٔ مرغ چــه بوده است. بر امیر پیغام‌کرد و گفت اگر فرمان باشد من بگویم کــه آن مرغ چرا خندید. امیر به احضار ندیم فرمان داد، و

۵ــ اصل: چادر برسر کشید.
۱۱ــ اصل: زن بنیاد ستیهش واستبداد بنیاد نهاد. متن از: گ۲، پا .
۱۲ــ اصل: آهنگ این احوال.
۱۳ــ اصل: موجب افزون. متن از: ط، گ، گ ۲.

فرمود اول، باری بگوی که تو در آن زندان چرا خندیدی؟ که نزدیك من خندهٔ تو عجب‌تر است در آن محل که خندهٔ مرغ برطبق. ندیم سرپوش از طبق برگرفت و تمام حکایت زنگی‌وقصهٔ زن خود بازنمود و گفت به‌چنین تشویش وتشویر به‌خدمت آمدم، ومرا به زندان فرستادی. غم بر غمِ من زیادت شد و اندوه براندوه من مزید گشت. من‌هم درین تب و تاب بودم که نیم شبی پیلبانی که برمنکوحه توعاشق بود، پیل زیر دیوار آورد و مستوره از قصر فرود آمد برپشت پیل، و ازغایت بی‌صبری بربالای فیل غرض‌خود حاصل کرد. چون من این حال معاینه‌کردم مرا خنده آمد و اندوه زنِ خود از دل برفت. بنابرآنکه چون چنین کریمه‌ای میان‌کوچه بر بالایِ پیل این‌چنین‌کار کند، اگر آنچنان کمینه در گوشهٔ خانه بکارشود عجب نباشد. امروز همان زن با چندان فسق وفجور پیش امیر دعوی صلاحیّتِ دروغ می کند وازدیدهٔ نرگس روی می گرداند و می گوید من از عصمت و عفت خود نمی‌خواهم که جز چشم امیر چشمی دیگر در من افتد. مرغ بریان که خنده‌کرد ازین بوده، که ازین سخن خران خنده‌کنند، خاصه مرغان زیرك.

قطعه:

نخشبی در سخن تأمل به　　سالها شد همینست‌خواهش‌جان
هرچه گویند راست باید گفت　　سخن نارواست کاهش جان

بعد تفحص امیر فرمود تا رویِ زنِ ندیم هم چون چهرهٔ زنگی سیاه کنند و و هر دو سیاه رو را در آتش اندازند، و زن خود را با پیلبان باهم بندند و زیر پای فیل افکنند. و چنین‌کردند و عالم از خبث و فسق و فساد ایشان خالی گردانید.

قطعه:

نخشبی اهل فسق مرده نکو　　ناشکوران به بی منالی به
پرشد از اهل فسق این عالم　　عالم از اهل فسق خالی به

۹ـ اصل: آنچنان از درگوشهٔ خانه. گ، گ ۲: لئیمه. متن از: ط، پا.

۱۳ـ اصل: خران در سخن آیند خصوص مرغان. متن از: گ، گ ۲.

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، آدمی را کاری باید کرد که کسی بر حرف او انگشت ننهد و سخنی باید گفت که او در آن به افواه نیفتد. اگر زنِ امیر سخنی که گفت مناسب حال گفتی و دعویی که کرد ملایم احوال خود کردی، آنچه دید هرگز ندیدی و آنچه کشید هرگز نکشیدی و لایق خندهٔ مرغ و ماهی نشدی. تونیز چون در مجلس دوست روی باید که زبان نگه‌داری و سخن مناسب حال خود گویی و خود را در افواه نیندازی. اکنون برخیز و جانب وثاق محبوب شو. خجسته خواست تا همچنان کند و خنده زنان به مجلس دوست رود، قهقههٔ روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که از دز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

۵– اصل: تو نیز در مجلس.

داستان شب بیست و سیوم

داستان کامجوی و خنده ماهی و فطانت کودک بی‌پدر و کشته شدن هشتاد آدمی

چون نهنگ دریا آشام آفتاب در چشمهٔ مغرب فرو شد، و ماهی درم ریزماه از گرداب مشرق بر آمد، خجسته به طلب رخصت برِ طوطی رفت و گفت ای مایهٔ حکمت و ای پایهٔ حشمت، حکما گویند چهار کس‌را درمذهب مروت مکافات نتوان کرد: یکی آنکه بر تو بیش از تو نیکویی کند، دوم آنکه سخن تو به‌سمع انصاف بشنود، سیوم آنکه بی‌غرضی بر درِ تو آید، چهارم آنکه در مصالح خویش اعتماد بر تو کند. امروز من نیزعنان صلاح خود به کف تو داده‌ام و زمام مصلحت به‌دست تو سپرده. اگرچه لطفی که توخواهی کرد از مکافات مستغنی است. اَغنَی‌الصّباح عنِ‌المِصباحِ. با آن همه تو را راه اجتهاد پوشیده نیست، و در اتمام مصالح من کوشیدی.

۴ــ اصل: آفتاب درچشم آفتاب رفت. متن از: ط، گ، گ ۲.

۶ــ اصل: و ای سرمایهٔ حشمت. متن از: ط گ،۲.

۷ــ اصل: ترس تو بیش از نیکوئی.

۱۰ــ۱۱ــ عبارت عربی در اصل نیست. متن از: پا،گ،گ۲.

۱۱ــ اصل: تو را از راه اجتهاد. متن از: گ۲.

قطعه:

نخشبی کار هـر کسی می کن　　طیبت عـود از خسی ناید
مرد باید که کار مرد کند　　کار هرکس ز هرکسی ناید

طوطی گفت ای خجسته ، افلاطون که سَرِ حکما بود، وقتی زاهدی را دید که می گفت خداوندا مرا ازدوستان من نگهدار. افلاطون گفت ای زاهد احتراز از دشمنان می باید نه ازدوستان. زاهد گفت ای افلاطون، احتراز ازدشمنان ممکن است اما ازدوستان ممکن نه. والزّهدُ قَطْعُ العَلائِقِ و هجرُ الخَلائِق. ای خجسته، این نه حکایت خلق است و نه آن زاهد است. این تمام قصهٔ تست. مر تو را این می باید کرد، سِرّ خویش با دوست نگشایی خاصه با دشمن، وراز خود ازحیوانات غیرناطق مستور داری علی الخصوص از حیوانات ناطق. وآنچه درتو نیست دعوی آن نکنی و به بارنامهٔ دروغ غرّه نشوی، و چون کامجوی نباشی، که او همه دعوی دروغ کرد و خود را از عصمت بی فروغ داشت. لاجرم به شومتِ آن، سِرّ فسق او از ماهی کشف شد، و راز فجور او از حیوانات غیر ناطق شیوع یافت. خجسته گفت قصهٔ کامجوی چگونه بود؟ طوطی گفت :

چنین گویند، در نواحی تبریز تاجری بود با مال و منال، و او زنی داشت و دختری نارسیده. روزی آن تاجر در صحرایی می گذشت. کاسهٔ سری دید افتاده و در پیشانی او نبشته که این کاسه تا زنده باشد سبب مرگ هشتاد آدمی بود، و چون بمیرد نیزموجب مردن هشتاد نفر بود. تاجر گفت تواند بود که این کاسهٔ سردرحیات

۲ـ اصل: طینت. ط ، پا: طیب. متن از: گ.

۵ـ اصل: دوستان نگهدار.

۶ـ اصل: از عبارت « دشمنان می باید » باندازهٔ ده صفحه ازنسخهٔ اصل افتاده است. متن براساس ط: تصحیح شد.

۱۱ـ ط: بنیازنامهٔ دروغ. گ۲، پا: بیادنامهٔ دروغ. ظاهراً « بارنامه » بمعنی اسباب تجمل وحشمت درهرسه نسخه تصحیف شده است.

۱۸ـ عبارت « وچون بمیرد.... هشتاد نفر بود» از ط: افتاده. متن بر اساس پا، گ است.

۸ـ ط: تواند که این. متن از: پا، گ، گ۲.

خود مردی شجاع بوده باشد و هشتاد کس را کشته بود، و یا شخصی سیّاف بوده باشد که به امرِ اولوالأمر هشتاد کس‌را برانداخته بود. اما این که بعد ازمرگ سبب موت هشتاد کس‌باشد، آن عجب است. من این مادهٔ فساد را ازینجا بردارم و بحیله آنچه دروغ نبشته‌اند دفـع کنم. آن‌کاسه سر را پنهان برد و گفت تـا او را بکوبند و باریک بسایند و در حقه کنند و در طبله نهند و پیش آن طبله نگشایند، تا آنچه در پیشانی او مسطور است، آن نشود و مرگ هشتاد کس هم در حقـّه ماند. وندانست که خدنگ تقدیر، بسبب هیچ‌حیله دفع نشود وناوك قضا بجنبش هیچ تدبیرمرتفع نگردد. اِذا جاءَ القضاءُ ضاقَ الفضاء.

قطعه:

نخشبی مرگ دفع نتوان کرد — کیست کو زین دقیقه نفع کند
گرچه عالم همه شود یکدل — که تواند که مرگ دفع کند؟

بعد از مدتی مدید و عهدی بعید تاجر جانبی بتجارت رفت. دختر اوفرصت یافت، آن حقـّه بگشاد. معجونی دید درغایت لطافت ونظافت. قدری ازآن بخورد درحال مریم‌واربی‌واسطهٔ شوی‌حامله شد وبی‌رابطهٔ زوج بارورگشت. هرروزحمل او زیادت می‌شد و بار اوگرانتر می گشت. بعد از نه مـاه او را پسری متولد شد. ابن‌الغیب نام نهادند و چون غلامان داشتن‌گرفتند. بعد از چندگاه تاجر درخانه‌آمد پسری دید مؤدّب وکودکی یافت مهـذّب. پرسید این‌کودك‌کیست؟ زن قصـّهٔ آن حقـّه، وخوردن دختر آن معجون، و زادن‌کودك بکلـّی باز نمود. تاجر دیدکه این زنده دوختهٔ اوست واین‌آتش افروخته او. با خود بگفت من‌می‌خواستم تا ازامری

۴–۵– ط: تا او را بشویند وباریك بسایند.متن از:پا،گ ۲.
۱۰– ط: کواین دقیق.
۱۳– ط: دید درلطافت.
۱۷– ط: یافت مذهب.
۱۹– ط:گفت من می‌خواهم. متن از: پا،گ.

مقدّر منحرف گـردم و شیئی کاین را مبدل گردانم . کی میسر شود ؟ قصهٔ سلیمان، علیه‌السلام ، و سیمرغ معروف است و حکایت عزرائیل و آن جوان مشهور. آنچه فرسودنی است آن قطعاً فرسودنی است، و آنچه بودنی است آن بی‌شبه بودنی.

قطعه:

نخشبی بودنی بُـتودْ روزی   وانکه منکر بود تو خاین دان
خلق را راه نیست از تقدیر   هر چه آن کائن است کائن دان

بعد از چندگاه در آن شهر تجار سواحل برسیدند وجواهر بسیار آوردند . تاجر گوهری چند از آنان بخرید. چون نظر ابن‌الغیب برآن جواهر افتاد گفت دو گوهر ازین قلب است و بهای آن به شبه هم نمی‌ارزد. تاجر را چون مقررشده بود که هرچه اومی‌گوید همه ازتلقین سعادت می‌گوید و از هرچه می‌جنبد همه از الهام کرامت می‌جنبد، آن کودك را و جواهر بر جوهریان برد. ابن‌الغیب ایشان‌را الزام داد و به‌براهین عقلی جوهریان را ملزم کرد، و قلبی هر دو گوهر به اثبات رسانید. جوهریان از فطانت و متانت او متعجب و متحیر ماندند. با تاجر گفتند که این کودك را به‌دست ما بفروش. تاجرامتناع نمودن گرفت. ابن‌الغیب گفت مصلحت آنست که مرا بدین‌جوهریان بدهی تا هم مرا ازصحبت ایشان معرفت جواهرحاصل‌شود، وهم

۲ـ ط. ازرائیل.

۳ـ عبارت: « آنچه فرسودنی ... بی‌شبهه بودنی » در هر نسخه‌ها مغشوش است. اصلاح التقاطی است.

۵ـ ط: تو خاینه دان.

۶ـ ط: نیست در مقدور.

۷ـ ط: تجارت سواحل.

۸ـ ط:گوهری چندان بخرید. پا:گوهری چند از آن بخرید. اصلاح متن قیاسی است.

۹ـ ط:بهای‌شیشه نمی‌ارزد.

۱۱ـ ط: و جواهر بر جواهریان.

۱۵ـ ط: ازصحبت ایشان معروف شود.

تو از ملامت و غرامت بی پدری من خلاص یابی . تاجر همچنان کرد، و او را هم بدیشان داد. جوهریان او را درشهرخود بردند و می گفتند : عَسیٰ أن یَنْفَعَنا اَوْ نَتّخِذَهُ ولداً .

در آن شهر رایی بود معظّم، مالك قواعد مملکت وضابط قوانین سلطنت، او را چهل زن بود. سرایشان زنی بود که او راکامجوی گفتندی. رای همه وقت کار مصالــح خود از او جستی و در امور معضّل خود توجـه بدو کردی از همه او را پاك و پاکیزه‌تر دانستی. روزی صیاد ماهیی چند زنده بر رای آورد. کامجوی در حال روی بگردانید، چادر برسرواندام خود افکند. رای گفت سبب اعراض چیست و موجب روی‌گردانیــدن چه ؟کامجوی گفت آن همه ماهیان زنده‌اند و چشمی بینا دارند. می‌ترسم نباید که میان ایشان کسی نر باشد و او روی من ببیند هم مرا و هم خود را در بزه افکند، بنابرانك چنانچه مرد را نشاید که روی زن بیگانه بیند زن را نیزنشاید که اوبرجانب مرد اجنبی بنگرد. ماهیان چون این‌سخن بشنیدند همه بیکبار بخندیدند. از آن خنده هم‌کامجوی متغیر شد و هم رای متحیر شد. هرچند از علما وحکما سبب این‌خندهٔ ماهیان پرسیدند، هیچ کس جواب شافی نگفت. چون تردّد کامجوی و تحیّر رای بسیار شد، ارکان دولت گفتند درین شهر کـودکی زیرك و جوانی داهی رسیده است. اورا ابن‌الغیب می‌خوانند. زبان اهل دریا نیکومی‌داند. او را باید خواند تا ازین ماهیان پرسد که سبب خندهٔ ایشان چه بوده است وموجب ضحك ایشان‌چه باشد؟ همچنان کردند. ابن الغیب پرسید ای‌ماهیان، سبب خندهٔ شما چه بوده وموجب ضحك شما چه؟ ماهیان گفتند باد، که منهی دریاست، هرچه‌درعالم

۶،۵ـ ط : رای‌هم کار مصالح از او. متن از: گ۲.

۷،۶ـ ط: از همه پاك وپاکیزه. متن از: پا ، گ ۲.

۱۱ـ ط: خود را دربرافکند. متن از: گ، گ۲.

۱۴ـ ط: حکماء این خندهٔ .

۱۵ـ ط: تحسر رای.

۱۸،۱۷ـ ط: چه بوده و...چه؟ متن از: پا.

خشکی بگذرد او آنها به ماهیان رساند و ماهیان به دریا رسانند. چندین گاهست که باد دبور به ما می‌رساند و می‌گوید که رای چهل زن دارد، و هر زنی کودکی امرد را به‌لباس زنان پوشانیده است ودر منزل خود می‌دارند. آن روز که رای برایشان نمی‌رسد، ایشان بر آن امارد خوش‌می‌باشند. این کامجوی، که سرهمهٔ بدکاران‌است، درین‌کار غلو بیش از همهٔ اخوات خود دارد، و این ساعت دعوی عصمت دروغ می‌کند و از ماهی روی می‌پوشد، ومی‌گوید نباید که میان ایشان نر باشد، روی مرا ببیند، هم مرا بزه‌کار کند و هم خود را.ما بر عصمت دروغ او خندیده‌ایم وبرعفت بی‌فروغ او استهزاء کرده‌ایم.

قطعه:

نخشبی عیب خود هنر مشمر   نیست این فعل در خور بنده
هرکه او عیب خود هنر دانست   مرغ و ماهی برو کنند خنده

ابن‌الغیب این ماجرا به‌سمع رای رسانید. چون رای تفحص شافی ووافی بکرد، از هرچهل حجرهٔ زنان چهل امرد به‌لباس زنان بیرون‌آمدند. رای فرمرد تا درحال چهل امرد بیرون آمده را [وچهل زن] هرهشتاد کس‌را سنگسار کنند.چنان کردند. کاسهٔ سر بعد از مردن نیز سبب مرگ هشتاد آدمی شد وحکمت تاجر هیچ نافع نیامد.

قطعه:

نخشبی با قضا جدل چه زنی   تیر تقدیر را که دفع کند
چون قضا کارخود بخواهد کرد   حکمت آدمی چه نفع کند

۱،۲ـ ط: چندین کاهن که باد دور بماهی. متن از: گ.
۲ـ ط: رای چند زن.
۵ـ ط: وآن ساعت:
۷،۸ـ ط: عبارت « برعصمت... استهزاء کرده » مغلوط است. متن از:پا.
۱۲ـ ط: چون تفحص. متن از: پا.
۱۳ـ ط: با چهل امرد رسنده بیرون آمدند. متن از: پا.
۱۴ـ ط: بیرون آمده را فرمود هرهشتاد کس. اصلاح قیاسی است.

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد، ای خجسته، چون تو درمنزل دوست روی باید که ازکذب احتراز کنی وبه‌صدق اعزاز نمایی وآنچه در تو نیست دعوی آن نکنی و به بارنامهٔ دروغ غره نشوی، و چون‌کامجوی نباشی که اوهم دعوی عفت دروغ کرد و خود را در معرض عصمت بی‌فروغ داشت. لاجرم ازشئومت آن، سرّ فسق او از ماهی کشف گشت وراز فجور اواز حیوان غیرناطق شایع گشت، و او از روی شوی شرمنـده آمد و خجل شد. خجسته از اصغاء این کلمات و استماع این نغمات خواست تا جانب منزل دوست شود، خودشب،آخر رسیده بود. غوغای روز برآمدوصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن اودرتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانـع دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۲ــ ط: باید که احتراز کنی.

۳ــ ط: بنیازنامه. پا: بیادنامه. ر.ک. ص ۲۰۰، س ۱۱.

۵ــ ط: شوم. متن از. پا، گ۲.

داستان شب بیست و چهارم

داستان بشیر و عاشق شدن او بر حبّذا و لت خوردن اعرابی و خلوت کردن با خواهر حبّذا

چون سجنجل زرین آفتاب درغلاف مغرب کردند و آیینه سیمین ماه از آینه‌دان مشرق بیرون آوردند، خجسته با رویی چون آیینه به‌طلب اجازت برِ طوطی رفت و با وی آغاز کرد: ای یار عزیز و ای عزیز با تمیز، چنین گویند که بهرام چوبین که یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود، همه وقت درو به‌نظر حشمت واحترام نگریستی. روزی صاحب دیوانِ برید به‌سمع پرویز رسانید که یکی از خدّام بهرام جنایتی کرده است و بهرام فرمود تا او را بیست تازیانه بزنند. پرویز را سخن تازیانه بغایت درد کرد. روزدیگر چون بهرام به‌خدمت پرویز آمد، پرویز بفرمود دو تیغ بیارند. بیاوردند و به بهرام دادند. گفت که این دو تیغ دریک نیام بکن. بهرام گفت دو تیغ دریک نیام راست نیاید. پرویز گفت دو فرمان نیز در یک ملک راست نیایند. آری طوطی، جایی که دو فرمان دریک ملک قوی راست نیایند، دو فرمان دریک تن ضعیف چگونه راست

۲ـ ط: عاشق شدن او بر حبذا از خوردن اعرابی...

۶ـ ط: بهرام گور. متن از: پا، گ۲.

۹ـ ط: جنایتی کرده است و او فرمود: متن از: پا.

۱۱ـ ط: گفتند که این دو تیغ. این جمله از پا افتاده است. اصلاح قیاسی است.

۱۲ـ ط: در یک ملک راست نیاید. متن از: گ ۲.

آیند؟ طوطی گفت آن دو فرمان کدامند؟ خجسته گفت: یکی فرمان عقل، دوم فرمان عشق. طوطی گفت ای کدبانو، عقل تا آن زمان نافـذ است که سلطان عشق جمال ننموده است. چون سلطان عشق امیر شد، عقل کدام شحنه بی‌زوراست که فرمان او نافذ گردد ؟ و چون مفتی شوق حاکم گشت خرد کدام ناصح پیر است که حکم او جاری ماند. العقل وزیر ناصح والعشق وکیل فـاضح.

قطعه:

نخشبی عقل را به عشق چه زور — عشق‌سیمرغ وعقل‌چون‌موری است
زور عقل ارچه نیست پـوشیده — عقل در پیش عشق بی‌زوری است

ای‌خجسته، در آن مبین که عقل می گوید که توهر گز روی یارخود نخواهی دید، اما در آن بین که امید می گوید که عاقبت تو زلف وصال‌اوخواهی کشید. نظر برعقل منقطع مکن، چشم برامید دوربین نه، که بلغا گویند: ازهمه چیز نومید توان شد، اما از امید نا امید نتوان شد. بشنو بشنو، اهل اشارت گویند روز گاررا دختری بود. او را سه‌خاطب پیدا شدند، یکی عقل، دوم دولت، سیوم امید. روز گاربادختر مشورت کرد که ازین سه کس کـدام کس را می‌خواهی ؟ دختر گفت اگـرچه عقل جوهری است شریف وگوهری است لطیف، خویش و بیگانه ازومعلوم می‌شود و و هشیار ودیوانه ازو مفهوم گردد، امّا عقل را عقیلهٔ آدمیان گفته‌اند ـ اَلعـَقلُ عقیلُ الانسانِ ـ و دانش را موجب اندوه عالمیان خوانده‌اند. العقل والهم لایفترقان.

۱ـ ط: یك فرمان.

۲ـ نسخه ط. کلمهٔ «کدبانو» را همه‌جا «کدبانون» نوشته.

۴ـ عبارت «خرد کدام ...که حکم» در نسخه‌ها مغشوش است. تصحیح قیاسی است.

۱۲ـ ط: حکایت آورده‌اند اهل اشارت گویند.

۱۶ـ ط: مفهوم کردن... عقیله آن گفته‌اند.

شعر:

و حلاوةِ الدّنیا لِجاهِلِها　　　　و مرارةُ الدّنیا لمن عقلا

پدر گفت در دولت چه می گویی؟ دختر گفت دولت‌نیز اگرچه از آنهاست که چهرهٔ مرادات بواسطهٔ او توان دید وبه‌مطالب ومقاصد برابطهٔ او توان رسید، اما عیبی بزرگ دارد، و آن آنست که در جایگاه و ناجایگاه فرود آید و باکس و ناکس همزانو شود و هیچگه با احرار قرار نگیرد و هیچ وقت با ابرار آرام نکند. داغ بیوفایی او ازجبین‌او لایح است ونکهت دغائی از آستین وقت او فایح .

شعر:

دَولة الدّنیا اشبَهُ شییء　　　　بأحکامِ المنامِ و ظِلّ الغمامِ
اذا اختارَ الدُنیا اللّبیبُ یکشفُ　　　　لهُ عن عدو فی ثیاب صدیق

پدر چون دید نه اوبا اختلاط عقل هوسی دارد و نه با انبساط دولت رغبتی، گفت ای‌دختر، درامید چه می گویی؟ دختر گفت امید را خواهم خواست، زیراکه امید از آنهاست که همه وقت مصاحب عالمیان است وملازم آدمیان.

قطعه:

نخشبی نغز نعمتی است امید　　　　ای بسا رنگ غم که او بزدود
گرچه مردم به مقصدی نرسند　　　　هم به امید خوش تواند بود

ای خجسته، باطن‌خود جمع‌داروخود را به نومیدی‌مسپار. ازوصال محبوب

۱ــط : بدون ذکر«شعر» عبارت عربی سطرقبل با ایــن بیت همه را با هم آورده است. متن از: گ .

۳ــ ط: گفت نیز. متن‌از: گ.

۱۰ــ بیت در همه نسخه‌ها مغلوط است، اصلاح براساس نسخه‌ها قیاسی‌است.

۱۱ ط: و نه انبساط دولت.

۱۳ــ ط: امید را از آنهاست.

۱۵ــ ط: ای بسا آنکه عمر او...

۱۶ــ ط: امید خود تواند بود.

بکلّی نا امید مشو وازاتصال مطلوب بتمامی مأیوس مگرد، که ایام را رسمی است. اگر یکی را در صبح زهرِ دردی بچشاند ، عاقبت در شام تریاکِ درمانی برساند. چنانکِ آن اعرابی اگر چه در اوّل شب محنت فراوان دید درآخر شب به‌راحتِ بی‌پایان رسید. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند. درقبیلهٔ بنی‌تمیم جوانی بود در غایتِ لطافت ونهایت ظرافت. او را بشیر گفتندی.

شعر:

ُهـَو وا ِحد ُالـّدنیا ولم یَـْو َجدْ َله ُمـَد ّو ِلا[؟] حتی‌القیامة َیـْو َجد

وهم درآن قبیله زنی بود درفرط زیبایی و کمال رعنایی. اورا حبـّذا گفتندی

شعر:

َفلوآنـّها فی َعهد ُیو ُسف قطـِعتْ قلـوب رجـالٍ ککـّفِ نساء

میان بشیر و حبـّذا عشقی بود که سعد و سعدی آداب شوق، ووامق و عذرا شروط عشق ، از ایشان آموختنی. چون صیت شوق ایشان شایع شد و آوازهٔ عشق ایشان در افواه افتاد، شویْ حبذا را درقبیلهٔ دیگر برد و بشیر مسکین ازدیداردوست محروم ماند. آری روزگار مفـّرق احباب است و مشـّـِتت اصحاب.

قطعه:

نخشبی روزگار تیغـی دان که نخواهد دو پوست را یکجا
با عزیزان چه کینه دارد کو نگذارد دو دوست را یکجا؟

۳ــ ط: از اعرابی.

۵ــ ط: قبیله نمیرا. پا: بنی تمیز. متن از: گ، گ۲.

۱۱ــ ط:کف نسائی. بیت در پا مغلوط و مغشوش است ـ تصحیح قیاسی است .

۱۲ــ ط: شوق وامق عذرا. متن از:گ ۲.

۱۵ــ ط: مستفرق.

۱۷ــ نسخهٔ اصل که از صه ۲۰۰افتادگی دارد، ازآغازمصراع‌دوم بیت اول ادامه می‌یابد.

۱۷ــ اصل: دو دوست. متن از : ط، گ، گ ۲.

روزی بشیر با اعرابی‌که در محبت او یگانه بود و در مودت او نشانه، این سرّ بگشاد و این راز درمیان‌نهاد و گفت من‌می‌خواهم به قبیلهٔ حبّذا روم، ومقصود من آنست‌که تو با من موافقت کنی، باشد‌که از برکت قدم تو مرا صورت مراد معاینه شود و چهرهٔ وداد مشاهـده‌گردد. اعرابی گفت نیکو باشد. اصحاب محرم و ارباب‌همدم برای آن بایدتا درروزمحنت سپرتیربلای‌اصحاب‌شوندودروقت مشقت آماج خدنگ عنای ارباب گردند.

قطعه:

نخشبی رنج دوستان می‌کش　　ای‌توازجان‌گزیده محنتِ دوست
همچو یعقوب دوستی باید　　که‌کشد از دودیده محنت دوست

پس بشیر واعرابی هر دو رفتند، و در زیر درختی نزول‌کردند. بشیراعرابی را بر حبّذا فرستاد. اعرابی درآن قبیلهٔ رفت وبفرصتی سلام بشیر برحبّذا رسانید. حبّذا گفت شماهم زیر آن درخت باشید. چندانکه هوا در رنگِ احوالِ عشّاق شود من آنجا خواهم آمد. چون شب درآمد حبّذا برسید و در پای طالب خود افتاد. طالب ومطلوب یکجا شدند وقاصد ومقصود بهم پیوستند. بعد از زمانی‌حبذا خواست تا مراجعت‌کند و سوی خانه شوی رود. بشیر گفت هیچ تواند بود‌که امشب‌هم اینجا باشی وشام مرا به‌جمال‌خود صبحی بخشی؟ گفت نتوانم، مگرآنکه این اعرابی یک‌کار‌کند. اعرابی گفت آن چیست؟ گفت جامهٔ من بپوش و در خانهٔ من رو و در آن محل بنشین. شوی خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و تورا مراعات خواهدکرد و خواهدگفت‌که بس‌کن و ترك این اندوه بگیر وشیربخور، و خود راگرسنه وتشنه مدار. دل من ازغم توطپانست وجان من ازاندوه تو درخفقان.

۱ــ اصل: در عشق او یگانه.
۷ــ۴ــعبارت «اصحاب‌محرم ... قطعه» دراصل افتادگی دارد. متن از: پا، گ، گ۲.
۸ــ اصل: دوست خوش می‌کش.
۹ــ اصل: در دو دیده.

تو اصلاً دست دراز نکنی وآن شیر نستانی و روی‌خود نگشایی. اوبرعادت قدیم، چنانکه هرشب می کند، همچنان‌خواهد کرد وقدح شیرخواهد نهاد وخودبازخواهد گشت. اعرابی همچنان‌کرد. بعد زمانی شوی حبـّذا بیامد وقدحی شیربیاورد ومثل این کلمات گفتن گرفت. اعرابی هیـچ التفات نکرد و شیر نستد. شوی حبـّذا از بد خویی او به تنگ آمده بود. غضبی درو راه یافت و تازیانه بر گرفت و می‌زد و می گفت: مدتی‌است تا تورا درین‌قبیله‌آوردم.تو از سبب بیگانه ترک من گرفته و اصلاً با من‌نمی‌سازی. بد خویی‌تو تاکی کشم و چند تحمل خواهم کـرد؟ چندانی بزد که اعرابی بیهوش شد و پشت و پهلوی او خشك و کبودگشت، و خود ازآنجا برفت. مسکین اعرابی بیگناه ازآن غم‌وغصه می گریست، وگاه ازآن‌حالت برخود می‌خندید. هم دراثنای آن مادر حبـّذا بیامد وگفت ای دختر تورا چند نصیحت‌کنم و این چه فضیحتی و رسوایی است؟ آخر تو بـا شوی خود چرا نمی‌سازی و در استرضای او چرا نمی کوشی؟ اگر از برای بشیرمنغـّص می‌باشی، این‌محال است که توبعد ازین او را ببینی، ویا یکدمی پهلوی او نشینی. پس مادر برفت وخواهر حبـّذا را فرستادکه برو و خواهر را مراعات کن، که او را وقتی آسیب برگ گلی نرسیده باشد. طاقت چندین تازیانه چگونه آورد؟

قطعه:

نخشبی را کجاست طاقت غم؟ — تاب آتش نه بـرگ نی آرد
آنکه از بـرگ گل شود خسته — طاقت زخم خار کی آرد؟

خواهرحبـّذا نزدیك اعرابی آمد. اوهمچنان سر وروی پوشیده و ازجراحت تازیانه می‌نالید. خواهرحبـّذا دختری بود ازحبـّذا زیباتر، قـدّی تمام، هیئتی‌معتدل،

۶ـ اصل: آوردم ازسبب... ترك گرفته،

۸ـ اصل: خك و بور. پا: کبود وخنك. متن از: ط .

۱۳ـ اصل: بعد ازاین او بینی.

۱۳ـ اصل: دمی او نشینی.

حرکتی مناسب. اعرابی چون اورا بدید درد خود فراموش کرد، به‌صد دل‌شیفتهٔ وقت او شد. سر از چادر بیرون کشید و با او آغاز کرد که ای عورت، خواهر تو امشب در بر بشیراست و مرا ازسبب او پشت وپهلو ریش کرده‌اند. به‌پوشیدن رازِ خواهر خود، تو از من أحقی. تو را با من می‌باید ساخت. اگرفریاد کنی وسخن من نشنوی خواهر تو فضیحت شود و کار او برسوایی کشد. دختر بخندید و گفت تو کیستی و حال توچیست؟ اعرابی حکایت تمام بگفت و جامهٔ حبّذا بدو باز نمود. دختر ازآن حالت متعجب ماند و آن شب با اعرابی بساخت. چون صبح به‌دمیدن قریب گشت، اعرابی برِ ایشان رفت. حبّذا پرسید شب چگونه بود؟ اعرابی پشت و پهلو بدو نمود و حکایت تازیانه تمام گفت. او ازآن حکایت بغایت شرمنده شد، و ندانست که همه شب از داروخانهٔ وصال خواهر او جراحت خود را مرهم بسته. پس بشیر و حبّذا یکدیگر را وداع کردند و از آنجا باز گشتند.

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که مقصود من ازین حکایت و مطلوب من ازین روایت آنست که اگر ایام یکی را در اول شب درهم می‌کند، در آخر شب مرهم می‌نهد، اگر باطن تو از دشنهٔ فراق مجروح است، امشب شبِ مرهم آن جراحت است. بسعادت برخیز و جانب دوست شو و جراحت خود را مرهم نه. خجسته خواست تا همچنان کند، روز که پرده در عشاق است، پرده‌صبح بدرید و چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب　　سوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع　　دشمن عاشقانست صبح و خروس

۷ــ اصل: چون شب بدمیدن

۱۰ــ اصل: خواهر اورا مرهم خود بسته. اصلاح متن براساس ط و پا التقاطی است.

۱۹ــ۲۰ ـ اصل: قطعهٔ پایان داستان را ندارد.

داستان شب بیست و پنجم

داستان جاماس وزن معصومهٔ او و مقالات طوطی وشارک درقبایح و مدایح نساء و رجال

چون عروس حجلهٔ چهارم در خوابگاه مغرب رفت و شاه کشوراول برسریر مشرق بر آمد، خجسته با سینه‌ای در غم و دیده‌ای پُر نم برِ طوطی رفت. اورا دید لب تبسم گشاده و روی در خنده نهاده. پرسید که سبب این خنده چیست و موجب این تبسم چه؟ طوطی گفت یاری از یاران قدیم من اینجا بود وحکایتی اززبان طوطی و شارك تقریر کرد که مرا از استماع آن خنده می‌آید. خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود؟ طوطی گفت: آن محبّ قدیم و آن در محبت مستقیم چنین گفت:

در اقصای چین پادشاهی بود جاماس نام، با مملکتی وسیع وسلطنتی منیع، و برِ اوطوطئی گویا بود در فرط متانت وضبط رزانت. روزی آن طوطی را پرسید که تو برکاخ وقصرملوك بسیارپریده وبرطاق ورواق سلاطین بسیارطیران کرده‌ای، در خانه شاهی دختری دیده‌ای و یا درکاشانه شهنشاهی کریمه‌ای شنیده‌ای که لایق مواصلت و مناکحت من باشد و در خور امتزاج و ازدواج من بود؟ طوطی گفت،

۲ــ اصل: مقالت طوطی.

۱۱ــ اصل: ضبط روانت.

۱۲ــ اصل: رواق بسیار.

در بلاد شام ملکی است مکرم و خسروی است معظم.

شعر:

کأن الله لم یخلقه الا لنشر العدل اوشتت الضلالة

او دختری دارد هم لایق این درگاه و هم درخور این بارگاه، وبرو شارکی است گویا که اورا درعلم منادمت اطلاعی تمام است ودراصطلاح مجانست وقوفی کلی. سالها باشد تا من و او در یك باغ بوده‌ایم و در یك راغ غنوده، ناگاه ایام ناموافق و اعوام نامطابق او را در آن بلاد انداخت و مرا درین کشور افکند. اگر آن ملکه بشرف پابیوسی تخت همایون مشرف شود و باختصاص بارگاه میمون مخصوص گردد، آن شارك هم با او بیاید و بندهٔ کمینه نیز دیده به‌دیدار آن یار قدیم روشن کند و خانه به‌وجود دلدار دیرینه گلشن گرداند. پادشاه را هوس مواصلت و مناکحت آن دختر درسر افتاد، و درحال حجّاب کامل عقل وشامل فضل‌را احضار فرمود و با تحف وهدایا جانب شام روان کرد. چون شاه شام رسولان جاماس بدید شام خود را صبح سعادتی یافت و این دولت را ورای همهٔ دولتها دانست و این سعادت را سرمایهٔ سعادتها شمرد. پس فرمود تا معصومه را با جهاز و متاع ملوکانه و خزاین و دفاین خسروانه، با رسولان جاماس روان کنند و هم در حضور یکدیگر این خورشید را باآن ماه واین‌عروس را باآن شاه‌عقد مناکحت بندند. چون چشم بصیرت جاماس بربالای والای معصومه افتاد براشارت و دلالت طوطی آفرینها کرد و ازآنچه او را می‌داشت گرامی‌تر داشت. چون چند روز برآمد طوطی با جاماس آغاز کرد که ای واسطه عقد شهریاری و ای غرّهٔ جبههٔ بختیاری، چون باطن تو

۳ـ شعر عربی دراصل وپا مغشوش و نامفهوم است. متن از: ط.

۴ـ اصل: این بارگاه گویا که...

۶ـ اصل : در یك بستر راغ.

۱۱ـ اصل: شامل قضا را.

۱۲ـ اصل: تحف و نحبایا (؟) وهدایا.

۱۷ـ اصل: بربالا وولای. ط وپا: بالا و والا. متن از: گ، گ۲.

۱۷ـ اصل: بشارت ودلالت. متن از: ط.

علی‌الدّوام مع یار جمع شده و به مقصود خود رسیده‌ای اکنون می‌باید که خاطر من جمع گردانی و مبتلا را به محبوب و مقصود برسانی، و آن شارک که با ملکه آمده است با من هم قفص کنی تا از دولت تو عاشق به معشوق خویش رسد.

مصرع:

«من سود کنم تو را زیانی نبود.»

جاماس فرمود تـا همچنان کنند و شارك را بـا طوطی هم وثاق گردانیدند. آری چون روزگار خواهد که کسی را با کسی یکجا گرداند چنان رساند که گوش به‌گوش خبر نشنود.

قطعه:

نخشبی روزگار بد هم نیست چند او را توان نهاد گنه؟
دهر گرچه مفرق است ولیك مجتمع نیز می‌شود گه گه

شبی طوطی و شارك چنانکه جاماس و معصومه می‌شنیدند درمناظره ومکالمه زبان‌گشاده بودند و بنای مناظـره و مجادله نهاده. طوطی در مدایح مردان و مذایم زنان تکلم می‌کرد و شارك در محاسن نسا و معایب رجال سخن می‌راند. شارک گفت دعویی که من کرده‌ام مصداق این حکایتِ مختار ومیمونه است، که مختار بد ساز با میمونهٔ مسکین چه‌معامله کرده واورا برچه شکل برطشت‌خون‌نشانده. طوطی پرسید چگونه بود آن؟ شارک گفت:

در شهری بازرگانی بود بـا مال و منال و پسری داشت مختار نام متِـلّـف و مُسرِف و مقامر پیشه و ابلیس انـدیشه. پدر از برای او دختر بازرگانی از شهری

۱۰ــ اصل: روزگارهم زین است.

۱۵ــ اصل: مصدق این حکایت.

۱۶ــ اصل: میمون مسکین. متن از: گ.

۱۹ــ اصل : انتقام پیشه.

خطبه کرد. مختار در وقتِ آوردنِ دختر دراثنای راه به مال و زر وپیرایه وسرمایه و امتعه و اقمشهٔ او طمع کرد و او را در چاهی افکند و آن جمله ببرد. میمونه‌چون بیگناه بود، بخت سرگشته وروزِ برگشته با او موافقت کرد و او را ازچاه خلاص ومناص داد. میمونهٔ مسکین بعد تشرّب جامات غموم وتجرع کاسات هموم درخانهٔ پدر بازگشت وگفت پیش از آنکه شوی به مقصد و مقصود خود رسد در اثنای آن راه، قطّاع‌الطّریق برما زدند ومرا در چاه افکندند وشوی را با رخت وکالا ببردند. نمی‌دانم حال آن مسکین چیست و چه شد! سبحان‌الله، مرد درجفا چنان وزن دروفا چنین. زنی که در وفا مردوار باشد بهتر از مردی که درجفا زن‌وار باشد.

قطعه:

نخشبی بیوفـا مبـاد کسی کیست کو تخم مردمی پاشد
در زنان هم وفا تواند بود در فلک نیـز میـهر می‌باشد

مختار بد فعال هرچه برده بود چند روز بخورد وتلف کرد. برهنه و رسوا، گرسنه و بی‌نـوا در شهر خسر رفت، و در سواد شهر به مشهدی بنشست. اتفاقاً آن زمان میمونه هم در آن مشهد به زیـارت رفته بود او را بشناخت. مختار که او را مرده تصور کرده بود چون زنده دید توبه و انابت مقیم درمیان آورد و به اعتذار و استغفار مشغول گشت. میمونه زنی بود سلیم‌القلب. عذر بپذیرفت و اعتذار اوقبول کرد، پیش‌آمد و او را در خانهٔ پدر برد و مقدمـاتی که قَـبْلهُ تمهید کرده بودند همان را مراعت کرد. پدر تجهیز او بار دوم بساخت واورا باز با مختار روان کرد.

۲ــ اصل: سرمایه طمع کرد.

۴ــ اصل تشویب جامات.

۷ــ اصل: در وفا چنین با وجود که زن در وفا.

۱۵ــ اصل: توبه و انابهٔ مستقیم. متن از: ط.

۱۶ــ اصل: زنی عدل بود سلیم‌القلب.

۱۷،۱۸ــ اصل: قبیله تمهید کرده بودند همانا مراعت. متن از:ط.

۱۸ــ اصل: و او باز با مختار.

چون مختار بر سر آن چاه رسید کـه میمونه را انداخته بود عِرْق بدِ او بجنبید و لئامت جبلی او درکار شد. با خودگفت مرا این بارکاری باید کردکه اثر آن ظاهر نشود. اول‌او را می‌بایدکشت و در چاه باید افکند ،که مرغ سر بریده هرگز بانگ نکند. همچنان کردوبه‌تیغ بیدریغ‌سراو‌ببرید واورا درچاه انداخت و ازبرای حطام دنیوی‌این چنین ارتکابی‌بکرد وداغ لعنت برجبین‌وقت خود نهاد وخود را رسوا و فضیحت دنیا و آخرت کرد، و هیچ بر سرپیمانهٔ خودنرفت و بار دوم نقض و رفض عهدکرد. آری، شخص بد حرکت را با دم سگ‌مناسبتی‌تمام است‌که هرگزراست نشود، ومرد زشت خصلت را با زاغ مشابهتی کلی است‌که هرگزگونه نگرداند.

قطعه:

نخشبی از بدان جهان شد پر نیست نیکو به‌عهد ما صد مرد
نیك مردان بـه دهر نادره‌اند چندخواهی چوخویشتن بد مرد

چون شارك در جفای دونان و دغای ناجوانمردان این مقدمه تمهید کرد، طوطی گفت ای شارك، میان هزار مرد در تباهی یکی برین نوع بودکه تو گفتی. اما میان هزار زن نهصد و نود و نه بدان طریق‌اندکـه خواهم گفت. شارك گفت بگوکه چه خواهی گفت؟ طوطی گفت، چنین گویند:

در سراندیب بازرگانی بود بهزاد نام. زنی داشت‌کـه او را همناز گفتندی. وقتی بهزاد جایی اختیارسفرکرد، و همناز را با جوانی سرخوش شد. هر شب در وثاق آن جوان رفتی و نفسِ فاجره را به آب فجور سیر آب‌کردی. بعد از مدتی بهزاد رسید. همنازرا رسیدن بهزادگران نمود. چون شب‌درآمد معجون بیهوشی و افیون سکربهزاد را داد، و خود در وثاق معشوق رفت. اتفاقاً دزدی درکمین‌رخت ایشان بود . چون آن حال بدید همراه او شد تا بدانـدکجا می‌رود. چون همناز با

۱ــ اصل:که میمونه انداخته بود.

۱۳ــ اصل: در تباهی آغازکردن یکی...

آن جوان همزانو شد، شحنه شهر هر دو را بگرفت . زن را بگذاشت و جوان را بردار کرد، بنابر آنکه در آن شهر رسم بود که اگر مردی را با زن بیگانه گرفتندی زن را بگذاشتندی و مـرد را بردار کردندی. جوان برسردار درحالت نزع وانزهاق روح بود. همناز بیامد و گفت ای‌حلاج وقت و ای داربازِزمانه، درین‌نفس آخرین لب بر لب همدیگر نهیم و وداع را کنار گیریم . چون او روی بر روی آن جوان نهاد، جوان گاز بزد و از غایتِ غُصه بینی اوبرداشت، و همچنان بینی میان دندان جوان‌ماند که اورا جان به‌بینی‌رسیده بود، وبابینی آن‌زن‌ازاین‌عالم‌درعالم‌دیگربرفت. همناز بی بینی به خانه آمد و ازآنجاکه مغادرت و مخادعت نساء و بد سگالی وبد اندیشی زنان است، از برای دفـع این وسمت جامهٔ بهزاد به‌خون‌کرد وکاردی نیز بر دست او نهاد وفریاد برآورد که وای بینی. چون بینیِ زنگی شب ازتیغ رومی آفتاب برگرفتند، اولیاء همناز بهزاد را به حاکم بردند و دعوی بینی کردند. حاکم حکم کردکـه الأنفُ بالأنفِ . دزد صورت اوّل و آخر همه معـاینه کرده بود. نخواست که بیگناهی مثله شود. برِ حاکم رفت و حال باز نمود. حاکم‌گفت مرا بدین قول، استوار پیوندی باید. دزدگفت اگر بینی دربستر این زن بیابند سخن او درست بود ، و اگر در دهان مرده یابند قول من صحیح باشد . چون نیکو تفحّص نمودند بینی در دهان مرده یافتند. حاکم از آن ماجرا متعّجب و متحیر ماند وهمه اولیاء زن شرمنده وخجل ماندند.

قطعه:

نخشبی دیو می‌شمر زن بد ازچنین کس به‌همنشین‌چه‌رسد؟
بـر زن نیك بـاد صد لعنت تا بدان دیگری ازین چه رسد !

۷ـ عبارت « رسیده بود... برفت » در اصل مغلوط و مغشوش است.
۸ـ اصل: مخادعت و حرامزادگی و بد سگالی. متن از: ط، گ۲.
۹ـ اصل: کارد نیز.
۱۴ـ اصل: در دربستر این زرین بیابند.
۱۹ـ اصل: از چنین‌کو.
۲۰ـ اصل: با بدان دیگری. متن از: ط، گ۲.

چون طوطی از زبـان طوطی و شارك و جاماس و معصومه این فصل که متضمّن مذمّت نساء است برخوانـد، خجسته از طوطی شرمنده شد، خواست تا بر طوطی همان کند که برشارك کرده بود. طوطی طنبورِ نطق بگردانید و سخن را ساز دیگر کرد، و گفت ای کدبانو ، خلق بر یك طبع نیستند و مردمان بر یك مزاج نه. این حکایت با تو چه مناسبت دارد ؟ خدمت مخدومه را که با مرد بیگانه چندین صفا و وفاست با شوی خود چند خواهـد بود ؟ از افعال و اقوال گـزیده انحراف نمی‌باید کرد، طرق مروّت مسلوك می‌باید داشت و این ساعت بجانب منتظرماندهٔ خود می‌باید رفت و او را بیش ازین انتظار نمی‌باید فرمود. خجسته، خوش‌وناخوش خواست که همچنان کند، روز که مفضح عشاق است عمود سپیده دم بکشید وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب / سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع / دشمن‌عاشقانست‌صبح‌وخروس

۵ ــ اصل: ایــن حکایت قید کسی نخواهد شد و نه می‌شاید خدمت. ط، گ: این حکایت باقتداء نمی‌شاید خدمت. متن از: پا.

۹ــ اصل: عمود سپیده دم بگشود. متن از: پا، گ، گ ۲.

داستان شب بیست و ششم

داستان شاپور امیر غوکان، واستیلای خصمان وانتقام مار و پشیمان شدن شاپور و دورافتادن از خویشان

چون ضفدع زر هیکل آفتاب در آبگیر مغرب رفت و ماهی ماه آسمان از دام مشرق برون آمد، خجسته، خود را به انواع حلیه آراسته و به اجناس زیور پیراسته، به طلب اجازه بر طوطی رفت و گفت ای محبّ یگانه و ای در محبت نشانه، ابویعقوب نهرجوری، که یعقوب کنعان طریقت بود، گفتی هر که را سیری او از طعام است او دایم گرسنه است، و هر که را توانگری او از مال است او دایم درویش‌است، و هر که را حاجت به خلق است او دایم محروم است.مدتی است که من‌ازمشاهدهٔمطلوب خود محروم مانده‌ام. مگر همه از شومی آن مانده‌ام که حاجت من بر تو است و هم‌درخواست من از تو.

قطعه:

نخشبی بار خود به خلق مبند　　دردمندم من از جراحت تو
ورتوخواهی زخلق‌حاجت‌خود　　کم بر آید ز خلق حاجت تو

۴ـ اصل: ضفدع زر هتك. ط: ضفدع زرد هیکل. متن از: پا .

۷ـ اصل: یعقوب سهروردی . نسخ دیگرهم مغلوط است. با استفاده از تذکرةالاولیاء (۶۸/۲) تصحیح شد.

طوطی گفت ای خجسته، حکما گویند اگر تو خدمت کسی کنی خدمت کسی کن که او خداوند اصل بود و اگر کسی را خدمت فرمایی کسی را فرمایی که او خداوند عقل باشد. مخدومه مرا نیز خدمتی می‌فرماید و در مصالح خود [مرا] محرم می‌دارد. من مرغی‌ام زیرك و جانوری‌ام داهی. هرچه می‌جویم همه صلاح تو می‌جویم و هرچه می‌گویم همه خیر تو می‌گویم. اگرچه در بر آمدن مهمّ تو درنگ می‌شود و در اتمام مصلحت تو توقف می‌افتد، مع‌هذا خواهی دید که بقواعد عقلی و نتایج حکمی تو را به‌مقصود چگونه خواهم رسانید و آستین غرض تو را با دامن او چگونه پیوند خواهم داد.

قطعه:

نخشبی عقل کارها دارد　　　مردم بی تمیز در خَبَث است
هرچه دانا کند صواب همانست　　　قول و فعل حکیم بی‌لَبث است

ای خجسته، توهم در استقامت اوّل‌کار می‌بینی و من در وخامت آخرِ حال می‌نگرم. کسی که در خوشیِ اولِ حال بیند و درناخوشیِ آخرِ حال ننگرد همان بیند که شاپور دید. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:ـ

در غرایب اسمار و عجایب اخبار چنین آورده‌اند که در بلاد عرب چاهی بود چون چاه زنخ دلبران. لطافت آب او همه از بئر زمزم روایت آوردی، و نظافت او از آب حیات حکایت کردی. در آن چاه غوکان بسیار بودند، و ایشان را ملکی بود شاپور نام، غوکی باکیاست و ضفدعی با فراست. امّا ظالم پیشه بود. چون مدّت دولت او امتداد یافت و مهلت عدّت او بتطویل انجامید و رعایا از ظلم او

۳ـ اصل: محروم می‌دارد. متن از: ط.
۵ـ اصل: همه خیر تو اگرچه.
۶ـ اصل: بقول عقلی. متن از: ط، گ.
۱۱ـ اصل: توهم اول در استقامت کار. متن از: ط، گ۲.
۱۲ـ اصل: می بینم می‌نگرم که کسی که....متن از: گ ۲.
۱۸ـ اصل: و مهلت آن بتطویل و رعایا....متن از: ط، گ ۲.

به تنگ آمدند. کسی می‌گفت: طالَ مُکثُه فینا، کسی می‌گفت: لِکُلِّ جدیدٍ لذة. کافّهٔ حشم و عامّهٔ خدم با غوکی دیگر بیعت کردند، و شاپوررا از آن مُلک اخراج کردند. آری، اواخر ظلم شوم باشد و عواقب تعدّی به‌افضاح کشد، ما مِن شیء اَعظم نفعاً من رفقِ الامامِ و عَدلِه و ما مِن شیء اَعمّ ضرّاً من جَورِ الامام و حِقدِه.

قطعه:

نخشبی ظلم بدترین چیزی است   از ستم سینه‌ها کباب شود
هر که بر خانه‌ای کند ظلمی   خانه‌اش عاقبت خراب شود

شاپور از هجوم عَینِ الکمال و حدوث شَین اَلزوال از ملك دور شد و از فرزند و عیال جدا افتاد و یکبارگی مضطر و بیچاره گشت. مع‌هذا همه وقت دربند انتقام می‌بود و با خود می‌گفت مرا هیچ به ازین نیست که خود را درپناه دشمنی صاحب قوّت افکنم، و به‌عون عنایت او مهم خود بکفایت رسانم. حکما گویند مار از دست دشمن بایدگذرانید، زیراکه از ضمن آن دو غرض یکی بحصول انجامد و ازطیّ آن دومطلب یکی در کف مرادآید، یعنی اگر مار هلاك شود فهوالمراد و اگر دشمن مستهلك گردد فذالك المقصود.

قطعه:

نخشبی خیز هان غرض را باش   خلق مشغول جوهروعرض است
بی غرض کار کس نمی‌بینم   غرض ازکارها همین غرض است

روزی شاپورماری دید با مهابت واژدری با صلابت که اززبان اوهمه لَهَب

۴،۵– عبارت عربی دراصل ناقص و مغلوط است. متن از: ط.

۱۳،۱۵– عبارت «ازضمن... فذالك المقصود» دراصل وط: مغشوش است. متن از: پا، گ، گ۲.

۱۷– اصل وط: جوهر غرض. پا: چونکه برغرض.... اصلاح متن قیاسی است،

۱۹– اصل: همه لهبت زهر. متن از: ط، پا، گ ۲.

زهر ملتهب شدی و از دهان او همه شعله‌های آتش قهر مشتعل می گشتی ، و گفت هیچ به‌ازین نیست که من بار خود برین رشته بندم وعون مؤونت ازین مارخواهم. شاپور بر در سوراخ مار رفت و نرم نرم آواز داد. مار گفت این آواز از جنس ما نیست. خلاف جنس بر در من برچه آید؟ سر از سوراخ بیرون کرد غوکی دید استاده. مار بخندید و گفت:

شعر:

الرِّزقُ یأتینا و ان لَمْ نأتِهِ — و یُصیبُنا المقدورُ فی میقاتِه

ای غوک، این‌چه دلیری است که کرده‌ای واین‌چه جسارت است که نموده‌ای؟ غوک که طعمهٔ مار است بر درِ مار چگونه آید؟ و کسی به‌رغبت به پای خود در گور چگونه رود؟

قطعه:

نخشبی خود مرو بکام بلا — هوشیار از خطا بپرهیزد
عاقل محض آن کسی است که او — تا توان از بلا بپرهیزد

غوک گفت سخن همان است که ثعبان می گوید. این سخن به‌قلم سیمین بر لوح زر توان نگاشت، به کلک عطارد بر صفحه خورشید توان نبشت. اما چه گویم؟ حاجتمندم، بحاجتی بر در تو آمده‌ام، وبغرضی کلّی احرام این جناب گرفته‌ام. مار گفت حاجت چیست؟ شاپور گفت من امیر غوکانم. خصمان برمن، هجوم آورده‌اند وبجای من بادیگری بیعت کرده، و مملکت من او فرو گرفته و مرا بخواری از سلطنت دور کرده. اگر ثعبان مرایاری دهد وخصمان مرا گوشمال کند: مرا از عوایق وعلایق ایام و واقعهٔ

۲– اصل، پا: عون معونت. متن از: ط.

۱۳ اصل: عاقل محتصل... تا توانند از بلا. متن از: ط، پا، گ، گ۲.

۱۴– اصل: بقلم سبز. متن از: ط.

۱۹– اصل: تا ثعبان. متن از: پا.

عظیم وحادثهٔ الیم خلاص داده باشد، و از انواع انتقام و اصناف آلام و استیلای غموم واستعلای هموم مناص بخشیده باشد.

قطعه:

نخشبی یار شو بـه مظلومان — گفت بشنو اگر تو هشیاری
در نماند گهی بـه حادثه‌ای — هرکه درمانده را کند یاری

مارگفت ای شاپور ، مرا هم چنین تخیّل و تخالُج می‌شودکه توهم سر به رعونت افراشته وهمه وقت خلق‌را درمحنت ورنج داشته و ظلم را شعارخود ساخته و ستم را دثار خود پـرداخته و ندانسته‌ای کـه ظلم قامع مملکت بود و ستم قالع سلطنت باشد.

قطعه:

نخشبی‌ظلم،خصم‌مملکت است — تو مگـر زین دقیقه آگاهی
ظلم صد مملکت براندازد — ظلم شاهانست دشمن شاهی

امّا امروز تـو مظلومی، و عنایت بـه مظلوم امری است محبوب و رعایت ملهوف فعلی است مرغوب. پس مار ازسوراخ بیرون آمد وغوك را درکنار گرفت و با او عقد موالات و عهد مصافات بست، وگفت با من بیا و آن چاه به من بنما و ببین که در آن چاه چه آتش می‌زنم و در آن‌کوی چه خونریزی می کنم! پس‌مار و شاپور هر دو بر لب چاه آمدند. مار چون ریسمان خود را فروهشت و در زمان به قعرآب رسید. غوغا از غوکان برآمد وفریاد از ضفادع بخاست،که این‌چه‌حادثهٔ منیع بودکه زاد و این چه واقعه شنیع بودکه افتاد؟ مار سرچند روزآن همه غوکان را بخورد، چنانچه در چاه شاپور ماند و اتباع او.

یك روز آن مار با شاپور آغازکردکه ای یار عزیز و ای ارجمند با تمیز ،

۱۰۲ــ اصل: استیلاء عوام استعداد هموم.
۸ــ اصل: ستم را آثار. متن از: پا، گث .
۱۴ــ اصل: رعایت طرف فعلی‌است.

چاه از غوکان خالی شد و بر من وجه طعمه و قـوت نماند. نائرهٔ گرسنگی در امعاء من مشعله می‌زند و شعلهٔ جوع در احشاء من مشتعل می‌شود. زود باش و تدبیر مطبخ بکن و میهمان خود را گرسنه مپسند. شاپور دریافت که ازین سخن غرض او چیست و ازین کلمه مقصود او چه. با مار گفت توسعی احسن نمودی و مظلومی را اعانت کردی. تو را ثناء جمیل حاصل شد و ثـواب جزیل واصل گشت. اکنون اگر در مقرّ و مقام خود روی و بـا اهل و تبع خود پیوندی به صواب قریب‌تر باشد. مار گفت هی‌هی! ازینها مگو. من بـا تو عهد موالات کرده‌ام و عقد مواخات بسته، و هرگز تو را بعد ازین تنها نگذارم و باقی عمر بـا تو باشم. شاپور متحیر شد و با خود گفت آری، کسی کـه خود را درپناه دشمن انـدازد و از خصم عون و عنایت خواهد، جزای او همچنین بود وسزای او همین باشد.

قطعه:

نخشبی التجا به خصم مکن کار شربت نیاید از سیکی
روی نیکی گهی نبیند او هرکه خواهد ز دشمنان نیکی

پس مار پنجه قهر بر ضفادع باقی زد، و سر چند روز چاه از غوکان بکلی خالی شد. شاپور با خود گفت اکنون درین چاه مانده‌ام. پیش از آنکه این مار دندان به من دراز کند و زهر خود برمن ریزد مرا تدبیر خود باید کرد و با حیلهٔ جان باید اندیشید. بر مار رفت و گفت ای معین مظلومان و ای مجیر ملهوفان، درین چاه غوك نمی‌بینم که سبب قوت تو شود و ضفدعی نمی‌یابم که وجه مطبخ تو گردد. نزدیکی این چاه

۴ـ اصل: یوسفی بحسن نمودی. متن از: پا.
۵ـ اصل: ثواب جمیل... و صواب جزیل.
۷ـ اصل: عقد مواصلت. متن از: ط، پا، گ ۲.
۱۰ـ اصل: جزا هم‌چنین بود.
۱۲ـ اصل: نیاید از سنکیی.
۱۳ـ اصل: روی نیکو. متن از: پا، گ ۲.
۱۴ـ اصل: بر ضفدع باقی زد چند روز.

غدیری است عظیم و آب گیری‌است بزرگ. دروغوک بسیار است و ماهی‌بیشمار. اگر فرمایی بیرون روم و ایشان را بدمدمهٔ لباسات اینجا آرم و وجه معاش تو مهیا گردانم. مار گفت نیکو باشد. شاپور با دلی درالتهاب و دیده‌ای در انسکاب از آنجا بیرون آمد وخود را درآبگیری عظیم انداخت. بعده از غم اقارب و اندیشه عشایر، دم راحت نزد و نفس فراغت برنیاورد و عمر باقی درالتهاب واضطراب آخر کرد. مار چون چند روز ماند واثر مراجعت اوندید از چاه بیرون آمد و راه خود گرفت.

طوطی چون سخن اینجارسانید باخجسته گفت: ای کدبانو،غرض من ازتمثیل این حکایت، و مقصود من از تسبیب این روایت آن است که هرکه نظر درخاتمتِ کار نکند وچشم برعاقبتِ حال‌نیندازد، همان معاینه کندکه شاپور کرد. تورا نیزکار به اندیشه بایدکرد که خاتمت ذمیم نشود و عاقبت وخیم نگردد. واکنون برخیز و جانب دوست شو ومنتظر ماندهٔ خود رادریاب. خجسته چون قامت خود را سازکرد، خروس صبح ندای حَیَّ علی‌الصلوة در داد و غوغای روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانــع — دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۱ــ اصل: آب گیری بزرگ.

۸ــ اصل: تشبیب این روایت.متن از: ط.

۸،۹ــ اصل: درخاتمت نکند.

داستان شب بیست و هفتم

داستان زریر شعری و رفتن او بتحصیل مال و خائب باز آمدن و حکایت اسب و شگال

چون نساج فلك نسجِ زرین آفتاب درطبلهٔ مغرب کرد، وشعری سپهر° حریرِ سپیده ماه ازکارگاه مشرق بیرون آورد، خجسته جامه‌های حسن و زیبایی پوشیده وجامهای طنز ورعنایی نوشیده، خرم و خندان وخوشدل و شادان از برای‌دستوری بر طوطی آمد، و از غایت طنز و رعنایی‌و رعونت و خود نمایی آغازکردکه ای یار نانی و ای محب زبانی، یاریِ تو معاینه شد و دوستیِ تو مشاهده افتاد. آری، بزرگی راگفتند بهترین مردمان کیست؟گفت آن‌که او را هنوز نیازموده‌اند. پیش از آنکه مرا با تو مصلحتی افتد، تو را بهترین یاران می‌دانستم و خوشترین دوستان تصورمی‌کردم. اکنون که مرا با توانداك‌کاری در میان‌آمد و سهل مصلحتی‌متعرض شد قصّه بتمامی برخلاف آن می‌بینم و مسئله بکلی برعکس آن می‌یابم.

قطعه:

نخشبی تجربه است آئینه   نیست خلقی همه پسندیده
تا کسی را نیازماید کس   بدو نیکش کجا شود دیده ؟

۲-۱ـ اصل: بیست و هفتم زریرا شعری : متن از : گ .
۳ـ اصل: فتاح فلك نساج زرین. متن از: پا ، گ ۲.
۵-۴ اصل: و شعر سپهر سپید حریرماه ... بیرون آمد. متن از: ط.
۶ـ اصل: زعنایی پوشیده.

طوطی گفت ای کدبانو، این چه صمصام تشنیع است که برمن می‌زنی و این چه‌قمقام تقریع است که مرا بدان بسمل می کنی؟ در حق این مخلص شبه این شبهٔ نتوان سُفت، و چون منی را یار نانی و زبانی نتوان گفت. من بقدر وُسع درامور تو کمر بسته‌ام و بمقدار طاقت دراوامر و نواهی تو گردن نهاده؛ اما چون وقتْ تو را موافقت نمی کند مرا چـه گناه؟ و چون بخت تورا مرافقت نمی‌نماید دیگری را چه جرم ؟

قطعه:

نخشبی بختْ کارها دارد — کس نیابد ز عون خلق بهی
بخت تو گر مساعدت نکند — دیگری را درآن چه‌جرم نهی؟

ای کدبانو، از جدّ و جهد آدمی چه‌گشاید؟ عنایت می‌باید. اگر از سعی انسانی و کوشش ابدانی مصالح مکفی شدی و مهمّات مقضی گشتی، زریر شعری با چندان جدّ و سعی خائب نشدی و با آن همه‌کوشش خاسر نگشتی. خجسته پرسید چگونه بود آن و زریر شعری که بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند. در عراق شعر بافی بود زریر نام، که در حرفت شعر بافی موی شکافتی، و در صنعت ابریشم ید بیضا نمودی، و یك لحظه بی کسب و کار نبودی و

۱ـ اصل، ط: صمصام تغیر، پا: تعزیر. متن از: گ۲.

۲ـ اصل: عبارت « و این‌چه قمقام... نتوان گفت» افتاده‌است. متن از:ط.

۵ـ اصل: بخت تو را مساعد نمی‌آید مرا .

۸ـ اصل: نخشبی‌کارها دارد.

۱۲ـ اصل: باآنهمه خاسر.

۱۴ـ اصل: شعربافی نهان بود زریرنام درحرفه شعربافی.

۱۵ـ اصل: صنعت ابریشمی. متن از ط، گ ۲.

یك لمحه از جست و جوی نیاسودی. بـا چندان جهد و اجتهاد و کوشش و اعتقاد بخونابه او را آنقدر حاصل شدی کـه روز بدان بگذرانیـدی و قوت لابدی خود ساختی .

قطعه:

نخشبی جـّد و جهد خود بگذار — کیست کز جهدخود به تخت‌شود؟
چه گشاید ز کوشش مردم ؟ — کارها منتظم به بخت شود

زریر را دوستی بود سپید باف. روزی زریر بسر او مهمان شد. خانه‌ای دید از حطام دنیوی پر و منزلی یافت از اسباب این جهانی مملو. خوان وکاسهٔ فراوان و اطعمه و اغذیهٔ بی‌پایان. خیل وخدم بیحـّد، غلام وکنیز بیـّعد. زریر با خودگفت که من‌همه خلعت سلاطین می‌بافم مرا نان با نمك نیست . سپید باف‌که جامهٔ عوام می‌بافد او را چندین اسباب ازکجا ؟ مگر این همه تمتـّع او از برکت آن خواهد بودکه‌خودرا زنده در گورکرده است، وبرحکم قاعدهٔ ُموُتوا َقبْلَ َانْ َتمُوُتوا رفته . زریر در خانه رفت و با زن خود گفت درین شهر کسب وکارِ من نمی‌رود و خلق قیمت و قدر من نمی‌دانند. من ضایع وجایع می‌مانم وفراغتی ظاهرنمی‌شود. مرا در شهری می‌باید رفت‌که آنجا کسب وکار مرا اعتباری باشد و هنر و پیشه مرا خریداری بود، که مرد تا از شهر خود بیرون نرود قدر او ندانند و دّر تا از صدف بیرون نیاید قیمت اونشناسند.

۲-۱ــ اصل: و اعتقاد اورا.
۲ــ اصل: قوت لابد.
۶ــ اصل: کارها منتظر.
۸ــ اصل: عبارت « از حطام دنیوی... از اسباب » مغشوش است و افتادگی دارد.
۱۱ــ اصل: از برکت آن خود بود.
۱۳-۱۲ــاصل: ... تموتواگرفته.
۱۶ــ اصل: از شهر خود نرود.

شعر:

المرءُ لَیسَ ببالغ فی اَرضه کالسّقرِ لَیسَ بصائد فی وَکره.

زن گفت ای زریر، این چه اندیشه فاسد است که در دل تو جای گرفته است و این چه خیال باطل است که درمخیّلهٔ تومتمکن شده. لَوانکم تتوکلون علی الله حقّ توکله لَرَزقکم کما یَرزُق الطیرَ تغدُو خماصاً و تروحُ بطاناً. در رزق شك آوردن علامت ضلالت است، ودرروزی بد گمان بودن نشان جهالت. قیل الشك فی الرزقِ والشك فی التوحید کلا هما واحد. رزق بحیله و تدبیر زیادت نشود و روزی بفراست و کیاست افزون نگردد.

شعر:

لوکانت الدنیا ینال [؟] و فرط علم ثلث اعلی المراتب
ولکنها الارزاق حظاً و قسمةً بحکم ملیكٍ لابحیلة طالب

ای زریر، هرچه درعالم خواهی دید یا از آن تست یا از آن دیگری. آنچه از آن تست اگر بباد رود و از پیش تو بگریزد عاقبت برو توانی رسید، و آنچه از آن دیگری است اگر باد شوی ودنبال اوگیری البته بدو نتوانی رسید. الرّزقُ یَطلُبُ العبدَ اکثر مما یَطلُبُ العبدُ، ابراهیم ادهم که سلطان سر وپا برهنه بود می‌گوید وقتی من طعام می‌خوردم، زنبوری درآمد وپاره‌ای ازآن بربود. من دنبال او شدم تا ببینم کجا خواهد برد. درخرابه‌ای رفت وآنجا عصفوری بودکور. چون آواز زنبور شنید دهن بگشاد. زنبور همان لقمه در دهن او نهاد. ای زریر، مطبخ کرمِ کریم تعالی و تقدس عصفور کور بیابانی را بی‌رزق نگذارد، تو که آدمئی و مستحق، تورا درعمرانات بی‌روزی چگونه خواهد گذشت؟ الحمارُ یَعرِفُ طریقَ

۲ــ اصل: مصراع دوم بیت مغلوط و مغشوش است. متن از: ط.

۴ــ اصل: باطل که.

۴ـ۵ــ عبارت عربی در تمام نسخه‌ها مغشوش و مغلوط است. اصلاح قیاسی است.

۱۰ــ اصل: ینال وظنه. ط پا: فطنه. گ: قطیته [؟]

۱۳ــ اصل: از پیش بگریزد.

المعلّف والمنافق لا یعرف طریق الرّزق.

قطعه:

نخشبی بهر رزق تنگ میای　　　تـا توانی براه راست بپوی
مطبخـّی کرَمْ ز خوانِ نوال　　　بی‌نواله کرا گذاشت بگوی ؟

زریر گفت ای زن سخن معنوی همین است کـه تو می گویی، اما برکت در حرکت نهاده‌اند. لقمه تا بر ندارند دردهن نرود و شیر تا برنخیزد به نخجیرنرسد. زریر زن و بچه را وداع کرد و در نیشابوررفت. مدتی آنجا کسب کرد و مبلغی‌مال در صره وقت او افتاد. گفت اکنون درشهرخود باید رفت و آن نقد با عزیزان خود به‌مصرف باید رسانید. بسمت خانه بیرون آمد. چون وقت آن شد که دینارزرمغربی در صره مغرب کردند وعالم چون همیان سیم سیاه ومظلم گردانیدند، زریردرمنزلی فرود آمد و در خواب شد. نیم شب در خواب دو صورت خوب دید کـه از هوا فرودآمدند. یکی مردوم راگفت تو کیستی؟ او گفت من صورت بخت این‌شعری‌ام. دوم پرسید تو کیستی؟ اوگفت من‌صورت کسب این‌کاسبم. صورت‌بخت گفت‌چون در لوح قضا و دفتر قدرچنین مسطور است ومذکور که این شعری را ذخیره نبود و دفینه نشود. توهم بیکبار او را چندین مال ازکجا رسانیدی ؟ صورت کسب گفت

۴ـ اصل: مطبخ‌کرم... بی‌نوالی.
۵ـ اصل: همین است، اما...
۸ـ اصل: درصبرهٔ وقت او ..
۹،۱۰ـ اصل: چون آن شد که دیناری... درصبرهٔ مغرب...
۱۰ـ اصل: چون بنیان هم سیاه.
۱۰ـ اصل: در منزل جمعی.
۱۱ـ عبارت « نیم شب فرود آمدند » از اصل افتاده است.
۱۲ـ اصل: یکی گفت. متن از: گ ۲.
۱۳ـ اصل: صورت این‌کاسبم
۱۴ـ اصل: لوح قضا و قدر و دفتر فلك.
۱۵ـ اصل: دفینه‌هم نشود.

مرا رسمی است که اگر کسی چند گاه مرا کارفرماید ودست دردامن وقت من اندازد، او را ضایع نگذارم، البته چیزی بدو رسانم . اما اگـر عنایت و رعایت تو در میان نباشد، او را ازین رسانیدن من هیـچ سود نبود، و چندین عون و معونت من هیچ نافع نیاید. زریر تا از خواب بیدار شد بقچهٔ نقد او را دزد برده بود و نقّاب ادبار خزینهٔ وقت او تاراج کرده. مسکین متردّد و متفکّر شد و از دیدن خواب متعجب و متحیر گشت. آری!

شعر:

یُـریدُ المرءُ أن یُعطی مناه و یـأتـی‌الله [؟] مـایشـاء

زریر باز در نیشابور رفت وچند گاه دیگر کسب کرد. چون نقدی چند جمع شد باز روی به‌خانه نهاد. هم در منزل اول نیم شب همان دوصورت در خواب دید، هر دو برشکل بار اوّل بیکدیگر مکالمه می کردند و بر طریق کـّرت نخستین‌مجادله می‌نمودند. زریرچون چشم باز کرده‌گره ازبار اول بریده‌ترشده بود وکیسه ازکرت نخستین تهی‌ترگشته. با خودگفت اگرچه دست خالی درخانه رفتن شماتت دشمنان بود وکیسه تهی در وثاق شدن خندهٔ زن باشد، مع‌هذا مرا درخانه باز باید رفت‌که با تقدیر حیله سود نکند و با بخت جدل زدن هیچ مفید نیاید. پس خائب و خاسر با دلی پرغم وکیسهٔ خالی درخانه رفت. چون زن اورا بدان‌حال دید گفت ای زریر حکایت تو تمام بدان ماند که وقتی اسب گرگن شده بود وخصم او را ازخانه بیرون کرد، وخصیهٔ او از لاغری‌چنان درازشده بود که‌گویی لحظه بلحظه به زمین‌خواهد

۲ـ اصل: اگر اعانت تو.

۴ـ اصل: دزد برده و نقاب.

۸ـ اصل: یعطی منامه. متن از: گ.

۸ـ اصل: الی مایشاء، .گ : الا مایشاء . (مفهوم مصرع روشن نیست).

۱۱ـ اصل: برطریق نخستین.

۱۲ـ اصل: ازکثرت نخستین. متن از: ط، گ۲.

۱۴ـ اصل: خنده زن ، مع‌هذا.

افتاد. شگالی از برای موش کمین کرده بود. چون آن خصیـهٔ او آویزان دید ترک صید موش کرد و دنبال او گرفت. مـاده او را گفت در هوس معدومی موجودی از دست نباید داد، و به تمنای نسیه نقدی از کف رها نباید کرد، که آن گوشت دردست نیاید و آنچه در دست است آن‌هم برود. شگال گفت به اندك راضی شدن نه از راه همت بود و به سهلی قناعت نمودن از کـوتاهی نهمت بـاشد. شیر در اثنای شکار خرگوش اگر گوزن بیند ترك خرگوش گیرد ودنبال گوزن شود. باری، چند روز دنبال اسب گرفت. نه خصیهٔ او فروافتاد ونه اورا وجه چاشتی بدست‌آمد. ضرورت خائب وشرمنده نزدیك ماده شد.

قطعه:

نخشبی جد و جهد یکسو نه — دوست می‌دار دوستداری بخت
چه گشاید ز کوشش مردان — گر نبـاشد به مرد یاری بخت؟

طوطی‌چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، ازجـّد و جهد کسی چه‌گشاید؟ عون‌وعنایت بخت می‌باید. اگرازجـّد وجهد غرضی‌بحصول انجامیدی زریر هرگز به‌خانه خائب مراجعت نکردی وشگال‌هرگزخاسربازنگشتی. امـّا تو را بخت یار است و روزگار مساعـد، و وقتی است فرخنده و ساعتی است میمون، برخیز وجانب بیت‌الوصال محبوب شو. خجسته خواست تا همچنان کند، اطلس‌سیاه شب به‌علم سپید روز مُعلّـَم شد، و شَعْرآسمان‌گون به طراز خورشید مطرز گشت. صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانـع — دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۲،۳ـ اصل: معدومی نباید کرد.
۳ـ اصل: نقد از دست رها ...که آن در دست نیاید
۱۵ـ اصل: و وقت فرخنده.
۱۷ـ شعراء آسمان‌گون به طرز خورشید. متن از: ط.

داستان شب بیست و هشتم

داستان کلال و ظاهر شدن نسبت دنیهٔ او و مبقی ماندن تربیت پادشاه

چون کُلال چرخ سبوی زرین آفتاب در آبگیر مغرب برد و آبدار سپهر شرابهٔ سیمین ماه از سقایهٔ مشرق بیرون آورد، خجسته با دلی پر از تشویر فراق و جانی پر از تشویش اشتیاق به طلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای منبع متانت و ای مرتع درایت، روزی مردی بر مأمون خلیفه رفت و گفت من مردی‌ام اعرابی. گفت خواهد بود. گفت می‌خواهم به حج روم، گفت راه پیش است. گفت زاد و راحله ندارم. گفت بر تو حج نیست. اعرابی گفت من از حضرت خلافت چیزی خواستن آمده‌ام نه آنکه جواب فتوی ستدن. ای طوطی، من نیز هر شب بر تو می‌آیم. تو در تقریر کلمات سلوك می‌شوی، و تمهید قواعد نصایح و مواعظ می کنی. من بر تو به‌طلب رخصت برای رفتن بر دوست می‌آیم، نه بشنیدن وعظ و تذکیره أنا في وادٍ وانت في واد.

شعر:

صُبَّتْ عَلَیَّ مَصائب لَوْ اَنَّها   صُبَّتْ عَلی الأیام صِرْنَ لَیالیاً

طوطی گفت ای کدبانو، از استماع کلمات دینی تنگ نباید آمد، و از اصغاء

۳-۴- عبارت « چون کلال... بیرون آورد » در اصل مغشوش است. متن از: ط.

۷-۸- عبارت « گفت زاد و راحله... حج نیست » از اصل افتاده است. متن از: ط.

نغمات یقینی دل بد نباید کرد. مرا وقت از وقتی چنان مصوّر و مقرّر می‌باشد که در غلبات فراق تو سکوتی ظاهر شده و در نزعات اشتیاق تو سکونی باهر گشته. اما تو هنوز بدان کیشی و برسر رشته خویشی. آری، از آن دودمان با وفا که تویی همین توقع توان کرد، و از آن خاندان با صفا که تویی همین چشم باید داشت. چنان می‌نماید که اگرچه در محبوب تو اصلی و نسبی بلند نخواهد بود و ذاتی و صفاتی و گوهری نه، عاقبت تو ازو رشته محبت نخواهی گسست و قاعدهٔ مودت محکم و مستحکم خواهی داشت. چنانکه آن پادشاه از آن کُلال، اگرچه دنیّ الحسب والنّسب بود، نگسست و سالها قاعدهٔ کرم و احسان با وی ممهّد داشت. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند در شهری کُلالی بود درحرفت خودکامل و در صنعت خود دانا. چرخ فلك ازگردش چرخ او درحیرت، وکاسه سپهر ازرشك صَنجك اودرضجرت. ازسبوی باآب اوسبوی آسمان بی‌آب واز کوزهٔ شیرین او کوزهٔ نبات دراضطراب. روزی کُلال گِل تر کرده بود، و او را نمی‌پسندید. شرابی خورد و ازغایت مستی بر کوزه و سبوی خود افتاد. سفال تیز و پرکالهٔ آوند سر و روی و اجزاء اعضای او را خسته گردانید. بعد از مدّتی آن زخمها فراهم آمد و آن جراحتها مندمل شد، اما اثر آن برروی و اندام او چنان می‌نمود که گویی همه اثر تیر ونیزه است، و یا جمله زخم دشنه و تیغ. بعد مرور ایام در آن شهر امساك باران شد و قحطی عظیم

۲ـ اصل: در غلبات سکوتی... در نزعات اشتیاقت.

۳ـ اصل: دونان با وفا.

۴ـ اصل: با صفا همین.

۸ـ۷ـ اصل: ذاتی الحسب والنسب.

۱۱ـ اصل: ضحك او در هجرت. متن از: «گ».

۱۴ـ اصل: سر و روی او را و اجزاء اعضای او را.

۱۵ـ اصل جراحتها مانده شد.

۱۷ـ اصل: دشنه و تیر.

مهلك پدید آمد . قرص جوینها به قرص‌کافور رسید و گـوشهٔ نان چون جرعهٔ آب حیوان‌نایاب شد. بضرورت ُکلال ترك شهر گرفت و به لباس لشکریان بر پادشاهی رفت. پادشاهٔ چون زخمهای او بدید، چنان تصور کرد کـه او مردی چست و مبارز است و شجاع و دلیر، و این زخمها همه زخم تیر وتیغ است وآسیب رمح وسنان او را نامی نیکو فرمود و میان پهلوانان جای داد. بعد از چندگاه ملك را خصمی با صولت و سطوت ظاهر شد و پـادشاه را مهمی صعب و با هول پدید آمد . پادشاه خواست تا ُکلال را سرلشکر کند و سبوی وقت او را بـرسنگ امتحان زند و از برای دفع آن مهم نامزد فرمـاید. در اثنای آن از نسب او پـرسید و از حسب وی استفسار کرد. ُکلال جز راستی چاره ندید و از گل و کوزه خود باز نمود . پادشاه بخندید و در آن مهم کسی دیگر فرستاد.

قطعه:

نخشبی‌هر کسی به‌مصلحتی‌است　　گر کنی گوش این سخن شاید
ذوق طبعت کجا بهر طبعی　　کار سیمرغ از مگس ناید

ُکلال‌چون بدید که آن امر درحوالهٔ دیگری‌گشت از گفته خود شرمنده‌شد. گفت بنده را اگرچه پیش ازین‌خامل مرتبت و ناقص منزلت بود، اما چون درسلك ُخـدام شهریاری منسلك و منخرط شده‌ام و در زمرهٔ َحشم بختیاری داخل ومندرج گشته، صلابتی و شهامتی در دل بنده ظاهر گشته و شوکتی وصولتی دربنیت چاکر باهر گشته. اگر دربن‌مهم‌بنده را نامزد کنند عین کرم ومحض رأفت‌باشد، وعن‌قریب معاینه و مشاهده شود که بعون و رأفت شاهی از بنده چه‌کارها متمشی گردد .

قطعه:

نخشبی عـون کارهـا دارد　　گر تو چیزی شوی نه دیر شود
صد ضعیف از قوی قوی گردد　　روبه از عون شیر شیر شود

۱۵ـ اصل: در خافض مرتبت. متن از: پا.
۱۷ـ اصل: در بیت جگر باهر گشته. متن از: ط.
۲۲ـ اصل: روبه از عین شیر. متن از: ط.

پادشاه گفت از آن دودمان که تویی و از آن خانمان که تو می‌نمایی ازتواین کارمتمشّی نشود و ازدست تو این مهم مقضی نگردد چنانکه از آن شگال مثل این کار برنیامد و شبه این مهـّم برنخاست. کلال پرسید چگونه بود آن؟ پادشاه گفت:

وقتی درمرغزاری که ماء نمیرصفت نزاهت او بود و در لاله‌زاری که ترابهای عبیر نعت لطافت او، شیری آنجا مُقام داشت. روزی شیر در اطراف آن صحرا و اکناف آن نواحی به‌طلب صید بیرون‌آمد. هرچند که کوشید شکاری شکاراو نشد و صیدی صید او نگشت. وقتِ مراجعت شگال بچه‌ای دید چند روزه، افتاده. آن را زنده برگرفت و برطریق گربه که بچهٔ خود را بردارد، بردهن گرفته بر ماده آورد و گفت مرا امروز همین مضغه روزی شده است . دلْ مرا رخصت نمی‌دهد که او را بخورم. من‌توانم که یك روزهم گرسنه باشم، اما تو نتوانی . حال این را تناول کن و ماحضری را لُهنه ساز. ماده گفت تـو که نری و خاصیّت مردان داری و قساوت قلبی و بی رحمی صفت تست اورا نمی‌خوری، من که ماده‌ام و دو طفل پیش دارم، وشفقت و رحمت لازم حال زنان است، من او را چگونه خورم؟ اما اگرتوبگویی من این را بپرورم و این اسیر را چون مادران پرورش دهم. شیر گفت نیکوباشد.

قطعه:

نخشبی بـر ضعیف کن شفقت کیست کو این دقیقـه فهم کند
نیست بی‌رحم‌تر ز شیر کسی شیر هم بر ضعیف رحم کند

هر روز که می‌آمد شیر بچگان تصـّور می کردند که شگال برادرمهتر ایشان است، و شگال این گمان می‌برد که شیربچگان برادر کهتر اواند. همچنین با یکدیگر

۱ــ اصل: از آن دوده... از آن خانه. متن از: ط.

۱ــ اصل: می‌نمائی این‌کار.

۴ــ اصل: که ماءالنهر، ط: کاوها نمیر. اصلاح متن قیاسی‌است.

۴ــ اصل: اشباء عنبر، ط، برآبهای عنبر. متن براساس: گ، گ۲.

۸ــ اصل ــ زنده برگرفت و برماده آورد.

۱۲ــ اصل: بی‌رحمی‌اورا نمی‌خوری.

ملاطفت ومحامدت می‌نمودند و برسبیل اخوت ومروت زندگانی می کردند. روزی هرسه را با پیلی ملاقات شد. شیر بچگان از آنجا که شجاعت در ذات ایشان ذاتی و طبیعی است و جلادت در شأن ایشان غریزی وجبلّی است، خواستند تا جانب پیل حملهٔ برند و به ناخن و دندان در او درآویزند. شگال بچه بیرون شد و در بیشه‌ای خزید. برادران کهتر چون از برادر مهتر آن حال مشاهده کردند درگوشه‌ای شدند. چون به خانه آمدند و حال با مادر باز نمودند، مادر گفت از آن اصل که آن برادر مهتر است ازو کار جنگ مکفی نگردد و مهمّ حرب مقضی نشود.

پادشاه گفت ای کلال، چنانکه از آن شگال آن‌کار برنیامد و این مهمّ ازو به‌کفایت نرسید از تو نیزکار حرب نیاید ومهم جنگ به‌آخر نرسد. اما چون تو را در اوّل‌حال پذیرفته‌ام و به خدمتکاری قبول کرده، در آخرنیزهمان حال مبقی‌خواهم داشت و تو را ضایع و جایع نخواهم گذاشت، که یکی را در اول حال برافراشتن و در آخر فروگذاشتن از قاعدهٔ وفا بیرون است و از رسم صفا خارج بود.

قطعه:

نخشبی همان بباش بر سر عهد　　　نقض عهد است ممتهن بودن
کارِ بسیار دان درین عالم　　　بر سرِ عهدِ خویشتن بودن

طوطی چون سخن اینجا رسانید بـا خجسته آغاز کرد که ای کدبانو ، چنان می‌نماید که تو نیزچون با دوست در اوّل حال وفا کرده‌ای وعقد صفا بسته، درآخرِ امرهم برآن خواهی بود و بی سببی انحراف و اعراض نخواهی نمود. این ساعت ساعتی‌است خوش ووقتی است دلکش. برخیزوهرچه زودتر بجانب وثاق محبوب شو. خجسته خواست تا همچنان کند، شیر غران آفتاب بجنبید و شگال بی‌زور ماه

۱ــ اصل: ملاطفت و محاملت. متن از: ط و گ.

۱۴ــ اصل، پا: ممتحن. گ: ممهتن. تصحیح قیاسی است.

۱۸ــ اصل، ط: بسببی. گ: بس. پا: بی‌موجبی. تصحیح قیاسی است.

درگوشه‌ای پنهان شد. غوغـای روز بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌ز دزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن‌عاشقانست‌صبح وخروس

داستان شب بیست و نهم

داستان شیر و سیاه‌گوش و بوزنه و فروگرفتن سیاه‌گوش خانهٔ شیر وخلاص دادن او خودرا به لطایف حیل

چون شیراسد خانهٔ آفتاب دربیشهٔ مغرب رفت، و سیاه‌گوش ماه ازغار مشرق بیرون‌آمد، خجسته با جبههٔ چون‌آفتاب وباروی چون ماهتاب به‌طلب اجازت بر طوطی رفت وگفت ای سرمایه سرور وای الطف الطیور، مگر تو ازناخوشی من خوشی وازخوشی من‌ناخوش؟ تورا غوغای هموم من‌بتمامی‌مفهوم است واستیلای غموم من بکلی تورا معلوم، چون است که از دلْ غم کار من نمی‌خوری واز بطانه گردمصلحت من‌برنمی‌آیی؟ وقتی خواهد بودکه بکفایت تو مرا ازدام‌غم خلاصی خواهد شد و بدرایت تو از قید ندم مناصی خواهدگشت؟

شعر:

فیا لیت شعری متی ینقضی غایتی و یکشف عنّی المحن

مرغ مکّار، طوطی طرّار، قسم بنیادنهاد و سوگندآغازکرد که ای کدبانو،

۳ـ اصل: بلطافت حیله. متن از: ط.

۵ـ اصل: باروئی چون خیمهٔ‌آفتاب و باروی چون قبهٔ ماهتاب.

۶ـ ۷ـ اصل: عبارت از «مگرتو... غموم من» مغشوش‌است وافتادگی‌دارد. متن‌از: ط.

۹ـ اصل: بکفایت تو مرا از خلاصی.

بدرازای زلف وکوتاهی طره وسپر روی وتیغ بینی وکمان ابرو و تیرمژه و سواد چشم و بیاض ساعد و چوگان زلف وگوی زنخ و نزاری میان و درشتی ساق تو، که همت من هم برین است که تو زودتر به یارخود رسی و نهمت من هم بر آن است که توعن قریب به دوست خودبپوندی. امّا وصیّت من آن است که اگر تورا درآنجا حادثه‌ای حادث شود و واقعه‌ای واقع گردد، خود را چنان خلاص ومناص دهی که سیاه‌گوش خودرا از شیر خلاص داده بود. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی در مرغزاری خوش و لاله‌زاری دلکش شیری بیشه‌ای داشت. بوزنه‌ای داهی حجابت او کردی ومهمّات او بکفایت رسانیدی. روزی‌شیر را جانبی اتفاق سفر شد و برسمتی عزیمت مسافرت مصمّم گشت، و بیشهٔ خود را در حوالهٔ بوزنه کرد، و ندانست که بوم محلّ همای نتواند پرید و روباه جای شیر نگاه نتواند داشت.

قطعه:

نخشبی فرق دان ز تیغ وتبر ناخنی ظاهری خراشد و بس
کی‌تواند نیابتت کردن [؟] بیشهٔ شیر شیر باید و بس

در غیبت شیر سیاه گوشی آنجا رسید. مرتعی دید خوش و موضعی یافت دلکش. همانجا اتفاق اقامت کرد. بوزنه گفت ای‌سیاه‌گوش، این چه دلیری است که تو می کنی و این چه جسارت است که تو می‌نمایی؟ این وطن امیر ددگان است و این‌مسکن سلطان سباع. سیاه گوش راچه مجال که در محل هژبر جا کند وجانوری

۱ـ اصل: سبزه روی. متن از: پا، گ.
۱ـ اصل: سواد لوح چشم.
۲ـ اصل: چوگان زانو. متن از: پا،گ.
۱۰ـ اصل: و برسم عزیمت.
۱۱ـ اصل: محل همای نتواندکرد.

را چه اندازه که در مقرّ ضیغم وطن سازد؟ سیاه‌گوش گفت این خانه من است و این کاشانهٔ آباء و اجداد که به میراث به من رسیده است، و من برین حجت نبشته دارم. چون بوزنه بواسطهٔ حجت ملزم شد، خانه بدو داد. مادهٔ سیاه‌گوش به سیاه گوش گفت ای نر، از آنجا حذر کن و ازین منزل مسافرشو، که تو را با پنجهٔ قهر اسدی چه محل مقاومت و با چنگل رعب هژبری چه جای معاندت. گفت ای ماده، تواند بود که این مقرّ شیرنباشد و اگر باشد و شیر بیاید بحیله ازوخلاص توان شد. ماده گفت کارها همه بحیله ومکر راست نیاید. بس حیله باشد که برمحتال و بال شود، و بسیار مکر بود که هم برمکّار نکال گردد. چنانکه آن گرگ را همه حیلهٔ او وبال او شد وهمهٔ مکر او نکال او گشت. سیاه‌گوش پرسید چگونه بود آن؟ ماده گفت:

چنین گویند، وقتی گرگی در کلبه شگالی درون رفت واز برای زدن او کمین کرد، شگال از بیرون برسید، اثرقدوم غیرجنس بدید. بر در کلبه آمد و گفت مرا بی‌تفتیش و احتیاط درون نباید رفت. تواند بود که سبعی ضاری درون خزیده بودو دشمنی مقتحم از برای من کمین کرده باشد. بر در خانه بایستاد و خانه را آواز داد که ای خانهٔ من و ای کاشانهٔ من! چون ازخانهٔ او آواز برنیامد؟ شگال گفت ای خانه، نه آنکه میان من وتو رسم سؤال و جوابست و بنای تو از سنگ است وسنگ از

۳ـ اصل: حجت دارم. متن از: گ.
۳ـ اصل: ماده سیاه‌گوش به او گفت.
۴ـ۵ـ اصل: پنجهٔ اسدی. متن از: پا، گ.
۵ـ اصل: چنگل رعب چه جای. متن‌از: گ.
۶ـ اصل: عبارت از «تواند بود... شیربیاید» افتادگی دارد.
۷ـ اصل: راست می‌آید.
۷ـ اصل: برمحتال وبال. متن از: پا، گ.
۸ـ اصل: بسیارمکیدت بودکه برهمه مکارشکال. متن از: پا.
۹ـ اصل: حیله با او وبال... از شکال. متن از: گ.
۱۳ـ۱۴ـ اصل: در این‌خزیده بود و مقتحم از برای من.

کوه است؟ و کوه را رسمی است که هر که او را آواز دهد او هم جواب دهد.

قطعه:

نخشبی ردمکن سؤال کسی   قلزمی را چه کم شود ز ندا؟
تا که از آدمی سخن گویند   کوه آواز در دهد به صدا

ای خانه، من هربار برِ تو می‌آمده‌ام و تورا آواز داده‌ام، اگر تو مرا جواب داده‌ای درون آمده‌ام، و اگر خاموش مانده‌ای هم از در باز گشته‌ام. گرگ با خود گفت مگر خاصیّت این مقام همچنین خواهد بود که او خوانندهٔ خود را همه وقت آواز داده است، و این ساعت از بیم من ساکت مانده. نباید که شگال آواز نشود و هم از در بازگردد و چندین مکر و حیله من ضایع شود. چون شگال دوم بار آواز داد که ای خانهٔ من و ای کاشانهٔ من، گرگ گفت لبیّك، یا ابن آوی. شگال دانست که این گرگ است. در آن حدود شبانی بود که از ظلم آن گرگ عاجز بوده و از تعدّی آن سگ حیران مانده. شگال رفت و احوال گرگ باز نمود. شبان این کار را غنیمت دانست و این فرصت را ولیمه انگاشت. سنگی گران بیاورد و بر در آن خانه نهاد. گرگ سرِ چند روز هم در درون از گرسنگی و تشنگی بمرد و حیله و مکر او با شگال هیچ در نگرفت.

قطعه:

نخشبی حیلهٔ هیچ نیست، مکن   رشته حیله ها بود سرگُم
اهل تحقیق هم چنان گویند   ترك حیله است حیلهٔ مردم

۴ــ اصل: نالهٔ کوه هم سخن گوید   که هم آواز او دهد بصدا.

۶ــ اصل: جواب دادی... آمدم... بازگردم. اصلاح بر اساس: گ۲.

۸ــ اصل: ساکن مانده.

۱۲ــ اصل: و از آن سگ.

۱۳ــ اصل: اولتیر انگاشت. متن از: ط، گ.

۱۵ــ اصل: در نگرفت و هم او روبال شد.

سیاه‌گوش چون این حکایت وماجرا بشنید، گفت ای ماده، این‌حکایت گرگ است و میان من و او از سرتا پا و از گوش تا دُم فرق بسیار است. پیداست که در گرگی چه عقل باشد و سگی را چه دانش بود؟ اگر دروفطانت و متانت بودی، خود َبدل خانه جواب ندادی و تفکر و تأمل کردی که خانه آواز ندهد و گل و خشت سخن نگوید. سیاه گوش و ماده درین مجادله و مکالمه بودند که غوغای رسیدن شیر برآمد و گرد قدوم امیر سباع بخاست. بوزنه استقبال کرد و کیفیت استیلای سیاه‌گوش باز نمود. شیر بد دل شد وگفت ای بوزنه، این دلیری اندازهٔ سیاه گوش نیست. چنین‌می‌نماید که این‌سبعی است ازمن با شهامت‌تر واین‌حیوانی است ازمن باصرامت تر.

بوزنه گفت از توهم حیوانی غالب‌تر خواهد بود؟ شیرگفت عجب نیست. جهان ازین‌نوع خالی نیست وعالم ازاین جنس عاری نه. هرزبردستی را زبردستی است. اگرسنگ سختی کند ازآهن کوبش بیند، واگرآهن سخت دلی ورزدآتش او را نرم‌گرداند، و اگر آتش‌گرمی در میان‌آردآب او را برجای سرد کند، و اگر آب از لطافت جنبد خاك او را فروبرد، و اگر خاك از وقار سخن‌گوید باد او را برزمین زند، و اگر باد بلند پرد ازکوه سرخورد. لِکُلِّ فرعون موسی.

قطعه:

نخشبی هان بخود مشو غره — تا چه‌ها زاد از بنی آدم
هرقوی‌راکه‌خردخواهی کرد — زوقوی‌تربسی است درعالم

۷ـ اصل: شیر بیدل شد.

۸-۹ـ اصل: عبارت از «چنین می‌نماید... با صرامت‌تر» افتادگیهائی دارد. متن از: گ۲.

۱۱ـ اصل: عبارت از «جهان... عاری نه.» افتادگی دارد. متن از: گ۲.

۱۳ـ اصل: اگرگرمی در میان‌آرد.

۱۷ـ اصل: تاجهان‌زاد.

۱۸ـ اصل: قوی‌تر هست در عالم.

شیر با حزم جانب خانه روان شد، و چپ و راست خود سره کردن گرفت. ماده سیاه‌گوش گفت ای نر، از هـر چه می‌ترسیدم همان معاینه شد ، و از هر چـه می‌اندیشیدم همان مشاهده افتاد. سیاه‌گوش گفت چون شیر بنزدیك خانه‌آید بچگان را بگریانی. اگر من بگویم که سبب گریهٔ بچگان چیست تو ازپس بگو که بچگان به‌گوشت شیرخو کرده‌انـد، اصلاً گوشت دیگر نمی‌خورند و همان گوشت شیر می‌خواهند. چون شیر پیش درخانه رسید، بچگان سیاه‌گوش در گریـه شدند. سیاه گوش گفت بچگان چرا می گریند؟ ماده گفت از دولت پنجهٔ شیر افـکن تو چندین گوشت درمطبخ است، ایشان اصلا دست بهیچ کبابی نمی‌زنند، همین گوشت شیر می‌خواهند. سیاه‌گوش گفت چندان گوشت شیر و یوزو پلنگ که دیروز آوردم از آن چیزی باقی نیست؟ ماده گفت گوشت درین مطبخ از بارِ پیل بالاست، اماایشان گوشت قدید نمی‌خورند، کباب تازه می‌خواهند. سیاه‌گوش گفت یك ساعت ایشان را بسامان بدار که خصمِ این خانه مدتی است که جایی رفته ، و آوازه هست کـه امروز می‌آید. اگر همچنین است، هم در زمان از گوشت او ایشان را کبابی تازه خون چکان خواهم رسانید. شیر چون ایـن کلمات بشنید، از آنجا بیرون شد و با بوزنه گفتن گرفت که من گفتم کـه دشمنی قوی در خانه است و خصمی درشت متوطن شده. بوزنه گفت که شاه سباع را باطن جمع بـاید داشت و هراس بخود نمی‌باید گماشت. درونِ خانه حیوانی است ضعیف و جانوری است سهل‌جثه، پیل را از خوف پشه مقام نباید گذاشت و درویش از بیم شپش دلق رها نمی باید کرد. شیراندك قوی دل شد. باز بر درخانه آمد. ماده سیاه‌گوش باز همان تعبیه‌آغاز کرد و بچگان را در گریه آورد. سیاه‌گوش گفت یك لحظه بچگان را بسامان دار و یك زمان ایشان را تسکین ده. بسیار رفت و اندك مانده. شنیدم خصمِ این خانه رسیده،

۱ـ اصل: شیر با حرارت جانب خانه. متن از: گ.

۸ـ اصل: اصلا التفات بهیچ گوشت دست نمی‌زنند و هم....متن از: گ۲.

۱۷ـ اصل: درون حیوانی است.

۱۹ـ اصل: بر درخانه آمد سیاه‌گوش.

ومرا دوستی است بوزنه نام، در غایت طراری ونهایت مکاری، قول کرده که امروز بهرحیله که دانم و بهرخدمت که توانم شیر را بنزدیك این خانه آرم. چون شیر را اینجا خواهد رسانید، گوشت چندخواهی وکباب چندطلبی؟ شیر چون این کلمات شنید اورا حقیقت شد که بوزنه غدری کرده است و مکری انگیخته و می‌خواهد که مرا هلاك کند، و اگر نه چندین جهد برچه می‌نماید و چندین جِدّ برچه می کند ؟ در حال بوزنه را پاره پاره کرد، واز آنجا چنان گریخت که دیگر هر گز نام آن‌خانه نبرد و گرد آن آشیانه نگشت، و سیاه گوش به لطافت حیل ازو خلاص یافت وباقی عمرهم درآن بیشه بگذرانید.

قطعه:

نخشبی حیله کرده‌اند بـه دهر　　قصهٔ این به عقل همـدم نیست
حیلـهٔ کس اگـر رود وقتی　　چون ببینی‌نکو، تو بد هم نیست

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، تو را در خانهٔ آن سیاه گوش که دوست نام کرده،هم برین هوشیاری می‌بایدبود. اکنون برخیز و جانب وثاق دوست‌شو. خجسته خواست تا همچنان کند، روز از سیاه گـوش با حزم‌تر بود، در حال غوغای روز بـرآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تـا رود امشب　　سوی خوبی که زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع　　دشمن‌عاشقانست صبح وخروس

۴-۵- اصل: می‌خواهد من هلاك کند.

داستان شب سی‌ام

داستان زنینه و اطفال او و حمله‌آوردن پلنگ و خلاص دادن زنینه‌خود را از دست پلنگ

چون پلنگ گرم مزاج آفتاب از کوهِ سپهر در غارِ مغرب رفت وماه معیل با اطفال کثیر ازقماط مشرق برآمد، خجسته با باطنی جوشان وظاهری خروشان به‌طلب رخصت برِ طوطی رفت و گفت ای اشرف‌الکفات وای اکمل‌الدّهات، تورا نیکو محقّق است که چهارچیز قابلیّت عود ندارد: قضای رفته وسخن گفته وتیرانداخته‌و عمر گذشته. عمری بدین لطیفی مـرا در غم می‌گذرد، وحیاتی بدین نظیفی مرا در اندوه صرف می‌شود. برعمرشریف من ببخش وبه‌حیات مُنیف من ببخشای، ومرا یک‌بار چنانچه دانی و توانی با دوست وصال ده. طوطی گفت ای کدبانو، هرکه از چهار چیز احتراز کند هیچ بدی بـدو نرسد، یکی ازغضب، دوم ازمزاح، سیوم از کاهلی، چهارم از شتاب. اگـرچه عشق وصبوری نقیض یکدیگرند مع‌هـذا شتاب نمی‌باید کرد، و دراین‌واقعه که تورا واقع شده‌صبور باید بود. اگرعارضه‌ای متعـرّض گردد، چون‌آن زن کـه خود را از دست پلنگ خـلاص داده بود، مناص باید داد. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

۴ـ اصل: ماه معبد... ازبساط. متن از: پا.

۱۱ـ اصل: یکی از غصه.

۱۳ـ اصل: عارضه‌ای معرض.

چنین گویند، درشهری مردی بود، زنی داشت بغایت بدخو وجنگجو وپلید طبع و یاوه گو.

قطعه:

نخشبی زن که جنگجو باشد　　طاقتِ جنگ او نیارد گیو
همه عالم ز دیو بگریزد　　از زن جنگجو گـریزد دیو

از بس که آن زن درجنگ چون چنگ دو زبان بود، مـرد همه وقت ازنای حلقِ او فحش سماع می‌کرد. روزی او را چـون رباب گوشمال داد و چون طبل دوالی چند بروی زد. زن[؟] که دربدی چون دفِ دو رویه بود بخشم بیرون آمد و با دو طفل راه صحرا گرفت ودر بیابانی افتاد که از وحشت غول دروبانگ نمی‌کرد و از دهشت پرنده درو پر نمی‌زد. ناگاه پلنگی شیرصولت و ببرسطوت برسروقت او رسید. خواست تا اطفال او ازو برباید. زن با خود گفت کسی که اطاعت شوهر نکند و بی‌اذن خصم از خانه بیرون آید همین معاینه کند کـه من کرده‌ام. پس در دل پشیمان شد و از سِـرّ توبه کرد که اگرمن ازین‌ورطهٔ هلاك خلاص‌یابم ترك‌این‌شیوه گیرم وهمه وقت در اطاعت شوی باشم. آری نادان همان کند که دانا خواهد کرد، اما بعد ازین که دوال قهرچشیده باشد و تازیانه افضاح خورده.

قطعه:

نخشبی جهل پای‌بند قوی است　　من ندانم تـو در چه سودایی
هرچه دانا کند، کند نادان　　لیك بعـد از قبول رسوایی

زن چون‌دید بلایی‌رسیده است، گفت حیله‌ای باید کرد ومکری‌باید اندیشید. اگر رود فهوالمراد، و اگر نه باری ازجانب خود معذور باشم. پس به‌بانگ بلند

۶ـ اصل: در جنگ بینی دونان بود مردم.... اصلاح بر اساس گ و گ ۲.
۸ـ اصل: زن [؟] حفره‌ای که دربدی؛ ط: زن حقیره‌ای...؛ پا : زن که دربدی...؛ گ: زن حفر که در بدی...؛ گ ۲: جفره که در بدی. ضبط کلمه معلوم نشد.
۱۷ـ اصل: نخشبی جهل عاقدی است قوی. متن از: گ و گ ۲.
۱۸ـ اصل: هرچه داناکند بدو نادان. متن از: گ، گ ۲، ط.

آغاز کرد که ای پلنگ، پیشتر آی وسخنی بشنو. پلنگ متعجّب شد. گفت ای‌زنینه آن سخن کدام است؟ گفت درین حدود شیری است شرزه که بیك حمله جمله عالم درهم نهد و بیك نهضت همهٔ جهان برهم زنـد. هـرروز سه‌آدمی وظیفهٔ مطبخ او کرده‌اند و جمهورخلایق بدان رضا داده. امروز نوبت ما سه‌کس است وقرعه بنام من و دوطفل من برآمد. و من زنی‌ام ازآل درویشان و از اسلاف من‌کسی محروم نرفته، اگرچه تو بقصد جان من آمده‌ای هم نمی‌خواهم کـه تو ازمن محروم روی. اکنون بیا یك طفل ونیمهٔ وجود من بخور ویك طفل و نیمهٔ وجود من ازبرای شیر بگذار، تا توهم ازمن محروم نرفته باشی وبحکم‌وعده شیررا هم ازما نصیبی‌برسد. پلنگ چـون این سخن بشنید تعجّب زیاده کـرد وگفت ای عورت، من مثل این سخاوت‌کسی را ندیده‌ام کـه اسباب معاش دشمن چنین بسازد وکشندهٔ خـود را مراعات‌کند. زنینه گفت ای پلنگ، مثل این‌کارها از ارباب سلوك عجب‌نیست واز اهل ریاضت غریب نه. عمرعبدالعزیز، کـه سلطان چهار بالشت خلافت بود، او را غلامی زهرداد، و این قصّه شایع شد. عمر او را بخواند وگفت این حـرکت تو کرده‌ای و این‌زهرتو داده‌ای؟ گفت آری،وزیرکه زهرهٔ او دریده باد، مرابدین‌آورد و بمال‌کثیراطماع کرد. عمر او را خرج داد وگفت مرا این زهرکاری‌آمده است، و من ازین زحمت زیستنی نه‌ام، و این حکایت در افواه افتاده است. پیش از آنکه من نمرده‌ام و تو را از برای خون من نگرفته‌اند،خرج‌بستان و ازین‌شهربیرون شو.

۲ــ اصل: شیری‌است‌که بیك حمله.

۳ــ اصل: درهم نهد و تبسمی (؟) همه جهان. متن از: گ ۲.

۵ــ۴ــ اصل: سه‌کس است من و دو طفل بیامدیم. متن از: پا.

۱۲ــ اصل: که سلطان راه دین بود و اسول (؟) جهان باد شد خلافت بود. متن از:ط.

۱۴ــ اصل: گفت وزیر. متن از: ط و گ ۲.

۱۵ــ اصل: بمال‌کشید و بدر اجماع کرد. متن‌از: گ ۲.

۱۷ــ اصل: پیش ازآنکه نمرده‌ام تو را درخون من نگرفته‌اند.

قطعه:

نخشبی اهل ُصفـّه را می‌باش ‌ ‌ ‌ ‌ فرق باشد ز دوست تا دشمن
رفق دیگرکسان به دوست بود ‌ ‌ ‌ ‌ رفق اصحاب ُصفـّه با دشمن

ای پلنگ، چون من امروز کشته خواهم شد و گوشتِ مرا خواهند خورد، خورندهٔ من چه شیروچه پلنگ، و تو به من احقـّی، زیرا کـه با توحـّق ملاقاتی هم شده و با شیرهنوز نه. اما چون تو یك طفل‌ونیمی از وجـود من خورده‌ای و باقی برای شیر گذاشته، زنهار درین حدود نباشی، زیرا که شیرزدهٔ کسی نخورد. چـون امروز ما در وعدهٔ اوییم، ما را طلب نماید، وچون حال مـا چنین بیند تو را تعاقب کند وهرجا که توباشی تورا دریابد وگرد ازنهاد تو برآرد وزن وبچهٔ تورامستهلك و مستأصل گرداند. چون پلنگ این سخنها بشنید، از پیش آن زن چنان بیرون شد که تا صدکروه باز پس هم ندید. ناگاه روباهی پیش آمد. پلنگ را درغایت‌اضطراب و درنهایت التهاب دید. گفت ای پلنگ، حال چیست؟ پلنگ آنچه ازآن زن شنیده بود باز گفت. روباه زبان‌ملامت بگشاد وگفت‌راست گفته‌اند، ُکل ُشجاع ٍ اَحمـق ٌ. ای پلنگ، درشما همین غرورِ شجاعت بیش نیست. امـّا عقل خدای‌دهد وفرهنگ خالق بخشد. آدمی از سرتا پای‌همه مکروحیله است، و ازفرق تا قدم زرق‌وشعبده. ما که به‌مکروحیله معروفیم و به‌خداع وتزویرموصوف، ایشان درپوست ما افتاده‌اند وکار ما بجان رسانیده.وقتی ازپوست ما ُشقـّهٔ خود می کنند و گاهی ازموی‌ماموئینهٔ خود می‌سازند. عورتی شجاعی را چـه طریق هیچ دانسته؟ و زنینه‌ای پلنگ را چه نوع خرگرفته؟ای پلنگ، وظیفه و وعدهٔ شیرچه باشد؟ نیمی بخورد ونیمی بگذارد

۶ــ اصل: نیمی وجود من. متن از: ط.
۹ــ اصل: دریابد وگردن تو بردارد.
۱۱ــ اصل:که بازپس‌هم ندید.ناگاهی...
۱۵ــ اصل: از سروپای. متن‌از: پا وگ ۲.
۱۶ــ اصل: انسان درپوست من... وکارها. متن‌از: پا و گ ۲.
۱۹ــ اصل: وظیفهٔ وعده. متن‌از: پا، گ، گ ۲.

چه بود؟ باز گرد و بقول او فریفته مشو و دل از کار او فارغ کن وچنان لقمهٔ لذیذ از دست مده، مراهم با خود ببر تا ازصدقهٔ تو من‌هم صاحب کبابی شوم. پلنگ گفت ای روباه، تواند بود که گفت آن زن راست باشد و شیر در رسد و تو در سوراخی فرو خزی ومن درپنجهٔ اوگرفتار شوم. روباه گفت اگـر تو را در فراست من اعتقاد نیست وبر کیاست من اعتماد نه، مرا برپای خود محکم بند وبا خود ببر. اگرشیردر رسد بحکم فدیه مرا پیش او انداز و خـود از پیش او بیرون شو. پلنگ همچنان کرد. چون زنینه روباهی درپای او بسته دید دانست که این روباه بازی‌دیگراست. فریاد بر آورد، مرحبا خوش آمدی. اینك رزق این گویند وروزی این دانند که مردم را برجای خود بدهند و آدمی را هم درمقـرّخود برسانند. ای پلنگ، من عورتی‌ام جادو گر وزنی‌ام کفتار. ابای من درین بیابان همه ازگـوشت نهنگانست و شوربای من‌هم از کباب پلنگان. من حکایت شیرووعدهٔ او باتو گفتم تا درغضب‌روی‌ونزدیك من آیی ومن ازبرای طفلان خود از گوشت توکبابی کنم و از عظام توهم از جهت خود ابائی سازم. تو خود برون شدی، ومن از قول خود پشیمان گشتم،و این‌ساعت آمده‌ای و این روبـاه را فدیهٔ خودآورده‌ای. ازین مضغه مرا کدام کار آید و ازین گوشت کدام مقصود بحصول انجامد؟ اگر دربند فدیه بودی، باری پیلی ویا شیری می‌آوردی،ویا نخجیری ویا گرگی همراه می‌کردی. روباه چون این کلمات بشنید، گفت ای پلنگ، این زن نیست بلایی است آسمانی، این عورت نیست بلکه غولی است بیابانی. اگرتو می‌توانی زود بگریز وجان از پیش او بیرون بر. پلنگ بیرون

۲-۱- اصل: عبارت از «لقمهٔ لذیذ... صدقهٔ تو» افتادگی دارد.

۶- اصل: بحکم هدیه.

۷- اصل: که این بازی دیگر است.

۹- اصل: درجای خود دانند.

۱۰- اصل: جادوگر و زنی‌ام ساحره. متن‌از: ط، گ، گ ۲.

۱۰- اصل: در این مابان.

۱۷- اصل: ای پلنگ این بلائی است آسمانی. متن از: گ.

۱۷-۱۸- اصل: غولی است بیانی و زنینه نیست.

شد. روباه زیرپای اومی‌آمد وازسنگ و کلوخ خسته ومجروح می‌شد. روباه درین اثناء بخندید وتبسم وضحاك می‌کرد. پلنگ گفت ای روباه، این چه خنده است؟ گفت مرا از حماقت تو خنده می‌آید که این چه جای آنست که بارگران با خود می‌بری؟ اگر آن زنِ جادو ازعقب برسدوتورا چون لقمه فرو برد، چه کنی؟ پلنگ روباه را ازپای بگشاد و روباه در سوراخ فرو رفت. پلنگ چنان بیرون شد که پیش وپس ندید و درعقب ننگریست. آن زنینه خود را بدین حیله خلاص داد.

قطعه:

نخشبی پس برو بکن حیله — حیله از اندهت مناص دهد
مرد بایدکه خویشتن را او — وقت درماندگی‌خلاص دهد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، جایی که تو اتفاق رفتن داری، اگر آنجا ایّام روباه بازی کندوپلنگ حادثه دندان‌نماید، بایدکه خود را چون آن زن به‌حیله وخداع خلاص دهی و به مکر و مکیدت مناص بخشی. خجسته خواست تا روان شود، روز از دُمِ گرگ روباه بازی ظاهر کرد،و پلنگ آفتاب ازکوه بجنبید، وصبح‌چهرهٔ لمعانی بگشاد، غوغای روز برآمدورفتن او درتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن‌عاشقانست‌صبح وخروس

۴ـ اصل: اکنون آن زن.

۶ـ اصل: خلاص یافت. متن از: پا.

۹ـ اصل: خویشتن دل او.

۱۱ـ اصل: بازی‌کند روزگار پلنگ حادثه دیدار نماید. متن‌از: ط و گ ۲.

۱۳ـ اصل: روز از حیله دم گرگ.

۱۴ـ اصل: درکوه نحجیر (؟) آفتاب بجنبید. متن از: ط.

داستان شب سی و یکم

داستان شگال نیلی وبپادشاهی رسیدن او ورسوا شدن ، وحکایت بازرگان وخر، وسزا یافتن باغبان

چون فرعون آفتاب در رود نیل مغرب فرو شد، و موسی ماه برطور بی‌فتور مشرق برآمد، خجسته مُلتاع ومشتاق به طلب اجازت بـر طوطی رفت. طوطی را دید چون ارباب تفکروچون اصحاب تدبر. گفت ای واسطهٔ عقل ودانش، و ای غُرّهٔ جبههٔ توانش، کدام فکر تورا درتفکر آورده و کدام اندیشه تو را اندیشمند گردانیده؟ گفت محبوبی که تومفتون او شده‌ای ومطلوبی که تـو مجنون او گشته‌ای، اگر اورا حسبی باشد عالی ونسبی بود بلند، فهو المطلوب والمقصود، و اگر مبادا او دَنی‌ـالحسب ولئیم النسب بود، پس حیفی باشد قوی وعیبی بود فاحش که چون توگوهری شریف دست‌مال آن‌چنان خسیسی شود، وچون تـو عنصری لطیف گـرفتار آن‌چنان کثیفی گردد.

۵ـ اصل: طباع ومشتاق.

۷ـ اصل: وکدام تحمل تورا در تأمل انداخته. متن از: گ ۲.

۸ـ اصل: و مطبوعی‌که تومجنون او. متن از: گ، پا.

۹ـ اصل: اگرمبادا او ادان‌الحسب. متن از: ط، گ۲.

۱۱ـ اصل: خسیسی گردی. متن از: ط، گ۲.

قطعه:

نخشبی جنس خود کجا یـابند　　جمع را قسم دِر همی نه نکو
خر به پهلوی فـاخته چـه کنند　　دیـو نـزدیك آدمـی نه نکو

خجسته گفت ای معدن برّ، و ای محرم سرّ، چه حیله باشد که مـرا بر اصالت و خساست او اطلاعی بود؟ وچه تدبیر بود که مرا برنسب او وقوفی افتد؟ طوطی گفت معرفتِ این کار سهل است ودرك این امر آسان. ذاتی که او در طهارت عـِرق باشد ونسبتی که دراو شرف تَنَسُّب بود، همان ذات اوکاشف حال او باشد، و شخصی که درو دنائت نسب بود ونفسی کـه درو خساست حَسَب بـاشد همان شخص او مُفضِح احوال دنیّ او گردد، چنانکه آن شگال نیلی که اورا شخصی بود دنیّ و نفسی بود خسیس. اگرچه اوراچند روزی دولتی بدادند عارضی وسعادتی بخشیدند عاریتی، عاقبت همان شخص او کاشف حال او شد و همان نفس او مُفضِح احوال او گشت. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

شیران بیشهٔ اسمار وپلنگان قُلّه اخبار چنین گویند که وقتی شگالی را درون شهر رفتن عادت شده بود، و دهان در آوندهای مردمان افکندن خوی گرفته. روزی بروفق حرفت قدیمه و برطور عادت دیرینه در خانهٔ نیلگری درآمد ودر خم نیل سر فرو کرد. دستش بلغزید وتمام درخم افتاد، به حیلهٔ بسیار و جهدی فراوان بیرون آمد وروی در صحرا نهاد. حیوانی بوالعجب صورت و جـانوری شگفت هیأت نمودن گرفت. بنابرآنکه زیـر فلك نیلگون هیچ‌وقت کسی حیوان نیلگون نـدیده باشد و جانوری درجامه کبود نشنیده، چون وحوش وسباع اورا بـدیدند ترك اطاعت شیر گرفتند وهمه به امیری او بیعت کردند، چنانکه شیر وپیل همه مطیع او شدند وببر و پلنگ جمله منقاد او گشتند. عجب شکلی وطرفه حالی. جامهٔ نیل که سبب ماتم باشد

۶ــ اصل: درطهارت غرق باشد. متن از: ط، گ۲.

۸ــ اصل: درایه نسب بود. متن از: ط، گ۲.

۱۰ــ اصل: عارضی سعادتی بخشیدند عاقبت. متن از: ط، گ۲، پا.

۱۳ــ اصل: پلنگان تبه. متن از: پا، گ۲.

موجب سور شد و لباس کبود که مُفضی غم بود سبب شادی گشت.

قطعه:

نخشبی چرخ شعبده‌باز است — او سپر می‌کند ز ناچخ مه
گه ز تریاك زهر کم گردد — زهر تریاك هم شود گه‌گه

شگال تا بر سرّ او کسی مطلع نشود و برغوامض او کسی وقوف نیابد، همه وقت جانوران ضعیف را پیش خود داشتی ، و حیوانات قوی را همه وقت نزدیك شدن نگذاشتی. وقت بار، درصف اوّل روباه وشگال بودی، ودر صف دوم آهو و گوزن، ودرصف سیوم گرگ وبوز، ودرصف چهارم ببر وپلنگ، ودرصف پنجم شیر وپیل. هرگاه که شگالان دربانگ آمدندی امیر هم دربانگ آمدی، وهروقت که ایشان درآواز شدندی او نیز درآواز شدی، وکسی برسرّ اومطّلع نشدی، ومدتی هم برین تعبیه برآمد وعهدی هم برین تلجیه بگذشت. شگال نیلی درخود غرّه‌شد ودانست که این مملکت مرا مسلم شد وآن سلطنت مرا مقرر گشت. از روبه وشگال ننگ کردن گرفتی واز ابناء جنس نفرت بنیاد نهاد و ایشان را ازپیش خود دور کرد، وسباع مهیب را نزدیك خود گردانید ونظردر آخر کار نکرد وازخاتمت امر نیندیشید، ونداننست که مردم دانا وآدمی داهی کسی راگویند که نظر در امورمستقبل کند و هم امروز چشم بر فردا افکند.

قطعه:

نخشبی کار دوربین دارد — دیدهٔ ظاهر است پیدا بین
خلق امروز بین بسی بینی — وقت اوخوش که هست‌فردا بین

شبی شگالی ازدور بانگ کرد و روباهی از گوشه‌ای آواز داد، امیر هم

۴ــ اصل: گرچه تریاك زهر کم گردد. متن از: ط.
۷ــ اصل: کلمهٔ «صف» ازدوم ببعد افتاده است.
۱۲ــ اصل: ای مملکت مسلم... سلطنت مقرر.
۲۰ــ اصل: بانگ کرد وروزی از گوشه.

بموافقت ایشان دربانگ شد وبمرافقت ایشان‌درآواز آمد. سباع ضاری کـه نزدیك او بودند چون آواز او بشنیدند دانستند کـه او کیست و شناختند کـه او چیست. از رکاکت رای‌خود خجل شدند وازخفت عقل‌خود شرمنده ماندند، که این‌چه‌خواری بودکه ماکشیدیم واین چه استخفاف بودکه برماگذشت. خواستند تا او را بگیرند وسزای قبای سبز او بکنند. شگال نیلی ازآنجا بیرون شد وخود را در پناه شگالان دوردست انداخت. اَصبَحَ امیراً و اَمسی اَ سیراً.

قطعه.

نخشبی هیچ نیست جـاه جهان عقل بفروش گـر تـوان بجنون
صـد کله‌دار را بیـك ساعت یك قبا می‌کند زمـانـهٔ دون

شگالان گفتند ما شنیده بودیم که تو بزرگ شده بودی و وحوش وسباع بـه امیری‌تو بیعت کرده بودند. شگال‌قصه خود بکلی بازنمود واحوال بتمامی بازگفت. ایشان زبان‌بملامت دراز کردند و گفتند، دولتی که نه‌لایق تو بود وشغلی که‌نه درخور تو بود، مفـوّض به تو شد. افسوس که قدرآن‌ندانستی وقیمت‌آن نشناختی. خود را هم خود فضیحت کردی وازمملکت وسلطنت دورافکندی.

حکایت تو بدان ماندکه وقتی بازرگانی بـود ازآسیب مضـّار دهـر وصدمهٔ حوادث عصرحال او از نیکی به بـدی رسید، وکار او از سعادت به‌نحوست کشید. خری داشت، ووجه‌آن نه‌که اوراکاهی دهد. خواجه ازسبب‌کاه اودرکاهش افتاد، و خراز بی‌جوی به‌غله‌دان‌قیامت رفتن گرفت.بازرگان مردی دانا بود وشیرین‌حرکت.

۱ــ اصل: درآمد ضاری.
۵ــ اصل: «وسزای قبای او بکشند». عبارت درنسخه‌ها مغشوش است، وصورت درست‌آن معلوم نشد. متن‌از: گ۲.
۸ــ اصل: جای جهان. متن از: ط،گ،گ۲.
۸ــ اصل: کی توان بجنون. متن از: ط. گ،گ۲: گرتوان مجنون.
۱۴ــ اصل: خود را هم فضیحت کردی.... وسلطنت خود را. متن از: ط،گ،گ۲.
۱۷ــ اصل: ووجه او نه. متن از: ط،گ،گ۲.

پوست شیری حاصل کرد وشبها آن را درخر می‌پوشانید و در کشت وبـاغ مردمـان رها می کرد، واورا گفتی اگر نگاهبانی پیدا شود پای چپ و راست کنی ومقابل او بایستی واندازهٔ جامهٔ خودکار کنی، وآواز ظاهر خود نگاه داری وبانگ نکنی، تـا پرده دریده‌نشود واصل‌تومخفی ماند. خرهم چنان می کرد وخلقی را خرمی گرفت.

قطعه:

نخشبی خلق شد زبون خـران　　　سخن عقـل بـا کـه در گیرد؟
کم خری هم نباشد ای خواجه　　　کآدمی را بـه حیله خـر گیرد

خر چند روز فراهم آمد وعن‌قریب فربه شد. خصمان بـاغ او را شیر تصور کردند وترك کشت وباغ گرفتند. شبی او درباغ درآمد ونگاهبانان ازبیم پنجهٔ او بر درختان سوار شدند. دراثنای آن خری در گوشه‌ای بانگ کرد. خر تاجر از آنجاکه خوی اوست در بـانگ شد ونهیقی وشهیقی بـی‌ساز بنیاد نهـاد، وسرّ اَن اَنکَر الاَصواتِ لصَوتُ الحمیر، ظاهر گردانید.

قطعه:

نخشبی کس ز جامه کس نشود　　　نا گزیده بگو کـه گشت گـزین
جـامهٔ شیر اگـر بپوشد خـر　　　او همان خر بود نه شیر عریـن

۲ــ اصل: چپ را راست کنی. متن از: ط.
۴ــ اصل: خلقی را می گرفت. متن از: ط، گ۲.
۷ــ اصل: کز خری را. متن از: گ۲ وبا.
۹ــ اصل: کشت باع.
۱۱ــ اصل: خوی اوست نهیقی وشهیقی. متن از گ، گ۲ وط.
۱۲ــ اصل: اظهار گردانید.
۱۴ــ اصل: زجامه به نشود.
۱۵ــ اصل: شیرین عزین: چنین است درنسخ دیگرما، ولی به تبعیت ازفرهنگها آنرا بصورت «عرین» نوشتیم.

نگاهبانان‌دانستند از آن‌صوت‌بی‌ساز و آواز مکر پرداز که او کیست وشناختند که او چیست. از درخت فرودآمدند و او را هم بدان درخت ببستند ولت کردند و غصهٔ [؟] چندین شبها بکشیدند، و آن هم خودکاشف حال خویش و مُفـضِح احوال خود شد.

قطعه:

نخشبی در زبانست عیب و هنر — کـم فتد کس بهرزه در افـواه
وآن شنیدی که روستائـی را — هم زبانش بـود بحمق گـواه

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته‌آغاز کرد که ای کدبـانو، هر که هست و هرچه هست بتدریج حال او مفضّح و احـوال او محقق‌گردد. کلُّ انـاءٍ یَتَرشّح بما فیه. اگر تورا مطلوب و مقصود است کـه اصالت وخساست دوست مقرّر ومتصوّر شود، این زمان برخیز ودروثاق او رو وبه‌چشم‌امتحان ودیدهٔ امعان درو می‌بین. هم از حرکات او محـقّق خواهد شد که او کیست، و هم از سکنات او مفتح خواهد گشت که او چیست. خجسته خواست تا همچنان کند، روز گوهرخود بنمود وصبح پردهٔ اصالت خود بگشود، ورفتن او درتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع — دشمن‌عاشقانست صبح وخروس

۲ــ اصل: بدان ببستند.

۷ــ اصل: روشنائی نود.

۱۶ــ۱۷ــ دو بیت شعری که معمولا در آخرداستانهای هرشب می‌آید دراصل افتاده است.

داستان شب سی و دوم

داستان خورشید، زن عطارد، و سه جوان دیگر، و آفتی که بسبب جمال و کمال خورشید به خورشید رسید

چون عروس رومی خورشید در زنگبار مغرب فرو رفت، و شاه ختن ماه از چین‌مشرق بر آمد، خجسته صدچین غم‌درچهره افکنده، به طلب رخصت برِ طوطی رفت. طوطی چون روی آن ختنی چینی دید و موی آن رومی زنگی یافت، گفت ای سلطان خوبان چین و ختن، روزگار که عبارت از ماضی و حال و استقبال دارد چگونه می‌گذرانی؟ خجسته گفت ازدی، که آن ماضی است، در پشیمانی و ازامروز که حال است در ناخوشی، و از فردا که آن مستقبل است در بیم. ای طوطی، من حیران وقت خویشم؛ یعنی که من از غم کسی وقتی شادمان نه‌ام، و ازناخوشی یکی روزی خوش نه. هیچ نمی‌دانم کـه برمن چندین غموم ازچـه وجه هجوم کرده، و

۲ـ عنوان داستان در اصل وپا نیست.

۴ـ اصل: چون خورشید آفتاب در زنگبار. متن از: گ و گ ۲.

۵ـ۴ـ اصل: شاه ختن از مشرق ماه. متن از: گ، پا، ط.

۷ـ اصل: سلطان خوبان جهان. متن از: ط، گ.

۷ـ۸ـ اصل: عبارت «روزگار... ماضی است» افتادگی دارد. متن از: ط، گ، گ ۲.

۹ـ اصل: مستقبل است درهم. متن از: پا، گ، گ۲.

۱۰ـ ۹ـ اصل: طوطی گفت من حیران خویشم. متن از: ط، گ، گ۲.

۱۰ـ اصل: و از ناخوشی روزی خوش نه. متن از: ط، گ.

چندین هموم از چه روی آورده؟ طوطی گفت ای کدبانو، آنچه برتست هم از تست. طاووس را هم پـر طاووس وبال شود، روباه را هم موی روبـاه نکال گردد، حسن خوبان در خوبان مایه غم ابدی است وجمال نیکوان در نیکوان سرمایه اندوه سرمدی. مگر آن حکایت به تو نرسیده است که خورشید، زن عطارد، از جمال خود چه بلاها مشاهده کرد، و از کردهٔ حسن خود چه آفتها معاینه کرد؟ خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، در شهری دبیری بود عطارد نام. زنی خورشید نام داشت. گفتی که شعاع رخسار او آفتاب را ذره گفتی، و نور عذار او ماه را سها خواندی. با آن همه جمال بی‌غایت و دلال بی‌نهایت ، در عفت نشانه دهـر بود و در عصمت فسانهٔ عصر.

قطعه:

نخشبی عصمت زنان شرفی است — تـا کدامند انـدرین قسمت
نیست اندر زنان صاحب حسن — هیچ پیرایه‌ای بـه از عصمت

وقتی عطارد را اتفاق سفر شد. برادری داشت کیوان نام. خانه حواله به کیوان کرد و در محافظت خورشید تأکید فراوان نمود، و ندانست که وبال خورشید همین کیوان خواهد شد. چون چند روز کیوان ایوان عطارد خالی دید، غیبت اورا غنیمت شمرد و برخورشید پیغام کرد که ای خورشید آسمان لطافت، مدتی است که دل من

۳ـ۱ اصل: عبـارت « آنچه برتست.. . انـدوه سرمدی » افتادگی دارد و مغشوش است. متن از: ط.

۷ـ اصل: عبارت « چنین گویند » را ندارد.

۸ـ اصل: ماه را سهی. چنین است درسایر نسخه‌ها. اصلاح قیاسی است.

۹ـ اصل: خواندی جمالی بی‌نهایت و دلالی بی‌نهایت.

۱۲ـ اصل: اندرین عصمت.

۱۳ـ اصل: اندر زمانه.

۱۷ـ۱۶ـ اصل: غنیمت کرد. متن از ط.

شیفتهٔ محبت تست و جان من آویخته مودت تو. مرا حضور عطارد از این کار مانع می‌شد و شرم دیدهٔ برادر ازین امر زاجر می گشت. اکنون چون او را غیبت است بیا تا مهره در ششدر مراد اندازیم، و تا او نیامده نرد معانقه ببازیم. خورشید چون این سخن بشنید، مزاج گرم کرد و با آرندهٔ پیغام گفت که کیوان را بگو که این چه بی‌ادبی است و بی دیانتی که در سر تو افتاده. و این چه غرور بی‌شرمی است که در بطانه باطل تو متمکن شده؟ تو نمی‌دانی که چادرصلاح من وقتی به گرد فساد مکدر نشده و مقنعهٔ عفت من روزی به لوث ناحفاظی ملوث نگشته. کسی که پای برمصلای پاك نهاد، او قدم بر بساط ناپاکی ننهد، و کسی کـه صاف صلاحیت چشید، او دُرد جام بطالت چه نوع خورد؟ تو این غرض از کسی جو که اورا درکارنفسانی غرضی باشد و در امور شهوانی اهتمامی بود.

قطعه:

نخشبی صالح از فساد بریست   هست از نقب دور روئین دز
هر که اوذوق کُنج مسجدیافت   او به بتخانه کی رود هرگز؟

کیوان چون جـواب درشت بشنید رشته امید بگسست و ازوصال خورشید نومید گشت. آری چراغ آفتاب به دمهٔ دهـن نمیرد، و مشعلهٔ خـورشید به هر باد کشته نشود. و با خود گفت اگراین سرّ فاش شود و این سخن به عطارد رسد، بزه بی‌مزه باشد وخجالتی عظیم روی‌نماید. مرا مکری باید کرد وحیله‌ای باید اندیشید،

۲-۱- اصل: عبارت «مرا حضور... زاجر می گشت» مغشوش است. متن ازسایرنسخه‌ها.
۳- اصل: فهرهٔ شش‌درمراد اندارنم؛ ط: مهره درشش‌پنج‌درمراد اندازیم؛ پا: مهرهٔ درست مراد...؛ گک: مهرهٔ در شیشه مراد...؛ تصحیح قیاسی است.
۶- اصل: تو نمی‌دانی‌که وقتی چادر صلاح مرا....متن از: ط، گک، گک۲.
۸-۷- اصل: برمصلای پاك نهاد و صاف صلاحیت چشید.
۱۲- اصل: فساد برست. متن از: پا، گک.
۱۲- اصل: نقب دورنین مخرد .متن از: ط، گک.
۱۳- اصل: ذوق خود زمسجد... او بی‌خانه‌کی رود....
۱۷- اصل: بزه بی‌مزه شده باشد. متن از: پا، گک۲.

تا این سرّ مستور ماند و این ذکر مکشوف نگردد. و در آن شهر امیری ظالم بود. کیوان نزد او رفت و به تلبیس گواه گـذرانید و خورشید را منسوب به زنا کرد، و امیر بی تفکر و تأمل فرمود تا او را سنگسار کنند، وچنان کردند.

مصرع:

« سنگ نا اهلان خورد شاخی که دارد میوه‌ای ».

[کیوان خورشید را به صحرا برده، دریك چاه عمیق که تاریکتر بود انداخت چون بیگناه بود بر سر یك سنگ سه روز ماند. ناگهانی تجّار با قافلهٔ خود برسر آن چاه رسید[ند]. چون دلو انداختند بر سَر دلو تجّار بنشست، برآمد. ازحیات رمق مانده بود. یوسف‌وار ازآن چاه‌حق سبحانه تعالی خلاصی داد ومناصی بخشید. بازرگان چون خورشید را دید، عورتی معاینه کرد زیبا. او را دختر خود خواند، همچون فرزندان خود پرورش می کرد]. سر چند روز وجود او که چون زمرد سبز شده بود چون لالهٔ نعمان گشت، و اندام او که چون بنفشه کبود مانده بود چون بلور نورانی شد. خورشید باز چنان شد که آفتاب ازو به رشك ماند و ماه ازو درکاهش افتاد. پدر خوانده را پسری بود لطیف نام، عاشق جمال خورشید شد. چون ذره و نیلوفر دم ِعشق ِ اوزدن گرفت، وهم‌برشبه کیوان برخورشید پیغام کرد. خورشید باز

۱ـ اصل: این سر مسطور ماند.

۳ـ اصل: و امیرحکم سنگسار فرمود.

۱۱ـ۶ـ عبارت میان دوقلاب فقط درپا هست. دراصل وسایرنسخه‌ها (با اختلافاتی) بجای آن چنین آمده است: « خورشید را حیات باقی بود. بصد حیله خود را درخانهٔ پدر خواندهٔ خود انداخت. پدر خوانده اورا تعهدکرد وچون فرزندان پرورش کرد».

۱۱ـ اصل: چند روز وجود او. متن از: ط. گ. گ۲.

۱۳ـ۱۲ـ اصل: چون نور نورانی شد.

۱۴ ـ اصل: پدرخوانده پسری بود.

۱۴ـ۱۵ـ اصل: ذرهٔ نیلوفر. متن از: پا، گ۲.

۱۵ـ اصل: «خورشید» ندارد.

از مصلّا و تسبیح که با کیوان گفته بود، همان جواب گفت. لطیف را برادری بود طفل، با خورشید خوی کرده، شب با اوخفتی. شبی لطیف ازاغوای نفسانی وتلقین شیطانی حلق برادر خود ببرید و جامهٔ خورشید پرخون کرد وکارد درکنار خورشید نهاد. بامداد چون خورشید آسمان جامهٔ مشرق در رنگ خون کرد، لطیف کثیف فریاد برآورد ودعوی خون برادر بنیاد نهاد. خورشید بار دیگر از اوج در حضیض افتاد و بروبال تقریع و تشنیع گرفتار شد. پدرخوانده اگرچه می‌دانست که ازواین نیاید، مع‌هذا ازتشنیع خلق وملامت اقربا خورشید را ازخانه بیرون کرد. خورشید با دلی درالتهاب و دیده‌ای در انسکاب بیرون آمد، دربن تأمل که این چه خدنگ تعذیب است که ایام مرا آماج آن کرده؟ ودرین تردّد که این چه بیلک جراحت است که روزگار مرا هدف آن ساخته؟

قطعه:

نخشبی گر بماند در محنت — جورچرخ است ازالوف برون
نیر اعظم آنکه خورشید است — نیست از محنت کسوف برون

خورشید در اثناء راه جوانی دید شریف نام، که اورا از سبب مواضعهٔ زری لت می‌کردند و از پی مطالبهٔ مالی تازیانه می‌زدند. خورشید را برو دل بسوخت. زر و زیوری که درگوش وگردن اوبود بدیشان داد و او را از آن شکنجه بازخرید مردمان ازعنایت اومتعجّب شدند و ازرعایت اوحیران ماندند. شریف مردی‌خوب صورت بود. چنان تصور کرد که اوخورشید را خوش آمده است ومی‌خواهد خود

۲-۱ اصل: عبارت « لطیف را... با اوخفتی» از اصل افتاده است.
۳- اصل: جامهٔ خورشید خون کرد. متن از: گ.
۴- اصل: بامداد آن کثیف فریاد برآورد. متن از: ط، گ۲.
۱۰-۹- اصل: آماج آن کرده وچه بیلک جراحت که.
۱۰- اصل: روزگار اورا هدف. متن‌از: پا.
۱۴- اصل: مواجب زری.
۱۸- اصل: خوب صورت بود تصور کردند که اوعاشق اوشده باشد وبا او خود را درمیان نهد. متن از: ط.

را با او درمیان نهد . بدین ظنّ فاسد دنبالهٔ او گرفت و بدین گمان باطل در عقب او افتاد. خورشید بر ساحلی رسید ، وکشتی به حج می‌رفت . درکشتی سوار شد، وشریف به‌طمع خام با اوهمراه گشت و خود را بدو عرض‌کردن گرفت، وتشویش بسیار داد . چون غرض ازو حاصل نشد عِرق بدلش بجنبید و غصّهٔ زشت درکار کرد وخورشید را به‌بازرگانی بفروخت.هرچند که گفت من زنی‌ام حُره وعورتی اصیله و شوهر دارم، نشنیدند و خورشید را بازرگان سوی خود کشید. خورشید دم سرد برآورد وآه گرم از سینه بکشید. در زمان باد مخالف بخاست و بطانهٔ دریا بجوشید ونزدیك شدکه کشتی غرق شود. خواجه با خورشید گفت حقیقت، این باد موافقت دم سرد تو می‌کند، واین دریا مرافقت اشك تو می‌نماید. مرا مقرر شدکه تو برحقّی و او بر باطل. من تو را بخواهری قبول کردم. اگر این باد بیارامد و کشتی به‌مقصد رسد من تورا چون برادران غم‌خوارگی کنم وچون‌پدران به‌مقصود رسانم. خورشید دست به‌دعا برداشت. درحال غوغای باد بایستاد وکشتی بسلامت به جزیره رسید. سبحان‌الله، تا چه قساوت است که در انسان است وچه سخت دلی است که در آدمی است! دریا با آن همه آب، آبروی آدمی نگاه می‌دارد، وآدمی از بی‌آبی آدمی اجتناب نمی‌نماید.

قطعه:

نخشبی ز آدمی وفا مطلب — از غم او به بیغمی‌کس نیست

۷ـ اصل: دم‌کرم برآورد. متن از: ط.

۹ـ اصل: دم سرد تر. متن از: پا،گك.

۹ـ اصل: عبارت « واین دریا... می‌نماید» افتادگی‌دارد.متن از: ط،گك.

۱۲ـ۱۱ـ اصل: عبارت«من تورا... بدعا برداشت» افتادگی‌دارد

۱۲ اصل: درحال باد بایستاد.

۱۵ـ اصل: از بی‌آبی اجتناب.

بی‌وفایـان اگر چـه‌بس‌باشند   بی‌وفاتر ز آدمی کس نیست

خورشید از کشتی فرودآمد. با خودگفت تا من درین جامه خواهم بود،مرا خلاص نخواهد بود. درحال سر بتراشید و جامـه راهبان بپوشید، و در صومعه‌ای درون رفت وبه عبادت مشغول گشت . بعد چند روز مرتبت ولایت او بجایی رسید و کار کرامت او بحدی کشید که در روی هر نابینائی که می‌دید بینا می‌شد، و سوی هر پیری که چشم می‌انداخت برنا می گشت . قصهٔ ولایت او هر سوی فاش شد و کرامت او هر جانب شیوع یافت. اصحاب علل ومرض از اطـراف می‌رسیدند و لباس صحّت می‌پوشیدند. بر مقتضی مَـنْ عَمِـلَ صالحاً فلنـفْسه، کار خورشید بغایت عالی شد، و بر حکم و مَنْ اَساءَ فعلیْها، کار آن سه کس به تباهی کشید. کیوان برادر عطارد را هر دو چشم کور شد، و لطیف کشندهٔ برادر را هر دو دست خشك گشت، و شریف فروشندهٔ خورشید بعلت برص وجذام مبتلا شد. آری،کـه کرد نیافت؟ این ایّام است. هر که صبح نیکی می کند شام جـزا می‌یابد، و هر که شام بدی می کند صبح سزا می‌بیند.

قطعه:

نخشبی بـا همه نکوئی کـن   ابر احسان چکیدنی است‌به‌تو
هرچه باکس کنی زنیك و ز بد   همه یك‌یك رسیدنی‌است به‌تو

پس آن هرسه کس روی به صومعهٔ خورشید نهادند، و عطارد هم به عصاـ کشی برادر بیرون آمد . چون بـر در صومعهٔ خورشید رسیدند ایشان را بشناخت،

۱ـ اصل: اگرچه بس باشد.

۷ـ اصل:کرامت او شیوع یافت. متن از: ط،گ.

۱۰ـ اصل:کیوان را... لطیف را ... شریف بعلت جذام.

۱۳ـ۱۱ـ عبارت « آری... سزا می‌بیند » از اصل افتاده است.

۱۵ـ اصل:... نکومیکن... چکیدنیست ز تو.

۱۶ـ اصل: هرچه برکس

برقعی بر روی افکند و ایشان را درون خواند. هر سه معیوب التماس دعا کردند و تختهٔ حاجت فروخواندند. خورشید گفت از شما حرکتی در وجود آمده که به‌شومی آن مستوجب این بلا شده و مستحقّ این سزا گشته‌اید. اگر شما، چون آن هر سه جوان، درصدق بگشائید وصورت حال به من نمایید من دعائی کنم، باشد که بعزّ اجابت مقرون شود وشما به لباس صحّت ملبوس گردید. ایشان پرسیدند کیفیّت آن هرسه جوان چگونه بود؟ صاحب صومعه گفت:

وقتی سه کس درغاری به‌طلب گنجی رفتند. سنگی بزرگ از بالا در غلطید و درِ غار گرفت. ایشان هرسه درتنگی آن کهف عاجز شدند، و در تاریکی آن غار مضطر گشتند. ازگوشهٔ غار آوازی برآمد که اگر شما در صدق بگشایید و صورت حال گذشته باز نمایید شما را ازین گور تنگ خلاص دهند و ازین غار که از لحد مضیق‌تر است مناص بخشند. یکی گفت برزن برادر عاشق شدم، و چون بر وصال او قادر نشدم و بر اتصال او قاهر نگشتم و مدتی زحمت دیدم، عاقبت به چنگ من آمد. باعثه دینی مرا از آن فعل مانع شد داعیهٔ یقینی مرا ازین امر زاجر گشت، و از آن فعل ممتنع گشتم. هم درین سخن بود که ثلثی در غار گشاده شد. دوم گفت وقتی من از غرور نفسانی و تلقین شیطانی قصد خواهر خوانده کردم و خواستم تا نفس خود را ازو حظّی دهم و تن را از اتصال او بهره بخشم. شحنهٔ دیانت مانع وقتِ من شد و سلطان صیانت معین حال من گشت ودست ازو برداشتم. وهم‌درین مکالمه بود که ثلثانی از غار گشاده شد. سیوم گفت زنی ولیّه نعمت من بود، و مرا

۳ـ اصل: بلا شده‌اید اگر.

۷ـ۳ـ عبارت «اگرشما چون . . . وقتی سه کس» در اصل مغشوش است و افتادگی دارد. متن از: ط.

۱۲ـ اصل: قادر نشدم و مدتی. متن از: ط، پا.

۱۲ـ اصل: زحمت دیدم تا عاقبت. اصلاح قیاسی است.

۱۳ـ اصل: مانع شد و ازآن فعل.

۱۶ـ اصل: حظی دهم شحنه دیانت.

از بلای عظیم باز خریده بود. وقتی خواستم که تا دامن عفت او را بلوث ناحفاظی ملوّث کنم، و مروّت مرا بدان آورد که این کار مکن. چنان کردم و از سر آن گذشتم. او نیز هم درین گفت و گو بود که در غار تمام گشود، و صدقْ، ایشان را از آن تهلکه خلاص داد.

۵- قطعه:

نخشبی صدق ساز پیشه خود　　صدق را شرع نغز کالا کرد
صدق بالا کند همه کارت　　کار صدیق صدق بالا کرد

این هرسه جوان چون این ماجرا بشنیدند، برخود بلرزیدند و گفتند این چه روشن ضمیری است و این چه انجلای باطن است که این عابده دارد! این قصه بکلی احوال ماست که باز نمود. باچنین کسی قلب نتوان باخت وجز سخن راست نتوان گفت. هرسه کس حال خود براستی باز نمودند. عطارد چون از کیوان قصه خورشید بشنید متعجّب شد و گفت ای بدروز! زن بیچارهٔ من به سبب تو تلف شد، و عورت مسکینهٔ من از سعی تو کشته گشت، وفریاد برآورد و بیهوش گشت. خورشید خلوت کرد و نزد عطارد برقع از روی بگشود و در پای عطارد افتاد و گفت من زن ضعیفهٔ توام و عورت سنگسار شدهٔ تو. چه گویم تا از سبب این سه جوان بر سر من چه ارّهٔ نوایب رفت و بر تن من چه شکنجهٔ حوادث گذشت؟ هر چه ایشان کردند سزای آن دیدند، و آنچه من کشیدم جزای آن یافتم. پس دست دعا برداشت. در حال بعزّ اجابت مقرون گشت و به لباس صحّت ملبوس شدند. خواستند تا از شرم بگدازند و از خجالت ناچیز شوند. خورشید گفت: لاٰ تثریبَ عَلَیْکم اَلیَوْم. ای برادران، مضی ما مضی، گذشت آنچه گذشت. می‌باید که

۱- نسخهٔ گ از: «وقتی خواستم» تا آخر داستان در حدود یك برگ افتادگی دارد.
۲-۱- اصل: عفت او را ملوث کنم.
۱۵- اصل: چه گوئی.
۲۰-۱۹- اصل: ترکت علیك الیوم. متن از: ط.

اکنون پای بهوش نهید، ازین افعال و اقوال توبه کنید، کـه روز مُجازی است و ایام مکافی.

قطعه:

نخشبی با کسی مکن تو بدی — نشود از بـدی بسامـان کس
هر چه امروز با کسی تو کنی — با تو فردا کند همان آن کس

طوطی چون سخن اینجا رسید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، اگـر از روزگار تندی به تو محیط شده است، و از دوران محنتی به تو معرض گشته، ببین که نوایب ایام بر دیگران چه‌ها کرده است! صورت خورشید آینهٔ خود ساز و از حال او اعتبار و انتباه گیر. برخیز وجانب دوست شود و امشب ایام را برغم انـام حرکت ده. خجسته خواست تا همچنان کند، ایام ازو متحرک‌تر بود، وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانع — دشمن‌عاشقانست‌صبح‌وخروس

۳-۱-اصل: باید که اکنون از افعال قبیحه توبه کنید. قطعه. متن براساس ط، پا، گ۲.
۴ـ اصل: مکن ترشی.
۵ـ اصل: کند هم آن کس.
۸ـ ایام نبرد یکی آن چها کرده است.
۹ـ اصل: ایام را غم حرکت ده. متن از: ط.
۱۴-۱۳ـ سه مصرع آخر قطعه در اصل افتاده است.

داستان شب سی وسوم

داستان سه‌وزیر ویك پسر ودو دختر ایشان، وذکر محبت ومودت هریکی ورسیدن هرهمه به‌مقصود و مطلوب خویش

چون خلیل آفتاب به‌سمت آتشکـدهٔ مغرب روان شد و نمرود ماه بر منارهٔ بلند مشرق برآمد، خجسته به‌طلب معونت و عون بادلی چون آتش برطوطی‌رفت، وگفت ای منافق مکار وای مـخادع طرار، مدتی است تا من بر تو مـی‌آیم ودرد باطن خودبه‌تو می‌نمایم، وتو به‌هندسه وخرافات پیش می‌آیی وبه دمدمه و لباسات شب من ضایع می‌کنی. تورا در داشتن من چه غرض است ودر مانع شدن من‌چه مقصود؟ بهرزه نیست کـه دهن تو خـون‌آلودکرده‌اند و طوق گران در گردن تو انداخته، و مادام جامه ماتم پوشیده.مگر تو را واقعهٔ شارك فرامـوش شده؟ وتو امروز از من همان‌معاینه ومشاهده خواهی‌کرد که صید از شیر مشاهده کند ومرغ از گربه معـاینه بیند.طوطی چون دیدکـه او ابواب مغلق عتاب را گشاده و آتش

۳- ۲ ـ عنوان داستان در اصل: داستان ایازو محموده وسالم و سلیمه.

۴ـ اصل: ببهشت آتشکدهٔ مغرب. متن‌از:ط،گ ، گ۲.

۴ـ اصل: وغره وجاه برمنارهٔ.

۶ـ اصل: ای مختدع طرار.

۱۱ ـ اصل:همان مشاهده.

۱۲ـ اصل: از شیر معاینه کند طوطی. متن‌از:ط،گ.

۱۲ـ اصل: چون دید او ابواب غضب را اشتغال دارد.متن‌از:ط،گ، گ ۲.

غضب را اشتعال داده، گفت ای کدبانو، صمصام خشم در نیام کن و قمقام غضب را کار مفرمای، کـه عاقبت‌چهار چیز به چهار کشد: عاقبت لجـاج به رسوایی، و عاقبت کبر به دشمنی،وعاقبت اسراف‌به درویشی، وعاقبت غضب به پشیمانی.

شعر:

لیست الاَخلاقُ فی حالِ الرِّضا　　　إنمّا الاَخلاقُ فی‌حال الغضب

ای خجسته، تو این همه تقریع وقتی کن که مرا از غم توغمی نباشد، واین همه تشنیع وقتی زن کـه مرا از اندوه تو اندوهـی نبود. همت من همه آنست که زودتر تو چون محموده به ایازرسی وچون سلیمه به سالم پـیوندی. خجسته پرسید چگونه بود ومحموده و سلیمه که بودند؟ طوطی گفت:

چنین گویند در شهری پادشاهی معظّم بود، وسه‌وزیر داشت، یکی‌را اکبر گفتندی ویکی را اوسط ویکی‌رااصغر. اصغر دراصل ونسب‌مساوی وموازی ایشان نبود، اما در علم از هردو راجح بود و در فضل از هردوفایق. بواسطه‌علم و رابطهٔ فضل نزد شاه اعتبار او بیش بود. آری،ارباب عـلم همه عهد مکـرّم‌اندواصحاب فضل همه‌وقت معظّم. مرد آن است که غنی به علم باشد نه به‌مال، و قوی به‌فضل باشد نه به منال. کـه‌توانگران علم را بر توانگران مال افتخارهاست و توانگران مال را برتوانگران‌علم افتقارها. قیل‌العلم افضل نسبٍ وَاشْـرف حسبٍ، و الفضل اکـمل کمالٍ واجْـمَـل‌جمال.

قطعه:

نخشبی چـاشنی اهـــل هـنر　　　نه از اینجـا که از الست آورد
نقد هـر دو سرای سود کند　　　مـایهٔ علم هر کـه دست آورد

۲ـ اصل: عبارت«عاقبت چهار چیز... کشد» افتاده‌است.
۸-۹ـ اصل: محمود.
۱۱ـ اصل:دراصل ونسب متساوی ایشان. متن از: ط، گ ۲.
۱۳ـ اصل: ارباب علم همه مکرم‌اند...متن از: گ۲.
۱۵ـ اصل: که‌توانگران علم افتخار دارند قیل...

وزیر اکبر دختری داشت و اورا محموده گفتندی، و وزیر اوسط پسری داشت که او را ایاز نام بـود. محموده را بـه ایاز دادند و ایاز را نامزد محموده کردند، وایشان هـردو در یك مکتب بر یك معلم تعلّم و تلمذ می‌کردند و چون می‌دانستندکه ما هردو نامزد یکدیگریم برشکل لیلی ومجنون تختهٔ شوق یکدیگر می‌خواندند، وطرز محمود و ایاز سبق عشق جـانبین تکرار می‌کردند. سر چند روز هردو بزرگ‌شدند ودرحدبلاغت رسیدند،وپدران‌هر دو ابواب‌سوربگشودند و رسم کار خیر بنیاد نهادند، و نزدیك بود که امروز وفردا دوست به دوست رسد وطالب به مطلوب پیوندد، که هم درآن چند روز زن وزیر اصغر فوت شده بود و دختری سلیمه نام گذاشته، وزیـر اصغر پیش پادشاه رفت و گفت زن من فوت شده و خانه بی‌پیشوا مانده. وزیر اکبر دختری دارد وبه دیگری خواهـد داد. اگر بحکم پادشاه آن دختر به من‌رسد امورخانه‌مـن منظم شود. و غلام و کنیزك من تفرقه نگردد پادشاه حاجبی بـه وزیر اکبر فرستاد و گفت ما را چنین‌اتفاق می‌افتد که دختر خود را به وزیر اصغر دهی و او را به دامادی قبول کنی. پدر دختر را اگرچه این امر در باطن گـران نمود، اما ظاهـراً با حاجب گفت دختر من بندهٔ این درگاهست و کنیزك این بارگاه. هرجاکه فرمان شهریاری باشد آنجا رود، و به‌هر که امر بختیاری بود بدو تسلیم کنند. پس عـزیمت اول فسخ‌کردند و دختر را به وزیر اصغر دادند، روز عروسی معین‌شد وشب زفاف‌اختیارافتاد.

۳ـ۵ ـ اصل: عبارت «وایشان هردو ... تکرار می‌کردند» مغشوش است وافتادگی دارد. متن براساس نسخه‌های دیگرا اصلاح التقاطی شد.

۷ـ اصل: به‌دوست رسدکه هم درآن.

۹ـ اصل: وزیـر پیش پادشاه‌رفت.

۱۲ـ ۱۱ـ اصل: منتظم شودحاجبی به وزیرفرستاد.

۱۶ـ اصل: عبارت«و به هر که...که تسلیم‌کنند» افتاده است. متن‌از:ط و گ.

۱۶ـ اصل: عظیمت اول.

قطعه:

نخشبی اختیار را بگذار — خلق آفاق را تمیزی نیست
اختیار اختیار تقدیر است — اختیار من وتو چیزی نیست

ایاز ازین حادثه رنجور شد وازین واقعه مخمور گشت. دست بزد وجامه بدرید و خود را درکوچه افکند، و فریاد می کرد که این چه بلای بزرگ بود که زاد و این چه حادثهٔ شنیع بود که افتاد! لقمهٔ در دهن رسیده می‌رود ویاردرکنار آمده می‌برند. ایاز را برادر خوانده‌ای بود سالم نام. با او گفت ای برادر، محبوبِ سالها از من می‌برند ومطلوبِ ماهها از من می‌ستانند. این چه واقعه بود که مرا افتاد و این چه قطع طریق است که مرا شد؟ این درد را که درمان تواند جست و این قصهٔ پر غصه با که توان گفت؟ می‌خواهم که خود را زنده در آتش اندازم و به تیغ وکارد خود را بسمل کنم. سالم گفت ای برادر، حق بجانب تست و اختیار بدست تو. هرقلقی که خواهی کرد دروغ نیست وهر اضطرابی که خواهی نمود دریغ نه. اما هنوز یك دوروز در میان است، شب را حامله گفته‌اند و روز را آبستن خوانده‌اند. ببین از فلك چه می‌زاید واز سپهر چه می آید.

قطعه:

نخشبی از فلك مشو نومید — تو چه دانی کزو چه‌ها زاید
وقتشان خوش که در ایاس نه‌اند — بنده در خوف ودر رجا باید

۴ـ «مخمور گشت». چنین است دراصل وگ وط. در گ ۲: مهجور. صورت‌درست کلمه معلوم نیست.

۵ـ۶ـ عبارت« این‌چه بلابود... افتاد» افتادگی‌دارد. متن براساس نسخ دیگراصلاح شد.

۶ـ اصل: دردهن رسیده بیرون افتاد.

۸ـ اصل: محبوب سالهای‌من.متن از:ط.

۹ـ اصل، عبارت«واین چه قطع طریق...مراشد»افتاده است.

۱۳ـ ۱۱ـعبارت«ای برادر... دریغ نه» دراصل افتادگی‌دارد ومغشوش‌است. متن از:گ.

چون شب زفاف محموده شد، سالم براایاز رفت و گفت ای برادر، امشب زفاف محموده است و درین شهر رسمی است که عروس را خسالی، بعد از فراغ جلوت، در فلان مشهد فرستند. بیا تا من‌و تو درآن مشهد رویم وگوشه‌ای‌بنشینیم. باشد که او را وداعی توانیم‌کرد وبه‌نظر بازپسین از دور توانیم دید. چنان کردند ودرآن مشهد گوشه‌ای بگرفتند. ایاز گفت ای سالم، یعنی محموده بدان عهد قدیم خواهد رفت و از من اورا یادخواهد بود؟ ویـا با یارنو خوش خواهد شد و ازمن نسیاً منسیاً خواهد گردانید؟ سالم گفت نتوان دانست. چنانکه مردان همه یـکسان نیستند همه عورتان نیز یکسان نباشند. تواند بود کـه عهدقدیـم را مراعات کند و گردکارتو برآید. ایشان هم درین گفت وگو بودند که محموده بایك‌کنیزك‌درمشهد درآمد، و بعد از فراغ زیارت آغاز کرد که‌ای مشهد معـظم وای شهید مکـرم، از خاك تو التماس‌آنست که مرا ازین مزاحم جدید خلاص دهی و با یار قدیم پیوند بخشی.چـون ایاز دانست که محبت او مستقیم است وهنوز برعهدقدیم، از گوشهٔ مشهد بیرون‌آمد ودرپای او افتاد.صاحبدلان دانند که‌آن حال چه حالت و آن وقت چه وقت است. بـار دیگر سر درپای او نـهاد بدان نیت که اگر از این پای سر بر خواهم داشت که داند که بار دیگر این سر برآن پـای خواهد رسید یانه؟ و کـرت دوم مرا پایبوس او حاصل خواهد شدیانه؟ محموده گفت ای ایاز، اگر در محبـت و مـودت هر دو برابریم، اما بهمه حال تو مردی، حیله‌ای توان کرد که من از آن مزاحم خلاص یابم وباقی عمر باهم باشیم. سالـم گفت مـرا حیله‌ای در خاطر می گذرد ،وآن آنست که تو جامهٔ خود به من دهی وتو همین‌جا باشی من بجای تو

۶ـ اصل: یاد خواهدبود وبا یار خود خوش‌خواهدشدیانسیامنسیا. متن از: گ و گ۲.

۸ـ اصل: یکسان نباشند اوعهدقدیم را. متن‌از: ط، گ، گ۲.

۱۲ ـ اصل: پیوندی بخشی چون‌دانست که‌محبت‌او مستقر.

۱۵ـ اصل: چه وقت بار دیگر.

۱۵ـ۱۴ـ عبارت «اگر ازین‌پای... حاصل‌خواهدشدیانه» افتادگی‌دارد. متن‌از: ط، گ، گ۲.

۱۹ـ اصل: وتوهم انجاباشی.

به خانه روم وببینم که ازپردهٔ غیب چه ظاهر می‌شود. سالم کودکی امرد بود، در غایت حسن ولطافت. جامه وزیور محموده پوشید وباکنیزك محموده دروثاق‌وزیر رفت. وزیر چون قصد او کرد او چندان قلق واضطراب والتهاب بنیاد نهادکه وزیر دست ازو بداشت. گفت امشب این را معذور می‌باید داشت. فردا چه خواهد کرد، وکی گرد مصلحت مـن خواهد آمد؟

وزیر را دختری بود سلیمه‌نام.میان او ومیان سالم عشقی بود، وزیر دختر را گفت که ای سلیمه، امشب پهلوی این نوعروس باش و او را مراعات‌کن تادهشت من از او برود و وحشت‌غربت‌ازو مرتفع شود. سلیمه پهلـوی سالم آمد و او را محموده تصورکرد. چون پاسی از شب‌گذشت سالم خود را برسلیمه عرض‌کرد، وقصهٔ محموده و ایاز باز نمود، سلیمه متعجب شد و گفت ای سالم، من سالها آرزومند این شب بوده‌ام. کار خیر پدرمن‌نیست کارخیر تست، وعروسی محموده نیست‌عروسی من‌است. اما امشب‌نفس را کارنباید فرمود و فرصت را غنیمت باید شمرد. بیا تا من‌وتو درآن مشهد رویم‌که ایشانند، و هرچهار خود را درشهر دیگر افکنیم و باقی عمر همه یکجا بگذرانیم. سلیمه نقدی فاخر بر گرفت و با سالم در آن‌مشهد رفت.پس‌هرچهار عاشق و معشوق بیرون شدند وخود را در شهر بیگانه افکندند، و باقی‌عمر یکجا آخر رسانیدند.

قطعه:

نخشبی چشم تجربه بگشای — فرق باشد بسی ز شهد وز زهر
هر یکی حقه‌ای‌است پر زعجب — الله‌الله چه‌ها شدست بـه دهر

طوطی چون سخن اینجا رسانید، باخجسته آغـازکردای‌کدبانو، دیدی‌که

۵ــ اصل:وکه‌کرد مصلحت. نسخه‌های دیگر مغشوش است.اصلاح قیاسی‌است.
۸ــ اصل:تا دهشت من ازاو مرتفع‌شود .متن‌از: گ۲.
۱۴ــ اصل: سلیمه چادر برگرفت.
۱۹ــ اصل:چه‌هاشدست بزهر.
۲۰ــ اصل: باخجسته گفت ای کدبانو.

آغاز حال ایشان چه بود و انجام تا کجا کشید؟ محموده که بکلّی ازایاز نومید بود به ایازچگونه پیوست، وسلیمه که امید برسیدن سالم نداشت چه نوع رسید؟ من نیز می‌خواهم تو همچنین ناگاه به یار خود رسی، وبـه دوست منتظر مـاندهٔ خویش پیوندی، هنوز از شب بیشتر باقی است. برخیز وجانب وثاق دوست شـو، وروح محموده و سلیمه را شادکن. خجسته خواست تا همچنان کند، محمودهٔ روز ظاهر شد وسلیمهٔ صبح چهرهٔلمعانی‌بگشاد، ورفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبـح از رفتنش بشد مانـع — دشمن‌عاشقانست‌صبح‌وخروس

۲ــ اصل: وسلیمه کرامور برسیدسالم.
۳ــ اصل: توهم چنین‌کنی‌ناکام.
۵ــ اصل: روح محموده وسینهٔ ایازرا شادکن.متن از:ط، پا و گ۲.
۶ــ اصل: سلیمه صبح برآمد. متن‌از: ط.

داستان شب سی و چهارم

داستان دختر بازرگان کابل و سه خاطب او، و بردن پری آن دختر را، و بازآوردن خاطبان، و حکایت دختر رای و پسر رای دیگر، و برهمن، و عاشق شدن او، و بریده شدن سر او

چون خسرو زردقبای آفتاب قصد مُلک مغرب کرد، و کوکبهٔ شاه سیاه علم ماه از سمت مشرق برآمد، خجسته با تأملی چون اهل تأمل و تفکری چون اهل تفکر بر طوطی رفت. چون طوطی اورا بدین حال بدید، گفت ای کدبانو، همهٔ جهان غم تو می‌خورند، تو غم که می‌خوری؟ وهمهٔ عالم اندوه تو می‌کشند، تو اندوه که می‌کشی که قوی متأمل و متفکر شدی؟ خجسته گفت ای ارسطوی وقت وای فیلسوف زمانه، دی مرا در خاطر می‌گذشت که این جوان که مرا با او نظر است داناست یا نـادان؟ عالم است ویاجاهل؟ که صحبت جاهل مرگی است تازه ومرافقت نادان دردی است بی‌اندازه.

۲ـ نسخهٔ گ‌ک از اول این داستان یك برگ افتادگی دارد.

۴ـ۲ـ عبارات عنوان داستان در نسخه‌ها مختلف وناقص است. متن از: ط.

۵ـ اصل: کللك غرب.

۶ـ اصل: با تأملی چون اهل حلم برطوطی رفت. متن از: ط، گ‌ک۲.

۱۱ـ۱۰ـ عبارت «داناست... که صحبت» دراصل افتادگی دارد ومغشوش است. متن از: ط، گ‌ک ۲.

قطعه:

نخشبی گـرد اهل جهل مگرد تا بود حـال تو خوش و شادان
همه کس را خـدا نگه دارد از تـعـدّی صحبت نـادان

طوطی گفت دانستن این‌کار سهل است. تو این ساعت در وثاق محبوب رو و حکایت دختر تاجر و سه خاطب او، که او را از پری باز خریده بودند، در افکن و بگو میان این هرسه مستحق این دخترکه بود؟ بعده سخن دختر رای و زنده شدن شوی او وبرهمن در میان‌آر. اگر جواب با صواب‌گوید حقیقت‌دان کـه او مردی کامل و جوانی‌داهی است. خجسته پرسیدآن حکایت چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند درکابل تاجری بود باما‌ل بیحد ومنال بیعد. دختری داشت زهره نام، در غایت جمال و نهایت‌کمال وفرط زیبایی و محض رعنایی. هرکس از اکابر هوس مصاحبت او می کرد وتمنای مناکحت او می‌برد. اومی گفت من عاقبت‌کسی را خواهم‌که در دانش ممتاز ودرهنر مستثنی باشد. این حکایت در شهرشایع گشت و این آوازه در بلاد منتشر شد. در شهری سه جوان بودند زیرك وداهی، هرسه در کابل رفتند و برتاجر پیغام‌کردند اگر دختر توشوئی می‌طلبد که در هنر او کسی را مشارکت نباشد، ما هرسه‌کس در هنرخـود ممتازیم و در پیشهٔ خود مستثنی. یکی گفت مرا علم لـدّنی است. هرخیر و شری‌که در عالم ظاهر شود بدانم، و هرنیك وبدی‌که واقع خواهدشد دریابم. دوّم‌گفت من‌ازچوب اسبی کنم وبه‌طلسم‌مرکبی سازم‌که او سوار خود را چون تخت سلیمان یك ماهه راه یك روز ببرد، و یکماهه راه در شبی بازآرد. «غُدوّها شَهرٌ ورَواحها شَهرٌ». سیوم‌گفت مرا در تیروکمان

۲ـ اصل: حال‌توخوش ونادان.
۱۱ـ اصل: ومی گفت من.
۱۲ـ اصل: درهنرمستغنی باشد.
۱۵ـ۱۴ـ اصل: درهنرکسی را ممتاز نباشد. متن‌از: گ‌ك۲.
۱۵ـ اصل: از هنرخود.
۱۷ـ ۱۶ـاصل: درعالم‌واقع...که وقوع خواهد شد. متن از: گ‌ك۱.
۱۹ـ۱۸ـ اصل: سوارخودرا یك‌ماهه راه... درشبی غدوها...

دستی است که تیرمن اصلاً خطا نشود و خدنگ من نـاصواب نرود. هر تیر کـه بفرستم عاقبت برنشانه آید، و هرناوکی که بگشایم البته به هدف رسد. چون تاجر هنر این هنرمندان بردختر عرض کرد، دخترگفت امشب مرا فرصت باشد، فردایکی ازین سه‌کس که مرا اختیار افتد بخواهم. همان شب آن دخترغایب شد و هم ازآن خانه ناپدید گشت. بامداد شور درشهر افتاد وغوغا ازآن خانه برآمد و هیچ معلوم نشد که دخترچه شد. تاجر برآن مرد رفت که او علم‌لدنی دعوی مـی‌کرد. گفت ای جوانمرد، بگوکه دختر چه شد؟ جوان ساعتی تأمل کرد، گفت مرا ازعلم خودچنان مقـرّرومصـوّرمی‌شود که این دختراپرییی‌برده‌است و درقلعهٔ‌کوهی داشته که‌آدمی بالای‌آن نتواند رفت وانسان گردآن نتواند گشت. تـاجرجوان دوم راگفت که تو اسبی از چوب بساز، وبه طلسم مرکبی مرکب‌کن وآن جوان تیراندازرا ده تا برو سوار شود وگردآن قلعه برآید وبه‌خدنگ بیخطا پری را بکشد ودختر را بیاورد. همچنان‌کرد. چون تیرانداز برآن مرکب طلسم سوار شد وگرد قلعه برآمد و پری بکشت و دختر را بازآورد، تاجر شرمندهٔ جوانان شد، وبرعواطف وعوارف ایشان محمدت و آفرین کرد، و جوانان هنرمند بسبب هنر خـود میان خلق عـزّتی ظاهر نمودند.

قطعه:

نخشبی از هنر مشو غـافل　　　خوش کسی بـا تمیز باشد او

هر که او یافت از هنر عـزّت　　　بر همه کس عزیـز باشد او

۳ــ اصل: امشب فرصت باشد. متن از: گ، گ۲.

۹ــ اصل: دوم بار گفت.

۱۰ــ اصل: بساز وجوان تیرانداز براو سوارشود. متن از: ط، گ۲.

۱۲ــ اصل: مرکب سوار شد.

۱۳ــ اصل: شرمندهٔ‌آن جوان شد. متن از: پا، گ.

۱۷ــ اصل: خوش‌کسی‌کین نقود باشداو. متن از: پا.

جوانان هنرمند ابواب مجادله و مخاصمه بگشادند و اساس محاضره ومکالمه بنیاد نهادند، و دعوی استحقاق زهره کردن گرفتند. دختر متردد و متفکّر شد که از میان ایشان کرا خواهد، و کرا راند، و کرا بگذارد و کرا درآرد، که در رهانیدن او از پری همه برابر بودند، و در خلاص دادن اوازجنّی هرسه متساوی.

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته گفت که ای کدبانو، اگر تو را مطلوب است که دانایی و نادانیِ دوست معلوم شود، این حکایت با او درمیان آر و جواب التماس کن، و بگو میان این هرسه جوان احقّ کیست؟ و ازین هرسه زهره کرا شاید؟ اگرجوابی باصواب گفت مردی زیرك است، و اگر باطن تو به جواب این حکایت نیاساید، حکایتی دیگر با او بگو و از آن هم جواب التماس کن، و آن آنست که:

وقتی پسر رایی دختررایی را در بتخانه دید. باطن این شیفتهٔ روی آن شد و بطانه‌آن بستهٔ موی این گشت. پسر رای نذر کرد که اگر این دختر جفت من شود و ایّام او را به من رساند من سرفدای این بت کنم، وهم بهدست خود ازگردن فرود آرم و پیش اونهم. عاشقان را سربازی کمینه کاری است، و از سرجان بـرخاستن اولین پایه.

قطعه:

نخشبی سر بـباز در ره عشق — سهل باشد بعشق زر بـازی
گرچه در عشق پایه‌هاست بسی — پـایه اوّلی است سربازی

رای برپدرِ دختر پیغام کرد و آن دختر برای پسر خود بخواست. پدر دختر نیز اجابت کرد و دختر خود به پسر او داد، و طالعگران حاذق و وقت‌شناسان فایق را حاضر کردند. چون از سیاحان بادیهٔ چرخ چنبری و ملاحان دریای نیلوفری‌وقتی

۱ـ اصل: مخاصمه بنیاد نهادند و دعوی.

۱۷ـ اصل: سهل باشد بعشق سربازی. متن از: پا، گ۲.

۱۹ـ گ: از اینجا یك برگ افتادگی دارد.

میمون و ساعتی همایون اختیار کردند وزرای دهاة و امرای کفاة جمع شدنـد و برسم دین خویش آن دختر را با آن پسر عقد مناکحت بستند، و سوری در شهر و سروری در دهـر در دادند. عن قریب عاشق بـه معشوق رسید و طالب به مطلوب پیوست.

قطعه:

نخشبی قصد یار خود مـی کن　　نیست چون یار خویش موجودی
هیچ مقصود نیست بـالا تـر　　ز آنچه قاصد رسد به مقصودی

بعد از چندگاه پدرِ دختر داماد را بخواند و او را به شهر خویش استدعـا کرد. پسرودختر روان شدند. برهمنی که ندیم این پسربود او را همراه با او کردند. چون پسر رای نزدیك آن بتخانه رسید که آن دختر را دیده بود، او را از نذر خود یاد آمد و در بند وفای آن عهد شد و گفت وفای عهد علامتِ احرار است و نقض عهد امارت اشْرار است. درون بتخانه رفت وسرخود ببرید و پیش بت انداخت. برهمنی که ندیم او بود بعد از زمـانی درون بتخانه رفت، او را بدان حـال بدید. گفت بی او حیات برمن وبـال است و زندگانی برمن نکال. چـون او رفت مرا از حیات خود چه راحت بود و از زندگانی چه لذت؟ و نیز کسی را چه معلوم که او خود را کشته است؟ اگر من موافقت او نـکنم و خود را نکشم خلق را برمن ظـّن شود که اورا سبب این زن کشته است و اورا به طمع این عورت دفع کرده. برهمن نیز سرخود ببرید و پیش بت انداخت. بعد از زمانی دختر رای درونِ بتخانه رفت، هر دو را کشته دید. متعجّب شد که این چه واقعه بودکـه زاد و این چه حادثه بود کـه افتاد؟ دربند آن شد که آتشی صعب برافروزد وخود را در پیش بتخانه بسوزد. از هوا آوازی شنید که ای عورت، سرهای این کشتگان برتـن ایشان نه تا ببینی از

۸ـ اصل: بخواند و درشهر او به شهرخود. متن از: گ۲.
۹ـ اصل: اورا با خود همراه کرد. متن از: گ۲.

فلک گردان چه می‌آید و از پردهٔ کتمان چه می‌زاید! دختر از خوشیِ این صوت و از فرحت این آوازچندان احتیاطی نکرد، سرشوی بر گردن برهمن نهاد وسربرهمن برتن شوی. هر دوزنده شدند وپیش زن ایستادند. میان سرپسررای و تن اومنازعت ظاهر شد و مناقشت قائم گشت. سرمی گفت این عروس مراست، و تن می‌گفت او مرا زیبد.

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که اگر تو را مطلوب است کـه دانایی و نادانی دوست معلوم کنی، این حکایت با او بگو و ازو جواب التماس کن که آن زن مستحق سراست یا درخور تن؟ خجسته گفت پیش از آن که من برِ او روم و التماس مسایل کنم، هم تـو هردو عقدهٔ محکم بگشای و صورت حال هر دو به من بازنمای. طوطی گفت در حکایت اوّل دخترِ زهره نام آن جوان را زیبد که بر اسب سوار شد و او را از آن بند و بلاخلاص داد و بازآورد. زیرا که جوانان دیگر هنر پیش ازو نمودند، اما او از سرجان خود برخاست و تن خود را در تهلکه انداخت. و در حـکایت دوم مستحـّق دختر رای سرِ پسر رای باشد نه تن او، زیرا که سر محـّل عقل و دماغ است و بیشترِ حواس درو باشد، و لهذا او را حکماء صومعة الحواس خوانند، و سر بمنزلهٔ راکب است و تن بمثابه مرکب، و شرف غالب دارد و نه مغلوب، و منزلت راکب دارد نه مرکوب.

قطعه:

نخشبی سرشدن قوی کاری است   گر توانی برو سری دست آر

۱ــ اصل: پردهٔ نهانی.
۲ــ اصل: این آواز احتیاطی نکرد.
۱۲ــ۱۱ــ اصل: بازآورد جوانان.
۱۲ــ اصل: ازجای خودبرخاست.
۱۴ــ اصل: زیرا که محل عقل.
۱۵ــ اصل: لهذا اورا عقل صومعة الحواس. متن از: ط، گ، گ۲.
۱۸ــ اصل: بروسروشست آر.

پـای زیر تن است لایق کفش سر عـالی است در خور دستار

طوطی در تلقین این گفتن بود، و خجسته در استعداد رفتن، که سرِ شب از تن روز جدا کردند و تن سپهر را با خورشید پیوند دادند، غوغای روز بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی‌خوبی که‌زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع دشمن عاشقانست‌صبح‌وخروس

۱ـ اصل: سرچوعالی است.

۲ـ اصل: گفتن بود خجسته... رفتن شد. متن از: گ.

۳ـ۲- اصل: که سر ازروز جدا کردند. متن از: ط، گ۲.

داستان شب سی و پنجم

داستان عشقبازی برهمن با دختر رای بابل و به‌مقصود رسیدن هردو بسعی مرد جادوگر داهی

چون هاروت آفتاب در چاه بابل مغرب رفت، و جادوی ماه چون سحرهٔ فرعون از مصر مشرق برآمد، خجسته به‌طلب رخصت بر طوطی رفت، او را دید باطوق قمری ونغمهٔ بلبل وجمال طاووس وهمت باز. گفت ای دوست با صفا وای یار باوفا، چهار چیز علامت کرم باشد: جود بلامدح، و عطا بلا سؤال، و باب بلا حجّاب، ووفابلاخلاف. و توهمه وقت با من دم صفا می‌زنی ووعدهٔ وفامی‌کنی، ومی‌گویی عاقبت تورا به‌یارخواهم‌رسانید والبته تورابا دوست وصال‌خواهم‌داد. آن عهد وفاکردنی است وآن وعده بسربردنی. طوطی گفت ای کدبانو: چهار چیز مردم‌را باچهارچیز رساند: الزّهد الی التّقوی، والقناعت الی الغناء، و الصّبر الی المحبوب، والجدّالی المطلوب.

قطعه:

نخشبی جدّ و جهد باید کرد   تا کسی بر وداد خود برسد

۳-۱- عنوان در اصل: داستان دختر رای بابل که‌هم مال در کف آمد وهم معشوق ازدست نرفت. متن از: ط، گ، گ۲.

۸- اصل: بلاخلاف و همه وقت.

۹- اصل: رسانید و تورا.

۱۴- اصل: تاکه یاری به‌یارخود برسد. متن از: گ۲.

هر که در کارها کند جهدی　　　عاقبت بر مراد خود برسد

ای خجسته، تـو در کار خود جدّ تمام می‌کنی و در امور خود جهد کلی می‌نمایی. تو عاقبت به دوست خواهی رسید، امّا وصیّت مـن آن است که تو درین کار چنان اقدام نمایی که هم دوست در کف آید و هم شوی از دست نرود، چنانکه دختر رای بابل را هم مال درکف آمد وهم معشوق از دست نرفت. خجسته پرسید که آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

ناقلان اخبارو راویان اسمار چنین گویند، وقتی برهمنی خوب‌صورت و دانا از شهر خود در بابل رفت، و بابل به‌سحر منسوب‌ست و به‌جادویی معروف. اتفاقاً آن ایام ایام بهار بود و آن هنگام هنگام مرغزار، عروس گلبوی گلزار در جامهٔ بدیع و خاتون لاله‌روی مرغزار در حلّهٔ ربیع.

قطعه:

نخشبی وقت گل عجب وقتی است　　　تا توان خیز و رسم دیـگر نه
گر به باغـی گهـی نبایـد شد　　　چـون تویی در بهـار باغی به

روزی برهمن در باغی گلگشت مـی‌کرد ودر راغی دست به سنبل و ریحان می‌زد. دختر رایِ رایان هم در آن باغ به‌تماشا آمده بود. نظر آن دختر به روی او افتاد ونظر این برآن. دختر شیفتهٔ روی اوشد و برهمن آویختهٔ موی دختر گشت. بعد از زمانی دختر درخانه رفت ورنجور شد، وبرهمن در منزل‌خود مهجورماند.

۲ـ اصل: «ای خجسته» را ندارد.
۴ـ اصل: در کف‌شود.
۶ـ اصل: آن‌حکایت بگوی.
۹ـ اصل: آن ایام بهار بود و آن‌هنگام مرغزار. متن‌از: ط، گ، گ۲.
۹ـ اصل: عروس گلبوی کل درجامهٔ... متن از: ط، گ، گ۲.
۱۲ـ مصراع اول بیت در ط، گ۲: «گرچه‌باغی گهی‌نباید بود»، درگ: «گر درباغی‌نباید رفت. پا: «گرچه باغی کهن نباید دید». مصراع دوم در پا: چون توئی صد بهار باغی به». معنای درستی از بیت دوم قطعه برنمی آید.
۱۴ـ اصل: درباغی گشت می‌کرد ... به‌گل و سنبل می‌زد.

نه کسی از دختر پیامی براین می‌آورد ونه ازین کسی پیغامی برآن می گزارد.طرفه دردی‌باشد وعجایب‌رنجی، که نه‌آن درد را توان نهفت ونه‌آن رنج را توان گفت. برهمن جـوانی بود دانا وبرنایی بود داهی.برِ ساحری کامل وجادویی استاد رفت وخدمت اوکردن‌گرفت. جـادوگر چون نیك شرمندهٔ اوشد، روزی گفت اگر تو را باما خـواستی هست بگو واگر مقصودی هست‌بجو. برهمن رفتن باغ و عاشق شدن تمام‌تقریرکرد. او گفت مرا همچنین تصور بودکه تواز من‌کان‌گوگـرد سرخ خواهی خواست و یـا کوه زمـرد سبزخـواهی طلبید! آدمی را با آدمی رسانیدن چه‌کار است، وانسان را با انسان پیوستن چه مهم؟ جادو مهره‌ای از طلسم بساخت، وگفت اگر این مهره را مرد دردهن‌کند، تا در دهن باشد هر که او را ببیند بداند که زن است، واگر زن در دهـن کند همچنین تصورکنندکه مرد است. جادو روز دیگر خود را برهیأت برهمنان‌کرد وآن مهره در دهن برهمن انداخت، و بر رای رفت و گفت من مردی‌ام بهت وشخصی‌ام برهمن، پسری داشتم جوان. ناگاه خون برو غالب آمد وعقل شوریده شد وسر در جهان نهاد. این‌زن اوست و مرا پای بند کلی شده. اگر او را چندروز درحرم‌خودجای دهی من به‌دل فارغ‌گرد عالم‌برآیم وآن گم شده را طلب نمایم. رای برهمن را خرج داد وعاشق را بر دختر فرستادو

۲ـ اصل:که نه ازآن دردتوان نهفت.

۳ـ اصل: برهمن را جوانی‌دانا مصاحب‌بود وبر ساحری ...

۳ـ اصل: استاد و خدمت.

۴ـ اصل: جادونیك شرمنده شد.متن از:ط.

۵ـ اصل: خواستی هست بگو برهمن. متن از:ط و گ۲.

۶ـ اصل: تصور می‌شود.

۶ـ اصل:کار گو گرد سرخ. متن از: گ،گ ۲.

۷ـ اصل: ویا زمرد زرد.پا: که زمرد سبز.گ:ویاکوه زمرد. گ ۲: ویاکوه زمرد زرد. اصلاح التقاطی است.

۸ـ اصل:انسان‌را بامردم.

در تعهد او فرمان داد و درغم‌خوارگی او وصیت کرد. بیمار در شفاخانه رفت و رنجور در منزل طبیب افتاد، ورای ندانست که حکما گفته‌اند: لَا تَأْمَن الهِرّة علی اللّحمِ ولاالکلبَ علی الشّحمِ.

قطعه:

نخشبی کار با تأمل کن کار صفصاف در تزلزل ماند
هرکه او کار بی تأمل کرد باقی عمر در تأمل ماند

دختر رای بر حکم و اشارت پدر در تعهّد و تلطّف او مبالغه نمود و غم عشق برهمن بمصاحبت و موانست او می‌گذرانید، چنانکه میان ایشان الفتی تمام باهر شد و مؤانستی عظیم ظاهر گشت روزی سنهٔ برهمن دختر رای را گفت سبب ضعیفی تو چیست و موجب نحیفی تو چه؟ دختر خواست تا راز بپوشد و سرّ خود نهان دارد. سنهٔ برهمن گفت مرا از دم‌سرد و گونهٔ زردتو چنان مقرر و مصور می‌شود که دل تو مشغول شوقی است وجان‌تومشغوف‌عشقی، تورا سرّ خود با من باید گفت، باشد که درد تورا درمانی توانم ساخت وجراحت تو را اندمالی توانم کرد. دختر رای چون دید که او از درد حکایت می‌کند، قصهٔ باغ و حکایت برهمن باز گفت. سنه گفت اگر تو این ساعت اورا ببینی بشناسی؟ گفت غالب آنست که شناسم. سنهٔ برهمن مهره از دهن بیرون کشید. دختر صورت اوبعینه بدید، حیرتی دروظاهر گشت وتعجبی درو باهر شد. پرسید این چه‌حالت است؟ برهمن حکایت

۳-۲- عبارت عربی در اصل نیست و در نسخ دیگر مغلوط و معشوش است. متن بر اساس ط اصلاح شد.

۹-۸- اصل: میان ایشان انسی تمام ظاهر شد روزی.

۹- اصل: سبب ضعیفی تو چیست دختر.

۱۱- اصل: گونه زردتو مقرر می‌شود.

۱۳-۱۲- اصل: باید گفت باید که.

۱۳- اصل: وجراد تورا.

جادو بگفت. دختر برفطانت او تحسین کـرد واز متانت جادو حیران‌شد گفت این تبدیل حالت وتحویل صورت که تو کرده‌ای هیچ‌حکیمی در هیـچ وقت نکرده و هیچ فیلسوفی در هیچ عصر نشنوده.اکنـون بیا که تا چند وقت بی‌تشویش رقیب یکجا باشیم وچند روزی بی‌زحمت‌اغیار باهم بگذرانیم.باغ بی باغبان نعمتی‌است وخزانـهٔ بی‌پاسبان دولتی. میان ایشان‌عیشی هنی و وقتی گواران ظاهر شد.روزها بیزحمت مزاحم یکجا بودند وشبها بـی‌محنت مشوّش یکجـا مـی‌غنودند. ناگاه چشمِ بد درکار شد وغیرت فلك مکار تاختن‌آورد. آری،اَلمقادیر تبطل التّدابیر. روزی برهمن که اوراسنه نام نهاده بودند مهره در دهن کرده سر می‌شست. نظر پسر رای برو افتاد. وجودی‌مشاهده کرد چنانکه باید، و اندامی معاینه دید چنانکه شاید. درحال شیفتهٔ روی اووآویختهٔ موی او ماند، و برو پیغام فرستاد.سنه اگر سنه بـاشد آن گاه سخن او شنود، و اگـر زن بودآن‌گاه ملتمس او اجـابت کند. سنه جوابی ناملایم باز فرستاد، پسر رای چون جواب نـاصواب شنید از شوق او مهجور شد و ازعشق‌اورنجور گشت، وکاراو بنزع کشید. این‌خبر به‌رای رسانیدند. رای گفت اگر این سنهٔ برهمن را بر پسر خود خواهم فرستاد و اذن خواهم داد به خیانت منسوب خواهم‌شد، واگر دیانت را مراعات خواهم کرد پسر تلف خواهد شد. عاقبت شفقت پدری غالب آمد، و برسنهٔ برهمن کس فرستاد وگفت که می‌باید خاطر پسرمن دریابی و گرد مصلحت او برآیی و او را تلف شدن نگذاری، که دل

۲ـ۱ـ اصل: دختر تحسین کرد و گفت این تبدیل حالت که تو کرده هیچ حکیمی.

۳ـ اصل: در هیچ‌عصرنشنوده وازمتانت جادوحیران گشت.

۵ـ اصل: وسایهٔ بی سایه‌بان دولتی.

۶ـ اصل. بی محنت تشویش. متن از: ط، گ، گ۲.

۹ـ اصل: معاینه که راحت‌افزاید. متن‌از: گ۲.

۱۲ـ ۱۰ـ اصل: پیغام فرستادسنه جوابی‌ناملایم. متن‌از: گ

۱۳ـ اصل از شوق مهجور شد و از عشق رنجور .

۱۷ـ اصل: در مصلحت او.

به مرگ نهاده و نداءالرحیل درداده. سنهٔ برهمن گفت چند روز مرا مهلت باشد تا تعزیت شوی بـدارم وصدقه بنام اوبدهم. آن‌گاه آنچه رای صواب بیند آن کنم. پسر رای نیز برین راضی شد و بوعـدهٔ معشوق منتظر گشت. شبـی فرصت شد، سنهٔ برهمن ودختر رای هردو بیرون شدند وبر آن جادو رفتند. جادو مهره از دهن سنه کشید و در دهن دختر نهاد. هم سنه مرد نمودن گرفت و هم‌دخـتر رای. کسان رای وطالبان دختر هم میان ایشان می آمدند ومی‌رفتند و کسی نمی‌دانست که ایشان کیانند. هرچند رای در اطراف تفحّص کرد ودر اکناف تجسّس نمود از ایشان هیچ اثری ندید و خبری نشنید. با خودگفت آری، کسی که دیانت را کار نفرماید همین بیند که‌من دیدم، و کسی که امانت را خیانت کند همین کشد که من کشیدم.

قطعه:

نخشبی کار بر دیانت کن — چـون تویی رشتهٔ صیانت‌بافت
هیچ وقتی ندید روی بهی — هرکـه‌او روی از دیانت‌تافت

بعد چند روز جادو چون دید که‌صولت رای فرو نشست و غوغای طلب او آرمید، بر مثال ومنوال پیشینه برهمن را پیش کرد و نزد رای برد، و گفت من از اقبالِ رای فرزند خود[را] که گم شده بود یافتم. این پسر گم شده است. اکنون زن او که در حرم امانت است او را بازده. رای حکایت گم‌شدن او گفت و مقدمهٔ رفتن او باز نمود. جادو بررسم بهتان عربده بنیاد نهاد و رای را به خیانت منسوب کرد، و زنار بگسست و جامه بدرید و کتاره بـرکشید که من این ساعت خود را

۲ــ اصل: صدقه نام او بدهم آنچه‌رای.
۵ــ اصل: دختر رای وطالبان دختر. متن از: ط، گ۲.
۱۱ــ اصل: رشتهٔ صعایب تافت. متن از: ط.
۱۲ــ اصل: ندیداو بهی.
۱۶ــ اصل: حکایت گفت. متن از: گ۲.
۱۸ــ اصل: کتار برکشید که‌خود را می کشم و ...می افکنم متن از: ط، گ.

بکشم ورودهٔ خـود را در گـردن تو افکنم. رای بـزرگان شهررا در میان آورد ویـك‌لك درم‌بدل‌سنه بدو داد. جادو با صد کرشمه‌آن سیم بستد ونثاربرهمن کرد، و با دختر گفت باید که همه روز آن مهره در دهن‌داری، وشب بیرون آری و با برهمن مهرهٔ دیگر بازی، وبدین خرج روزگار بخوشی و رفاهیت بگذرانی، و چون این خرج بمصرف رسد بـاز برمن آیی تا تدبیر دیگر کنم.

نخشبی مقبلان کجا یابند این روایت شنیدم از راوی
هرکه درگرد مقبلان گردد چه کم آید ز خرج‌دنیاوی؟

طوطی جون سخن اینجا رسانید، بـا خجسته آغاز کـرد که ای کدبانو، چنانکه این دختر رای را هم مال به‌کف آمد وهم دوست از دست نرفت، تو نیز همچنان کن تا هم به معشوق برسی و هـم شوی از دست نرود. اکنون روز دور است، برخیز وجانب دوست شو. خجسته خواست تا همچنان کند، مهرهٔ آفتاب از دهن برهمن مشرق بیرون‌آمد ورفتن اودر توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تارود امشب سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست‌صبح‌وخروس

۲ــ اصل: یك‌لك‌در.

۵ــ اصل: بمصرف‌رسد وبرمن آئی.

۷ــ اصل. خرج دیناری.

۱۲ــ اصل: برهمن مغرب. متن‌از:ط، گ، گ۲.

داستان شب سی‌وششم

داستان پادشاه زاول وسلیمه دختر بازرگان وکوتوال زاول، وهلاك شدن هر سه

چون بازرگان مشرقی آفتاب رخت خـود در تخت مغرب بست وکوتـوال سیمین ناچخ ماه در گشت‌مشرق بر آمد،خجسته شرمنده‌شکل وپشیمان‌وار برطوطی آمد وگفت ای محرم ستّر وای مایه بـرّ، حکما چهارچیزرا زشت گویند، وازچهار کس زشت‌تر باشد: کذب ازحکما، وسبکی ازعالمان، وبخیلی ازتوانگران، و بی‌شرمی اززنان. اکنون می‌خواهم که دست درآستین‌عفت زنم وپای دردامن‌عصمت کشم، وترك این بی‌شرمی گیرم وازاندیشه فاسد خود باز آیم.

قطعه:

نخشبی هان ز فعل بد بـاز آی — بـوی نـافه نـه از پیاز آیـد
وقت‌اوخوش کز آنچه‌نیك‌برفت — گـر تـوانـد بصدق باز آیـد

طوطی طرّار طنطنهٔ مکر ساز کرد وبا خجسته آغاز کرد، وه وه، این چه‌سخن است؟ هی‌هی، این چه می گویی؟ عفت وصلاح همه وقت خوب است وعصمت و

۵ـ اصل: سیمین ماه.

۶ـ اصل: مایهٔ جان.

۸ـ اصل: میخواهم دست.

فلاح همه عمر مرغوب، اما نباید که حال تو از عفت و عصمت چـون حال پـادشاه زاول شود که در عشق عصمت وعفت ورزید وهم در آن هلاك شد. خجسته پـرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

درصحف اسمار و کتب اخبار چنین گویند که در زاول بازرگانی بود با مال ومنال وغنیت بسیار، ودختری داشت محروسه نام، درحسن نادرهٔ دهر ودر خوبـی نوباوهٔ ایام. عربیّة: لَها حِکمةُ لُقمان و صُورَةُ یـوسـف و عِصمَة بلقیس و عِفّةُ مَریْم. از برای مناکحت ومصاهـرت محـروسه هم اصحاب دستار دنبال می‌داشتند وهم ارباب کلاه کلاه می‌انداختند. بازرگان به یکی راضی نمی‌شد و به کسی خوشنود نمی‌گشت، ومی گفت من عاقبت این آفتاب را به ماهی دهم وایـن ملکه را به شاهی سپارم. روزی بازرگان قصهٔ حسن وجمال و کیفیت‌عصمت و کمال دختر بر ورقی نبشت وبر صحیفه‌ای ثبت کرد وبه دست حاجبی نزد شاه فـرستاد، و گفت اگر این دختر را پادشاه بشرف مناکحت مشرّف کند و بکرم مصاهرت خود مکرّم‌گرداند، هم اورا جمال بر جمال افزاید و هم مرا کمال بر کمال حاصل شود. پادشاه را این پیغام خوش‌آمد وآن سخن را بغایت دردل جای داد، وگفت اصحاب دولت اگرچه دولت را نخوانند او چون بندگان بـر درایشان آید، وارباب سعادت اگرچه سعادت را نطلبند او دویده در دامن ایشان‌آویزد. پادشاه را چهار وزیر بود، کامل عقل وشامل فضل وافر توفیر وفاخر تدبیر. هرچهار را درخانهٔ بازرگان‌فرستاد،

۱ـ اصل: اما باید که

۲ـ اصل: از عفت چون پادشاه زاول ... درعشق عفت ورزید. متن از: ط.

۶ـ اصل: شعر لهاحکم لقمان.

۷ـ اصل: از مناکحت محروسه. متن از: ط، گ.

۸ـ اصل: کلاه می‌انداختند به‌یکی راضی نمی‌شد.

۱۳-۱۲ـ اصل: شرف گرداند هم اورا.

۱۳ـ اصل: مراکمال حاصل شود.

۱۴ـ اصل: پادشاه رااین خوش‌آمد وآن‌سخن را بغایة دردل‌جای‌گرفت.متن از: گ، گ۲.

۱۶ـ اصل: اگرچه سعادت نطلبند او دومرده در دامن. اصلاح متن براساس: پا، گ۲.

و کسی را وکیل کرد ودو کس راگواه گرفت، و گفت‌بروید و آن دختررا ببینید.اگر درحسن وجمال وزیب و کمال لایق درگاه ما باشد ودرخور بارگاه ما بود. پس‌همان لحظه‌آن دُرّ تابان را درسلك مناکحت ما منسلك کنید وهمین‌لحظه‌آن‌گوهرنایاب را در عقد مصاهرت ما منخرط گردانید. وزیران وکاردانان بحکم اشارت‌آن‌کامران در خانهٔ‌بازرگان رفتند واز حال محروسه تفحص کردند وصحیفهٔ جمال اوفروخواندند. رویی دیدند تازه وحسنی یافتند بی‌اندازه. کمال اوبا جمال ودلال اوبا جلال دیدند. نزدیك شد که هرچهار وزیر را عنان تمالك از دست رود واز شغف باطن مجنون و مفتون او شوند، وگفتند اگراین لیلی دروثاق پادشاه رود درحال مجنون او شود، و اگراین شیرین درمنزل شهنشاه شود، درزمان فرهاد او گردد ، و چنان مشغول شودکه مملکت وسلطنت فراموش کند وکار رعایا فروگذارد وبدین‌سبب خلل درکارمملکت ظاهر شود وبدین واسطه رخنه درامور سلطنت باهرگردد. پس هر چهار وزیر متفق‌اللفظ والمعنی بـرپادشاه رفتند وگفتند سهل جمالی که‌آن عـورت دارد، وامثال او بیشتری درین درگاه باشند، واشباه واغلبی درین بارگاه یابند. پـادشاه‌گفت چون چنین است پدر او این همه صفت چـرا کرده بود؟گفتند عین رضا از معایب احباب کلیل بود ودیدهٔ استرضا ازمثالب‌اصحاب تیره باشد.حکایت محمود وحبشی‌حکایتی

۲ـ اصل: لایق درگاه من بود.
۴ـ اصل: عبارت «همان لحظه... منخرط گردانید». افتادگی دارد.
۴ـ اصل: وزراکاردان. متن از: گ۲.
۶ـ۵ـ اصل: صحیفه‌کمال او باجمال ودلال او باجلال دیدند.
۸ـ اصل: عبارت «اگراین لیلی... مجنون اوشود» افتاده است.
۹ـ اصل: درمنزل شاه شود. متن از: ط، گ، گ۲.
۱۰ـ اصل: که سلطنت‌فراموش.
۱۰ـ اصل: وکار ظاهر رعایا.
۱۱ـ۱۰ـ اصل: وبدین خلاف درکار مملکت پدیدآید. متن از: ط، گ، گ۲.
۱۱ـ اصل: رخنه درسلطنت.
۱۳ـ اصل: بیشتردراین درگاه.

است معـروف، وقصه سیب ومسجد قصه‌ای است مشهور[؟] الخنفساءُ فی عین امها حسناء.

قطعه:

نخشبی‌عیب دوست‌لاعیبی‌است   چشم ما مغز دید و پوست نـدید
عیب دیدن نشانـهٔ دگری است   دوست هر گز بعیب دوست ندید

دیگر، اگرچه زن زنی بود خوب منظر، و عورت عورتی بـاشد نغز مخبر، پادشاه را با تاجر چه کفو و شهنشاه را با سوداگر چه مماثلت. شیر آن به که با شیر زند ورستم آن به‌که با رستم آویزد. نهمت بردنائت‌صرف نباید کرد وهمت بر ادنی مصروف نباید داشت، که در آدمی هیچ پیرایه والاتر ازنهمت نیست وانسان را هیچ سرمایه بالاتر از همت نه. الطّیرُ یطیر بجناحیه والمرءُ یطیر بهمته. بر رای پـادشاه رسیده باشد که وقتی جوکئی بررایی رفت و گفت متاعی‌آورده‌ام که بهاء او یك‌لك درم است. گفت آن متاع کـدام است؟ گفت عصای‌آهنین وکاسه چوبین. رای آن را بستد ویك لك درم بدو داد. چون شب درآمد وپاس اول شد، زنی خوب صورت درخواب خود را بررای نمود. رای پرسید تو کیستی؟ گفت من‌مال توام. رای‌گفت

۱ــ اصل: شیب ومسجد. درنسخه‌ها بصورت «سیب ومسجد» آمده ومعلوم نیست‌که عبارت ناظر بر کدام حکایت است. دربهار عجم وانندراج آمده است که «سیبی وسجودی مثل‌است بمعنی تحفهٔ محقر نیاز بسیار»

۱ــ اصل: عبارت عربی را ندارد. متن براساس نسخه‌های دیگر.

۴ــ اصل: عیب دوستان عیب است، چشم با مغز دیده...متن از: پا، ط.

۶ــ اصل: خوب‌منظر وصورتی عین معتبر پادشاه.

۸-۷ــ اصل: شیر با شیر زید.

۱۰ــ۸ــ اصل: همت بردنائت صرف‌نباید‌کرد که درآدمی هیچ پیرایه بالاتر ازنسب نیست. الطیر...متن از: گ. ط. گ۲.

۱۲ــ۱۱ــ اصل: عبارت «که بهاء او... کدام است گفت» افتاده است. متن‌از: ط، گ۲.

۱۲ــ گ: ازاینجا یك برگ افتادگی دارد.

۱۳ــ اصل: شب درآمد زنی خوبصورت....

کجا آمده‌ای؟ گفت به وداع تو آمده‌ام. رای گفت کجا می‌روی؟ گفت با تو تا آن گاه بودم که تو ادبار نخریده بودی، اکنون تـو ادبار خریدی، من با تو نتوانم بود. از آنجا که همت رای بود گفت برو! پاس دوم مردی را درخواب دید در غایت قوت. گفت تو کیستی؟ گفت من زور توام. گفت کجا آمده‌ای؟ گفت به وداع تـو آمده‌ام. رای گفت کجا می‌روی؟ گفت جایی که ادبار باشد من‌نتوانم بود، وداع می کنم. رای گفت برو! پاس‌سیوم پیری را درخواب دید. پرسید تو کیستی؟ گفت من عقل توام. گفت کجا آمده‌ای؟ گفت به وداع تو آمده‌ام. رای گفت چـرا می‌روی؟ گفت من بـا ادبار هم‌وثاق نتوانم بود. رای گفت برو! پـاس چهارم فرشته‌وشی درخـواب دید. گفت تو کیستی؟ گفت همت تو. رای گفت کجا آمده‌ای؟ گفت به وداع تو. رای دامن او بگرفت و گفت من بقوت تو چندین کس را گذاشتم و به پشتی تـو همه را پشت پا زده‌ام، اگر تو ازمن دست افشانی من از پای درآیم، واگر تو روی بگردانی روی به‌که آرم؟ همت بخندید و گفت چون تو چنگ در دامن من زدی من نیز دست از دامن تو ندارم وباقی عمر با تو موافقت ومرافقت نمایم. چون روز شد، رای هم‌مال وزر خود را دید درجای مال وزر، وهم زور خود را نگریست درمقام زور، و هـم عقل وهوش خود را یافت درمحل عقل هوش. مقصود ازایراد این مقدمه آنکه چون او دست ازدامن همت برنداشت، هم اسباب دولت او پایدار ماند و هم بلندی مرتبهٔ او ازدست نرفت. المرءُ یطیر بهمّته.

۲-۱- اصل: عبارت «آمده‌ام... نخریده بودی» افتاده است. متن از: ط، گ۲.

۳- اصل: امردی را درخواب دید.

۵- اصل: عبارت «گفت بوداع تو... کجا می‌روی» افتاده است. متن از: ط، گ۲.

۶- اصل: من عقل تو گفت.

۱۱- اصل: پشت‌باز داده. متن از: ط، گ۲.

۱۳- اصل: باتوموافقت نمایم.

۱۴- اصل: عبارت «وهم زور... درمقام زور» افتاده است. متن براساس ط.

۱۶- اصل: دست ازدامن عصمت همت نگذاشت. اصلاح متن قیاسی است.

قطعه:

نخشبی همت فلک‌سا جوی	چند باشی فتاده بر هر فرش
در بلنّدی همّت خود مرد	می‌تواند که بگذرد از عرش

پادشاه از وزراء چون این کلمات بشنید، آن عزیمت فسخ کرد و این هوس از دل یکسو نهاد. تاجر چون از پادشاه مأیوس ماند محروسه را به کوتوال آن شهرداد. اتفاقاً خانهٔ کوتوال زیر کوشك پادشاه بود. محروسه را وقت وقتی دردل می‌گذشت که این حسنی که من دارم و این جمالی که مراست چون است که این پادشاه مرا رد کرد و بمصاحبت من راضی نشد؟ مرا یك روز خود را بدو باید نمود تا کار کجا رسد وعشق به چه انجامد. وقتی پادشاه بالای منظر خود بر آمده بود. محروسه خود را بدو نمود. پادشاه با آن شهامت وفراست اسیر کمند شوق او شد ودستگیر پنجهٔ عشق او گشت. با خودگفت این چه خیانت بود که وزرا کردند، وحسن او که پردهٔ آسمان نتواند پوشید بر من پوشیدند؟ باز اندیشید که ایشان درپایان کار دیده‌باشند، ودرآخر امر نظر کرده، دانسته‌اند که چون من بدین عورت مشغول شوم در امور مملکت و سلطنت خللی ظاهر گردد. بدین واسطه شاید بود. پادشاه از غلبهٔ عشق رنجور شد و عن‌قریب صاحب فراش گشت. آری، درسری که هوای عشق افتاد به تاج شاهی کی فرودآید، و در دلی که غوغای شوق برخاست به دواج شهنشاهی کی التفات نماید؟ هر کسی ازبندگان نفاقی می‌نمودند وبدآموزی می کردند که کوتوال را می‌باید

۳ــ اصل: بر بلندی: متن از: ط.

۶-۵ــ اصل: عبارت «محروسه را... پادشاه بود» افتاده است.

۱۰ــ اصل: شهامت وهراست اسب کمند. متن از: پا.

۱۰ــ اصل: دستگور پنحه او گشت.

۱۲ــ اصل: درمان کار دیده باشند. متن از: گ.

۱۶ــ اصل: درذاتی که غوغای. متن از: گ، گ۲، پا.

۱۷ــ اصل: نفسانی می نمودند. متن از: گ، گ۲.

کشت وخود را به‌مقصود می‌باید رسانید. پادشاه با دین ودیانت بود، از سرعصمت نمی‌گذشت وسررشته عفت نمی‌گذاشت، ومی‌گفت اگرچه مرا جان درسر این کار می‌باید کرد، من هرگز غدر نکنم وازعفت وعصمت نگذرم.

شعر:

و مُذ خبّرت أن الشمس أنثی   یُنهنهنی عفا فی أن أراها

عاقبت پادشاه جان در سر آن کار کرد، و هم درین اندیشه هلاك شد. محروسه چون خبر فوت او شنید، گفت کسی که ملك درراه عشق من بساخت وجان در سرکار من کرد، این ازانصاف نباشد که من جان فدای گور او نکنم وتن پی‌سپر خاك او نگردانم. پس روز چهارم ببهانهٔ زیارت برسر خاك اورفت ودشنه‌ای با خود ببرد و خود را بر سر گور او هلاك کرد. کوتوال چون این حکایت بشنید، هم درآن مشهد رفت وسر خود را به‌دست خود برید وجان خود را هم به‌دست خود کشید. هر سه شهید را دریك مصلا دفن کردند وخاك ایشان قبلهٔ حاجات عالمیان شد.

قطعه:

نخشبی خاك پاك را اثری است   وقتشان خوش که‌کار خاك کنند
اهل حاجت چو مفتقر گردند   استعانت به خاك پاك کنند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، عصمت و عفت نیکوست، اما نباید که حال تو چون حال آن پادشاه شود وحکایت تو چون

۲-۱- اصل: وسرعفت نمی‌گذاشت. متن از: ط.
۳- اصل: ازعصمت نگذرم. متن از: ط.
۷- اصل: گفت ملکی سردر راه عشق‌من. متن‌از: ط، گ۲.
۹-۸- اصل: عبارت «وتن پی‌سپر... نگردانم» افتاده است.
۱۱- اصل: عبارت «وجان...کشید» افتاده است.
۱۴- اصل: خاك پای را. متن از: ط، گ، گ۲.
۱۵- اصل: اصل حاجت... گردد.
۱۷- اصل: «وحکایت تو چون» افتاده است.

حکایت آن شهنشاه گردد. اکنون برخیز وجانب وثاق دوست شو وترک زهد ریایی گیر. خجسته خواست تا همچنان کند، زاهد نورانی آفتاب سر از صومعه خاور بر کرد، غوغای روز بر آمد، صبح چهره لمعانی بگشاد، ورفتن اودرتوقف افتاد.

قطعه:

۵- نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که‌زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن‌عاشقانست‌صبح وخروس

۱ـ اصل: عبارت «حکایت... گردد» افتاده است.

۲ـ اصل: آفتاب ازصومعه.

۳ـ اصل: عبارت «صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد» افتاده است.

داستان شب سی و هفتم

داستان امیرزادهٔ سیستان و مارسیاه و پیل‌سپید و بپادشاهی‌رسیدن امیرزاده

چون اژدَرِ زرین کفچهٔ آفتاب درغارمغرب رفت وپیل‌سپید ماه از هندمشرق بر آمد، خجسته چون آدمیِ مار گزیده و مردم فیل دریده، به طلب اجـازه برطوطی رفت و گفت ای همه وقت دم از محبت زده وهیچ اثر آن ظاهر نشده، حکماء گویند که چهارچیز ازچهارچیز خیزد، عداوت ازحسد، و مذلّت ازلجاج، وخصومت از مزاح، و مفارقت از استخفاف. امروز چندین گاهست که من برِتو می‌آیم وتو مرا هیچ عزت نمی‌داری، و خجل ومستخَّف باز می‌گردم. این حال به‌که توان نمودو این‌قصه باکه توان گفت؟طوطی گفت ای کدبانو، این چه سخن‌است که تومی گویی و این چه سرزنش است که تومی کنی؟ تومکـّرم همه عالمیانی، تورا خوار که‌تواند

۲ـ اصل: پادشاهی رسیدن. تصحیح قیاسی است.

۳ـ اصل: اژدر زرین آفتاب.

۳ـ اصل: از ناهید مشرق.

۵ـ اصل: ای احسن‌الطیور، چهارچیز. عبارت «ای همه وقت... حکما گویند که» در نسخه‌های دیگرمغشوش است. تصحیح التقاطی است.

۸ـ اصل: خجل‌ونومید. پا و گ۲: مانندمتن. ط و گ: مستحق. تصحیح قیاسی.

۸ـ اصل: این نوع بچه حمل توان نمود و این قصه.

۱۰ـ عبارت «تو مکرم... تواند کرد» دراصل با نسخ دیگراختلاف دارد وقسمت اخیر آن افتاده است. اصلاح براساس نسخه‌های دیگر و التقاطی است.

گردانید؟ و تو معظّم همه آدمیانی،تو را مستخّف که تواند کرد؟ اما من اگر سخن می گویم برای تو می گویم. و اگر اندیشه می کنم برای تو می کنم. حکما گویند درخت نصیحت نیك تلخ است اما میوهٔ او بغایت شیرین است.

قطعه:

نخشبی پند خود دریغ مدار　　هر که شد مستمع جهان اوراست
تو ز گفتن زیان نخواهی کرد　　هر که او نشنود زیان اوراست

ای خجسته، هرچه رفت رفت، و هرچه گذشت گذشت. مضی‌مامضی. اکنون برخیز و جانب دوست شو و در اطاعت او اهمال مکن و در خدمت او تقصیر منمای، که امیرزادهٔ سیستان ماری را خدمت کرد وآن خدمت ضایع نشد، تو که خدمت آدمی کنی چگونه ضایع شود؟ خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

در لطایف اسمار و غرایب‌اخبار چنین گویند، درسیستان امیری بود و دوپسر داشت. پسرمهتر را ولیعهد خود گردانید و زمام مصالح خود به‌دست او داد. ومیان برادران نفاقی افتاد و بینهمانقاری فاحش پدیدآمد. آری، برادر هم دوست می‌باید، بیگانه که دوست روی بود بهتر از خویشی که دشمن خوی باشد. از غایت غصّه و تغضّب برادر کهتر ترك سیستان گرفت و سر در سر گردانی نهاد. چون داس کشتزار عالم مُلکی منازل ومراحل می‌برید، وچون گوی زرین مضمارِ فلکی به‌حالگاه مشارب و مناهل می‌رسید، هزاراشك از دیده گشاده، و از مُلك و مملکت وسلطنت دور افتاده، قیل رّب سَفر کَسقر. نه همدمی که با او غم دل گوید و نه محرمی که داروی خود ازو جوید. قیل الغربةُ کُلّها کربة و الفرقةَ کُلُّها حَرَقة. هرروز بساط

۶ــ اصل: آنکه او بشنود جهان اوراست.
۷ــ اصل: گذشت اکنون.
۱۳ــ اصل: و معادتی فاحش.
۱۷ــ عبارت «چون داس... می‌رسید» در نسخه‌ها مغشوش و مغلوط است. تصحیح قیاسی و التقاطی است.

حرفتی می‌نمود و هرشب برقماط رنجی می‌غنود. عاقبت‌الامر درشهری مقیم شد و در بقعه‌ای مستقیم گشت. درعیش او تنگی ظاهر شد وضعفی درمعاش او پدیدآمـد. با خود گفت اگر ایام با من مسامحت نکند مرا با او باید کرد، و اگر روزگار بامن نسازد مرا با او باید ساخت.

قطعه:

نخشبی خیز و با زمانه بساز — چند ذکر سکندر و دارا
گردش روزگـار می‌دانی — دُرمعِ الـدّهر کیف ما دارا

امیرزاده شبی با خود گفت و نذر کرد که فردا چون شب بهزیمت رود وروز مظفر گردد، از وثاق بیرون آیم، هر که پیش آید اگرچه موری باشد ضعیف یامگسی باشد نحیف خدمت او اختیار کنم. چون بامداد شد و از وثاق بیرون آمد، ماری سیاه دید که از سوراخ سربیرون کرده. چون مار او را بدید باز در سوراخ شد. امیرزاده گفت مرا بحکم نذرهم خدمت او التزام می‌باید کرد. بردرسوراخ آمد ومار را آواز داد. مارمتعجب شد که این آدمی است که بر دشمن خود آمده است، وهم خودمرگ خود را آواز می‌دهد. مـار بیرون نیامد. امیرزاده گفت ای فـارغ از عثرات و ای سلطان الحشرات، من همچنین شنیده‌ام کـه وقتی بزرگی ماری را پرسید کـه چون افسونگر برتو آید و نرم نرم چیزی بگوید تو ازسوراخ چـرا بیرون می‌آیی وخود را به دست او برچه گرفتار می‌کنی؟ گفت مرا شرم آید که یکی بردرمن بیاید و مرا بخواند و من بیرون نیایم، که این از مروت نباشد و از فتوت اقتضا نکند. امیرزاده گفت ای مار، من افسونگر و جـادو نیستم. مردی‌ام حاجتمند، بر در تـوبه غرضی آمده‌ام. اگر تو بیرون آیی قصه خود با تو در میان آرم. مار بیرون آمد. آری، راست

۱ـ عبارت «هرروز... می‌غنود» در نسخه‌ها مغشوش و معیوب است، تصحیح التقاطی است.

۱۲ـ اصل: خدمت او لازم می‌باید کرد. متن از: ط، گ ۲.

۱۴ـ اصل: امیرزاده گفت ای سلطان الحشرات.

۱۶ـ اصل: بیرون می‌آئی گفت.

گفته‌اند بِا لمداراةِ تستخرج الحّیةِ منُ حجرِ ها.

قطعه:

نخشبی آدمی عجب چیزی است   تیر تـدبیر او خطا نشود
بخزد گر به خاك یا کـه به‌آب   مـار و ماهی ازو رهـا نشود

امیرزاده مار را خدمت کرد، و چـون بندگان به‌یك پای ایستاد. مار گفت تو کیستی و از کجایی و بر مـا به‌چه مصلحت رسیده‌ای؟ امیرزاده گفت من پسر امیر سیستانم،شوائب دهرمرا این زهرچشانیده، و نوائب عصرمرا بدین روز رسانیده،و از جفای پدر وتعدّی برادر سر درجهان نهاده‌ام. مرا شرم می‌آید کـه خدمت ابناء جنس خود کنم وپیش همچو خودی منطقهٔ خدمت برمیان بندم. می‌خواهم چندروز خدمت تو کنم وچندگاه در بندگی تو باشم، بنابرآنکه چند چیز درتـو ازآنهاست که درآدمیان نیست. یکی آنکه اگردر سرتونیش رنج است در پـای تو نوش گنج است، دیگرآنکه چون درویشان بیشترحال تنها باشی وچون خلوتیان اغلب از سال زیرزمین گذرانی. دیگر، اگرچه فرزند تو است،چون دانی کـه ازو کسی را رنجی خواهد رسید هم خود اورا بکشی و هم خود شرّ او ازخلق دفع کنی. بواسطهٔ این خصال گزیده و این افعال حمیده خدمت توگزیده‌ام. مار راکلمات او موافق نمود و به‌صحبت او راضی شد. چون چند روز بگذشت وخدمت امیرزاده بسیارشد،یك روز مارآغازکرد که ای امیرزاده، دیرباز است کـه به خاك راضی شده‌ام و به بادی قانع گشته، مدتی‌است تا ترك خزینه‌ها گرفته‌ام و عهدی شد تا رفض گنجینه‌ها کرده.

۴ــ اصل: بحرگردد بخاك. متن‌از: ط.
۴ــ اصل: ماروماهی از او خطا نرود.
۷ــ اصل: شرائب دهر مرا بدین روز رسانیده و از جفای پدر. اصلاح متن بر اساس ط ، پا و گ ۲.
۱۲ــ۱۰ــ اصل: چند چیز بر تو از آنهاست که خدمتت توان کرد. یکی آنکه بیشترحال تنها باشی...اصلاح متن براساس ط، پا، گ ۲ و التقاطی است.
۱۴ــ اصل هم خود را بکشی بواسطهٔ.

درین حدود مالی مدفون نیست کــه به‌تو نمایم، و درین نزدیکی گنجی مفقود نه که به‌تو بخشم، و از خدمت کردن تو نیك شرمنده شده‌ام و از تواضع نمودن‌تو بغایت شرمسار. تورا بی‌چیزی گذاشتن و به دست خالی وداع دادن نتوان. زودباش و در فلان شهررو و من دنبال تو می‌آیم. و امیر آن شهررا هزار زنجیرپیل است، ویکی از آن سپید است وآن پیل محبوب ومطبوع آن امیراست. یـك ساعت بی‌او نتوان بود. آن پیل به‌آب خوردن خواهد آمد، من درون خرطوم او خواهم رفت و او را صدگونه زحمت خواهم داد. ازخرطوم بیرون نخواهم‌آمد مگر به‌قول تو. چون از تو این هنرمعاینه خواهد کرد هرچه خواهی طلبید به‌تو خواهند داد، وآنچه‌التماس توخواهد بود به تـو خواهند رسانید. امیرزاده درآن شهررفت، و مار هم متعاقب برسید، و بفرصت خود را درخرطوم پیل افکند و رنج رسانیدن گرفت، چندان که پیل خود را برزمین می‌افکند و نعره می‌زد و چندان اضطراب بنیاد نهادکه وحوش از اضطراب او در اضطرارآمدند.

قطعه:

نخشبی تـاب رنج نـارد پیل — صحّت استآنکه بی‌بدیل‌بود
رنج چیزی شمر کــه از پی آن — پشه گردد اگـر چه پیل بـود

هرچند اهل بیطره بیطاری می‌کردند و اصحاب افسون افسون می‌خواندند، قلقلهٔ قلق او مستزاد می‌شد وبلبلهٔ بلبال او به ازدیاد می‌کشید. امیرفرمود تا درشهرندا کنندکه هرکه درین پیل سکون پدیدآرد او مستحق چندین تربیت‌شود ومستوجب چندین مکرمت گردد. امیرزاده چون دیدکه تنورگرم‌گشت، دربند زدنِ گرده شد،

۸ــ اصل: چون تو این معاینه خواهی‌کرد. متن از: گ۲.
۹ــ اصل: امیرزاده درشهر رفت.
۱۲ــ اصل: وحوش از او در اضطرارآمدند. متن از: ط، گ۲.
۱۴ــ اصل: صحت‌آنکه. متن اصلاح قیاسی است براساس ط.
۱۶ــ اصل: اهل فنون بیطاری. متن اصلاح قیاسی براساس ط و گ ۲.
۱۷ــ اصل: قلقلهٔ او زیاد می‌شد و بلبله او....

و بعد ازهفت روز بر آن امیررفت و گفت من این پیل‌را نیکو می‌کنم، اما امشب او را تنها با من بگذارید. همچنان کردند. چون پاسی از شب بگذشت امیرزاده دست برپیشانی پیل فرودآورد و مار ازخرطوم پیل بیرون آمد و امیرزاده را خدمت کردو راه خانهٔ خودگرفت. پیل‌را خواب آمد، و بامداد بر مزاج اصلی خود شد. امیر بر فطانت امیرزاده تحسینها کرد و برمتانت اوآفرینها فرمود و او را بصد هزارعزت و اعزاز بنواخت وبه برادری قبول کرد، وپیل‌بالایی زر بدو داد. محنت چندین گاهی او براحت بدل شد. بعد ازچندگاه امیر از دارالفناء به دارالبقاء رفت، و امیری آن شهربه‌امیرزاده مسلم شد، و این ثمرهٔ خدمت او بود ونتیجه مقدم او.

قطعه:

نخشبی خدمت بزرگان کن   که تو در چشمها شوی رائع
سالها شد بصدق می‌بینم   خدمت کس نمی‌شود ضایع

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که خدمت و اطاعت ماری که دشمن آدمی است ضایع نمی‌شود، محبت ومودت آدمی که اشرف موجودات است کی ضایع گردد؟ اکنون برخیز و جانب دوست شو، و مصاحبت بندگی او گیر. خجسته خواست تا همچنان کند، غوغای روز برآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زدز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

۱–۲– اصل: امشب او را تنها بگذارید. چون پاسی از شب. متن از: ط.

داستان شب سی و هشتم

داستان صعوه و مرغ دراز نوك و غوك و پیل و انتقام‌کشیدن صعوه از پیل بمعونت یاران خود

چون مرغ زرین اجنحهٔ آفتاب در آشیانه مغرب رفت و باز سیمین جلاجل ماه ازسیرگاه مشرق‌برآمد، خجسته با صد هزار قلق و اضطراب و قلقله والتهاب به طلب‌رخصت برِطوطی‌رفت و گفت ای شاه صاف نوشان، وای سلطان سبزپوشان، اعتقادِ من همه برگوشه‌نشینی تو است وارادت من همه برسبزپوشی تو. همه‌جهان بر خود تنگ کرده و همه عالم بر خود قفصی گردانیده‌ای. یکی آن جامه نیلی‌خود را درکاردار و خرقه هزار میخی‌خود را شفیع ساز، باشدکه خاطر پریشان‌گشته من جمع شود و باطن تفرقه شدهٔ من فراهم آید. طوطی مرائی آغاز کـرد و گفت ای کدبانو، کسی نیست که مرا با این خانهٔ چوبین‌بسوزد و با این خرقهٔ رنگین خرقـه

۷ـ اصل: هم برگوشه‌نشینی است. اصلاح متن التقاطی است.

۸ـ اصل: وهمه جهان برخود قفصی.

۹ـ اصل: هزار میخی را.

۱۰ـ اصل: طوطی مراعایی آغازکرد. متن از: پا و ط.

۱۱ـ اصل: با این خونین بسازد و با این خرقه رنگین بکند.

کند. زاویهٔ بی‌زاد مرا زادکه آرد و خرقهٔ بدرنگٔ مرا نیازکه بخشد؟ چندین گاه شدکه من و تو یکدل ویکجان شده‌ایم، وهیچ کاری پیش نمی‌رود وهیچ غرضی بحصول‌نمی‌انجامد. چنین‌گویندکه وقتی غوکی وزنبوری ومرغی،که ضعیف‌ترین جانوران است، یکدل شده بودند و پیل را که مهیب ترین و ضخیم‌ترین حیوانات است از پای در آورده، چونست‌که از من و توکاری نمی‌آید و مهمی از پیش نمی‌رود؟

قطعه

نخشبی زور دل قوی زوراست ‏ زورمندان چه‌ها بجنبانند
فی‌المثل گر چه کوه قاف بود ‏ دو دل او را ز جا بجنبانند

خجسته پرسید حکایت آن غوك و مرغ و زنبور چگونه بود؟ طوطی‌گفت:

از راویان رایق و حاکیان فایق به من چنین رسیده‌که در اقصای بلاد معبر درختی بود چون چتر شاهان مدور وچون خط جوانان معنبر، بیخ او به شاخ گاو ثری رسیده، وشاخش بردرخت طوبی دویده. درآن درخت صعوه‌ای ضعیف‌بیضه نهاده بود. همه روز بیضهٔ خود را زیر پر خویش داشتی و باد گرم بر او رفتن نگذاشتی. روزی پیلی کوه منظر و آسمان مخبر آنجا آمد و تن خود را با تنهٔ درخت خاریدن‌گرفت. از سبب گرك انـدازی او [؟] آن بیضه از درخت بیفتاد و بشکست. صعوهٔ بیچاره از غایت قلق و اضطراب ازین سو و زان سو می‌دوید و می‌پرید و خود را بدین شاخ و آن سنگٔ می‌زد. پشه با پیل چه کند و خرگوش با شیر چه‌گوید؟

۱ـ عبارت «زاویهٔ‌بی‌زاد مرا زادکه‌آرد» درنسخه‌ها مغشوش ومغلوط است. تصحیح‌قیاسی است براساس گٔ ۲.

۲ـ۳ـ اصل: عبارت «گویندکه... جانوران است» معیوب است. متن از: گٔ ۲.

۱۶ـ «گرك اندازی»، ظاهراً مقصود رفع خارش بیماری‌گری (گرك) است. نسخه‌های دیگر «ازآسیب‌زورگرك‌اندازی»دارند،که چنین ترکیب واصطلاحی‌درفرهنگهادیده نشد.

قطعه

نخشبی دشمن قوی بتر است　　چه کند هان غضنفر سالب (؟)
همه کس را خدا نگه دارد　　از تعدی دشمن غالب

صعوه گفت دست دشمن غالب به طلسم توان برید و پردهٔ خصم قوی به‌حیله توان درید. صعوه را دوستی بود که او را مرغ دراز نوك گفتندی . بر او رفت و قصهٔ پر غصهٔ خود باز گفت، و گفت پیل بر من این تعدی کرده است. حیله‌ای بکن و تدبیری بساز و انتقام من ازو بخواه، که دوستان از برای این روز باشند، که‌یاران را در شداید فریاد رسند و درنوایب دستگیری کنند. مرغ گفت انتقام با پیل مهمّی است صعب و کاری است بزرگ . این کار تنها راست نیاید . به یك دست دستك نتوان زد و به یك سنگ آس نتوان کرد . المرءُ کثیرٌ بأخیه . مرا دوستی است زنبور، بغایت دانا و بسی داهی، با او مشاورتی کنم و استصوابی بجویم. زنبور چون این قصه بشنید مضطرب شد و افسوس بسیار کرد و گفت دیر باز است که من درکار دوستان کمر بسته‌ام و بقدر وسع تقصیر نکنم و به اندازهٔ امکان سعی نمایم . اما مرا هم دوستی هست فوج دار لشکر آبگیر و پهلومال کتیبهٔ غدیر ، هم عنان خرچنگِ کثیر رفتار و هم رکاب نهنگِ خنجر گذار، درپارسی ملقّب به غوك و در عربی منسوب به ضفدع، در ذکاء افسانه و در دهاء نشانه . پس صعوه و مرغ و زنبور هر سه برِ غوك رفتند و از حال صعوه وپیل باز نمودند و ازو هم دربن‌باب مدد خواستند.غوك هم برشکستن بیضه تأسف بسیار کرد وگفت‌خاطرجمع دارید.

۲ــ چنین است در اصل. نسخه‌های دیگر بجای «بتر»، «تبه» دارند. ضبط و معنی شعر روشن نیست.

۳ــ اصل: همه‌کس خود نگاه می‌دارند.

۹ــ اصل: دست دستان.

۱۰ــ اصل: آتش نتوان برد.

۱۱ــ عبارت « بغایت دانا ... بجویم» در اصل افتادگی و تحریف دارد. متن بر اساس پا است.

به حیله کوه را هامون توان کرد و به تدبیر دریا را پل توان بست.

قطعه:

نخشبی کارها به تدبیر است　　مردم هوشمند شور نکرد
به حیل بر فلك توان رفتن　　آنچه تدبیر کرد زور نکرد

پس غوك گفت مرا از برای دفع پیل حیله‌ای در خاطر می‌گذرد، و آن آنست که زنبور نزدیك گوشِ پیل‌رود و به زمزمه و ترنم سماع در دهد و او را به آواز خوش و نوای دلکش مست گرداند. چون مست شد، مرغ دراز نوك به نوك منقار چون میخ ومخلبِ چون داس هردو چشم او بر کند وجهان روشن بروتاریك کند. چون چند روز بگذرد و تشنگی برو غالب شود، من بیایم و آواز کنم، او جانوری داناست، آواز من بشناسد، گوید غوك جایی باشد که آنجا آب بود. او دنبال من روان شود، من او را جایی افکنم که از آنجا نتواند خاست. پس همچنان کردند و همه نزدیك پیل شدند. زنبور در گوش او چندان زمزمه و نقنقه آغاز کرد که پیل مستِ آن ساز و سرمستِ آن آواز شد. سبحان‌الله، جایی که آواز خوش و سماع دلکش باشد پیل را در مستی آرد و کوه را در پستی افکند، حالِ دلهای زنده چه کند و کار باطنهای نرم کجا افکند!

قطعه:

نخشبی نغمه آتش لهب است　　نه بهرزه تو سوخته گشتی
نغمهٔ نغز آن کند بر دل　　که کند شعله برکهِ دشتی

پیل مست شد واز خود بی‌خبر گشت. مرغ دراز نوك به نوك غالب وبه‌منقار سالب هر دو دیدهٔ او بر کشید و پیل چون کوه بر جای مانده شد و چون دیوار

۱۰ـ اصل: جانوری آبی است آواز من بشنود. متن از: ط.

۱۵ـ اصل: حال دلهای زنده وکار باطنهای شوم.

۱۷ـ اصل: بهردامی (؟) تو سوخته گشتی.

ایستاده ماند و تشنگی بر وی غالب گشت واز بی‌آبی گام زدن گرفت. نه‌طریق‌مورد ومنهل می‌دانست، نه راه مشرب و آبخور می‌شناخت. چون غوك آن حال بدید سلسلهٔ مخادعت بجنبانید و نائره مغادرت را اشتعال داد، وشیوهٔ غوك درآواز شد. پیل دانست که اینجا غدیری است قریب وآبگیری است نزدیك. بر اثر آن صفیر روان شد و بر عقب آن صریر روان گشت. غوك برشبه جادویی که اشتر را بهٔحدی براند، و یا بسر مثل صیادی که آهو را به لحن بخواند، پیش شده آهسته آهسته می‌رفت و پیل همان آوازگرفته می‌راند. چاهی کور پیش آمد و گودی تنگ پیدا شد. پیل درو افتاد و خرد بشکست، و هم در روز،مقصودِ صعوه بکفایت پیوست و غرض او بعون ومعونت یاران برآمد.

قطعه:

نخشبی‌عون‌یارخوش‌عونی‌است می‌شود خاك زنده از باران
خالق است آنکه او ندارد یار کار خلقی بر آیـد از یاران

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای خجسته، دو سه جانور ضعیف همّت بستند واین چنین مهم ازپیش برخاست.مدتی است‌مادو کس همت‌بسته‌ایم وصد گونه جهد می‌نماییم،چون است که غرض مابحصول‌نمی‌انجامد و تو به مقصود نمی‌رسی؟ برغم ایام ستیزه کار برخیز این ساعت،وجانب دوست شو.خجسته خواست تاهمچنان کند مرغ‌دراز نوك‌آفتاب‌دیده‌های پیل شب بر کند، غوغای روز برآمد وصبح چهره امعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

۱ـ اصل: مانده شد و تشنگی.
۲ـ۱ـ اصل: نه‌طریق‌موردمی‌دانست.
۵ـ اصل: اشتر را به تحدید. متن از: گ ۲.
۷ـ اصل: چاهی پیش آمد.
۸ـ اصل: افتاد و بشکست.
۱۵ـ۱۲ـ اصل: تا دوکس همت بسته‌اند.
۱۶ـ اصل: برغم ایام سیترکار نیاید برخیز.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب / سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع / دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شب سی و نهم

داستان بازرگان نیشابور و شهرآرای زن او و زبان‌گردانیدن زن ازبیم شوی در حضور معشوق

چون محتسب روشن ضمیر آفتاب در احتساب مغرب رفت و خطیب عباسی شعار ماه برمنبرمشرق بر آمد، خجسته با دلی پرغم و دیده‌ای پر نم‌بر طوطی رفت. طوطی گفت ای کدبانو، امروز تو را از روزهای دیگر مهموم‌تر می‌بینم‌و ازشبهای دیگرمغموم‌تر. سبب این چیست و موجب چه؟ خجسته گفت ای اعلم وقت، و ای اکمل زمانه، وقتی معاویه که اعلم وقت خود بود درمصلحتی با طایفه‌ای سخن می‌گفت. احنف که اکمل‌عهد خود بود قفل‌سکوت‌بردر چك دهان نهاده بود وجواهر سخن از گوشها دریغ داشته. معاویه پرسید چون است که تو هیچ درین مشاورت سخن نمی گویی و درین مصلحت دم نمی‌زنی؟ گفت هرچه خواهم گفت یا راست خواهد بود یا دروغ. اگر راست خواهم گفت می‌ترسم که تو برنجی، و اگردروغ گویم مخالفت حضرت خداوند جلّ وعلا کرده باشم. ای طوطی، من‌نیز می‌ترسم

۲ــ اصل: روشن آفتاب.

۵ــ اصل: برمشرق.

۶ــ اصل: از روزها مهموم‌تر.

۹ــ اجنبی که اکمل عهد. کلمه درنسخه‌ها تحریف شده. متن از: حاشیهٔ ط.

۱۱ــ اصل: قال نمی‌زنی.

اگر رضای دوست خواهم طلبید نباید کـه شوی کوفته شود، و اگـر در عهد شوی خواهم بود نباید که دوست از دست برود.

قطعه:

نخشبی هیچگـه دو یـار نکـرد گرچه ازچشم ریخت اشك چومیغ
دو محبّت میان یك دل چیست؟ آنکه گـویند یـك نیام و دو تیغ

طوطی گفت: ای خجسته، تو در رضا طلبی دوست‌باش. اگر شوی تو کوفته شود، مبادا تو را با او یکجا بیند، من می‌توانم که به‌لطایف‌حیل دفع کنم و عقیدهٔ‌او برتو از آن صافی‌تر کنم که بود. چنانکه‌آن زن بازرگان، که شوی زیر تخت بود و معشوق بالای تخت، برشکلی از شوی خود عذر خواست که شوی شرمنده‌او گشت و اعتقاد او بر آن زن صافی‌تر گشت که بود. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین‌گویند، وقتی درنیشابور بازرگانی بود با مال بسیار ومنال بی‌شمار، اما بغایت نادان و ازحد احمق. خود زر فراوان و مال بی‌پایان نصیب نادان و احمق است،‌بنابرانك نادان از فرط نادانی همه وقت‌درجمع کردن زر است و احمق از غـایت حماقت همه وقت درگرد کـردن مال بوَد. پس ضرورةً او را ازین جنس بیشترجمع می‌شود و ازین نوع اغلب گـردآید. آری، حکیمی را پرسیدند دنیا عاقل است یا احمق؟ گفت احمق. گفتند از چه وجه؟ گفت ازآنکه میل او نیست مگربا احمقان. اَلْجنْسُ مَعَ اِلجنسِ اَمْیلُ.

۵ـ اصل: دو محب را میان....

۶ـ اصل: در رضای طلب دوست باش. متن از: ط.

۷ـ اصل: بلطائف حیل از تو دفع کنم وعقدآن. متن از: ط.

۱۵-۱۳ـ عبارت «خود زرفراوان... گرد کردن مال بود» دراصل مغشوش است وافتادگی دارد.

۱۷ـ اصل: گفتند ازچه گفت. متن از: ط وپا.

قطعه:

نخشبی جنس سوی جنس رود / این چنین قسمت آمد از گردون
بس که دنیا دنی است می‌بینم / میل او جمله جانب هر دون

و این بازرگان زنی داشت شهرآرای نـام، در غـایت جمال و نهایت دلال. لطافت او چون مال بازرگان بیعد، و ملاحت او چون جهالت شوی بیحد. هرچند که شوی با او بساختی او با شوی نساختی، و هرچند خواجه بـا او پرداختی او با شوی نپرداختی و همه وقت ازصحبت اوکاره بودی. آری کیست که ازصحبت نادان تفـّرق نگیرد و از مصاحبت احمق گریزان نبود. کسی که در دهان شیر باشد آن به که در پهلوی نادان، ویکی که بردندان پیل باشد اولی کـه نزدیك احمق. شهرآرای را با جوانی دانا و برنایی گویا سروکاری افتاده بود. به رغم شوی با او همه وقت نرد معانقه باختی و اشهب معاشقه تاختی. شوی را بعضی ازآن فساد معلوم شد واندکی ازآن فجورمقرر گشت. برای تحقیق آن حال وتصدیق‌این‌مقال عزیمت سفری‌مصمـّم کرد و چند روزه زاد و راحله برگرفت و اهل و عیال را وداع کردو ازخانه بیرون آمد. هم درآن شب برسبیل اخفا پنهانی ازراه دروازه درآمد، در زیرتخت‌عروس بخزید. چون وقت خفتن و اوان استراحت شد، شهرآرای ومعشوق هردو آمدند و هم بالای‌آن تخت بنشستند. در اثنای‌آن، نظرشهرآرای بردامن شوی افتاد. دانست که حال چیست. آری، نادان عاقبت نادان است و احمق البته احمق است. اوترتیب

۳ــ اصل: بس‌که دینار وسیم. متن‌از: ط.

۷ــ عبارت «همه وقت...کاره بودی» از اصل افتاده است.

۸ــ۹ــ عبارت «کسی که در دهان شیر... نزدیك احمق» ازاصل افتاده، ودرنسخه‌ها مغلوط است. تصحیح التقاطی است.

۱۲ــ اصل: عناد مقررگشت.

۱۲ــ اصل: و تحقق این مقال. متن‌از: پا و گ.

۱۷ــ اصل: عبارت «احمق البته احمق است» افتاده است،

کار چه داند وتحقیق امور چه شناسد؟ از خری پای‌کوفتن دور بود و از اشتر حمام رفتن بعید بود.

قطعه:

نخشبی احمق از تبـه بتر است   روی خـود از ستم سیاه‌کند
فعل او تـو همـه تباهی دان   هـرچه احمق کند تباه کند

شهرآرای‌چون دانست‌که شوی زیرتخت است با خود اندیشیدکه اگرچه‌او نادان است بهرحال شوی است، و اگرچه احمق است بهمه وجه مـرد است. نباید که ازینجا بیرون‌آید و از سرنادانی مرا ناقص‌کند. تدبیری می‌باید کـرد و حیله‌ای می‌باید ساخت، که او مـردی سلیم‌القلب است. هرچه خواهم گفت راست خواهد دانست و هرچه خواهد شنید بصدق تصورخواهد کرد. پس معشوق را اشارت کرد که زیرتخت‌کسی هست،و بلندآغاز کردکه ای پدرِ من و ای برادرمن‌که بالای‌این تخت نشسته‌ای. زنهار در من به دیده شهوت نبینی و به‌نظرخیانت ننگری. من کـه مرد بیگانه را خوانده‌ام و بجای شوی پاك خـود نشانده‌ام، مـرا در تحت این‌کاری است بزرگ و در زیرآن سرّی است شگرف، و اوآنست‌که امروز من در قیلوله بودم، پیری معتبروشیخی‌بزرگ نورانی درخواب دیدم. گویی با من می گوید:هیچ می‌دانی‌که من برِتو به‌چه‌آمده‌ام؟ از برای‌آن‌آمده‌ام‌که عمرشوی توآخرشده‌است و از حیات او چند روز مانده، و تورا خبرکردم. من از استماع‌این‌کلمهٔ جگر دوز و ازشنیدن این سخن جان‌سوز، درخواب بیهوش شدم. بعد از زمانی چـون بخود بازآمدم، او را دیدم همچنان ایستاده. گفتم ای پیرمعظم و ای شیخ مکـرم، حیله‌ای باشدکه او را چندگاه دیگر زندگانی دهند و تدبیری بودکـه او را چند سال دیگر

۱ــ اصل: عبارت « وتحقیق امور چه شناسد» افتاده است. متن‌از: گ وگ ۲.

۷ــ اصل: شوی است و بهمه وجه مرد است.

۱۲ــ اصل: به‌نظربدنه‌بینی.

۱۲-۱۳ــ اصل: من‌که بیگانه خوانده‌ام. متن از: ط.

حیات بخشند؟ گفت: حیله‌ای هست، و آن آنست که مردی بیگانه را چند روز در خانه خوانی و با او در یك تخت تقوای خود ظاهر کنی و پاکدامنی خود باهرگردانی، و درو به‌دیده شهوت نبینی و به‌نظر خیانت ننگری. از یمن این تقوای تو اورا دوباره حیات دهند و از برکت آن عفت تو او را زندگانی ازسر بخشند. من از خواب بیدار شدم و از هوس زندگانی شوی خوشخوی خود، و ازتمنای حیات خصم نیکوروی خویش، خدمتکاری را گفتم مردی را بر من بخوان و جوانی را درون خانه آر. باشد که آن غرض من برآید و آن مقصود من بحصول انجامد. ای خواجه، من تورابدین نیّت خوانده‌ام و بدین اُمنیت با تو یکجا نشسته، و اگرنه در کدام مذهب رواباشد که زنِ بیگانه در مرد بیگانه نگرد؟! تو که مرا در هردو جهان برادری، توهم مرا به‌خواهری پذیر و به مادری قبول کن، اگرچه تورا درآمدن و رفتن زحمت خواهد رسید. چنانچه شوی من ازسفر برسد و درو اثرحیات معاینه افتد با او این قصه بگویم تا او تورا به‌برادری قبول کند و عذر قدم توبخواهد، وبدل من معذرت امشب بکند و تورا درون خانه‌آمدن دستوری دهد تا توهم برادر خواندهٔ من باشی. اکنون ای برادر، قدم رنجه کردی وزحمت تو بسیارشد. به‌ثواب رسیدی و خاطرحاجتمندی دریافتی. اکنون برخیزوجانب خانهٔ خود شو و باقی عمرما را یکی از اقربای خود دان. مرد برخاست و به‌تبرك دامن و آستین‌زن ببوسید و به‌سلامت ازخانه‌بیرون‌آمد. شهرآرای هم بربالای تخت خود را درخواب ساخت.

قطعه:

نخشبی زن بجملگی مکر است — نیست خالی زمانه از تلبیس
کید و مکری که از زنان آید — هیچ وقتی نیاید از ابلیس

۴- اصل: از برکت این تقوی او را.
۱۳- اصل: مادرخواندهٔ من باشی.
۱۶- اصل: برخاست و دامن. متن‌از: ط، گ، گ۲.
۱۶- اصل: و ازخانه بیرون آمد.
۱۷- اصل: خود خواب ساخت.

بازرگانِ احمق، زیرتخت‌شده، این‌همه بشنید. از ازدیاد عمرِ خود و پارسایی زن شادمان شد و باخود گفت، مسکین‌شهرآرای از برای بقای من گرد کدام‌حیله‌ها می‌آید، و من درحق او چه گمانهای فاسد می‌برم! بعد ازین اگرزنده باشم عذرآن بخواهم و دامن وآستین اوبعزت ببوسم و خدمت او بواجبی کنم. پس‌اززیرتخت بیرون‌آمد و سروپای زن ببوسید. زن تجاهل می‌کرد و خود را خفته می‌ساخت، و اعتقادآن‌خر یکی به ده می‌شد. زن بعد ازدیری بخاست وگفت ای خواجه چون آمدی و کی‌آمدی؟ که چند روز اتفاق سفرداشتی چیست که هم بزودی بازگشتی؟ خواجه در معذرت شد، و گفت مرا درحق توگمان فاسد بود. من ازبرای امتحان بیرون‌آمده بودم، و هم نمازشام بازگشته وزیرتخت خزیده. ازحال‌آن‌برادرخوانده و از خواب تو همه خبردارم. آن مردکه بود تا او را بخوانند؟ از اینجا بی‌تنبول و شربت بازگشته است. اورا مهمان دارم و عذر قدمش خواهم و به‌برادری قبول کنم و جای او درخانه خود دهم و اگرگاهی به‌سفرروم اورا بجای خود درخانه‌گذارم.
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کردکه ای‌کدبانو، باطن جمع کن و از جانب شوی دل فارغ دار و بی‌تشویش جانب دوست شو. اگرشویِ تو تو را با دوست در یك بستر بیند من تدبیری کنم که هرگز اعتقاد او برتو بد نشود، بلکه سبب مزید ارادت او گردد.

خجسته چادر بی‌شرمی برسرکرد و موزهٔ ناحفاظی در پای افکند و خواست تا روان شود، روزکه روز او خوش باد ظاهر شد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

۱-۲- اصل: یاری زن.

۳- اصل: بدگمانیهای فاسد.

۸-۶- عبارت «زن‌بعد ازدیری ... درمعذرت شد» از اصل افتاده. متن‌براساس ط و گ اصلاح التقاطی شد.

۱۰-۱۱- اصل: او را بخوانند و او را مهمان دارم. متن از: گ ۲.

قطعه:

نخشبی خـواست تـا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانع دشمن عاشقانست صبح وخروس

داستان شب چهلم

داستان فغفور چین و وزیـر دانا وملکه‌روم وطاووس وماده طاووس و آهو وماده آهو وعقد کردن فغفور چین ملکه روم[را]

چون ملکهٔ رومـی روز، یعنی آفتاب، در ایوان مغرب رفت، و شاه زنگبار شب، یعنی ماه، از شادروان مشرق بر آمد، خجسته بـا صدتأمل و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای رفیق، یکی از بیداران راه طریقت را پرسیدند که عشق چیست و مرگ چه؟ گفت عشق رنجی است بیدریغ و مرگ رنجی است با دریغ. اکنون این رنج بیدریغ که عشق لقب اوست کارمـن بجان رسانیده و کارد بـه استخوان دوانیده. می‌خواهم که بعدازین ترک این‌هوس گیرم، نه نام عشق بَرَم ونه ذکر دوست کنم، وخود را از تکلیف مالایطاق باز آرم.

شعر:

ما کَلَّفَ اللهُ نفساً فوق طاقتها   ولا تجود یدٌ الاّ بما تجد

طوطی گفت ای خجسته، از گفتن تا کردن بعد مسافت است. عشق را باصبر

۲ـ عنوان داستان در نسخه‌های دیگرمتفاوت است.

۴ـ اصل: رومی روز در ایوان مغرب.

۵ـ اصل: ماصدتأمل برطوطی.

۸ـ اصل: بجان رسیده.

۱۳ـ اصل: از گفتن و نا گفتن بعدمسافت.

چه گذر وشوق را باسکون چه آشنایی؟ مرگ با حیات کی‌ساخته است و آتش باکاه کی مسامحت کرد؟طالب بی مطلوب چه شکل باشد و عاشق بی معشوق چگونه زید؟ اگر زن بی‌مرد توانستی‌بود، ملکهٔ روم بی‌شوی بودی، که سالها از مرد احتراز کرد وعمری از شوی اجتناب نمود، عاقبت او شوی کرد و پادشاه چین را بخواست. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند، فغفور چین را وزیری بود در غایت درایت ونهایت کفایت. روزی فغفور در خواب بود. وزیر به مصلحتی از مصالح ملکی بیامد و فغفور را بیدار کرد. فغفور بیدار شد تیغ برکشید ودنبال وزیر کرد، و وزیر خود را در خانهٔ دیگر افکند. فغفور دست برد و جامه بدرید و برطریق مجانین غوغا بنیاد نهاد. ارکان دولت واعیان سلطنت عاجز شدند و گفتند این چه‌حال است وتو راچه افتاده؟ گفت مرا این لحظه در خواب مقامی نمودند که چشم‌من مثل آن مقام وقتی ندیده بود، ودروعورتی دیدم که گوش من شبه‌آن عورت نشنیده. مگر مثل آن صورت هم در خواب توان دید، و شبه آن پیکرهم به نوم مگر توان یافت. گاهی او در روی من می‌دید،و گاهی‌من چشم درروی او می‌گشادم، وقتی او بوسه‌بردست من می‌داد و گاهی من سربر پای او می‌نهادم. در حین آن سور و در اثنای آن سرور مرا وزیر از خواب بیدار کرد و ازچنان مشاهده دور افکند. آری، دیدار غنیمت است. گویند نتوان‌دانست که‌یك‌لحظهٔ‌دیگر چه‌ظاهر شود و یك لمحهٔ [دیگر] چه باهر

۲-۱- اصل: که‌ساخته.. که مسامحت. متن از: گ۲.

۲- اصل: چه باشد.

۴- اصل: اجتناب بودی عاقبت اورا پادشاه چین بخواست.

۷- اصل: بمصلحتی ملکی.

۱۱- اصل: مثل آن وقتی.

۱۴-۱۲- اصل: عبارت «مگر مثل آن‌صورت... وقتی‌او بوسه...» مغشوش است وافتادگی دارد. متن از: ط، گ۲.

۱۵- اصل: در حین آن سوز. متن از: ط. پا، گ.

۱۷- اصل: که لحظهٔ دیگر چه‌شود وایام مفرق اصحاب. متن بر اساس نسخ دیگر اصلاح شد.

گردد. ایام مفـرّق اصحاب است واعوام مشـوّش ارباب.

قطعه:

نخشبی تا توان ز دوست مبر   لشکر عمر در هـزیمت دان
چشم بدسال وماه در کار است   دیدن دوست را غنیمت دان

فغفور بعده همه وقت در یاد آن‌صورت بودی ویك‌لحظه‌از ذکراو نیاسودی. وزیر مردی مهندس و نقاش پیشـه بود، بر قلم تصـویر دستی تمام داشت و در علم مانوی وقوفی کلی. چنانکه فغفور صورت آن زن تقریر کرده بود او نیز برمثل آن صورت صورتی نقش کرد، وشبه آن لعبت تمثالی برروی کاغذ آورد، و بر راه‌گـذر ابناء سبیل صومعه‌ای ساخت و رباطی برآورد و همه روز آنجا بودی. هـر که از راه دور برسیدی آن صورت بدو نمودی و گفتی شما مثل ایـن صورت زنی را ندیده‌اید ، و یا شبه ایـن پیکـر عـورتی شنیده‌اید؟ هیچ کس نمی‌گفت که آن صورت صورت کیست و آن پیکر پیکر که. بعد از مـدتی مدید و عهدی بعید که فغفورازعشق‌آن‌خواب خیالی شده‌بود وازشوق آن صورت صورتی مانده، روزی سیّاحی جهـان دیده وتعب کشیده در آن صومعه آمد. وزیر، آن صورت بدو نمود و ازو استفسار کرد. سیّـاح گفت من این صورت را نیکو دانم و این پیکر را نیکو شناسم. این صورت ملکه روم است. پس مناقب او آغاز کرد و مـآثر هنرهای او بنیاد نهاد، که او امروز در حسن آیتی است ودر جمال نهایتی. با آن همه لطافت و جوانی و تمتع کامرانی هیچ‌وقت نام‌شویْ نبرده وگرد مرد نگـردیده. وزیر گفت هیچ می‌دانی که از چه سبب تـرك‌شوی گرفته است؟ گفت می‌دانم، و آن آنست که او وقتی بر منظری نشسته بود، وزیر آن منظرباغی بود، و بالای درختی از آن

۳ــ اصل: دیگر عمر در هزیمت.
۱۱ــ اصل: عورتی شنیده. متن: ازپا، گگ.
۱۳-۱۱ــ اصل:عبارت«آن‌صورت،..صورتی مانده» افتادگی دارد. متن از: ط.
۱۴ــ اصل: صیاحی جهان دیده.وچنین است‌در موارد بعد.
۱۹ــ اصل: ترك شوی گرفت.
۲۰ــ اصل: وهم‌در آن منظر باغی‌داشت وبالای‌درخت‌باغ. متن‌از:ط.

باغ طاووسی بیضه نهاده بود. ناگاه آتش درآن باغ افتاد و سوختن گرفت. چون آتش به درخت طاووس رسید، طاووس نـر تاب آتش نیاورد و بی‌شفقت وار از آشیانه پرواز کرد وبیرون شد. ماده از فرط محبت بـر سر بیضـه بماند و سوخته گشت. ملکه چون آن بی‌رحمی ازنرمعاینه کرد وآن بی شفقتی از آن‌طاووس بدید، گفت فرقهٔ مردان مثل این بیوفااند، و زمرهٔ رجال شبیه این پر جفا. من با خود عهد کردم بقدر وسعِ طاقت وامکانِ استطاعت که‌نام مرد نبرم وذکر شوی نکنم.سالها شد تا او هم درآن کیش است وبه‌رسم و پیمان خویش است.

قطعه:

نخشبی عبرت از دگر کس گیر　　　تا تو را کس نه‌در زبان گیرد
هر که را عقل مستقیم بود　　　عبرت از حال دیگران گیرد

وزیربه استظهار این بشارت،بعد از مدتی بر فغفور رفت و گفت من شرمندهٔ این درگاهم وخجل این بارگاه،که این چه‌خطا بود که‌من کردم و چه غلط بود که از من زاد، ومخدوم خود را از چنان مشاهده دور افکندم! ازآن روز باز که پادشاه خواب دیده بود، صورت حال‌آن صورت بر روی کـاغذ کرده بودم و راه گذر ابناء سبیل نشسته. هر که از راه‌دور می‌رسید ازونشان آن صورت می‌طلبیدم و خبر آن پیکر می‌پرسیدم. امروز سیّاحـی جهان دیده برسید و نشان‌آن صورت بداد و گفت که‌آن ملکهٔ روم است. فغفور ازین سخن بسیار خوش شد و ازین بشارت از حد مسرور گشت، و گفت‌هم امروز کسی را به روم باید فرستاد واورابرای ماخطبه باید کرد. وزیر گفت او خودعهد کرده است که هرگز شوی نکند و گرد مرد نگردد، وخاطبانی که از اطراف در طلب‌او می‌آیند همه را رد می کند و جواب ناصواب

۲ـ اصل:طاوس طاب آتش نیاورد ونر بی شفقه.

۳ـ اصل: برفرط محبت.

۱۲ـ اصل: برروی‌کاغذ نوشته‌بودم. متن‌از:ط.

۱۶ـ اصل: جهان دیده برسیدم.

مـی گوید. فغفور گفت او را درین چه حکمت است؟ وزیر قصهٔ طـاووس و بی شفقتی نـراو که از سیاح شنیده بود بگفت. فغفور گفت اکنون چگونه باید کرد؟ وزیر گفت اگر فرمان باشد من به روم روم و به حیله نقش تو بدو نمایم، تا چنانکه تو در خواب به صورت او عاشق شده‌ای، او در بیداری بر پیکر تو واله گردد و بستم خود را بر تو عرضه کند. فغفور گفت نیکو باشد. وزیر در حـال فغفور را وداع کرد و به روم رفت، و خود را به‌نقاشی معروف کرد و به قلم زنی منسوب گردانید. خبر هنر او به سمع ملکهٔ روم رسید. ملکه فرمود تادر صفهٔ‌اونقش بندی کند و در ایوان او هنرمندی نماید، وهرصنعتی که‌داند بکند وهر صورتی که تواند بنگارد. وزیر در ایوان او صورت کوشکی نقش کرد و صورت فغفور بنگاشت، وفرود کوشک آهوی نر وبچگان آهو نبشت، وچنان نگاشت که‌گویی‌سیلی درآمده است وآن آهو با بچگان غرق کرده است، وماده آهو می گریزد، واصـلا در عقب نمی‌نگرد، ونر تعهد بچگان می کند و می‌خواهد که بچگـان را از آن غـرقاب خلاص گرداند. ملکـه چون آن صورت بدید متعجب شد و گفت آن صورت، صورت کیست و این سیل چیست و این مقام چه مقام است واین‌حیوانات کدامند؟ وزیر گفت این صورت، صورت فغفور پادشاه چین است، و این کوشک کوشک اوست. روزی او برمنظر نشسته بود، وزیر دیوار آن منظر آهویـی‌بچگان آورده. سیل دریا در رسید. ماده‌آهو تاب‌آن نیاورد، بی‌شفقت از بچگان بیرون شد. این صورت ماده است که می‌گریزد. اما نر از غایت شفقت پهلوی بچگان مانده و هم با ایشان غرق شده. ای ملکه، از آن روز که فغفور از آن ماده آهو بی‌شفقتی‌بدید و چنان بی رحمی مشاهده کرد، دلش بر زنان چنان سرد شده که نـام‌زن نمی‌برد و

۲ـ اصل: بی شفقتی که از سیاح. متن براساس: ط.

۴ـ اصل: واله گردد فغفور.

۱۰ـ اصل: آهو و بچگان نبشت.

۱۶ـ اصل: آهو بچگان آورده بود. متن از: ط.

گرد عورت نگشته و در بیوفائی زنان داستانها نبشته. السعید من وعظ بغیره.

قطعه:

نخشبی عبرت از دگر کس گیر — طالب مهره گوهری گیرد
هرکه را باطنی بود زنده — عبرت از حال دیگری گیرد

ملکه چون این حکایت بشنید و این قصه گوش کرد، قصّهٔ فغفور چین قصه خود دید. گفت ای نقّاش، صورت حال این پادشاه تمام به‌صورت من می‌نماید و قصّهٔ احوال آن شهنشاه کلّی به‌قصهٔ احوال من بازمی‌خواند. من بی‌شفقتی طاووس نر دیده بودم و ترک مردان گرفته، و او بی رحمی آهوی ماده دیده و ذکر زنان گذاشته. اگر میان ماما کحتی و مصاهرتی شود کاری باشد بر محل و نسبتی بود به موقع. پس روز دیگر ملکه حاجبی درچین فرستاد وخود را بر سبیل‌عقد بر فغفور عرض کرد. بعد چند روز میان ایشان ازدواجی و امتزاجی حاصل شد، وعن قریب بینهما انبساطی واختلاطی ظاهر گشت.

قطعه:

نخشبی اهل می‌رود بر اهل — برلب آب جو سبو برسد
بهر همچون خودی‌مشورنجه — چون تویی عاقبت به او برسد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد، ای کدبانو، این که تو می گویی من ترک‌دوست گیرم‌وپای در دامن صبر وسکون کشم، اگر کسی را این دعوی مسلم‌شدی ملکهٔروم بودی، که‌اوسالهاازمرداحترازکردوازشوی اجتناب کرد، عاقبت‌شوی‌خواست، والبته‌در حبالهٔمردی‌درآمد. تونیز برخیز وفرصت‌راغنیمت‌دان و گرد غرض دوست برآی. خجسته خواست تاهمچنان کند، در حال ملکهٔ رومی

۱ـ اصل: عبارت عربی مغلوط است.

۴ـ اصل: عبرت ازخاك.

۹ـ اصل: عبارت«اگر میان... بموقع» افتادگی‌دارد ومغشوش‌است. متن‌از:ط.

۱۰ـ اصل: بر سبیل‌صد. متن از: گ۲.

۱۵ـ اصل: قطعه مغشوش ومغلوط‌است. متن‌از:ط.

آفتاب قصد ملك مشرق كرد، وغوغاى روزبر آمد، و صبح چهرهٔ لمعانى بگشاد و ورفتن اودر توقف افتاد.

قطعه:

نخشبى خواست تا رود امشب — سوى‌خوبى‌كه‌زد زخوبى كوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست‌صبح خروس

داستان شب چهل و یکم

داستان سرود گفتن درازگوش و گوزن و پای کوفتن هیزم فروش و سبوی طلسم

چون چهله‌دار صومعه چهارم، یعنی آفتاب، در خلوتخانهٔ مغرب رفت وصوفی خانقاه اول، یعنی ماه، از زاویهٔ مشرق برآمد، خجسته به طلب اجازت برطوطی آمد و گفت ای محرم رازوای مایهٔ نیاز، چنین گویند، عمرعبدالعزیز، افاض‌الله‌علیه‌رحمته، که‌بر تخت خلافت خلیفه‌ای از وَخلف‌تر ننشست، نه‌درشب خفتی‌ونه درروز. اورا گفتند وقتی چرا نخسبی؟ گفت که اگر درشب خسبم خـود را ضایع کرده باشم، و اگر در روز خسبم رعیت ضایع می‌شوند. ای طوطی، من نیز می‌ترسم اگر فرمان دوست نکنم نباید که دوست از کف بشود، و اگر رعایت دوست کنم مبادا شوهراز دست برود. می‌خواهم که ترك هردو گیرم و دست در گریبان عصمت زنم و پای در دامن عفت کشم. طـوطی گفت ای خجسته، عفت و صلاح همه وقت مطلوبست و عصمت وفلاح همه‌وقت مرغوب. اما هرچیزی‌را ایامی است وهرکاری راهنگامی. ازتو عفّت و صلاح دربن وقت همچنان سمج می‌نماید که از آن درازگوش سرود

۲- عنوان داستان در اصل افتادگی دارد. متن از نسخ دیگر و التقاطی است.

۵- اصل: خانقاه اول ازاوئهٔ مشرق.

۷-۶- اصل: فاض‌الله علیه برتخت خلافه‌رسید که ازاو.متن براساس نسخ دیگر والتقاطی است.

۱۲- اصل: همچنان می‌نماید سمج که....

گفتن سمج نموده بود. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی دراز گوشی بود و او با گوزنی محبت داشت. در مراتع یکجا بودندی و درمرابع یکجا غنودندی. شبی در ایام ربیع و هنگام بهار درباغی می‌چریدند. ناگاه تلخهٔ دراز گوش بجنبید ونهمتی که بداشت درکار شد، و گفت ای گوزن، درچنین شبی خوش ووقتی دلکش که باغ درعطر بیزی است وهوا درمشك ریزی، اگر به نغمهٔ دلگشا سماعی نکنیم و به نقنقهٔ روح افزا سرودی نگوییم، پس در عیش چه لـّذت باشد و از حیات چه بهره؟

قطعه:

نخشبی وقت گل سماع خوش است — این ترانه مقام در جان کرد
هر که این قول ما بجان نشنود — قول او را سماع نتوان کرد

گوزن گفت ای دراز گوش، این چه کلمات است که تو می‌گویی؟ تو سخن از پالان و جوال گو و حکایت گازر و مکاری کن. هیچ آوازی از آواز تو درشت‌تر نیست و هیچ صوتی از صوت تو منکرتر نه. خررا باسماع چه گذر و دراز گوش را با سرود چه کار؟ ونیز ما درین باغ به دزدی آمده‌ایم و تره وترب یکجا می‌خوریم. بزرگان درین باب چه جواهر وقت سفته‌اند! مرغی که بیوقت بانگ کند در حق او چه گفته‌اند؟ و اگر تو این دم در بانگ آیی باغبان بیدار شود و در و دیوار باغ فرو گیرد و همکاران خود را آواز دهد، برما کنند آنچه کردنی باشد. و این بدان ماند که وقتی دزدی چند در خانهٔ منعمی درآمدند و از برای بردن کالا در گوشه‌ای کمین کردند، و در آن گوشه قرابه‌ای بود پـر از شراب وقنینه‌ای بود پر از نبید.

۳ــ اصل: در مراتع یك‌جا بودندی شبی درایام. متن از: گ، گ۲.

۴ــ اصل: ووهمی که نداشت. متن از: ط.

۱۲ــ ۱۱ــاصل: چه کلمات است توسخن پالان گو.

۱۲ــ اصل: مکاری کن آوازی.

۱۶ــ۱۷ــ اصل: در باغ فرو گیرد.

آن را پیش نهادند و تجرّع کردن گرفتند و گفتند تا وقتِ دزدی شود ما این را اندك اندك بکار بریم و آهسته آهسته بنوشیم. چون دوری چند بخوردند غوغا بنیاد نهادند و سرودگفتن آغاز کردند. خصم خانه بیدار شد و از سرود گفتن ایشان تعجّب نمود ودانست که حال چیست. تبع وخدم را گردکرد و ایشان راکرد آنچه بایست کرد.

قطعه:

نخشبی کارها بوقت نکوست — در جهان باش تا جهان باشد
هرکه باده خورد بغیر محلّ — تا زید در خمار آن باشد

درازگوش گفت، ای گوزن، من شهری‌ام وتو روستایی، و من اهلی‌ام وتو بیابانی. روستایی قدر سماع چه داند و بیابانی قیمت سرود چه شناسد. سخن گفتن جان‌کندن است و سخن شنیدن جان پروردن. من سماع خواهم کرد و سرود من خواهم گفت. تو را هم به شنیدن چه می‌شود و از تو به گوش داشتن چه می‌رود؟ گوزن گفت‌کدام دل است که دروهوس سماع نباشد؟ وکدام طبیعت که اوآرزوی سرودنکند؟ اما صوتی که تو داری که تواند شنید وآوازی‌که توراست که درگوش تواندکرد؟ تو شهیق خود را همه زمزمه می‌خوانی، و نهیق خود را هم نقنقه نام می‌نهی. اگر تو در بانگ‌آیی و سرودگویی ازین سرود تو همان پیش‌آیدکه هیزم فروش را از پای‌کوفتن پیش آمده بود. درازگوش پرسید چگونه بودآن؟ گوزن گفت:

چنین گویند، وقتی هیزم فروشی به‌طلب هیزم به‌صحرا رفت. اتفاقاً آن روز

۷ــ مصراع دوم قطعه در همهٔ نسخه‌ها چنین است.

۹ــ اصل: ومن اهلم.

۱۰ــ اصل: عبارت «روستائی قدرسماع... شناسد» مغشوش است.

۱۱-۱۲ــ اصل: عبارت «من سماع خواهم کرد... چه می‌رود» افتادگی دارد.

در صحرا چهار پری نشسته بودنـد و یك سبوی طلسم پیش نهاده. هرچه ایشان را بدان حاجت بود، از درم و دینار و اغذیه و اطعمهٔ و مشروبات و مشمومات، دست در آن سبوی می کردند و می کشیدند و خود را خـوش می‌داشتند. هیزم فروش را نیز بخواندند و با خود حریف کردند، و او چند روز هم آنجا مـاند و زن و بچه فراموش کرد. بعدازچند روزبخود بازآمد. ایشان را گفت من مردی‌ام هیزم‌فروش، تا هیزم نبرم مطبخ من روشن نشود واهل و عیال من افطار نکنند. امروز چند روز است که من اینجا مانده‌ام، نمی‌دانم حال ایشان چه نوع شده. اگررخصت باشد باز گردم و تدبیر معاش ایشان بکنم. پریان گفتند نیکو باشد، باز گرد. اما اگر حاجتی داری بخواه تاتورا بحصول غرض بازگردانیم وبا مطلوب ومقصود درخانه‌فرستیم. هیزم فروش گفت اگر مرا حاجتی باشد شماروا کنید؟ گفتند بلی. گفت همین سبو که پیش دارید به من دهید. ایشان گفتند ما را بدین مضایقتی نیست. ما یك ساعت صد ازین سبو توانیم ساخت. اما این سبو نازکی تمام دارد، به اندك‌آسیب بشکند و سپس هرگز درست نشود. تو او را نگـاه نتوانی داشت. گفت بقدر وسع او را نگاه دارم و بمقدور امکان محافظت او کنم. ایشان سبوی بدو دادند. او سبو درخانه برد. بعدِ چند روز از دولت سبو اسباب معاش همه مهیا کرد و امور عیش تمامی مهنّا گردانید. حطام دنیاوی چندان جمع شد که خانهٔ اوپر گشت، ومتاع این‌جهانی

۱ـ اصل: وسبوی طلسم.

۱ـ اصل: هرچه انسان را.

۸ـ اصل: تدبیر ایشان بکنم.

۸ـ اصل: گفتند بازگرد.

۹ـ اصل: بازگردانیم و باخانه فرستیم. متن از: پا، گ۲.

۱۱ـ اصل: پیش داریم.

۱۳-۱۲ـ اصل: بشکند تواو را. متن از: گ۲.

۱۴ـ اصل: و مقدور امکان. متن از: ط.

۱۵ـ اصل: امور عیش او موجود.

۱۶ـ اصل: این جهان.

چندان گرد آمد که در منزل او جای نماند. و او مردی رذاله بود، و از راه رفت.

قطعه:

نخشبی‌هان زحال خویش مگرد   فرق باشد ز کوه تا ذرّه
مردم سهل هم به اندك چیز   مثل قارون همی شود غرّه

هیزم فروش روزی ضیافتی کرد واقربا ورفقای خودرا مهمان خواند، وسبوی طلسم در میان نهاد. هر بار دست در آن می کرد، هر چه بدان می‌خواست بیرون می‌آورد . حاضران متعجّب و متحیّر شدند و گفتند این سبو نیست، این دریای غیبی‌است واین آوند نه،این خزانهٔ اسرار لاریبی است. هیزم فروش چون مست‌شد بنیاد پای کوفتن کرد، سبو بر کتف نهاد و در رقص آمد. هربار دست برسبو می‌زد و می گفت: ای سبو، مایهٔ نعمت من‌تویی و سرمایهٔ حشمت من تو، طناب گدایی من تو بریده‌ای و رسم بی نوایی من تو بر انداخته‌ای. این همه رونق و رواجِ من از جود تست، و این همه شادمانی و شادکامی من از انعام‌تو. او هم در گفتن این خرافات بود و در سفتن این ترّهات، که پایش بلغزید و سبو افتاد و ذره ذره شد، و هر چه بواسطهٔ او درخانه بود همه ناپدید گشت. در حال سورآن بدروز به هـمّ بدل شد و شادی آن بدبخت به غـمّ عوض گشت. آری، سگ قیمت قلّاده چه داندوخرلذت لوزینه چه‌شناسد؟ گوهری بر کف گدایی افتاده بود، قدرآن ندانست، و جوهری بردست بی‌نوایی‌آمده بود از جهالت گم کرد.

گوزن گفت ای درازگوش می‌ترسم که چون پای کوفتنِ هیزم فروش وبال او شد، سرود گفتن تو نیز نکال تو گردد. خر از آنجاکه خوی او بود ، نصیحت گوزن نشنود و از برای بانگ کردن سر بالاکرد. گوزن چون چنان دید خود را

۱ــ اصل: چند گرد آمد.

۸ــ اصل: خزانهٔ اسرارلاریبی هیزم فروش.

۱۲ــ اصل: و همه شادمانی.

۱۹ــ اصل: شکال تو گردد.

از خار بست بیرون انـداخت و از خضراوات بـاغ دور شد. بمجرد آنکه خر در بانگ شد، باغبان در رسید و او را بگرفت و بر درختی بست ولت کرد، و دست وپای‌او بشکست، وگوشت وپوست اوخریطه کرد.

قطعه:

نخشبی گفتِ نـاصحان بشنو تا رخ سرخ تـو نگردد زرد
هر که او قول ناصحان نشنود لتهـای زمانه نیـکو خورد

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، چنانکه سرود از آن خر در آن هنگام نیکو نیامد، از توهم عفت و عصمت درین ایام نیکو نیاید. برخیز وجانب دوست شو و منتظر ماندهٔ خود را دریاب. خجسته خواست تا همچنان کند، غوغای روز بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع دشمن عاشقانست صبح وخروس

۱-۲- اصل: بمجرد خر بانگ کردن.
۳- اصل: وگوشت او خریطه گشت.
۸- اصل: عبارت «از توهم... نیکو نیاید» افتاده است.

داستان شب چهل و دوم

داستان عبید پسر بازرگان‌زاده ترمذ وعاشق شدن بر زن خود، ونصیحت کردن طوطی وشارك، وحکایت دختر رای با سه پستان، وکور وعصاکش

چون تیغ زرین آفتاب درقراب مغرب کردند، و کمان سپید توز ماه از قربان مشرق بیرون آوردند، خجسته، بینی چون تیغ در طاق نهاده وابروی چون کمان در ترکش کرده، به‌طلب رخصت بر طوطی رفت و صد گونه عتاب کردن گرفت، و گفت ای طوطی، تورا از تعب من هیچ رنجی نیست وازرنج من هیچ تعبی نه. آخر چه شود اگر گرد کار من بر آیی وغم جان من بخوری ومرا بمقصد ومقصود رسانی؟ طوطی گفت ای کدبانو، چندین گاهست که هرچه خیر تو در آن متعلق است تو را می آموزم، وهرچه مصلحت تو در آن منوط است تورا تلقین می کنم. اگر تو سخن من بشنوی، کار دین ودنیای توچنان ساخته شود وپرداخته گردد، آن‌چنانکه ازشنیدن سخن طوطی وشارك کار بازرگان‌زاده ساخته وپرداخته شد. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

۶-۴- اصل: کمان سپید توز ماه درطاق نهادند، خجسته بینی چون طاق نهاده وابروی چون کمان برش گرفته. ط: ... چون کمان ترش گرفته. متن از: گ. (نسخه‌های دیگر نیز مغشوش است.)

۹- اصل: که هرخیر تو بدان.

۱۰- اصل: منوط است تلقین می کنم.

چنین گویند، وقتی درترمذ بازرگانی بود، پسری داشت عبیدنام. ازبرای او زنی خواست، آفتابِ فلكِ لطافت، وماه آسمان ملاحت‌بود. عبید درروی وموی او چنان آویخت که ازخدمت پدر ومادر دور ماند واز کسب وکار مهجور افتاد.

قطعه:

نخشبی عشق بوالعجب شغلی است — ناتمامی درو تمام شود
هر که مشغول شد به عشق کسی — شغل دیگر بر او حرام شود

بازرگان را شریکی بود. روزی برسبیل درماندگی قصهٔ پسر وابتلای او با زن وبازماندن از کسب بگفت. شریك اوگفت اوجوان است وگرم و سرد روزگار هنوز بدو نرسیده. او ازین کار،بگفتِ من و توهرگزباز نیاید ونصیحتِ زید وعمرو هرگز نشنود. امّا درخانهٔ من‌طوطی وشارکی داهی ودانا هستند. اگربگویی ایشان را درخانهٔ عبید فرستم، باشد که بقول‌لبق وزبان زلق اورا از آن امرمانع توانند شد. بازرگان گفت به‌تو آن طوطی وشارك ازکجا رسیده‌اند؟شریك گفت من وقتی کتابی چندپیش نهاده‌مطالعه می کردم. ایشان هردو بیامدند وپیش‌من بنشستند وبه‌زبان‌فصیح وبیان ملیح آغاز کردند که ای‌خواجه، ما هردو زن وشوییم، وپیش‌ازاین هردو آدمی بوده‌ایم، ودرصومعه خدمت راهبی می کردیم، ودرعلم‌موسیقی دستی تمام داشتیم، ودر علم مزامیراطلاعی کلی. راهب‌بعد هرچهل روزازصومعه بیرون آمدی و گوش درسماع ماکردی، وازطعام وشراب هم‌بدان قانع می‌شدی. روزی برخلاف معهود بیرون آمد وما راآنجا ندید. دعایی بکرد، ما ازلباسِ انسانی بیرون‌آمدیم و بدین صورت شدیم. ازبس که درما فطانت ومتانت‌بسیاراست وبه‌انواع علوم مستثنی‌ایم، با هرکس نمی‌توانیم بود. امروز تو را دیدیم که کتب‌علوم پیش نهاده‌ای ومستغرقِ

۱۱ـ اصل: بقول ابق. متن از: گ.
۱۳-۱۲ـاصل: کتابی پیش نهاده.
۱۴ـ اصل: آغاز کردندکه ما هردو.
۱۶ـ اصل: و درمزامیر.

مطالعهٔ او گشته. ما را حقیقت شد که تو مرد عالمی وشخصی دانا. اگررضا دهی چند گاه مصاحب تو باشیم وملازم تو گردیم. از آن روزباز درخانهٔ من اند، وهم ازایشان چندان فایدهٔ دینی است که نتوان گفت، و چندان لطایف یقینی که نتوان نهفت. پس بازرگان درخانهٔ شریك رفت وقصهٔ ابتلاء عبیدبه طوطی وشارك گفت، وقفص ایشان درجای خواب عبید نهاد. چون پاسی از شب بگذشت، طوطی عبید راآوازداد و گفت ای جوان، درخانه‌ای که چون ما مهمان ناخوانده رسیده باشد، خصم آن خانه را چگونه خواب آید وخود را دربستر غفلت چگونه دارد؟ یکی امشب بیا ودر بحر تبحّرما نظرکن وجواهرلطایف دامن به‌دامن بردار. عبیدبرخاست وپیش‌قفص طوطی رفت. طوطی طایری‌بود حکیم پیشه وبلیغ اندیشه، ازهرنوعی‌چندان سخن می گفت که عبید به استماع آن متحیر ماند. بعد ازترتیب کلمات وتمهید مقدمات آغاز کرد که این ساعت تو درچه‌کاری و به‌کدام فعل مشغولی؟ عبید گفت من پیش ازین تجارت کـردمی وبه‌تربـّص مشغول بـودمی. مدتی‌است که‌ازتیرمژگان‌این‌زن‌خیمه وقت من میخ‌دوز شده، و بارِ اندیشهٔ این صنم لنگر حال من گشته. ازکسب وکار بازمانده‌ام واز خدمت پدر ومادر محروم شده. طوطی گفت ای جوان، دل بـر موالات زنـان داشتن محض خطاست، وجان بر مضافات نسوان گماشتن عین عنا، داغ بیوفایی از جبین وقت ایشان لایح، ونکهت پردغایی ازریاحین عهد ایشان فایح. قال علیُّ‌بنُ ابی‌طالب کـرّمَ‌اللهُ وجهَهُ، خمسٌ عـنْ خمسٍ محال : الانسُ مِن الاَعداءِ و النّصیحةُ مِن‌الحاسدِ والهِمّة مِن الفقیر والحرمةُ من‌الفاسق والوفاء من‌النساء.

قطعه:

نخشبی صحبت زنان تبه است نـامه‌هـاشان همه سیه بـاشد
نیست زن جز که نـاقص کامل صحبت نـاقصـان تبـه بـاشد

ای عبید، این چه سحاب خذلانست که برسروقت توچکیده است؟ مگر به‌تو

۸ـ۷ـ اصل: بیا ودرتجربهٔ من نظرکن.

۲۰ـ مصراع دوم درهرپنج نسخه: نامه‌شان همه سیه باشد. اصلاح قیاسی است.

حکایت زن آن کور نرسیده است؟ عبید پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، دربلادهند رایی بود بزرگ. درخانهٔ اودختری متولد شد با سه پستان، دوبرمحلّ خویش ویکی بالای سینه. طالع گیران گفتند چون این دختر بحدّ بلاغت رسد ودرخانه پدر بود، پدررا ازاومضرّت جانی رسد، واگر درمنزل شوی رود شوی را ازوآفت نفسانی برسد. این سخن در شهر فاش شد واین خبر در بلاد شایع گشت. دختر بزرگ شد، اما بسبب حکم نجوم متروك ومهجور ماند واصلا اورا خاطبی نخاست. روزی رای نداکرد که هرکه این دختر بخواهد وازاین شهر برد چندین مال ملك اوکنند وچندین منال درحوالهٔ اوگردانند. درآن شهر کوری بود، وعصاکشی داشت کوژ، آن دختر را بخواست، وبا مال ومنال‌از آن شهر بیرون رفت وعصاکش خود را هم برد، وبه شهری دیگر نزول کرد وروزگار بخوشی و خرمی گذرانیدی. آری، روزگار گردنده است، چنانکه یکی را همه وقت در شادی ندارد ودیگری را همه وقت درغم ندارد.

قطعه:

نخشبی روزگار گردنده است غـم و شادی هم او توانـد داد
گر کسی را غمی دهد روزی شادیئی هم بـدو تـوانـد داد

چون چند روز برین بگذشت دختر را ازصحبت کور نفرت گرفت، وبا خود گفت این کور قدر حسن من چه داند و قیمت جمال من چه شناسد؟ نزدیك او من همانم، دیگری همان. این عصاکش اگرچه کوژ است و گنبد برپشت دارد، معهذا

۵ـ اصل: شوی را ازاو نقصان این سخن.

۶ـ اصل: اما سبب کلم بخرم متروك ماند.

۷ـ اصل: اورا مخاطبی.

۸ـ اصل: وچندچیز درحواله. متن از:پا.

۱۵ـ اصل: شادی اوهم تواند داد.

۱۷ـ اصل: قدر من.

۱۸-۱۷ـ اصل: نزدیك من او ودیگری فرق نداریم.

باری بیناست و قدر من بداند. مرا هم با او می‌باید ساخت و کور را دفع باید کرد. پس این زن کوردل همچنان کرد، وهم درحضور با او بودن گرفت. روزی ازبرای دفع کور ماری سیاه بیاورد وآن را برطریق ماهی ببرید ودر دیگ کـرد، و کور را گفت از برای تو ماهی آورده‌ام، توآن را بپز. کور ازشغف ماهی برخاست وپیش دیگدان نشست، وآتش را تف کردن گرفت، وزن با کوژدرملامسه شد. چون دیگ نیم‌پخته شد، کور دیگ بگشاد وپرکاله‌ای را ازآن دردهـن نهاد. چون بخار دیگ درچشم او رفت وگوشت در شکم برسید، کور درحال چشم‌بگشاد وبینا شد. گویی دفع آن‌علت همان بود. دردی که آورده بودند درمان‌شد، وزهری که تعبیه کرده‌بودند پازهر گشت. تا جهانیان بدانند که چون وقت فراغ آید درد درمان شود و زهر پازهر گردد. عسی أنْ تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم.

کور چشم بگشاد، دردیگ دید،همه مار دیـد، در زن نگریست باکوژ خفته یافت. دانست که حال چیست. ازغایت غصه برخاست و کوژ را گرفته چنان برسینهٔ زن بزد که گنبدِ پشتِ کوژ درشکم کوژ رفت وپستان سوم زن درسینه زن خزید. در حال علّت هردو زایل شد وعیب هردو مرتفع گشت. کور گفت من این‌کار از برای هلاکت ایشان کردم، این فعل خود سبب جمال ایشان شد. پس هـردو را بر شحنهٔ آن ولایت برد وقصهٔ حال بـاز گفت. شحنه هـردو را بکشت ودر چهارسوی بازار سنگسار کرد. آری، عاقبت فسق به رسوایی کشد وآخر فجور به‌بدنامی انجامد.

قطعه:

نخشبی بد مکن به عـالم کون — آشـکارا و در نهـانـی هـم
فسق رسوایـی جهانست ولیك — این‌جهان‌خود چه‌آن جهانی هم

۹ــ اصل: که چون درد درمان شود. متن از پا.
۱۱ــ اصل: همه مار درزن نگریست. متن از: ط.
۱۳-۱۲ــاصل: کوژرااگرچنان برپشت زدکه. متن از: ط.
۱۹ــ اصل: آشکارا ببین وپنهان هم. متن از: ط.
۲۰ــ اصل: این جهان بد وآن جهان بد هم. پا: این جهان خود، چه‌آن جهان را هم. متن از: ط، گ، گ۲.

عبید چون این حکایت بشنید، دل او نرم گشت و درونهٔ او گـرم. خواست تا از آن ابتلاء ممتنع شود. شارك دید که او مردی قابل است و نصیحت به‌سمع رضا می‌شنود، گفت ای خواجه، از طوطی چیزی شنیدی، من هم چیزی بگویـم. عبید گفت نیکو باشد. شارك گفت:

چنین گویند، در بلخ زاهدی بود پسری داشت صالح نـام، در اسم و مسمّی صالح بود، و همه‌وقت مستغرق طاعت بودی اما چندان تعلّمی نداشت. یکروز بـا خود گفت چنانکه علم بی‌تعلیم کار نیاید، عمل نیز بی‌علم راست نیاید. دو رکعت نماز که با علم گزارند بهتر از هزار رکعت که بی‌علم کنند. اَلعاملُ بلاعلم کالقوس بلاوتر.

قطعه:

نخشبی کار کـن ولـی بـا علم کار بـا علـم را خلل نبود
عملـی کان بـریست از علمـی هیچ ذوقـی در آن عمل نبود

صالح خواست تا در شهری رود و به‌تعلّم مشغول شود. از مادر و پدر اجازت خواست، اجازت نیافت. با خود گفت چون من قصد تعلم علم دارم و بر نیت خیر بیرون می‌روم، اگر بی‌اجازت ابوین روم غالب و ظاهر آنست که مرا درین کار بزه نباشد و دریـن ارتکاب اثمی نبود. پس از شهر خود بیرون آمد و قصد بخارا کرد، و هم در روز اول، درمیان روز زیر درختی فرود آمد. درحال مرغی از بالای درخت پیخال کرد، هم در بر و سر و جامهٔ صالح افتاد و ملّوث شد. صالح چون در جامهٔ صلاح بود و هیچ‌وقت

۲ـ۱ـ اصل: تا این ازآن ابتلا. متن از: ط، گ.

۶ـ اصل: صالح نام وهمه‌وقت. متن از: گ.

۱۲ـ اصل: به‌تعلیم. متن از: ط، گ.

۱۳ـ اصل: قصد تعلیم... ونیت خیر. متن از: گ.

۱۵ـ اصل: پس ازخانه بیرون آمد.

۱۶ـ اصل: بردرختی. متن از: گ و گ۲.

۱۷ـ اصل: ملوث شد چون مادام خود را پاك می‌دانست ازاین‌معنی. اصلاح متن براساس نسخه‌های دیگر

جامهٔ خود ملوّث نداشته، ازین معنی بغایت متأذی‌شد وازآن دردل نیك دردمند گشت. به‌نظر غضب درآن مرغ دید. مرغ ازشاخ بیفتاد ومرغ روح ازقفص کالبد اوبپرید. صالح ازآنجا پیشتر شد ودرمنزلی فرودآمد. نماز شام درخانه‌ای رفت ودریوزه کردن گرفت. زنی بیرون آمد وگفت من عورتی‌ام ماهی‌گیر، همین ساعت ماهی آورده‌ام که در دیگ است. اگرساعتی توقّف کنی پرکاله‌ای ازآن به‌تو دهم. صالح گفت نیکو باشد. بعد ازدیروقت ماهیگیر ماهی بیاورد. صالح را چون انتظار بسیارشده بود به‌نظرغضب درو دید. زن تفت شد وگفت ای‌صالح، مرا هم آن‌مرغ دیده‌ای که به‌نظرغضب درمن می‌بینی؟ آدمی ومرغ را فرق بسیاراست. تورا این تهتّك برمرغ بیش نرود. امّا باآدمی کی میسّر شود؟ ای صالح آدمی آنست که به دم و قدم مرده را زنده کند وازپای‌درآمده را دست‌گیرد، نه آنکه بمیراند ودرمانده راازپای درآرد.

قطعه:

نخشبی نیست نعمتی چو حیات موت در چشم زندگی خاری است
کشتن زندگان توان اما کاربرعکس این، عجب کاری‌است

صالح ازین ماجرا متعجب گشت، وگفت ای عورت، تو نام من چه نوع دانستی ونامهٔ من‌چه شکل‌خواندی؟ ناقصی را این کمال هم‌بدهند وزنی را این‌مردی هم بخشند؟ زن گفت ای صالح، مرا شرم می‌آید که با چون تویی دم به‌دم زنم ویا نفس ازنفس برآرم. درمنزلی که فردا خواهی رفت، آنجاصیّادی است ومرا برادر می‌باشد. این شبههٔ تو ازو باید گشاد واین مشکل توازوحل خواهد شد. صالح‌چون بامداد به‌خانهٔ آن صیاد برفت مردی دید، مرغی چند درقفص کرده یکان‌یکان بیرون می‌آرد وبسمل می‌کند. چون نظر اوبرصالح افتاد، گفت السلام علیك یا صالح،

۴ـ اصل: همین ماهی آورده‌ام.

۷ـ اصل: مرا هم به‌نظرآن مرغ دیده که نظر غضب. متن از: گ.

۲۰ـ اصل: چون نظرش بر اوافتاد.

بیا بیا، خوش آمدی، مرحبامرحبا، نیکورسیدی. یك‌ساعت‌اینجا بنشین تا ازمواخات تو راحتی گیرم واز مصافات توآسایشی یابم. صالح را حیرت زیادت شد و تردد به تردد افزون گشت، وگفت ای خواجه، تو مردی صیّادی وخواهر تو زنی ماهیگیر، شما هرروز چندین جانور بکشید وچندین‌تن برنجانید. وشما رااین درجه کشف که ازدرجهٔ انبیاء است به‌کدام فعل داده‌اند؟ واین مرتبهٔ کرامت که ازمراتب اولیاء است به‌کدام برکت بخشیده‌اند؟ صیّادگفت ای‌صالح، ما را این‌همه علـّو درجه و سمـّو مرتبه با چندین‌خونخواری ودل‌آزاری ازبرکت آنست که درفرمان مادر وپدریم، و هیچ وقتی بی‌رضای ایشان‌کاری نکرده‌ایم. تو بی‌رضای مادر و پدر بیرون‌آمده‌ای وبی‌خشنودی ابـوین روی در سفر نهاده. اگرچه به‌طلب علم بیرون می‌روی وبـر نیـّت خیر سفرمی‌کنی، اما رضای مادروپدر ازهمهٔ خیرات بالاتراست وخوشنودی ابوین ازجمیع مبرات والاتر. صالح چون‌آن حال بدید وآن مقال بشنید، درحـال بازگشت وبخدمت پدرومادرمشغول شد واز برکت‌آن، ابواب علوم بروی‌بگشادند ومقصود دارین درکنار او نهادند.

شارك چون سخن اینجا رسانید گفت ای‌عبید، دراطاعت ابوین این‌چنین‌تأثیر است ودررضای‌مادروپدراین‌برکت، وتوازسبب رضای زنی‌ترك‌خدمت‌ایشان گرفته‌و رفض‌جمیع مصالح ومهمات کرده‌ای. این‌ازقاعدهٔ انصاف‌خارج بود وازرسم‌مروت بعید باشد. عبید چون‌ازطوطی وشارك این کلمات‌بشنید بخود باز آمد وازتقصیرات

۱ـ اصل: یا صالح بیا خوش‌آمدی. متن از: ط، گ.

۱ـ تا ازمواجبات تو.

۲ـ اصل: واز مضافات تو. متن از: ط، پا.

۵ـ اصل: ازکدام فعل.

۵ـ اصل: واین مرتبه‌که مراتب اولیاست.

۱۰-۹ـ اصل: ونیت خیر.

۱۲ـ اصل: ازبرکت ابوین همه علوم. متن از: ط.

۱۶ـ اصل: جمع مصالح ومهمان‌کرده ازقاعدهٔ انصاف.متن‌از: پا، گ.

خود پشیمان شد، و سر درپای مـادر وپدر آورد وازامور گذشته عذرخواست. بعده مشغول مصالح خود گشت و باقی عمر درراحت ورفاهیت گذرانید.

قطعه:

نخشبی‌هان‌سخن شنو می‌باش — کیست کـو نقد این هنر باشد
وقت او خوش که اندرین عالم — تـا تـواند سخن‌شنو بـاشد[؟]

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، اگـر تو نیز سخن من بشنوی باقی عمر چون عبید درراحت ورفاهیّت و کامرانی آخر کنی، و اگر دربند شنیدن سخنی، برخیزوجانب دوست شو ومنتظر مانده خود را دریاب. خجسته خواست تا همچنان کند، گویی روز آن سخن می‌شنید. در حال صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن اودر توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خـوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانـع — دشمن عاشقانست صبح و خـروس

۵–۴– مصراع دوم وچهارم در هرپنج نسخه چنین است.

داستان شب چهل و سیوم

داستان رای و بریدن دم ماده مار وستهیدن زن و رفتن رای بر عزیمت مردن و شنیدن سخن گوسپند

چون اژدر زرین کفچهٔ آفتاب در غار مغرب رفت، و افعی عقرب خانهٔ ماه از سوراخ مشرق بیرون آمد، خجسته با ظاهری پر غضب و با باطنی پرتعب بر طوطی رفت و گفت ای یارموافق وای محب مطابق، این چه بی‌شفقتی است که از تو می‌بینم و این چه بی‌رحمی است که مرا از تو مشاهده می‌شود؟ چندین دانایی تو مرا کی‌سود خواهد کرد و چندین حکمت تو مرا کی کار خواهد آمد؟ آخر حیله‌ای بکن و تدبیری بساز که این غوغای درونهٔ من سکونی پذیرد و این نایرهٔ التهاب من رکونی یابد. طوطی دوربین چون بدید که او سخن از شغف باطن نمی‌گوید و این ماجرا از صدق بطانه نمی‌کند، آغاز کرد، ای کدبانو، جزاء در خور عمل باشد و علیك اندازهٔ سلام بود. بر نهجی که درد خود بمن می‌نمایی من نیز بر وفق آن دارو می‌سازم. و این

۳-۲- اصل: عنوان داستان مغشوش است و با نسخ دیگر تفاوت کلی دارد. متن بر اساس گ، گ ۲.

۴- اصل: جوی ازدر وزین کفچهٔ آفتاب.

۵- اصل: با ظاهری و با باطنی پرتعب.

۹- اصل: غوغای درونهٔ من ساکن شود و... سکونی یابد. متن از: پا، گ۲، گ.

۱۱- اصل: گفت ای کدبانو.

۱۲- در وفق آن. متن از: ط، گ ۲.

بدان ماند که وقتی مسلمانی درماه رمضان قصد خوردن روزه کرد. نان و یغنی بستد ودر صحرا رفت و گفت من جایی خورم کـه هیچ آدمی نباشد. کشتی سبز دید ودر کنارهٔ او درختی. زیر آن درخت بنشست و نان‌خوردن گرفت. اتفاقاً خصم آن کشت بهتی بود، ودر بالای درخت، کشت خود را نگاه می کرد. چون دید کـه آن مسلمان نان می‌خورد، از بالای درخت‌بجنبید. مسلمان جانب بالا نظر کرد، دید که‌زناردار ی نشسته است. گفت نان می‌خوری؟ گفت نیکو باشد. بهت از بالای درخت فرود آمدو نان و یغنی خوردن گرفت. مسلمان متعجب شد کـه بهت، زنار در گردن و صندل بر پیشانی، آن نان و یغنی چگـونه می‌خـورد؟! گفت ای نگاهبان، تـو لباس برهمنان داری. نان و یخنی همراه من چگونه می‌خوری؟ بهت گفت ای هم لقمه، توهم‌نشان مسلمانان داری، تو روزه چگونه می‌خوری؟ چنانکه تو در مسلمانی خود چستی‌من نیز دربهتی خود چستم.

قطعه:

نخشبی چست باش در هـر کار جزم می‌کن تو بار خود همه وقت
وقت او خوش که اندرین دوران چست باشد بکار خود همه وقت

ای خجسته، نور آفتاب پوشیده نشود و غوغای عشق پنهان نماند. مرا همه از کلام تو مقرّر و مصوّر می‌شود که قلقله‌ای که در امعای تو بود آن نمانده است، و اضطرابی که در احشای تو بود، آن نیز اغلبی کم شده است. اگر تو هنوزهم در آن کیشی و برسر گذشتهٔ خویشی، سخن من بشنو و قول من سماع کن. اگـرتو سخن

۵ـ اصل: ازبالا بجنبید. متن‌از: ط و پا.

۵ـ اصل: جانب بالا دیدکه زنارداری.

۷ـ اصل: صندل در پیشانی. متن از: گ ۲.

۹ـ۸ـ اصل: عبارت «گفت ای نگهبان... می‌خوری» افتاده است. متن‌از: پا.

۹ـ اصل: گفت‌ای مسلمان توهمه نشانی. متن از:ط.

۱۲ـ اصل: عزم می کن تو باز خود همه‌گفت. متن از: گ.

۱۷ـ اصل: که احشاء بود.

من بشنوی، عمر تو درراحت ورفاهیت چنان گذرد که عمر آن رای گذشت که سخن گوسپند شنیده بود. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی رایی معظّم به شکار رفته بود. جای روباه همه شیرمی‌زد و بدل گرگ همه پیل می‌انداخت.

شعر:

صَیدُ الملوكِ ثَعالبٌ وارانبٌ واذا رَكِبتَ فَصیدُكَ الاَبطالُ

ناگاه نظر رای برماده ماری افتاد که میان ماران اصیل بود ونسب بلندداشت، و با ماربچه‌ای خسیس و کم اصل ملاعبت و ملامست می‌نمود، و ازغلبهٔ شهوة درو می‌پیچید. رای برو غصّه کرد، تیغ جانب او انداخت، دم او بریده شدو اوهمچنان دم بریده در سوراخ رفت. چون نر او را درآن حال بدید، گفت ای ماده، کدام بر خویشتن نابخشوده را پیمانه حیات پرشده است و کدام کوتاه عمر با تو این دراز دستی نموده؟ گفت رای این شهر. گفت سبب چه بود؟ گفت من برروی ریگستان مراغه می‌کردم و خودرا خوش می‌داشتم. نظر او برمن افتاد، شیفتهٔ من شد ونزدیك آمد و گفت ای درهمه تن زلف وخال، و ای بههمه وجوه حسن ودلال، پیچش تومرا در دیده خاك افکنده است، وبر سیاهی تومرا چشم سرخ شده. هیچ تواند بود که مرا برخود دست دهی ویك ساعت گرد غرض من برآیی؟ من گفتم ای رای، اگر چه تو پادشاهی برجنس چون خودی شو. نرِ من نیزشهنشاه جنس خویش است. درحرم همچو خودی بهچشم خیانت نباید دید، بلك بهدیدهٔ امانت نگاه باید کرد، و او بدین سخن التفات نمی‌نمود. پیشترشد و خواست تا با من دست درازی کند و

۸ـ اصل: خسیس و کم جنس وکم اصل.

۱۱ـ اصل: برخویشتن نا بخشیده. متن از: گ و گ ۲.

۱۳ـ اصل ملاعبه می‌کردم.

۱۵-۱۴ـ اصل: عبارت «پیچش تو... افکنده است» مغلوط است. متن از: گ ۲.

۱۸ـ اصل: بچشم خیانت نباید دید و بدیدهٔ خیانت نگاه نباید کرد. و چنین است در سه نسخهٔ دیگر. متن از: پا.

دامن عصمتِ مرا بسفاح آلوده گرداند. من از پیش او بیرون شدم. او تیغ جانب من انداخت و مرا این چنین مثله و رسوا کرد. مار ازین غصّه برپیچید و گفت مگر آن رای رکیك رای از زهر زهره‌گداز من بیعلم است و از زخم سندان شکاف من بیخبر؟ امشب نظاره کن که خاك او بکدام دست می‌بیزم و زهر بروی چه شکل می‌ریزم، و کفچهٔ انتقام چه طرز می‌گشایم و مضغهٔ زندگانی او چگونه می‌ربایم؟ چون اژدر سهمناك آفتاب در غارمغرب رفت و مار سیاه شب سراز سلـّهٔ سپهر بیرون کرد، مار بسبب انتقام در خوابگاه رای رفت. نزدیك تخت او سبد گل بـود. در آن گل پنهان شد، یعنی چون دست جانب گل دراز کند، من گاز بردست اونهم کـه سزای دراز دستان همین باشد و جزای فراخ کامان همین.

قطعه:

نخشبی دست عنف با خود دار　　　تا نبـّرد سپهر تا بازو
هرکه او دست ظلم کرد دراز　　　تیغ دوران برید بـا بازو

چون ساعتی چند از شب بگذشت، زن رای بیامد، خواست تا با او همبستر شود. رای بانگ بروی زد که برو ازپیش من، پیرامن من میا. بعد از این مبادا من هیچ زنی را دوست دارم یا هیچ عورتی را گرد خود گذارم. امروز مادّه مـاری را دیدم که با ماری غیر جنس درملاعبه وملامسه بود،ونزدیك بود که با اوقضای شهوت کند و دامن‌وقت‌خود ملوث‌گرداند. من‌ازغایت‌غصه تیغ بیدریغ جانب اوانداختم، اما افسوس که دم او بیش بریده نشد و زنده از پیش من برفت. زن رای این سخن در دل گرفت و بخشم از پیش او برخاست. مارچون این سخن بشنید، گفت لعنت‌بر آن مادّه باد. خود چه‌کرده است و با من چه‌گفته؟ نیکو بود که من این‌رای‌راخسته نکردم و زهرآن ماده برو نریختم. مـار از سبد بیرون‌آمد و رای را خدمت کـرد.

۵ـ اصل: و به‌کفچهٔ انتقام.

۶ـ اصل: ماه مار سیاه سر از سوله بهم. متن از: ط و گ ۲.

۱۵ـ۱۴ـ اصل: بعد ازآن مبادا هیچ زنی دوست دارم. متن از: ط و گ ۲.

رای گفت ای مار، اگر از برای قصد [من] آمده‌ای، خدمت چیست؟ واگر از برای خدمت آمده‌ای بی‌رخصت آمدن [را] سبب چه؟ مار گفت من نرِ آن ماده‌ام که دم او بریده‌ای، و او با من نوع دیگر گفته بود، ومن جهت انتقام دم او اینجا آمده‌ام. چون سخن تو شنیدم، گناه او دانستم. تو دم او بریده‌ای، من که خواهم رفت سراوخواهم برید، تا جهانیان بدانند که هر کــه گردن به‌فسق وفجور افرازد سرخود را ازتن خود براندازد. اکنون ای رای، ازمن چیزی بخواه تا من بقدر وسع تو را خدمت کنم، و باندازهٔ امکان حق تو بگزارم.

قطعه:

نخشبی حــق منعمان بگزار حق کس بر دل وجگر باری است
کی تواند ادای حق کردن حق منعم گزاردن کاری است

رای گفت مرا آرزویی است که زبان جمیع جانوران بدانم. مار گفت با تو اصلی تمهید خواهم کرد و ضابطه‌ای درمیان خواهم آورد که بــدان واسطه بر زبان حیوانات مطلع گردی. اما این کار خطری عظیم دارد، وآن آنست که اگروقتی ازین اسرار سـرّی برزبان بگشایی و رمزی ازین رموز پیش‌عورتی کشف کنی درحــال بمیری. رای عهد کرد که من هرگز این سرّ برزنی نگویم ووقتی این‌راز پیش‌عورتی نگشایم. مار اورا زبان حیوانات بیاموخت، و از آنجا بصد تواضع باز گشت، تــا بدانی که نیك هرگز روی بدی نبیند و بد را هرگز نیکی نیاید.

قطعه:

نخشبی نیکویی نکو چیزی است عطرسا را نصیب بو برسد
هر که او تخم نیکویی کارد نیکویی عاقبت بــدو برسد

چون پاسی ازشب بگذشت، زن رای بیامد وطاسی صندل بیاورد وبه‌پای رای

۷ و ۹ـ اصل: بگذارم و بگذار.
۱۷ـ اصل: و بد هرگز روی نیکی نبیند. متن از ط.
۱۹ـ اصل: عطرسای نصیب بوی رسید.

مالیدن گرفت. کرفشی نروماده درسوراخ سقف بودند چون ماده کرفش این صندل بدید، نررا گفت اگر تو قدری از آن بیاوری من‌هم برپای تو بمالم. رای از محال طلبی آن ماده بخندید، و ازفراخ سخنی آن کرفش تبسم کرد. زن رای طیره شد و چنان دانست که براو خندیده، و گفت‌ای‌رای، چندان زهرمار که برمن ریختی‌بسنده نبود، خنده نیزمی کنی؟! اگرتوسبب‌خنده بیان نکنی وموجب این ضحك‌بازننمایی من‌آتشی صعب برافروزم وهم امشب خود را بسوزم.

قطعه:

نخشبی زود زود خنده مکن	تا نباشی تـو هم سر افکنده
خنده‌ای کان بوقت خـود نبود	گـریه بهتر بـود از آن خنده

رای گفت مرا زیر این خنده سرّی است و در زیر این ضحك رمزی، که آن را برتوهیچ گذری‌نیست وآن‌رمزرا با توتعلقی‌نه. اگرمن این‌سرّبگشایم و این راز برتونمایم، درحال اسیر کمند موت شوم و درساعت دستگیر پنجهٔ فوت گردم. زن ستیزه آغاز کرد و لجاج بنیاد نهاد و سو گند خورد که اگرتو با من‌سرّ این‌خنده نگشایی‌من‌عاقبت‌خودرا بسوزم و البته خویشتن‌را هلاك گردانم. رای درین کارعاجز گشت. با خودگفت این‌هم روا ندارم‌که زن چندین وقتهٔ من خودرا بسوزد وجفت چندین سالهٔ من خود را هلاك کند. پس گفت ای زن، چـون همچنین است بیا تا بیرون رویم و این سرّ بگشایم. مـرا این راز گشادن همانست وجان به‌لب رسیدن همان. رای عزیزان‌را وداع کرد وخود به‌نیّت مردن بیرون آمد وبرسرچاهی‌رسید. دو گوسفند دیـد یکجا درسرچاه می‌چریدند. ماده در چاه نظر کـرد، نزدیك به‌آب سبزه‌ای دید برآمده. نر خود را گفت آن سبزه بـرای من بیاور. نر گفت آوردن آن سبزه تعذری دارد وبرآن سبزه نتوان رسید و خودرا درچاه نتوان افکند. ماده گفت

۱ـ اصل: کرنش.

۳ـ اصل: از فراخ‌روی.

۱۶ـ اصل: چون همچنان است. متن‌از: گ، گ ۲.

اگرتو برای من آن سبزه نیاوری من خودرا درین چاه اندازم وجـان خود را درین آب غرق گردانم. نر گفت من چون این‌رای رکیك رای نیستم کـه از برای رضای زنی بمردن‌آمده. اگرصد چون توبمیرد مرا غمی نبود، و اگر هزار همچوتو تلف شود ازمن چه کم شود؟ من ازسبب چون تویی خودرا هلاك نخواهم کـرد و بقول ناقصات‌العقل والدین، در تهلکه نخواهم افتاد. رای چون این‌سخن بشنید ازآمدن خود پشیمان شد. درحال باز گشت و شکرانـهٔ آن به‌درویشان داد، و بعد ازآن رضا طلبیِ هیچ زنی نکرد وعمر درخرّمی می گذرانید.

قطعه:

نخشبی عبرت از خلایق گیر چون تو دیگر کسی کـه پند گرفت؟
نزد ما آدمی کسی است که او عبرت از گاو و گـوسفند گرفت

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد، ای خجسته، دیدی که رای چون سخن آن گوسپند شنید باقی عمرچگونه درخوشی وخرمی گذرانید. اگر تو نیزسخن من‌بشنوی همچنین باقی عمردر راحت و رفاهیت بگذرانی، وآن‌سخن اینست که این ساعت برخیز وجانب دوست‌شو ومشتاق خود را بیش ازین به‌شمشیر شـوق مکش. خجسته خواست تا همچنان کند، در حال بزغالهٔ آفتاب سر از چاه مشرق‌بر کرد، غوغای روزبر آمد وصبح چهرهٔ لمعانی‌بگشاد ورفتن‌اودر توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس

۲ـ اصل: من رای نیستم.

۳ـ۴ـ اصل: هزار از تو خود را بکشد از من هیچ کم نشود.

داستان شب چهل و چهارم

داستان رای پیرکه یك پسر ویك دختر داشت وهردو درین اندیشه بودند که او را بکشند، و سرودگویی چیزی در سرود گفت و از آن تائب شدند

چون زین زرین آفتاب در شبدیز مغرب کردند و غاشیهٔ مرصع ماه بر ادهم مشرق نهادند، خجسته باروبی ملمّع و چشمی مرصّع بر طوطی رفت و گفت ای چراغ دل سوز و ای شمع باطن افروز، از شفقت برین روی زرد من ببخش‌وبرین چشم روان من ببخشای، و ازین کـه هرشب بر تو می‌آیـم شرمی بدار و رحمی پیش‌آر. آری، بزرگی را پرسیدند فرق چیست میان غم دین و غم دنیا؟ گفت که‌غم دین روشنایی دل باشد و مفرّح باطن بود و گله‌کردن نفرماید، و بردرزید و عمرو نبرد، وغم دنیا برخلاف این باشد. نعوذبالله‌منها. ای‌طوطی،اینك من‌امروز در عشق مجازی، که غم دنیاست، در مانده‌ام، و هم ازین است که زمان زمان بر‌تو می‌آیم و نجات خود از تو توقع می‌کنم.

قطعه:

نخشبی این جهان غم بگذار   چند خـواهی زدن دم دنیـا
شد شکسته دلت ز غم آری   شکننده بـود غـم دنیـا

۱۴ـ اصل: دم از دنیا .

۱۵ـ اصل: دل شکسته بود غم دنیا. متن از: ط، پا.

طوطی گفت ای خجسته، اگرغم تو از سبب معشوق است، اینك راه و آن معشوق. و اگر اندیشهٔ تو از فرقت شوی است، بسیار رفته و اندك مانده. امیدوارم برتو این سخن که «بسیار رفته و اندك مانده» چنان مبارك آید که بر آن رای مبارك آمد. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، در قرون ماضیه و دهـور خالیه، در بلاد هند رایی بود پیر،و طبعی داشت جوان. یك روز بی‌رود نبودی ویك شب بی‌سرود نغنودی.

قطعه:

نخشبی بی سرود نتوان بـود　　　تشنه رود همچـو رود بـود
هر کـه را باطنی بود زنده　　　نتواند کـه بی سرود بود

رای پیر پسری‌جوان داشت. روزی این‌پسررا ازاغراء نفسانی وتلقین‌شیطانی در خاطر گذشت که عمر پدر من از صد بالا شد، و او هنوز با قـوّت و زور است. احتمال آن دارد که صد سال دیگر عمریابد، و عمر من از چهل گذشت. چون بهار جوانی من به خزان پیری بدل شود وربیع شباب من به خریف شیب عوض گردد، و این پادشاهی به من رسد، مرا چه کار آید؟ که هر عمر که از چهل گذشت بـاغی باشد بی بو وراغی باشد بی‌جو، و ابری باشد بی‌آب وزلفی باشد بی‌تاب.

قطعه:

نخشبی ازچهل گذشت چوعمر　　　خیز خیمه بزن به‌غار و به‌دشت

۲-۳- عبارت «امیدوارم... اندك مانده» از اصل افتاده است. متن از:ط.

۱۰- اصل: این پسر از اغوای نفسانی... او را درخاطر گذشت.

۱۱- اصل: عمرپدر ده صد بالا باشد.

۱۲- اصل: دوصد سال دیگر.

۱۵-۱۷- عبارت «باغی باشد... قطعه» ازاصل‌افتاده، و قطعه از این محل به چند سطر بعد انتقال یافته است.

۱۷- اصل: بفازه و دشت. اصلاح متن بر اساس پا.

صولت عمر تـا چهل باشد   عمرچون ازچهل گذشت گذشت

تدبیر من آن است که پدر را که صورت زندگانی بیش نـدارد و بتکـّلف خود را میان اصحابِ حیات می دارد، به‌آب تیغ از دنیا عبره کنانم و به‌یك‌شمشیر اورا بدان جهان رسانم. هم من روی تمتع و کامرانی بینم و هم او ازمحنت‌فرتوتی خلاص شود. پسر این چنین اندیشه فاسد با خود جزم می کرد و از برای اتمام این مصالح مترصد شد. دختر رای نیز بزرگ شده بود و بحد بلاغت رسیده. ازبس که رای مثل خود نمی‌دید و کفو خود نمی‌یافت، دختر را بی‌شوی می‌داشت ودر حبالهٔ کسی نمی کرد. دختر نیز شبی اندیشه‌کرد و گفت ایام تلـّذذ نفسانی من می گذرد و هنگام لذت ابدانی من ضایع می‌شود. من بی‌شوی تا چند خواهم بود و بی جفت تا چند خواهم غنود؟ چون شاخ جوانی من خشك شد مرا شوی چه‌کار آید؟ چون برگ جوانی من افتاد، جفت چه بردهد؟ چنین دانم کـه تا این پدر زنده است مرا تنها می‌باید بود، و تا او را حیات باقی است مرا منفرد باید غنود. پدر هر اعتمادی که دارد بر من دارد و هرآب و نانی که می‌خورد از دست من می‌خورد. مرا زهر هلاهل در کار می‌باید کرد و زحمت او از میانه برمی‌باید داشت. این چنین قصدی با خود جزم کرد ومنتظر فرصت بود. پسرآن عزیمت کرد که به تیغ بیدریغ سرپدر بردارد، و دختر این اندیشید که به زهر مهلك تن او را از پـای درآرد. سبحان‌الله، جهان گرگ کهن است و آدمی بیوفای دیرینه. و اگر نه، از بـرای لـّذت نفسانی

۳ـ اصل: بآب تیغ اورا بر اهل دنیا عبرت کنم. متن از: ط، گ، گ۲.

۵ـ اصل: پسر این چنین اندیشه.

۷ـ اصل: درحبالهٔ خود کسی.

۱۰-۱۱ـ چون برف برجوانی. متن از: پا، ط.

۱۵ـ اصل: و پسرآن عزیمت که.

۱۶ـ اصل: دخترآن اندیشه.

۱۷ـ اصل: جهان کهن است وآدمی بیوفا واگرنه.

هیچ پسری این قصد کند که او کرد، واز برای راحت ابدانی هیچ دختری آن اندیشد که او اندیشید؟

قطعه:

نخشبی ز آدمی وفا مطلب کیست کو گوهر از گدا طلبد؟
طلب صد محال کرده بود هر که از آدمی وفا طلبد

وقتی مطربان پای‌کوب رسیده بودند. شبی مطربه‌ای که از رشك دف او زهره دف آفتاب از کف بینداختی و ازغیرت بربط او آسمان کمانچهٔ ماه برزمین زدی، پای می کوفت. پسر رای را در خاطر گذشت که امشب آن شب است که من مهم خود مقضی کنم و دختر نیز همین اندیشید که این وقت همان وقت است که مقصود خود مکفی گردانم. هر دومترصد و منتظر کشتن پدر شدند. چون آخر شب مطربهٔ پای‌کوب از پای کوفتن بسیار مانده شد و از رقص بیحد از حرکت باز ماند، حاضران را این معنی گران نمود. مطرب رای مطربه را آغاز کرد، کهای دختر، همه شب زحمت فراوان دیدی و بی خوابی بی پایان کشیدی، این ساعت وقت انعام و رأفت است و هنگام عطا و عاطفت. کاهلی چه می‌نمایی و تکاسل چه می کنی؟ نزدیك است که شب آخر شود و روز ظاهر گردد. قریب است که چراغ شب بمیرد و شمع روز نور دهد. آفتاب زرد چند خواهد تافت، روشنایی صبح چند نور خواهد داد؟ بسیار رفته و اندك مانده. از برای آن اندك جمع را گرفته مکن وخودرا درزبان مردم مینداز ومرا زبان زده مکن. پسر رای چون این کلمات بشنید درضمن این قصه همه قصهٔ خود دید و در بطن این همه حکایات خودیافت، که این مطرب راست می گوید که بسیار رفته و اندکی مانده. آن مقدار که پدر

۱ــ اصل: هیچ دختر و پسر قصدی چنین کنند که ایشان کردند. متن از: ط، گ و گ۲.

۷ــ۸ــ اصل: عبارت «زهره... برزمین زدی» مغشوش است و افتادگی دارد. متن از: پا، گ۲، و گ (با اندکی اختلاف).

۱۲ــ اصل: مطرب آغاز کرد. متن از: ط.

زیسته آن قدر نخواهد زیست. از برای اندك وقتی، خونِ پدر در گردن چه کنم، و از سبب سهل مهلتی، خود را در گفت خلق چه اندازم! تیغ از دست بینداخت و هر چه پوشیده بود به مطرب داد و هزار دینار دیگر فرمود. دختر را نیز [از] سخن مطرب همین تخیّل شد و هر چه او گفته بود همه جانب خود کشید. زهر از گره دور کرد و هر چه پوشیده بود همه به مطرب داد، و هزار دینار دیگر فزود. رای گفت ای فرزندان، چیست که امروز کار برخلاف همه روز می کنید؟ پیش از آن که ابر کرم ما متقاطر شود، شما باران احسان خود باریدن گرفتید و بی آنکه دریای نعم ما در موج آید، شما جوی رأفت خود روان کردید؟ این معنی از قاعدهٔ ادب خارج است و از قانون خرد بیرون! پسر گفت این مطرب آنست که مرا از بلائی عظیم باز داشته است و با کلماتی که با دخترخود گفت مرا وعظی بزرگ شنوانیده. رای گفت ازین سخن چه فهم شده باشد؟ پسر چون عقیدهٔ خود را از غبار مغادره صاف کرده بود و باطن و بطانه را از خبث مخادعه پاك گردانیده، جز راستی چاره‌ای ندید و قصهٔ غدرخود تمام بگفت. رای روی به دختر کرد و گفت که سبب احسان توچه بود؟ دخترنیز براستی احوال خود بازگشاد و مکری که اندیشیده بود بکلی کشف کرد.

ای عزیز من، اگر کسی را اغراء نفسانی و تلقین شیطانی و باعثهٔ جهالت و داعیهٔ ضلالت بر محظوری محرض شود و بر ناکردنی باعث گردد، خوش وقت او که زود باز آید و به اعتذار و استغفار مبادرت کند. و اصرار در فسق از فسق زشت‌تر باشد و استبداد در فجور از فجور تباه‌تر.

۴ـ اصل: ازگره خود.

۱۵ـ اصل: کشف گردانید.

۱۶ـ اصل: ای عزیز من اگر راستی را از اغواء نفسانی.

۱۷ـ اصل: بر محظوری بازداشتن محرض.

قطعه:

نخشبی در گنه مکن اصرار　　مستبد رنج دم بدم بیند
هر که اندر گنه مصرّ بوده　　گنهش روی عفو کم بیند

پس روز دیگر رای بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت تاج سلطنت بر سر پسر نهاد و دواج شاهی در بر فرزند افکند و او را ولیعهد و نایب مطلق خود گردانید، و دختر را نیز به یکی از اقربای خود داد و رسم مصاهرت و مناکحت بجای آورد، وخود در گوشهٔ صومعه‌ای درون رفت و به سلك زهّاد و عبّادمنسلك شد، و ازملك ومملکت به قناعت قانع شد و ازجاه وسلطنت به‌عزلت راضی گشت، و باقی عمر او خوشتر ازآن گذشت که پیش از آن.

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، اگر اندوه تو از سبب معشوق است برخیز وجانب وثاق دوست شو. اگر اندیشهٔ تو از غم شوی است، بسیاری رفته و اندکی مانده. پیش از آنکه زحمت شوی پای بند توشود، چهرهٔ مطلوب به‌طالب نمای ومنتظرماندهٔ خودرا پیش ازین انتظارمفرمای. خجسته خواست تا همچنان کند، مطربهٔ افلاك دف آفتاب گرم کرد، غوغای روز برآمد، صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب　　سوی خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع　　دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۲ـ اصل: مستبد آنچه دم بدم.
۱۰ـ اصل: با خجسته گفت.
۱۲ـ۱۳ـ اصل: پای‌بند توشود مطلوب به‌طالب نمای.

داستان شب چهل و پنجم

داستان امیر مشفق و مار سیاه و عبدالملک بازرگان وراهب و زر و حجام نادان

چون حجّام سپهر آینهٔ زرین آفتاب برمحجمهٔ مغرب نهاد و مزیّن ماه با نشتر سیمین از حمّام مشرق بیرون آمد، خجسته با عینی چون غمام و چشمی چون کدوی حجّام برطوطی رفت و گفت مرا مضغهٔ دل کباب شد وخون جگر از دامن گذشت، امشب خود را از کوچه افکندنیم وبه‌هر حیله بردوست رفتنی. طوطی دید که قلق او امشب ازشبهای دیگر غالب‌تر است واضطراب اوازسایر اوقات جالب‌تر، ترسید نباید که همچنان کند و خود را در کوچه افکند و محنت چندین شب مرا ضایع گرداند. گفت ای کدبانو، این کلمات وقتی گو که مرا درکار تو نزاعی باشد ودر رفتن تو امتناعی. امشب شبی است میمون ووقتی است همایون. برخیز وجانب دوست شو. اما باید که دوکار نکنی و دو وصیت من نگاه داری. اول آن است که در آنجا به سخن کسی غرّه نشوی وبر دشمن اعتماد نکنی، زیرا که کسی که اعتماد بردشمن کند، همان معاینه کند که آن اسب از آن مار معاینه کرد. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، روزی امیری درشکار بود وبه‌نیزه مارپیچ، جگرهژبران می‌درید

۴ـ اصل: حجام مشرق. متن از: ط، گ۲.

۴ـ اصل: وچشمی خون کدو حجام. متن از: ط، گ۲.

وبه‌کمند چون مار گردن شیران درکمند می‌آورد. ناگاه ماری چون‌کمند او پیچان دررسید و گفت ای امیر، مرا فریادرس از خصمی‌که قصد من کرده وبا چوبی چون مار درعقب من می‌آید. امیردامن بگشاد ومار درشکم‌اوحلقه زد. ساعتی شد.مردی دررسید و گفت ماری‌سیاه ازپیش‌من گریخته. اینجاکسی اورا دیده است؟ امیر گفت حالی اینجاچیزی نمی‌نماید. مرد چپ وراست نگه‌کرد. چون ازمارائری ندید، سر خودگرفت ورفت.

قطعه:

نخشبی خلق زشت طایفه‌انـد　　　تا توان در زیـان یکدگرند
هر کـه بینی ز مار یا ماهی　　　گـوئیا دشمنـان یکـدگرند

امیر گفت ای مار، دشمن تورفت وخصم تودفع شد. اکنون سلامتی. برخیز وراه خودگیر. مار گفت من ازاینجا به‌پای خود نروم وازسر تـو برایگان برنخیزم. نشنیده‌ای‌که به سخن دشمن غـرّه نباید شد وبرعدوی غالب اعتماد نباید‌کرد؟ تو بر من‌کدام اعتماد‌کردی وبه‌کدام اخلاص درشکم خود جای دادی؟ اکنون من تو را البته خوردنی‌ام وعاقبت تورا هلاك‌کردنی. امیر گفت ای مار، نیکویی را بدی جزا این نباشد واحسان را اسائت مکافات نبود. هیچ می‌دانی‌که من درحق توچه احسان نموده‌ام؟ مار گفت اگرچه احسان‌کرده‌ای،اما نه برمحل‌احسان بوده، واگرچه لطف کرده‌ای اما بر جای لطف، لطف نفرموده‌ای. مردمی از مردم‌چشم توان داشت، و مروت ازانسان‌توقع‌توان‌کرد. ماررا با مردمی‌چه‌کار؟ ومر گ را با مروت چه‌گذر؟

شعر:

اِن الصنیعـة لاتکـون صنیعةً　　　حتّی‌تُصابَ بها طریق المصنـع

امیر چون دید‌که مار بر او دندان تیز‌کرده است وهیچ نـوعی زهر اوکـم

۴ـ اصل: اینجا کسی دید؟
۱۰ـ اصل: اکنون برخیز.
۱۵ـ۱۴ـ اصل: نیکوئی را جزا این باشد واحسان را مکافات نبود. متن از: گ.
۲۰ـ بیت درتمام نسخه‌ها مغلوط ومغشوش است. اصلاح قیاسی است.

نمی‌شود ونـاگاه زخمی خواهد زدوکار اورا به تهلکه خـواهد افکند، روی سوی آسمان کرد وگفت ای خالق مار ومور و ای دهندهٔ ضعف وزور، تو می‌دانی که من چه کرده‌ام ومار چه می کند! فضل تواحسان کسی ضایع نکند، و عـون تو نیکویی کسی حبط نگرداند، مرا قـوّت ده تاآنچه این‌صاحب قـوّت می کند من با اوبکنم، ومرا زوری بخش تاآنچه این مالك زور می‌خواهدکه مرا نماید من او را نمایـم. فی‌الحال درامیر قـوّتی ظاهر شد وشوکتی بـاهر گشت که مـار درنظر او همچون رشته‌ای نمود، بلکه چـون ریسمان سوزنی. دم او گرفت وچنان برزمین زدکه جان او جانبی پرید وزهر او جانبی جهید.

قطعه:

نخشبی گفت دشمنـان مشنو   خصم را صدهزار فـن باشد
هر که او گفت دشمنان شنود   دشمنِ جـانِ خـویشتن باشد

خجسته چون ایـن حکایت بشنید گفت ای طوطی، وصیّت اول کـه کردی شنیدم و غوامض او قبول افتاد. وصیت دوم کدام است؟ طوطی گفت وصیت دوم آن است که چون تورا با دوست اختلاطی‌شود باید که بخود مستقل باشی وبه‌قدم تقلید نروی وبه‌اقوال وافعال کسی اقتدا نکنی، ونگویی آن‌مرد این‌چنین‌سخنی گفت، او را نیکو رفت، من هم بگویم. یاآن زن این چنین فعلی کرد، اورا صواب آمد، من نیز بکنم. باشد که اورا نیکو رفته باشد، تورا نرود، واو را صواب آمده بـاشد، تو را نیاید. چنانکه حجامی بر قول بـازرگان اقتدا کرد، او را هیچ نیکو نیامد، و اصلاً صواب نرفت. خجسته پرسید آن چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی در اقصای خوارزم بازرگانی بود عبدالملك نام، با مـال بسیار و منال بیشمار،همه‌وقت دربند تجارت بودی وجمع مال. درمجمع‌علما وفقها حاضرشدی. یك روز درخاطر گذشت که من در اقصای عالم تجارت بسیار کـردم،

۱ــ اصل: عبارت «ناگاه زخمی... خواهد افکند» افتاده است.

۱۳ــ اصل: وبغوامض قبول افتاد.

سودای «مَنْ جاءَ بِالْحسنةِ فَلهُ عشر امثالها» نیز بکنم. بدین نیّت هر مالی که داشت صدقه کرد وهر منالی که بود صرف فقرا کرد، چنانچه بر اووجه افطار چیزی نماند. همان شب راهبی را درخواب دید. پرسید تو کیستی؟ گفت من صورت‌بخت توام. چون امروز همه مال صدقه کردی، وهمه منال به فقرا دادی تو را هم ضایع نتوان‌گذاشت. من بامداد هم بدین‌صورت بر تو خواهم‌آمد. تو چوبی بر سر من بزنی، من ازپای خواهم افتاد وبصورت زر خواهم شد. هرجزوی که ازمن خواهی برید در زمان جزو دیگرآنجا خواهد رست، وهرعضوی که ازمن جدا خواهی کرد درحال عضوی دیگر آنجا خواهد پیوست.

قطعه:

نخشبی‌هرچه هست‌ازآن برخیز چند از خیرروی خواهی تافت؟
در ره حق یکی بده بنگر تا چگونه هزار خواهی یافت

روزدیگرچون راهب‌شبگرد ماه درصومعهٔ مغرب رفت، وزاهد گرم‌روآفتاب مصلای نور درهوا افکند، حجام محاسن عبدالملك‌راست‌می‌کرد که‌آن راهب در رسید. عبدالملك برخاست، چوبی چند برسراو زد، واو ازپای درافتاد وصورت زر شد. عبدالملك درمی چند حجام را داد وبرکتمان‌آن‌سرّ وصیّت بسیار کرد. حجام را هم‌چنان تصور شد که هر که راهب را چوب زند، راهب برصورت زر شود. در خانه رفت واستعداد ضیافت کرد و راهبی چند را مهمان خواند. بعدِ فراغ تناول طعام، چوبی‌گران برگرفت و برسرهای ایشان چندان بزد که سرهایشان بشکست و جویی خون روان شد. فریاد ازراهبان برآمد وخلق انبوه جمع شدند وحجام را

۱ـ اصل: در سواد من جاء بالحسنه. متن از: گ ۲.
۴ـ اصل: صدقه کردی تورا هم.
۵ـ اصل: بامداد بصورت راهب خواهم‌آمد.
۱۱ـ اصل: چند ازآن روی خواهی یافت. متن از: ط، پا.
۱۳ـ۱۲ـ اصل: عبارت «چون راهب شبگرد... می کرد که آن» افتاده است.

محکم بربستند وبا راهبان بر مُقطع شهر بردند. مقطع پرسید که این فقرا را چـرا زده‌ای و سر ایشان برچه شکسته‌ای؟ حجام گفت من در خانهٔ عبدالملک بودم. راهبی بر ِ او آمد، او چوبی چند بـر سر راهب زد، راهب درحال بصورت زر شد، وچند درمی مرا داد. من هم چنین تصوّر کردم که هـر که چوب برسرراهب زند، راهب زرگردد. بدین طمع من راهبان را مهمان خواندم و چوبـی چند برسر ایشان زدم. ایشان از حال خود نگشتند، بلکه فتنهٔ دیگر قایم شد. مقطع عبدالملک را بخواند، وگفت این حجام چه می گوید؟ عبدالملک گفت این حجام در محلهٔ من است. چند روز شد که مخیلهٔ او در خلل افتاده و اورا اختلال دماغ شده وهمه روز راه مجانین می‌پوید ومثل این هذیان می گوید. واگرنه هیچ‌عاقل آن کند که او کرده وهیچ‌دانایی این گفته که او می‌گوید؟ او به تنقیه وتصفیه محتاج است، و به ادویه و اشربه مفتقر او را برطبیبی دانا برید و برمعالجی حاذق فرستید. باشد که این چنین حجامی تلف نشود واین‌چنین مزینّی هلاک نگردد. مقطع را سخن‌عبدالملک موافق نمود وراهبان را عذر خواست وحجام را ازمجلس بیرون کرد.

قطعه:

نخشبی مستقـلّ بـاش بـذات   تا که عیشت برون ز غل باشد
راه تقلید نـاقصان پـوینـد   مـرد بـاید که مستقل باشد

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو، درافعال

۱ــ اصل: بربستند وراهبان را بر مقطع آن شهر.
۳ــ اصل: عبارت «او چوبی چند... زد» مغشوش است. اصلاح براساس گ، گ۲، ط.
۹ــ اصل: می‌پوید واین هذیان می گوید.
۱۰ــ اصل: تنقوه و تسفیه.
۱۰ــ اصل: اشربه مقتضی.
۱۱ــ اصل: برطبیبی وبرمعالج حاذق. متن از: گ.
۱۵ــ اصل: مستقل بود بالذات... غشت برون غل باشد. متن براساس پا، ط.

واقوال به‌تقلید اقتدا نباید کرد. دیدی که آن‌حجام چون به‌تقلید اقتدا کرد هیچ‌مقصود او برنیامد وهیچ غرض او بحصول نیانجامید، اکنون بـرخیز وجانب دوست شو و کار برین وصایا کن. خجسته خواست تا همچنان کند، غـوغای روز برآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن اودر توقف افتاد.

۵- قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که زد زخوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مـانـع — دشمن‌عاشقانست‌صبح وخروس

۱- اصل: بتقلید ابتلاء.

۲-۱- اصل: عبارت «دیدی که... نیانجامید» افتادگی دارد ومغلوط است.

داستان شب چهل و ششم

داستان رای اجین و قعریه دختر رام ثانی و به‌مقصود رسیدن او

چون قرص مزعفر خورشید در تنور گرم‌مغرب زدند و نان کافوری ماه بر خوان زمردین مشرق نهادند، خجسته با خوانی پراز طعام و کوزه‌ای پر از شراب برطوطی رفت و گفت اول‌این‌را تناول فرمای، بعده‌قولی که خواهم کرد آن راستماع کن. طوطی پُر ترانه بعد تناول طعام بصوتی مــروّق آغاز کرد که ای کدبانو، من طعام خورده‌ام. اکنون تو خورده‌ای که داری در میان نه. خجسته گفت من امروز بعد از چندگاه در قیلوله بودم. جوانی خوب‌صورت دیدم، گویی در یك دست او سیبی خراسانی و در دست دوم اَنب هندستانی. آن هــر دو بــه من داد و خود برفت. چون از خواب بیدار شدم نه از سیب رنگــی دیــدم و نه از اَنب بــویی شمیدم. طوطیِ معبّر گفت مــژده مر تو را که جوان خوب صورت بخت تست، و مراد از آن‌دو میوه یکی شوی تست ودوم‌آن محبوب‌منتظر. عــن‌قریب هم به‌شوی خواهی رسید و هم به محبوب خودخواهی پیوست. چنانکه رای اُجـّین هم به زن خود رسید و هم به محبوب خود پیوست. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

۶ـ اصل: بصوتی مشرقی. متن از: ط.

۱۱ـ اصل: «شمیدم» ندارد. متن از: ط، پا، گ۲.

۱۳ـ۱۲ـ اصل: منتظر غریب چنانکه هم به شوی رسید.

چنین گویند، در اجین رایـی بود سر رایان آن وقت و مهتر تاجداران آن عهد، چنانکه در کتب هندوان مناقب او بسیار است و مآثر او بیشمار. روزی او در شکارگاه بود. به یك خدنگ ده گان گرگ مـی‌دوخت و به یـك پیکان ناوك چهارگان شیر می‌انداخت. ناگاه جانوری صید او شد کـه نرمی وجود او سمور را سنگ خـارا مـی گفت ولینت انـدام او قندز را سندان آهنگر مـی‌خواند. وزیر گفت به لینت و نرمی ایـن جانور وجود آدمی هم باشد؟ حاضران اشکرهٔ عبارت از کریز خانهٔ دهان پرواز دادند و تیر فصـاحت برزه کمان بیان نهادند. کسی خوبان ختن را برو تشبیه می کرد و کسی بتان چین را بدو تمثیل می‌آورد. پیری جهان دیده آنجا حاضر بود، گفت خوبانی که در روی زمین‌اند عاقبت باد و هوا بوجود ایشان می‌رسد وبواسطه باد و هوا البته سخـتی در وجود ایشان ظاهر می‌شود. اما اگرامروز اندام نرمی در جهان باشد وجودِ «قعریه» باشد. وزیر گفت قعریه کیست؟ پیر گفت زیرزمین شهری‌است،او را«مـدینة‌القعر» نام است. آنجارایی است که او را «رام ثانی» می گویند. اورا دختری است قعریه نام، وچندان ذکر خوبی او تقریر کرد و سخن مرغوبی او تصویر نمود که پسر وزیر که حاضر بود هم به‌شنیدن این حـکایت عاشق او شد، وهم به خواندن این روایت‌وامق‌او گشت. واین پسر در علم سحرو نیرنجات دستی‌تمام داشت،وبر اصطلاح جوك و شکل اطلاعی کلی. تا رای ازشکار باز آمد، اودر مدینة‌القعر رسیده بود.

چون چند روز برآمد، روزی زن رای آینه بردست گرفته بود و در گلستان روی خود تماشا می کـرد. مشاطهٔ خود را گفت ایـن حسنی عریض که مراداده‌اند

۱ــ اصل: «چنین» ندارد.

۴ــ اصل: چهار ارکان شیر. متن از: ط، پا و گ.

۵ــ اصل: کیفیت اندام او.

۵ــ اصل: زلر راسندان.

۱۲ــ اصل: مدینة الفقر. ودرسایر موارد.

۱۳ــ اصل: جوکی و شکل.

واین ملکی عظیم که شوی مرا بخشیده‌اند، زنی دیگررا این چنین حسنی داده باشند ویا مردی دیگر را این چنین ملکی بخشیده؟ طوطی آنجا حاضر بود، بخندید. زنِ رای متغیّر شد، با رای گفت اورا بگوی که چرا خندید یا مرا بگو تا سزای او بدهم. رای گفت ای طوطی، سبب خنده چه بود؟ گفت مرا از خود بینی این مخدومه خنده می‌آید که اورا چنین تخیّل و تخالُج شده است که به خوبرویی او در جهان نیست وصاحب ملکی چون تو در عالم نه. زیر همین زمین که تو بالای اویی شهری است که‌آن را مدینةالقعر خوانند. ودراو رایی است که او را «رام ثانی» خوانند، و دختری دارد «قعریه» نام. نسبت حسن آن دختر با این مخدومة چنان است که ماه وسها، وبرجنب ملك‌آن رای ملك تو هم چنین است که مقابل خورشید ذره‌ای. آری، هم‌ازسها وماه‌وازخورشید وذره‌استدلال می‌باید کرد، که فوق‌هر صاحب قوتی صاحب قوتی است، وزبردستی را هم زبردستی. وَفوقَ کُلِّ ذی علمٍ علیمٌ.

قطعه:

نخشبی فوق هر کس‌است کسی — هان‌نگه‌کن‌ز صعوه تا سیمرغ
می‌نماید بـه دهر قیمت خود — پشه را پیل وپیل را سیمرغ

رای را هوس وصالِ قعریّه و تمنای وصال او در دل متمکن شد. امور سلطنت به یکی از معتمدان خود مفوض کرد وخود برهیأت سیاحان‌ولباس‌جوکیان

۱ـ اصل: ملکی که مرا بخشیده‌اند.
۲ـ اصل: طوطی اینجا بود.
۶ـ اصل: چون‌او.
۷ـ اصل: والی‌آن مدینه رایی است ودختری دارد.
۸ـ اصل: عبارت «نسبت حسن... خورشید ذره‌ای» مغشوش است. متن براساس‌نسخه‌های دیگر واصلاح‌قیاسی‌والتقاطی‌است.
۱۱ـ اصل: فوق هر صاحب قولیست وزبردستی راهم. متن‌ازگ.
۱۵ـ اصل: می نماید زهرغنیمت خود. متن‌از: ط،پا.
۱۷ـ اصل: معرض کرد.

برون آمد، ودر کنار دریا رفت، وبیك روز در کنار دریا بـه‌ادب تمام‌بایستاد. باد که منهی دریاست این خبر به دریا رسانید که‌رای اُجین آمده است وبحضور تمام‌پیش در ایستاده. دریـا برصورت آدمی که‌آب لطافت از روی او چکدو درّ و جواهر از دهن او بارد، بر رای‌آمد واز حال نزول ووصول او استفسار کرد، و گفت کجا رسیده‌ای و به‌چه مصلحت رنجه شده‌ای؟ اگر حاجتی است بگو تاآن مقضی کنم و اگر مصلحتی است اشارت‌کن تا گردآن مصلحت برآیم. رای گفت مـرا کاری سخت پیش‌آمده است ومهمّی صعب متعرِض شده. بحکم‌جاور ملکاً او َبحراً، بر توآمده‌ام. این صعوبت بر من آسان‌کـن و این مهـّـم ازپیش من بردار. دریا گفت آن مهـّم کدام است؟ رای گفت زیر زمین شهری است که آن را مدینة‌القعر نام است. مرا درآن شهر برسان. دریاگفت‌آن شهر درخشکی است و فرمان مـن تاثری بیش نیست. تو رادرآن چگونه توانم رسانید وتاآن مدینه چه‌شکل‌راهبری توانم کرد؟ رای گفت تو مرا تا سرحـّد ملك خود راه بنما، اگر مرا هدایت روزی است،آنجا راهبری دیگر روزی خواهد شد. دریادست رای‌بگرفت و درون آب برفت وبیك غوطه‌به‌سرحـّد ملك‌خود رسانید وخود باز گشت. و او پیشتر شد و در باغی رسید که از خلد حکایت می کرد واز فردوس روایت می آورد. و در آن بـاغ چشمهٔ آب عذب بود، کناره‌آب بنشست. بعد از زمانی دوجوان آمدنـد و رای‌را مرحبایی تمام‌کردند و گفتند ای غریب، ما هردو برادریم و پدر ما مردی سیمیائی بود. او بمرده است وچـهار چیز گـذاشته، ومـدتی است کـه میان ما نا قسمت کرده مانده است وکسی اینجا نمی رسد که میان ما حاکم شود وآن را بـر سبیل تساوی بخش کند.لطفی‌بکن و این نـزاع از میان ما بردار. رای گفت آن چهار

۱- اصل: بادبان که منهی.

۳- اصل: پیش دریا. متن از: گ، گ۲.

۱۱- اصل: فرمان‌من براونیست. متن از: ط، گ، گ۲.

۱۸-۲۰- اصل: مدتی است تاآن چیزها تقسیم نیافته اگر توقسمت کنی لطفی خواهدبود و این نزاع از میان برداشته باشی.

چیز چیست؟ گفتند اول دلقی است، آن قدر درم و دینار که کسی را حاجت باشد از ته آن بیرون آید؛ دوم جکوته(؟)ای است آن مقدار که طعام و شراب که کسی آرزو کند از زیر آن ظاهرشود؛ سیوم نعلینی چوبی است که‌چون کسی پای بر آن نهد در هر شهری و جایی که اورا دل کشد، اگرچه هزار گریوه در میسان باشد در ساعت خود راآنجا بیند؛ چهارم تیغی است از استخوان، چون وقت نماز شام‌در خرابه ویا در صحرایی او را ازنیام‌برکشند،شهری آبادان ظاهـر گردد و بازارهای آراسته پدیدآید وهمه‌آبادانی معاینه ومشاهده شود. چون رای ایـن سخن بشنید گفت اگر کار من بر آید ازین اشیاء بر آید، و اگر مقصود مـن‌جمال نمـاید، ازین چیزها نماید. گفت بروید و اشیاء بیاورید. چون بیاوردند، رای دوچیز یکجا کرد و دو چیز یکجا. پس دو گوی را بزخم چوگان یکی رابه راست فرستاد و یکی را به‌چپ، و گفت هردو جانب این گوی بدوید،هرکه زودترآرد، ازین‌دو هر کدامی که اورا خوش‌آید، بردارد، وآنکه دیرترآرد توده‌ای که باقی ماند نصیب اوباشد. چون ایشان جانب گوی روان شدند، رای دلق وجـکوته وتیغ در زیر بغل کرد، و بر نیّت مدینة القعر پای بر نعلین نهاد. درحال خود را بر دروازهٔ آن شهر دیدو آن هردو جوان از شومـی منازعت ومناقشت از آن اشیاء نفیس محروم شدند و ازآن امتعهٔ غریب مأیوس ماندند.

قطعه:

نخشبی هان منازعت بگـذار   نیست ایـن کار کار درویشان
اهل دانش منازعـت کردن   شوم دارند خاصه با خویشان

چون رای بر درِ کوشکِ رامِ ثانی رسید، پسر وزیر خـود رادید در زاویهٔ

۲- در اصل،ط،گ‌، گ‌۲ چنین است.پا: دوم کاسهٔ چوبین. در گ‌۲ کلمه را «قدح» معنی کرده است. ظاهراً کلمه‌هندی است.در زبان هندی«چکر» بمعنی کاسهٔ گلـی است. شاید بهمین صورت بوده باشد.نسخهٔ پاریس(پا) درصفحات آینده آن‌را بصورت «گهوته» ضبط کرده واین همان «گهوتا»ی هندی است بمعنی کاسهٔ چوبین. شاید همه‌جا همین صورت باشد که کاتبان آنرا بصورت«جکوته» نقل کرده‌اند.

۱۵- اصل: از شومی منازعت ازآن امتعه‌غریب ماندند.

او معتکف شده. پرسید حال چیست وتو اینجا کی رسیدی؟ گفت من از عشق‌قعریه مدتی است که اینجا آمده‌ام وبه من التفاتی نمی کند. تو از بـالای زمین، زیرزمین معروفتری وازثری تاثریا مشهور. چنانکه تو را در ملك فرود مـی‌شناسند در ملك بالا نمی‌شناسند، وقعریّه با پدر خود گفته است که اگر تو مرا به رای اجّین دهی من شوی کنم، و اگر نه هرگز نام مرد نبرم و گردشوی دیگر نگردم. رای با پسرِ وزیر در همین گفت‌وگوی بودکه مُنهیِ خبر به رام رسانید کـه رای‌اُجین آمده است وپیش در ایستاده.رام‌ثانی از درون بیرون دوید و رای را در درون برد و بر گوشهٔ تخت خود بنشاند و دختررا نامزدکرد. روز دیگر تـرتیب‌سور وآئین‌سرور برپای کردند ورسم شاهی وشرایط عروسی بتقدیم رسانیدند، و به حکم حکیمان و بر اخبار موبدان بردین خود عقدی منعقد گردانیدند، وشاه وعروس را برتخت تـزوج وبـر کرسی زوجـیّت جلوه دادند. بعد شداید بسیار ومکاید بیشمار دوطالب به مطلوب و دوقاصد به مقصود رسیدند.

قطعه:

نخشبی رنج جالب گنج است — واین سخن هست در جـهان شایع
گرچه بی زحمتی نبـود امـّا — زحمت کس نمـی‌شود ضایـع

رای چون در روی قعریـّه بدید، صدبار از زن خود زیباتر دید و چون در ملكِ پدر او بنگرید، هـزار درجه از ملك خـود رعناتر یافت. او را سخن طوطی راست افتاد و کیفیـّت خندهٔ او موافق نمود. چـون چند روز برین آمـد، خواهر خواندگان قعریـّه باقعریه گفتن گرفتند که‌شوی تورای‌اجین نیست. اگر رای اجین باشد با دلق وجکوته که نشان ادبار است چه‌گذر وبا شمشیر استخـوان ونعلـین چوبین

۳ـ اصل: عبارت«تو از بالای زمین... مشهور» ناقص است و افتادگی دارد.

۹ـ اصل: ترتیب شاهی و سورو آئین‌شهنشاهی وسرور برپای کردند وشرط‌عروسی.متن‌از: ط وپا.

۱۱ـ اصل: تزوج بردین‌خودبرکرسی.

۲۰ـ پا: بادلق گهوته چوب.

که علامت گدائی است چه وصلت؟ تنی که لایق قبای شهریاری باشد او را بادلق گدایان چه آمیزش، سری که درخور دواج بختیاری بود اورا باجکوتهٔ بی نوایان چه آشنایی، دستی که در قبضهٔ او خنجر آفتاب شاید دست در تیغ استخوان چگونه زند، و پایی که در رکاب هلال رسد، او قدم بر نعلین چوبین چون نهد؟ این سخن به‌رای گفتند. رای گفت زنهار ای عورت، کـه برین اشیاء که درنظر سهل می‌نماید، بد اعتقاد نشوی، کـه هریکی ازیشان از آنهاست که صد ملك فدای او تـوان کرد وهزار مملکت گرد سراو توان گردانید. تو را روزی معلوم خواهد شد که این چه اشیاء نفیس است و تو را مفهوم خـواهد گشت که این‌چه امتعهٔ غریب است.

قطعه:

نخشبی از کثیف بر مشکن   دل مـنه بر لطافـت ظاهر
باطنی بایـد از لطافت پر   سهل بـاشد کثـافت ظـاهر

رای از پدر قعریّه اجازت مراجعت طلبید، او هم اجازت داد. رای قعریّه را درکنار گرفت و اشیائی که آورده بود آن همه برداشت و پای برنعلین طلسم نهاد. در حال خود را برسرِ آن چشمه دید که آن اشیاء از آنجا برده بود. پسر وزیر نیز وقت بیرون آمدنِ رای خود را برصورت مگسی کرد و بالای جامهٔ رای نشست. او هم به آنجا رسید، اما خود را پیدا نکرد. بعداز زمانی آن هر دو جوان که صاحب اشیاء بودند رسیدند. رای آن چهار چیز را پیش ایشان نهاد و عذربسیار خواست که تا شما ندانید که کالای شمارا ازسر خبث ودنائت برده بودم، اما مهمّی داشتم

۲ـ اصل: دیدی که در خور دواج.
۶ـ اصل: بداعتماد. متن از: پا، گ‌ث۲.
۶ـ اصل: فدا کرد. متن از: ط
۸ـ اصل: نفمس است و وقتی.
۱۰ـ اصل: دل‌مشکن‌ـ‌تن‌منه.
۱۸ـ اصل: از خبث برده‌ام. متن از: ط.

که رفع آن مهم موقوف بدین اشیاء بود. مهمّ من برآمد. شما این اشیاء خودگرد آرید و کالای خود بسلامت بستانید. ایشان مردمانی بودندکه ازین‌جنس متاع نزد ایشان بسیار بود، گفتنداز رفتن این‌اشیاء نزاعی که میان برادران بود،برخاسته است‌و گفتگویی که بین الاخوین بود مرتفع شده. این‌مایهٔ نزاع به‌تو دادیم و این مادهٔ خصومت به‌تو بخشیدیم. اگر بگویی، تو را علم نقل روح هم بیاموزیم وبرسایر علوم نفیس اطلاع دهیم. پس رای را علم نقل روح بیاموختند. در ضمن این، پسر وزیرنیز بر آن علم مطلع شد.پس رای ایشان را وداع کرد و عروس را بر کنارگرفت وپای بر نعلین نهاد. در حال خود را در حریم اجین‌دید.زیر درخت فرودآمد.پسر وزیر برصورت خود شد ورای را خدمت کرد.رای‌گفت تو اینجا کی آمدی؟گفت من پیش از تو آمده بودم.پس رای و پسر وزیر هردو به شکار رفتند تاصیدی بزنند وکبابی بدست‌آرندکه جوع بر ایشان غالب شده بود و گرسنگی بر ایشان مستولی. رای‌آهویی بزد، و خواست‌که باز گردد و نزد قمریّه آید. پسر وزیر سلسلهٔ خباثت بجنبانید ومقدمهٔ مغادرت‌تمهید کرد و گفت از اقبال رای مرا درآن‌بلادعمل علم تشکّل‌حاصل شده‌است. می‌توانم که‌خودرا برصورت مگسی کنم. اگر فرمان باشد ازین صورت درآن‌صورت شوم و رای را نظاره‌ای بنمایم. رای‌گفت نیکو باشد. او درحال خود را بر صورت مگسی کرد. بعد از زمانی برهیأت اصلی بازآمد و آدمی‌شد. رای‌گفت این‌علم سهل‌است. اگر مگس آدمی شود شرفی باشد، اما اگر آدمی‌مگس‌شود کدام‌شرف یابد؟علم‌آن است که من‌آورده‌ام. من توانم که نقل روح کنم و جان خود را در کالبد مرده‌درآرم، وآن مرده را زنده کنم، و بعد ازآن ازکالبد بیرون‌آیم و درکالبد خود شوم و خود را بر

۳ــ اصل: گفتند ازین‌اشیاء نزاعی که در میان برادران بواسطهٔ آن بود. متن از: ط، گ۲.

۴ــ اصل: این‌مایهٔ خصومت. متن از: پا، گ۲.

۷ــ اصل: نیز بر این‌مطلع شد. متن‌از: ط.

۱۳ــ اصل: سلسلهٔ خباثت بجنبانیدو گفت.

۱۵ــ اصل: رای‌را بنمایم.

هیأت اول گردانم. پسر وزیر گفت آنچه من می‌دانستم از بندگی به‌تو نمودم، آنچه تو می‌دانی از سرکرم به‌من بنمای. رای کالبد خود را خالی کرد ودر کالبد آهو رفت. پسر وزیر به‌کالبد رای در آمد و آهو را برمانید، وخود نزدیك قعریّه آمد و قعریه را کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد ودر حال خود رادرخانهٔ‌رای دید. شور درشهرشدوغوغا در بلاد افتاد که رای رسید ودختر رام‌ثانی آورد. وزرا وندما جمع شدند، رعایا و برایا گردآمدند، وهر کسی دست بوس صورت رای کردن گرفتند. چون مشاطهٔ چرخ خال شب بر روی روز نهاد و عروس شب ضفایر قیری خود بگشاد، پسر وزیر خواست تا باقعریّه هم بستر شود و اندوه چندین گاه از دل خود بیرون برد. قعریه را از حرکات وسکنات او معلوم شد که این رای نیست. خود را ازو بکشید و او را از خود دور کرد و گفت این خانه‌ایست بی‌فروغ و زاویه‌ای است بی‌چراغ. این صورت همان صورت رای است اما باطن او از آن باطن خالی است. او را کسی حرکت داده است ودر کالبد او روح دیگر در آمده. گفت ای صورت، من حرکت رای نیکودانم و سکنات شوی خود نیکو شناسم. مرا تخیلی دردل است وتخالجی درسر افتاده. مرا چند روز فرصت بده و چندگاه گردمن مگرد. اگر تو همان رایی من خود از آن توام، و اگر تو آن نه‌ای، دست ازمن بدار، واگر نه خود را هلاك کنم و تو را فضیحت و رسوا گردانم. پسر وزیر ترسید. بضرورت دست ازو بداشت و زن قدیم نیز چون برین سرّ مطّلع شد تمارض کرد خود را بستم رنجور ساخت. او هم ترك این هردو گرفت وبه اشغال دیگر مشغول شد. اما هرروز بر قعریّه آمدی ولباقت در میان نهادی. قعریه گزاف او نشنودی وهمه وقت برسرحرف خود بودی.

۸-۷- اصل: عبارت«چون مشاطه...بگشاد» افتاده است.

۸- اصل: باقعریه در آید ونرد شهوت بازد.

۱۷- اصل: عبارت«زن قدیم... رنجورساخت»مغشوش است.

قطعه:

نخشبی خلق یك مزاج نماند   هر کرا بنگری زجفت و زفرد
اندرین حال گاه زن باشد   که بردگوی صدق ازصد مرد

روزی آن آهو برسرطوطیی مرده رسید. گفت هیچ به ازین نیست که من از جسم آهو در جسم این‌طوطی درآیم، ودرخانه خود روم وببینم که آن خبیث درچه کار است و با اهل وعیال من چه معامله کرد. رای درجسم طوطی‌شد وبه‌خانهٔ خود آمد. قعریّه را تنها یافت. کیفیت خود تمام بگفت، قعریّه چیزی خوش شد و چیزی‌ناخوش‌شد، و گفت تو را گم کردم وبازیافتم. تو برصورت مرغ ومن برهیأت آدمی! تو را از من چه بهره بود و مرا از تو چه منفعت باشد؟ طوطی گفت حیله‌ای هست، وآن آنست که چون آن‌خبیث برتو آید، معذرت آغازکن ولباقت‌در میان‌آر وبگو مرا گمانی در دل شده بود و خیالی برسر افتاده. گمان من رفت و خیال من مرتفع‌شد وبی‌شبهه گشت. تو همان مخدوم منی که بوده‌ای. اما درتو علمی بود که این علم درکس نبود، وآن نقل روح است، وتوبارها پیش من کرده‌ای. اگریکبار دیگر پیش من بکنی آن مظنّه‌بکلی از دل‌من دفع‌شود وآن گمان بتمامی ازباطن‌من مرتفع گردد. روزِ دیگر چون پسر وزیر برقعریّه آمد، قعریّه این ماجرا در میان نهاد. اونیز بدان راضی‌شد. خری درپایگاه مرده بود. پسر وزیر جسمِ راخالی کرد و در جسم خرکه لایق او بود درآمد. رای جسم طوطی‌را خالی کرد ودرجسم‌خود درآمدکه سزاوار او بود. وخر را در شکنجه کشید وبه بدترین وجهی اورا بکشت، و از اشیاء اربعه منفعت بسیار گرفت، و باقی عمر باقعریّه و با زن قدیم خود بخوشی وخرّمی به آخررسانید.

قطعه:

نخشبی مُرد از غم خویشان   از عدم تا بدو نماند بسی
نیست نعمت ورای آنکه‌یکی   با عزیزان خود زند نفسی

۱۹– اصل: منفعت بسیار کرد،

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد، ای کد بانو، چنین که رای اجین بعد مکاید وشداید هم به معشوق رسید و هم به زن قدیم خود پیوست امید است که توهم به تأثیراین خواب که‌دیده‌ای، هم به‌شوی خواهی رسید وهم‌به معشوق خواهی‌پیوست. اما تا وصول باشوی میسر شود، وصول با دوست ممکن است. شب هنوز باقی است، برخیز وجانب وثاق دوست‌شو.

خجسته خواست تاهمچنان کند،فی‌الحال خروس صبح خروش‌برآورد و قعریهٔ آفتاب سر از مدینةالقعربیرون کرد، غوغای روزبرآمد وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن او درتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تارود امشب — سوی‌خوبی که‌زدزخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن‌عاشقانست صبح‌وخروس

۲ـ اصل: اماوصول.
۵ـ اصل: ممکن نیست.

داستان شب چهل و هفتم

داستان چهار یار موافق که بر حکیمی رفتند و حکیم هر چهار یار را مهرهٔ طلسم داد و هر یکی بر گنجی و قوف یافتند یکی بی غرض باز گشت

چون مهره بازِ چرخ مهرهٔ زریّن آفتاب در حقهٔ مغرب کرد و جوهری سپهر گوهر لمعانی ماه از درچك مشرق بیرون کشید، خجسته که گوهر درج لطافت بود با اشکیِ چون مهرهٔ تسبیح به‌طلب رخصت برطوطی رفت و گفت ای سبزپوش زمان، و ای طوق‌دار عرفان ، طوفان شوق طوق اندوه در گردن وقت من کرده ، و ذوبان عشق جوهر نفس نفیس مرا در ذوب آورده، و بر تو بدان نیّت و اُمنیّت می آیم که عقود ظاهر مرا از تو انحلالی بود و جُرُوح باطن مرا از تو اندمالی شود. تو

۲ـ نسخهٔ پاریس این داستان را ندارد.

۴ـ اصل: مهره مار چرخ.

۵ـ اصل: وگوهری لمعانی ماه از درجات مشرق.

۵ـ اصل و ط: کوهر لطافت برو. متن از: گ ، گ ۲.

۷ـ۸ـعبارت«وای طوق‌دارعرفانی.... در ذوب آورده» در نسخه‌ها مغشوش است . تصحیح قیاسی و التقاطی است.

۹ـ اصل: انجلایی، ط ، گ: انجلالی. تصحیح قیاسی است.

خودازبرای جان من مذکر شده‌ای. خدنگ دلدوزنصایح بردل من می‌زنی وهمه آتش جانسوزمواعظ درجان من می‌افکنی. کارمنِ شیفته کی مستقیم شود وجراحت من متأمّل کی مندمل گردد؟ و نصیحتْ عاقل شنود و من دیوانهٔ عشقم، و پند زنده قبول کند و من از قبیل مردگانم.

قطعه:

نخشبی پند و عشق اضدادند مـرد عاشق به‌مرگ خرسند است
بیدلان را چه کاربا پنداست پند در کار عـاشقان بند است

طوطی گفت ای کدبانو ، اگر چه نصیحت و عشق ضد یکدیگرنـد ، اما از نصایح بکلی اعراض نباید کرد وازمواعظ بتمامی امتناع نباید نمود، وسخن دوستان باید شنید. کسی که سخن دوستان نشنود وازنصایح ناصحان امتناع کند، اورا همان روز پیش آید که صاحب مهرهٔ چهارم را پیش آمد. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی در بلخ چهار یسار موافق بودند که در شدت ورخا یکجا بودندی و در راحت و محنت یك محل غنودندی . نوائب روزگار برایشان هجوم آورد و مصائب دهر برایشان تاختن کشید، و مال و منال ایشان غارت و تاراج شد . آری، لکـلّ صعود هبوط .

۱ـ اصل: پندگر شده.
۲ــ ۱ اصل: همه خدنگ داری‌وبراه نصایح بردل‌می‌زنی... درجان‌می‌افکنی. متن براساس گ و گ ۲.
۳ـ اصل: وجراحت من متامل گردد.
۳ـ اصل: و نصیحت عاقل نمی‌شود. نسخه‌های دیگر نیزمغشوش است. تصیح قیاسی‌است
۷ـ اصل: چه‌کار با پندی. متن از: ط و گ ۲.
۱۳ـ اصل: در شدت در یکجا.
۱۶ـ اصل: عبارت‌عربی‌مغلوط‌است.

قطعه:

نخشبی روزگار منقلب است | پاسبانی دهد به جمشیدی
راحتی کو زمحنتی بیرون ؟ | بی زوالی که دید خورشیدی؟

در آن حدود حکیمی بود دانا و فیلسوفی داهی. هر چهار بر او رفتند و از حال تنگی عیش او را خبر کردند و بر ضیق معاش خود او را مطلع گردانیدند. حکیم هریکی را مهرهٔ حکمت داد که برسرخود نهاده بروید. هرجاکه مهرهٔ شما از سر بیفتد همانجا بکاوید. هر چه از زمین برون آید، روزی شماست. آری ، لکلِّ ساقطةٍ لاقطةٌ

قطعه:

نخشبی روزگار گردنده‌است | غم و شادی درو بهم باشد
راحتی گر مدام کم بینند | محنتی هم مدام کم باشد

هر چهار کس مهرهٔ خود بر تارك نهادند و روان شدند و راه صحرا گرفتند . چون میلی چند برفتند برفور مهرهٔ یکی از سر بیفتاد. چون آنجا بکاوید ، کان مس ظاهر شد. اوگفت من هم برین مس قانع خواهم شد و این را بهتر از زر خالص تصور خواهم کرد. اگر شما بدین راضی شوید این همه مشترك است، و اگر بیشتر روید حکم شماراست. ایشان بدان راضی نشدندوعزیمت بیشتر کردند. چون قدری برفتند مهرهٔ دوم از سر بیفتاد. اوآنجا بکاوید، کان نقره ظاهرشد. گفت من هم برین رضا خواهم داد . اگر شما هم راضی شوید این همه در میان است، و اگر پیشتر شویدشما دانید. ایشان پیشتر شدند. چون مقداری از زمین قطع کردند، مهرهٔ سیوم

۶ــ اصل: هریکی را مهره داد.

۷ــ۸ــعبارت عربی تنها در اصل و ط آمده است و درهر دو نسخه مغلوط ومغشوش است. متن بارجوع به‌مجمع‌الامثال میدانی اصلاح شد. ولی معنای عبارت ظاهراً با فحوای کلام مطابق نیست.

۱۲ــ اصل: برفور مهرهٔ یکی ازسر یکی افتاد.

۱۴ــ۱۵ اصل: اگر بیشتر روید شماراست برفتن عازم شدند وعزیمت بیش کردند.متن از: ط،ك ۲. عبارت از گ افتاده‌است.

ازسر بیفتاد. او آنجا بکاوید، کان زرپدید آمد. رفیق چهارم را گفت هیچ نقدی بالاتر از زر نیست. چون این چنین گنجی ما را روزی شد، بیا تا بعد ازین یکجا باشیم و روزگار در رفاهیت بگذرانیم. او گفت پیشتر کان جواهر خواهد بود. کسی جواهر گذاشته بر زر راضی شود؟ و گوهر رها کرده که به گِل قانع گردد؟ چون گامی چند برفت مهرهٔ او هم از سر بیفتاد. چون بکاوید، کان آهن جمال نمود. ازناشنیدن سخن رفیق سیوم نادم گشت و ازگذاشتن کان زر پیشمان شد. قصد آن کرد کـه باز گردد و هم با صاحب کان زر بسازد. چون باز گشت هر چند کوشید ازو هیچ اثری ندید و خبری نشنید. گفت بروم و با صاحب کان نقره بسازم. چون آنجا رفت نه کان بود و نه آن یار. گفت بروم و با صاحب کان مس بسازم. آن نیز ازچشم نهان گشت. گفت پیش از رزق نتوان دوید. بروم و به آهن خودبسازم که از آهن زرنیزبدست می توان آورد. چون باز گشت کان آهن هم ازچشم او نهان گشت، وجزخس و خاشاك آنجا چیزی دیگری ندید. خواست تا بر آن حکیم برود وقصّهٔ پر غصهٔ خود باز نماید. چون آنجا رفت، حکیم ازآنجا کوچ کرده بود و طرفی مسافر شده. مسکین متحیّر شد و از شومی استبداد خود بی بهره ماند.

قطعه:

نخشبی هیچ نیست استبداد　　صاحب آن عدوی خود باشد
تاتوانی سخن شنو می‌باش　　مردم مستبّد بد بـاشد

روزی آن مستبد قصّه خود با یکی از دوستان خود بگفت. آن دوست گفت کسی که نصیحت ناصحان نشنود و سخن دوستان گوش نکند او را همین روز پیش آید که تورا آمد. و آن شنیده باشی که وقتی چهار یار بودند، هریکی به‌علمی منسوب. یکی میان ایشان ساحر و جادو پیشه بود. وقتی هـر چهار به بیابانی رسیدند. آنجا

---

۱ ــ اصل: فریق چهارم. متن از: ط، گ۲.

۱۹-۲۰-اصل: همین قدر روز پیش آیدو آن شنیده باشی.

اژدری مهیب مرده‌بود و از استخوان او انباری شده. جادو پیشه استخوان برهم نهاد وتر کیب اومستقیم کرد وچیزی بخواند. درحال درآن مارگوشتی برست و پوستی پدیدآمد . بار دوم خواست تا چیزی بخوانـد و درو نفخ روح کند ، یاران او را نصیحت کردند که زنهار این حرکت نکنی واو را زنده نگردانی. اودشمن مردمان است و هم تو را ازوایذاء رسد و هم خلق این شهر را ازو زحمت رسد. آن مستبد سخن آن دوستان نشنید و چیزی بخواند. در حال مار زنده شد و هم او را به یك لقمه فرو برد. آن سه کس ازآنجا بیرون شدنـد و آن چهارمی از شومی استبداد هلاك شد.

طوطی چون سخن اینجار رسانید ، با خجسته آغاز کرد، ای کدبانو، هر که سخن ناصحان نشنودو درکارها استبداد نماید همان معاینه کند که آن بدبخت معاینه کرد.

قطعه:

نخشبی گفتِ ناصحان بشنو موم را باش و ترك سندان گیر
تیشه بر پای خود زند هم خود هر کرانیست سینه سوهان گیر

ای خجسته، قول من سماع کن و ترك این ترانه گیر. برخیز و جانب دوست شو ومشتاق خود را منتظرمدار. خجسته خواست تا همچنان کند، گویی روزدرکمین بود. در حال غوغای روزبرآمد، صبح چهرهٔ لمعانی بگشادو رفتن او درتوقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح وخروس

داستان شب چهل و هشتم

داستان جوان بغدادی که بر کنیزك مطربه عاشق شده بود، پس به‌جوان هاشمی بفروخت و پشیمان شد وعاقبت به مقصود رسید

چون جاریهٔ رومی‌آفتاب در نخّاس مغرب رفت و غلام چینی مـاه از دکان مشرق بر آمد، خجسته با تنی بی‌تاب و با چشمی پر آب بر طوطی آمد و گفت، ای طوطی، حکما گویند آتش بر چهار نوع است، یکی آن‌است که بخورد اما نیاشامد، و هی نار الحـطب؛ دوم آن است که بیاشامد اما نخورد، وهی نارالتموز؛ و سیوم آن‌است که نخورد ونیاشامد، وهی‌نارالحجر؛ چهارم آن است که بخورد و بیاشامد وهی نارالمعده. اما آتش عشق، که‌آن آتش پنجم است، نمی‌دانـم همه حصـّهٔ من آمده است ویا نصیب محبوب ومطلوب من هم شده؟ طوطی گفت چنین دانم که او ازین سوز بی‌سوز است وازین آتش بی‌دود. دستك به یك دست نتوان زد وآس به یك سنگ نتوان کرد. وفا وصفائی که جانب تواست اگرجانب‌اوهم بودی حقیقت، غرض شما بر آمدی ومقصودِ شما به‌کفایت رسیدی. چنانکه میان‌آن جوان بغدادی وکنیزكِ او وفا وصفا برسبیل تساوی بود، لاجرم‌غرض ایشان بر آمد ومقصود ایشان

۷ـ اصل: نارالنوم‌وسیوم . متن از: گ‌۲.

۱۱ـ اصل: بی‌سوز نیست... بی‌دود نه.

۱۲ـ اصل: وفا وجفا.

بحصول پیوست. خجسته پرسید آن‌چگونه بود؟ طوطی گفت:

چنین گویند در بغداد جوانی بود با مال و منال بیشمار و بر کنیزکی مطربه عاشق شد، واورا به بهای گران خرید، و همهٔ مال در راه اوخرج کرد. آخرالامر مفلس شد وکار او به فقر وفاقه کشید.

قطعه:

نخشبی شهوتّی محض مشو شهد مفرط همه به زهر کشد
هرکه را شد به‌شهوت استغراق کار او عاقبت به فقر کشد

روزی کنیزك با او گفت ای خواجه، روزتوانگری همه اسراف کردی وازین روز هیچ نیندیشیدی. ازقوت چاره نیست، ازعشق فرودآی، نانی هم باید. اکنون کاری هم‌بکن که تورا وجه چاشتی بود ومرا بدان داشتی باشد. واین جوان‌بغدادی پیوسته ازبرای‌تعلیم کنیزك‌مغنیان ماهردرخانه‌آوردی واورا علم‌موسیقی‌تعلیم کردی، چنانکه درعلم پرده وقوفی تمام حاصل کرده بود ودر اصطلاح موسیقی مهارتی کلی بدست اوآمده بود. روزی با دوستی‌مشورت کرد وگفت ما را مال ازدست برفت و حرفتی‌نمی‌دانم، حال من‌چه شود ومن روزگار چگونه‌گذرانم؟ آن‌جوان نادان‌گفت تورا هیچ به ازین نیست‌که خود را به مطربی معروف کنی، وبااین کنیزك درمجلس بزرگان حاضرشوی، هم روز براحت گذرد و هم نقدی بدست‌آید. بغدادی‌گفت آری، کسی که باندادان مشورت کند، همین پاسخ یابد، وکسی که ازاحمق‌استصواب جوید، همین جواب شنود! ای نادان. مِثلِ این ارتکاب چگونه توان‌کرد ونان بی‌آب چگونه توان خورد؟

۱۲ـ اصل: چنانکه وقوفی تمام.

۱۲ـ۱۳ـ مهارتی بدست او.

۱۷ـ۱۸ـ همین پاسخ آید وازاحمق استصواب جستن.

قطعه:

نخشبی آب رو نکو چیزی است — هر چه از غیر اینست باطل دان
مرگ بهتر ز لقمهٔ خواری — نان بی‌آب زهر قاتل دان

چون چند روز بگذشت کنیزك آغاز کرده‌ای خواجه ، مصلحت آن است که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود ساخته کنی. هم تو از محنت فقر خلاص شوی وهم من بر سر نان شده باشم. خواجه ضرورة دل برفراق جانان نهاد واورا دربازار فرستاد. جوانی هاشمی‌ازطرف بصره بتماشای بغداد آمده بود، او را به‌هزار وپانصد دینار بخرید. بایع چون زر قبض کرد پشیمان شد، زاری کردن گرفت. کنیزك چون دیوانگی خواجه بدید ازو دیوانه‌تر گشت. هرچند خواستند اقالت بیع کنند، میسر نشد. بغدادی ضرورةً زر برداشت وراه صحرا گرفت. ترسید که اگر جانب خانه خواهم رفت وخانه بی‌دوست خواهم دید زهره آب خواهد شد وجگر کباب خواهدگشت. متحیّروار وبیچاره شکل درمسجدی درآمد. خواب برو غلبه کرد، کیسهٔ زر زیر سرنهاده درخواب شد. طرّاری از آن حال مطلع بود آن کیسه از زیر سر او بربود. فقر او از سر تازه شد.

قطعه:

نخشبی ازلت فلك می‌ترس — قطرهٔ او فزون ز جو باشد
نگسلد سلك محنت فلکی — لت ایام تو بتو باشد

۲ــ اصل: درغیر اینست.
۳ــ اصل: آب بی‌باد زهر قاتل.
۴ــ اصل: کنیزك گفت.
۷ــ اصل: جوانی ازطرف مصر.
۷ــ۸ــ اصل: بمبلغ پانصد بخرید.
۱۲ــ در نسخهٔ پاریس ازاینجا تا داستان شب پنجاهم افتاده است.
۱۳ــ اصل: عبارت «زیرسر نهاده... آن کیسه» افتاده است.
۱۷ــ نیك وبد سلك محنت فلکی. متن از: ط.

مسکین بیچاره چون بیدار شد کیسه ندید. بیچاره‌تر جامه بدرید وخاك برسر نهاد وتعزیت روزگار خود داشتن گرفت. پس برلب دجله آمـد و خـود را در آب انداخت. مردمان همچنین دانستند که غرق شدن او بی‌اختیار اواست. هر کسی ددر آمد و اورا از آب بیرون کشیدند.

بغدادی گفت: پیری مرا در گوشه‌ای برد و گفت ای فرزند، مال ازدست بشد ویار از بر برفت، اکنون خود را کشتن چندان لطفی‌ندارد. تو اول کسی نیستی که جامهٔ فقر پوشیده‌ای و جام عشق نوشیده. دل قوی کن، باشد که شب تـو را سحری پیدا شود وبخت خفتهٔ تو را صبحی پدید آید. به‌گفتن این سخن سکونی و رکونی در من ظاهر شد. روز دیگر مسافر شدم. چون برکرانه آب رسیدم، کشتیی دیدم پر از رخت نفیس وقماش قیمتی. ملاح را گفتم مرا نیز دریـن کشتی جای ده . ملاح گفت درین کشتی رختِ جوان هاشمی است وما تورا درین لباس جای نتوانیم داد. اما اگر دربند سوار شدن باشی جامهٔ ما بپوش ودرکشتی درآی تـا گمان مردم شود که تو از خیل مایی. من چون نام هاشمی‌شنیدم وتجمل ودارات بدیدم، گفتم عجب نباشد که این مشتری‌آفتاب من خواهد بود. جامهٔ ملاحان بپوشیدم ودرکشتی سوار شدم. چون زمانی بگذشت کنیزك خود را دیدم با خدمتکاری چند رسید. چون دیدهٔ من برجمال دوست افتاد، قـوتی درمن ظاهر شد. گفتم ای دل، ابواب فتوح بگشاد وبیمار در خانهٔ طبیب افتاد. اگر بخت دیگردست نخواهد داد، باری این‌قدرخواهد شد که خود را با او دریك کشتی‌خواهم دید. مسکین‌عاشق که هم به‌سهلی ازمعشوق

۲ــ اصل: نعرهٔ روزگارخود داشتن گفت وبرآب دجله آمد.

۳ــ اصل: مردمان دانستند.

۴ــ۳ــ اصل: مردم درآمدند. متن از: ط.

۶ــ اصل :چنان لطیفه ندارد.

۹ــ۸ــ اصل: سکون درمن ظاهر شد.

۱۲ــ۱۱ــ اصل: عبارت «ما تورا... جامهٔ ما بپوش» مغشوش است. متن از:ط.

۱۷ــ اصل: عبارت «اگر ... نخواهد داد» مغشوش است. متن از: ط.

راضی است و هم به اندکی ازدوست خشنود.

قطعه:

نخشبی عاشق دو زلف کسی است گرچه امـروز عشق ماضی شد
گرچـه باشد همه جهان یـارش هم به مویی ز دوست راضی شد

بعد اززمانی کنیزك گریه‌آغاز نهاد. جوان هاشمی گفت ایـن گریه و زاری و این قلقله وبیقراری تاکی؟ آخر زمانی خرسند شو وما را به‌سماع خود خوش کن. تو اوّل کسی نه‌ای که ازدوست دورمانده‌ای واز یار جدا افتاده‌ای. بسیار ازاین جام نوشیده‌اند وعاقبت‌جامهٔ صبر پوشیده‌اند.چون‌الحاح‌بسیار کرد کنیزك بربط بر گرفت وسماع آغاز کرد. بعده چندان بگریست که ازآب دیدهٔ او دریا خجل گشت و کشتی را بیم غرق شدن گرفت. اهل کشتی منغّص شدند وعیش ایشان ناخوش گشت. من با خودگفتم طریقی بایستی که معشوق را معلوم شدی که من زنده‌ام و با وی دریـن کشتی‌ام. تا وقتی فرصت دست داد، بربط او بگردانیدم وبر ساز سازی کردم که جز من کسی آن ساز را ساز نتواند کرد.شبی بودچون باطن بیغمان‌خوش وچون گیسوی دلبران دلکش. خواجه گفت ای‌کنیزك هیچ توانی کـه درین شب مـا را به سماعی میهمان داری ووقت ما را ازاین گریه ونوحهٔ منغّص نکنی؟ کنیزك بربط برگرفت. چون زخمه بر ساز نهاد، فریاد برآورد وگفت بخدای‌که این سازخواجهٔ من ساخته است واوبا ما درکشتی‌است. هاشمی گفت‌یالَیْت او در این کشتی باشد تا باری رنج تو کمتر شود، و ما را از سماع تو انتفاعی بود. هاشمی از ملاحـان سؤال کردکه

۶ـ اصل: قلقل وبی‌قراری.
۸ـ۷ـ اصل: بسیار ازاین جامه بوشیده است وعاقبت جام سخن نوشیده.
۸ـ اصل: برکف برگرفت.
۱۵ـ اصل: کنیزك برگرفت.
۱۸ـ۱۷ـ اصل: هاشمی گفت اگرتواو را به‌بینی رنج تو مکر به شود وما را ازسماع تو استماع بودکنیزك گفت آری هاشمی...

کسی بیگانه در کشتی هست؟ ایشان از بیم انکار کـردند. من بترسیدم نباید کـه این سؤال منقطع شود، آواز دادم و گفتم منم ای خـواجه، منم آن مسکین که تـو او را می‌خواهی. غلامی بیامد ومرا برخواجه برد. اوچون مرا در آن حال دیـد، که کس در آن حال مباد، دل اوبرمن بسوخت و آب در دیده بگردانید وپرسید که این چه‌حال است؟ احوال خود بتمام گفتم وقصـّهٔ خود بکلی فرو خواندم. آتش درجمع افتاد و فریاد از حاضران بر آمد.

قطعه

نخشبی سوز خود نهان می‌دار گرچه وقتی نماند پنهان مشك
ور مباد آتشی زبـانه زنـد همه عالم بسوزد از تر وخشك

پس جوان هاشمی سوگند خورد که از آن روز باز که این کنیزك خـریده‌ام دست برونهاده‌ام وازسرود اوهیچ‌نیاسوده‌ام. او همه روز آب دیده گشاده، ازسرود اوچگونه توان‌آسود؟ امّا چون حال شما برین نسق است ومحنت شما برین نمط، خاطر جمع دار که من پیوسته آن خواهم که ازپـای درآمده را دستگیری کنم وکار افتاده را چاره‌سازی نمایم. من با تو عهد کردم که چون به بصره روم اورا آزاد کنم وبزنی به‌تو دهم واسباب تومهیا گردانم. کنیزك چون مرا بدید، جان در تن مردهٔ او درآمد. پس شراب خواست وسماعی آغاز کرد که از استماع آن دریا در جـوش و مرغ وماهی درخروش آمدند. چون چند روز یکجا برفتیم بر کنارهٔ جزیره‌ای رسیدیم. هر کس بمصلحتی بیرون رفتند من نیز بقضای حاجتی بیرون آمدم وساعتی در روی صحرا شدم تا باز گردم. آن قـوم کشتی روان کرده بودند و مرا هم آنجا فـراموش گردانیده. تنها وعاجز آنجا بماندم ومحنت من باز معاودت کرد واندوه من بـاز از

۱ـ اصل: انکار نکردند.
۶ـ اصل: فریاد ازخاندان.
۹ـ اصل: آتش زمانه زند.
۱۸ـ اصل: من بقضا حاجتی.

سر تازه شد. با روز بد که چخیده است و با بخت برگشته که بس‌آمده؟

قطعه:

نخشبی وقت‌خوش غنیمت دان   بانگ بربط نه از جرس آید
روز بد را ز خود که یارد برد   بخت برگشته را که بس آید

بعدازتجرع جامات‌غموم وتشرّب کاسات هموم دربصره رسیدم، شهری دیدم بزرگ وسوادی یافتم عظیم. چند روزی بگشتم، از خیل‌آن جوان کسی ندیدم. روزی به دکّان بقّالی نشسته بودم، بقال گفت اگرتو جمع وخرج من نگاهداری من تو را هرروز یك درم بدهم. من نیزبدان راضی شدم و جمع وخرج او نگاه داشتم. چون او بر امانت من مطلع شد، دخترخود به من داد. من پیوسته شکسته و غمناك بودم ویك لحظه از قلقله نمی‌آسودم. روزی غلامی از غلامان‌آن خواجه را بدیدم و او مرا بشناخت ودر بر خواجه خود برد، وخواجه نیزمرا مرحبای‌تمام کرد ومرحمتی فراوان نمود، و گفت ازآن روز باز که تو از کشتی جدا ماندی، مراچنان گمان شدکه به تو آفتی رسید ویا تو را سبعی درید. چون به‌بصره رسیدم باکنیزك تو آغازکردم که من با خواجهٔ تو عهد کرده بودم که چون به بصره رسم تو را به او دهم. او غایب شد، نمی‌دانم که زنده است یا مرده. اکنون تو چه خواهی کرد؟ او گفت مرا بگذار تا در گوشه‌ای‌گوری بنام او برآرم و خود درمجاورت او مشغول کنم. اینك درفلان زاویه‌گوری بنام تو برآورده است وجامهٔ سیاه پوشیده و مجاور گور تست. گفتم مرا سر گور من برید تا هم در حیات خود زیارت‌گور خود کنم و

۱ـ اصل: جهنده است. متن از: ط، گ۲.

۱ـ اصل: که برآمده.

۱۲ـ۱۱ـ اصل: عنایتی تمام‌کرد وتملق بسیار نمود. متن‌از: گ۲.

۱۳ـ اصل: ویا سبعی درید. متن از: گ.

۱۸ـ اصل: گور خود بریدتاهم‌در حیات خود زیارت‌کنم.

مجاورخود را باقی عمر عذر خواهم. چون برسر گور رسیدم، کنیزك مرا بشناخت. فریاد ازهردو عاشق بر آمد، و غوغا ازهردو مشتاق برخاست. پس آن خواجه او را به من داد وپانصد درهم پیش من نهاد، و گفت درهر ماهی این مقدار خواهم داد تا روزگار تورا خوش گذرد، ووقت برفاهیّت آخر شود. روز دیگردرخانهٔ بقال رفتم وماجرای خود تمام گفتم ومهر دختر او بدادم وبه خشنودی ازو باز گشتم، و باقی عمر با معشوق آخر رسانیدم.

قطعه:

نخشبی کـی رسد بـه همنفسان همه اجزای او درین هـوسند
هیچ دانی چه دولت ابدیست دوستان چون بهم دگر برسند؟

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد، ای کدبانو، چون این عاشق و معشوق در وفـا برابر بودند، عـاقبت ایشان یکجا شدند وباقی عمر یکجا گذرانیدند. اگر محبوب تو نیزدروفا با تو موافق بوَد، مهمّ شما نیز ازپیش خاسته باشد. اما وفا ازمحبوب طمع می‌باید کرد، نه ازمحبّ، وصفا ازعاشق چشم می‌باید داشت نه ازمعشوق. توعاشقی اومعشوق، وتو محبی و اومحبوب. این ساعت ازسر وفا برخیز وجانب وثاق دوست شو و منتظر خود را دریاب.

خجسته خواست تا همچنان کند، روز ازبیوفایی پردهٔ صبح بـدرید، وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد ورفتن اودر توقف افتاد.

۱ـ اصل: مرا بدید بشناخت.

۴ـ اصل: روزگار تورا خوش گذرد روز دیگر.

۸ـ اصل: نخشبی هرکسی بهم‌نفسان، همه اجزای تو... متن از: گ، گ۲.

۹ـ اصل: دوستان چون بهم برسند. اصلاح قیاسی است.

۱۲ـ۱۴ ـ اصل: عبارت «اما وفا ازمحبوب... اومعشوق» مغشوش است وافتادگی دارد. متن از: ط.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شب چهل و نهم

داستان پادشاه ودیدن خوشه‌های گندم وسه برادر مزارع. آن‌که خردتر بود پیر شده بود، دوم که میانه بود کهل گشته، وبزرگتر جوان مانده

چون پیر لرزان آفتاب در گنبد مغرب رفت وجوان نوباوهٔ ماه از ایوان مشرق بیرون آمد، خجسته بارویی عبوس ودلی مأیوس وظاهری پرحسرت وباطنی پر ضجرت بر طوطی رفت. طوطی گفت ای کدبانو، این عبوست را سبب چیست واین ترشروئی را موجب چه؟ تو را امشب در منزلِ یار باید رفت و در وثاق دوست می‌باید شد. بر یارانْ عبوس نباید رفت وبا دوستان ترشروی نتوان نشست. کن بَشّاشاً ولا تکن عَبوساً.

قطعه:

نخشبی ترشرو نباید بود   غرهٔ هرّ عبوس سلخ بود
ترش‌رویی تمام بی‌مزگی است   مردم ترش روی تلخ بود

۳-۲- عنوان داستان درنسخه‌ها مغشوش است. تصحیح قیاسی و براساس نسخهٔ اصل، ط و گ اصلاح شد.

۴- اصل: نوباف. گ، گ ۲: نوبر. ط: نو. تصحیح قیاسی است.

۵- اصل: پیرآفتاب... و جوان نوباف بر حسرت ماه. متن براساس گ و گ ۲.

۶- اصل: باطنی پرهجرت. متن از: گ و گ ۲.

۱۲- اصل: مردم تلخ روی.

مرد را هیچ سرمایه بالاتر از گشاده‌رویی نیست، و زن را هیچ پیرایه والاتر از خوش‌خویی نه. از بدخویی زنان بود که برادر کهتر پیرتر از برادران مهتر بود. خجسته پرسید چگونه بود آن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی درشهری مزارعی بود، خیش می‌راند و دانه دردل کشت می‌نشاند. ناگاه از آسیب آهن گوی پیدا شد. بکاویدند، چاهی پدید آمد، همه پر از خوشهٔ گندم، اما هر خوشه بقیاس دم اسب، و هر دانه مقدار دانهٔ شفتالو. آن همه بر پادشاه آن شهر بردند. پادشاه گفت بایستی ما را مقرر شدی که چنین زراعت در کشتزار عالم به کدام عهد بوده. گفتند درفلان شهر مزارعی است دیرینه. ظاهر آن است که او را این حال معلوم باشد و این احوال مفهوم بود. پادشاه یکی خوشه از آن بر دست حاجبی بر آن مزارع فرستاد، تا از آن حال استفسار کند و از آن احوال استکشاف نماید. چون حاجب بیرون آمد، در اثنای راه یکی از دوستان او پیش آمد و گفت کجا می‌روی؟ گفت برای حل مشکلی بر فلان مزارع می‌روم. گفت چون عقدهٔ مشکل تو انحلالی پذیرفته باشد، من هم مشکلی دارم، آن هم از وی پرسی، و آن آنست که چون بالای سیاهی هیچ رنگی نیست، موی سیاه آدمی سپید چگونه می‌شود؟ دیگر آنکه درحالت وقاع و هنگام مجامعت چون لذت در مرد و زن بر سبیل تساوی است، مهر در رقبهٔ مرد بر چه باشد و کاوین در گردن شوی چرا بود؟ دیگر آنکه چون زن ومرد پیر می‌شوند، مرد ازچه نورانی می‌نماید و زن از چه رو بدرنگ؟ حاجب چون بر آن مزارع رفت دید پیری فرتوت، قامت او چون کمان بی‌زه خمیده و از غایت پیری پیشانی او تا به زانو رسیده. حاجب آن خوشه پیش او نهاد و گفت هیچ دانی که این برکت از کدام وقت است و این زراعت

۸-۷- اصل: چنین زراعت درکدام عهد.

۹- اصل: معصوم باشد پادشاه.

۱۳-۱۲- اصل: عبارت «کجا می‌روی... مشکلی دارم» مغشوش است و افتادگی دارد.

۱۶- اصل: بر سبیل شادی.

کدام عهد؟ مزارع گفت مرا معلوم نیست، امـا برادری هست میانـه، او را معلوم خواهد بود. حاجب بروی رفت. او را دید مردی کهل، هم برشکل جوانان وتمام بر هیأت برنایان. از وی استفسار کـرد. اوگفت مرامقرر نیست: اما برادری از من بزرگتر هست او را مقرر خواهد بود. حاجب بروی رفت، او را دید جوان و سیاه ریش و از علامات شیب مبرا و از أمارات پیری مـمرا . ازوهم استفسار کرد . او گفت مرا این حال نیکو معلوم است و این قصـّه نیکو مفهوم. آن سال کـه کشتزار عالم این برداد ، زراعت من نیزهمچنان شده بود ، وسبب این برکت آن بودکه در وقت پادشاه آن عهد، یکی خانه بفروخت ودیگری بخرید. مشتری در آن خانه نقدی دید مدفون و گنجی یافت مشحون. آن نقد بر بایع برد و گفت توخانه به من فروخته‌ای، این نقدِ پیدا شده از آنِ تست، بردار . بایع گفت اگر این روزیِ مـن بودی آن روز که خانه از آنِ من بود، ظاهر می‌شد. چون امروز خانه ملكِ تست آن هم از آن تو باشد. میان ایشان گفت و گو شد. هردوخصومت برپادشاه بردنـد وگفتند ای شهنشاه عادل وحاکم بی‌مثل و بی‌جور، این نزاع از میان ما بردار و این خصومت از میان ما قطع کن. سبحان‌الله، آن چه ایام بود و این چـه هنگام است؟! میان این وقت و آن وقت چند فرق است، ومیان آن عهد و این زمانه چند تفاوت!؟

قطعه:

نخشبـی در زمـانـهٔ اول ‌‌ ‌ یك دلـی از خلاف ریش نبود
گوئیا در جهـان مسلمانی ‌‌ ‌ همدر آن روزگار بیش نبود

پادشاه بـایع را فرمود تو چه فرزنـد داری؟ گفت پسری دارم . مشتری را

۲ـ اصل: تحقیق خواهد بود.

۶ـ اصل: کشته‌زار عالـم.

۸ـ اصل: که در آن وقت یکی خانه. متن از :ط .

۱۶ـ۱۲ـ اصل: عبارت «این نزاع... چند تفاوت» افتادگی دارد. متن از:گ.

۱۹ـ اصل : بایع را فرمود... گفت دختری دارم آن مشتری. متن‌از:ط.

پرسید تو چه فرزند داری؟ او گفت دختری دارم. پادشاه فرمود دختر خود در حبالهٔ پسر او کن و این نقد بر سبیل جهاز او را ده تا بوجهی این نقدِ شما از هر دو رفته باشد وبوجهی این به شما هر دو رسیده بود، وهر دو فریق را آن حکم خوش آمد و بتراضی جـانبین از آن مجلس بیرون آمدنـد. از یمن آن حکم در همهٔ روی زمین این چنین زراعت شد و از برکت آن عـدل همهٔ اطـراف عالم این برکت گرفت.

قطعه:

نخشبی عـدل شه کجا یابند رأفت او شبان هـر رمـه دان
نعمت روزگار گرچه‌بسی‌است عدل شاهان ورای آن همه دان

حاجب گفت ای خواجه، مشکل پادشاه حل شد. اما دوستی مرا پیغامی داده است و حل مشکل خود التماس نموده، و گفته: چون‌که بعد از سیاهی رنگی‌دیگر نیست، موی سیاه آدمی‌چگونه سپید می‌شود؟ مزارع گفت تا جهانیان بدانند که کار خالق‌تعالی‌وتقدس به‌کارهای‌خلق‌نماند، وازرنگی که رنگریزان همهٔ عالم عاجزاند رنگریز قدرت او چنین رنگ‌ آمیزی می کند. حاجب گفت دیگر پرسیده است: چون درحالت وقاع و هنگام مجامعت لذت زن ومرد متساوی است، مهردررقبهٔ مرد چگونه واجب آید؟ مزارع گفت اگرچه‌لذت زن ومردمتساوی است، زن رنج‌زوال بکارت می‌بیند و محنت حمل و رضاع می‌کشد و تحمل درد زه می کند ، مقابل آن مجاهده ومکابده بار مهربررقبهٔ مرد می‌نهند وسلسلهٔ کاوین در گردن رجال‌می افکنند. حاجب گفت دیگر گفته است: دروقت پیری واوان شیب مرد ازچه نورانی‌می‌نماید وزن از چه بدرنگ‌ می‌شود؟ مزارع گفت خلقت مردان از گِل است و گـل بمرور

۶-۱ـ اصل: عبارت «پرسید تو چه فرزند داری... این برکت گرفت» تلخیص گونه‌ای است از آنچه در نسخه‌های دیگر ما دیده می‌شود. متن بر اساس ط است.

۱۳-۱۲ـ اصل: به‌کارهای خالق نماز رنگ‌ریز قدرت او.

ایام باطل نشود بلکه پاکیزه‌تر گردد، و خلقت زن از گوشت است، و گوشت بمرور ایام باطل می‌شود ومتغیّر گردد، «کلُ شئٍ یرّجعُ الی اَصله.»

قطعه:

نخشبی اصـل کارهـا دارد　　　تجربه کرده شد نشیب و فـراز
دیر شد در زمانه می‌گویند　　　هر چه باشد به اصل گردد باز

حاجب گفت ای‌خواجه، مشکل پادشاه حل شد وشبهۀ دوست مرتفع گشت. اما مشکل من از هر دو مشکلتر است، واز هردو، شبهۀ من با شبهه‌تر، و آن آنست که شما سه برادرید، آنکه کوچکتر شماست پیروفرتوت است، ومیانی کهل‌است، وتو که بزرگتری جوانی وبرنا. این چه‌هیأت عجیب است واین چه حالت‌غریب؟! مزارع گفت ما هر سه برادر مزارعیم. او که کوچکتر است دواندوه دارد، هم‌اندوه خانه و هم اندوه بیرون. در خانه زنی دارد جنگجو و در بیرون زراعت او هرگز خـوب نشود. از سبب این دو اندوه، او چنین پیر شده است. وآن که میانی است یك‌اندوه دارد،زراعت او نیکو شود، اما در خانه زنی بدخو دارد. از جهت همین میانه مانده. امامن نه اندوه خانه دارم و نه اندوه بیرون. زراعت من نیکو شود و درخانه زنی‌دارم فرمان بردار. من پیر چرا شوم؟!

قطعه:

نخشبی‌رعب‌موجب‌پیری است　　　قیـر را حادثـه چـو شیر کند
آدمی را به‌دهـر پیش از وقت　　　محنت روزگـار پیـر کند

۲ـ اصل: باطل میشود.
۲ـ اصل: عبارت عربی را ندارد.
۷ـ اصل: مشکل‌تر است وآن آنست.
۸ـ اصل: پیروفرتوت و میانی‌اوکهل است. اصلاح متن قیاسی است.
۹ـ اصل: این هیئت عجیب است و این حالت غریب.
۱۰ـ اصل: و هم‌اندوه بر دل درخانه. متن از:ط وگ ۲.
۱۸ـ۱۷ـ اصل: ردیف در قافیۀ قطعه «شود» است.

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ، ای کدبانـو، خوش خویی زنان وخوی بدایشان اینچنین مؤثـر است. اکنون بـرخیز وگره از ابـرو بگشای و چین از پیشانی دورکن وعبوست وترشرویی یکسو نـه ، وخندان جانب وثاق دوست شو و او را به لیاقت و ذلاقت صید خود کن.

۵ــ خجسته خواست تاهمچنان کند. شب ترشروی درپرده شد وروزخوشخوی جمال نمود، وصبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی‌خوبی که‌زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مـانع — دشمن عاشقانست صبح‌وخروس

۱ــ اصل: با خجسته گفت.

داستان شب پنجاهم

داستان دختر قیصر روم که بتدبیر، پاکدامنی خود ثابت کرد و بحیله برائت حال‌خود باهر گردانید

چون حمایـل زرین آفتاب دربر خاتون مغرب کردندو تعویذ نقرهٔ ماه‌در گردن عروس مشرق افکندند، خجسته با حمایل زرین‌و تعویذ سیمین به‌طلب رخصت برِ طوطی رفت و گفت ای طوطی، تو تاکی بخون من تعویذ خواهی نبشت؟ چـندین شب است که برِ تو می‌آیم وبی‌غرض باز می‌گـردم. آخر حـق‌نمك نگاهدار و چندین نمك برریشم مپسند. طوطی گفت ای کدبانو، امشب شبِ آنست که جانبِ وثاق دوست شوی و زاویهٔ او را به نور خویش منور گردانی. اما اگر کسی غیر من بر ستّر تو مطلع گردد و براحوال توواقف شود باید که درآن کوشی که چون دخترِ قیـصرروم بتدبیـر پاکدامنی خود ثابت کـنی، و بحیله برائت خود ظاهر گردانی. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

چنین گویند، وقتی پادشاهی بود، به قهر اطراف گیتی در قهر خودکرده و

۲-۳- عنوان داستان از: گ۲.

۴- اصل: چون‌حمیل.

۷- اصل: آخر نمك نگاه‌دار.

۱۱- اصل: دختر قیصر روم تدبیر پاکدامنی.متن‌از: گ.

۱۱- اصل: برات‌خود.

به غلبه اکناف عالم در ضبط خود آورده. از بس که مهمّات او همه مکفی شده بود و اورا بهیچ نمطی خصمی نمانده، گرد حشم وحاشیه نمی گشت و ازخیل وخدم یاد نمی‌آورد و دل رعایا وباطن برایا از بی‌نوایی در تفرقه و تشویش می‌داشت. آری، چون به دیدهٔ امتحان ببینند و به چشم حقیقت نگاه کنند باطن پادشاهان هم جمع نمی‌باید، که جمعیت باطن ایشان همه وقت سبب پریشانی خلق است.

قطعه:

نخشبی گر دلی نباشد جمع   از مصالح در او نشان باشد
هرچه درحکمت حکیم گذشت   در جهان مصلحت همان باشد

اهل سپاه بر وزیر رفتند و حال بینوایی خود باز نمودند. وزیر گفت من بامداد حیله‌ای خواهم کرد که سبب مشغولی شاه شود و موجب فراغت شما گردد. بامداد چون قیصر آفتاب برروم مشرق مستولی شد، وزیر بر پادشاه رفت و گفت منهیان چنین انهاء کردند که قیصر روم دختری‌دارد که آنچنان آفتابی در ایوان چنین شاهی شاید و آنچنان ماهی درآسمان این چنین شهنشاهی باید اگر در میان این دو مَلك مصاهرتی شود ومیان دو مملکت مواصلتی گردد، مطلقاً عالم از فتنه بیاساید. پادشاه را رای وزیر موافق آمد. درحال رسولی را باهدایا به روم فرستاد و از قیصرالتماس‌دختر کرد. قیصر ازین سخن متغیّر شد و گفت‌من‌دختر

۲-۱- اصل: در ضبط خود آورده درولایت هیچ خصمی نمانده. متن براساس گ، گ۲، پا، ط تصحیح لتقاطی‌شد.

۴- ۵- اصل: باطن‌پادشاه... باطن پادشاه.

۸- ۷- اصل: قافیه وردیف قطعه چیز دیگری است وخوانانیست.متن از:ط، گ۲.

۱۰- اصل: مشغول‌کار شما شود وموجب کارشما گذرد. عبارت درنسخه‌هامغشوش است. متن براساس ط، گ، گ۲: تصحیح التقاطی است.

۱۲-۱۱- اصل:عبارت «بامداد چون ... مواصلتی گردد» افتادگی دارد.

۱۶- اصل: از این متغیرشد. متن از: ط، گ۲.

۱۶- اصل: گفت دختر.

بهر نوخاسته‌ندهم. رسول بی‌غرض باز گشت و گفت مملکت مادرنظرقیصرنمی‌آید وسلطنت ما نزدیك او مختصر می‌نماید. پادشاه در خـزانه بگشاد و مـال خطیر به لشکر بداد. پس با لشکر جرار وسپاهی انبوه در روم رفت وگرد از روم و رومیان بر آورد.

قطعه:

نخشبی خوف کن ز قـهرشهان تیـغ شاهـان هـمه سـر اندازد
گر بخواهـد بقـصد نیم رکاب قهر شاهـان جـهان بـر اندازد

قیصر چون عاجزشد ایمه وقضاة و وزراء وکفاة برشاه فرستاد ودختربه‌عرف شریعت وقانون حقیقت بدو داد. وآن دختر را از شوی اول پسری بود. قیصر او را وصیت کرد که ذکر این‌پسر نکنی، که موانست من به شمایـل او خواهد بود، و مراقبت من به مخایل اوست. دختر پدر را وداع کـرد واز هجران فرزند بادلی خسته روان شد. اما پیوسته درآن فکر می‌بود که ذکرپسر باپادشاه چگونه کند و آن جواهر را از روم بر خود چه شکل‌آورد. روزی پادشاه سلکی چند مروارید بدو داد و درجی جواهر بدو بخشید. زن گفت بر پدرِ من غلامی است که علم‌معرفت جواهر نیکوداند وَجـُودت و رَدائت مهره نیکو شناسد وطبیعت وخاصیت همه‌را معلوم‌دارد. اگر او ایـن لحظه اینجا باشد بگـوید که میان ایشان یاقوت رمانـی و بهرمانی و ارغوانی کـدام است، و زمرد صابونی و ریحانی کدام . لعل را لعل عقربی وپیازکی وگوشت رنگ از چه گویند، و مروارید را مرواریـد سیمابی و غلامی‌و[؟] از چه خوانند، ومرجان جنوبی ومرسوبی کجا خیزد، وعقیق لحمی و کبدی ودرم سنگی چه ارزد. کدام حرارت وبرودت است که‌شبه و بلـور راسوادو

۱۱ــ اصل: به‌شمایل اوخواهد بود دختر پدر را.

۱۵ــ اصل: جودت، وردست.

۲۰ـ۱۶ــ اصل: عبارت «اگراواین لحظه ... بلوررا سواد» ازمتن افتاده است. متن‌از طو نسخه‌های دیگرافزوده‌شد.

بیاض می‌دهد، و کدام رطوبت ویبوست است که فیروزه وبیجاده‌راسبزی‌وکبودی می‌بخشد. کهربابکدام قوت‌وشوکت کاه می‌رباید، ومغناطیس‌بکدام جذبه‌وخاصیت آهن به‌خود می‌کشد. پادشاه‌گفت اگراورا بخواهم به‌من فرستد؟ گفت، اورا ازجان عزیزتر می‌داند وبی او یك‌ساعت نیارامد و بمحل فرزند می‌دارد، اما چون پادشاه را آرزوست من‌بازرگانی‌بدان جانب فرستم ونشان خود بدو دهم، اورا به مواعید خوب و دمدمهٔ مرغوب بدین جانب آرد . پس پادشاه بازرگانی دانا که لغت عربی بگوید و زبان رومی بداند ساخته کرد ، و مالی از برای تجارت بدوداد و بدین نیت جانب‌روم فرستاد. دختر قیصر در سرّ بازرگان را گفت‌که این غلام فرزند من است ، من از برای مصلحتی با پادشاه گفته‌ام که او غلام من است. باید که اورا چون غلامان نیاری وتعهد او بواجبی بکنی. بازرگان قبول کرد و بعد از چندگاه او را بحضرت پادشاه‌آورد. پادشاه چون بحسن منظر ولطف مخبر او بدید و انواع ادب و اجناس هنر درو مشاهده‌کرد او را اعزاز واکرام نمود و بازرگان را انعام وخلعت فرمود.مادر از دور جمال او می‌دید، وهم بسلامی وپیامی خوش می‌بود.

قطعه:

نخشبی طالبان به‌اندك چیز راضی‌اند از خزانهٔ مطلوب
به‌دو عالم نیند خوش امّا بسلامی خوش‌اند ازمحبوب

روزی پادشاه در شکار بود و خانه از زحمت اغیار خالی. مادر فرزند را

۳-۱- اصل: عبارت «بیاض می‌دهد... به‌خود می‌کشد» افتاده است. متن از نسخه‌های دیگر افزوده شد.

۴- اصل: فرزند می‌داند.

۵-اصل: بدو دهم اورا. متن‌از:پا.

۶-۵- اصل: بمواعید ودمدمه بدین.

۶-اصل: بازرگانی دانا مهیاکرد ومالی.

۹- اصل: فرزند من است، بایدکه اورا باعزاز واکرام بیاوری‌و تعهداو.

۱۶-اصل: از خزانهٔ مقصود .

درون خواند وسروروی او ببوسید وغم‌گذشته درپیش نهاد.حاجبی برین سـّرمطلع شد. اورا گمان دیگر افتاد. گفت حرم پادشاه حریم امانت و محل صیانت است. آنچه دیدم اگر نگویم خیانت کرده باشم وبی‌دیانتی ورزیده. پادشاه چون برسید حاجب آنچه دیده بود باز نمود. پادشاه متغـّیر شد. زن به‌فراست دریافت. پادشاه درون حرم رفت و گفت این زن مرا درجوال افتعال کرد و به‌مکر و غدر محبوب خود را اینجا بیاورد، و این معنی حقیقت خواهد بود، واگر نه او چندین حکمت چرا کرد وچندین مکر برچه انگیخت و بازرگان را چرا فرستاد؟

شعر:

دَعْ ذِکرَهـّن فما لهـّن وفاء ریح‌الصبـّا و عهود هـّن سواء

پادشاه متغیـّر شد، درون حرم رفت. زن به‌فراست دریافت‌که ماجرای دوش اورا معلوم‌شد. گفت خیر هست،پادشاه را متغیر می‌بینم. گفت چرا متغیـّر نباشم؟ بهندسه و تدبیر وبدمدمه وتزویر مطلوب خودرا از روم اینجا آوردی و با اوهـم بستر شدی. این چه‌شوخی وبی‌شرمی بودکه تـوکردی؟ پس خـواست تا او را سیاست کند، مِهرش فتوی نداد تاآن‌چنان سروی از گلزار وصال بر کند،وعشق رها نکرد که آن چنان تذروی از مرغزار دلال آواره گـرداند. گفت مـعشوق لایق تماشای چشم‌است نه در خور امضای خشم. کین او هم ازین کودك می‌باید کشید، وغصـّهٔ‌او هم برین غلام باید انداخت. حاجبی را فرمود تاغلام را درگوشه‌ای بَرَد وسر اواز تن‌جدا کند. مادرمسکین چون آن‌حال بدید نزدیك بودکه ازپای‌در آیدو جان

۱ــ اصل: بر این مطلع شد.

۹ــ اصل: وعودهن هبا سواء. متن از:ط.

۱۰ــ۱۲ــ اصل: عبارت«پادشاه متغیرشد...دمدمه وتزویر»مغشوش است وافتادگی دارد. متن از:ط، گ۲.

۱۴ــ اصل:سروی ازمرغزار آواره گرداند.

۱۵ــ۱۶ــ اصل:عبارت«گفت معشوق ...خشم»افتاده است. متن از: گ، گ۲.

از تن بیرون‌رود. امّا دانست که اضطراب سود نخواهد کرد. بتکلّف‌خود را نگاه داشت بضرورة بدان راضی‌شد.

قطعه:

نخشبی سربنه بـه پیش قضا   خـون کندچرخ خونبها ندهد
هرچه از آسمان رسد بر کس   چه‌کند گر بدان رضا ندهد؟

حاجب چون غـلام را در خانه برد گفت حرم پادشاهان حریم امانت است نه جحیم خیانت. این چه حرکت بود که تو کردی؟ غلام گفت بدانکه من گلی‌ام از بوستان سلطنت، نه‌خاری‌ام از شورستان خیانت، و آن ملکه مادر من‌است و من فرزند حقیقی اویم. بحکم رعونت طبیعی ازپادشاه‌شرم کرد که بگوید که مرا پسری هست از شوی دیگـر، وچون تاب مفارقت من نداشت مرا بحیله از روم آورد. پادشاه به شکار رفت و خانه خالـی بود. شفقت مادری بجنبید، مرا درون طلبید و صفحـه احوال من از اول و آخر فرو خواندوروی وموی من که آلودهٔ گرد غربت بودبیفشاند. حال این که باز نمـودم. اگر بکشی فـلك‌الحـکم، و اگربگذاری فلك‌الحمد. حاجب چون این ماجـرا بشنید شفقتی درو ظاهـر شد. با خود گفت امشب در دل مادر او چه گـذرد؟ هـر چـه نکـرده‌ام می‌توان کـرد و هر چـه نکشته‌ام می‌توان کشت. مصلحت آن است که این کودك را چند روزی بدارم. این چنین‌گلی را بهرزه نشاید خست و این‌چنین‌شاخی‌را ببازی نتوان شکست. باشد که روزی این سِـرّ کشف شودوبرائت حال اوظاهر گردد، آنگاه ندامت‌سودی ندارد

۴ـ اصل: چون یکی چرخ. متن از: گ، گ ۲، پا.
۶ـ اصل: حاجب آن کودك را گفت حرم پادشاهان.
۹ـ اصل: دعوت طبیعی.
۱۲ـ اصل: صفحهٔ احوال اول و آخر.
۱۴ـ۱۳ـ اصل: اگر بکشی حکم تراست واگر بگذاری بس تور ابد نباشد.
۱۸ـ اصل: کشف شود آنگاه‌ندامت سودی ندارد روزدیگر. متن‌از: ط و گ ۲.

وپشیمانی مفید نیاید. روز دیگر بر پاشاه رفت وگفت آنچه فرمان بود بجای آوردم. پادشاه را اندکی از آن غصّه ازدل زایل شد، اما اعتماد از دختر قیصر برخاست. دختر مسکین حیران که این چه زاد؟ پسر کشته شد و شوی از دست رفت! در سرای حرم زالی بود معمّر، روزی بر دختر قیصررفت و گفت حال چیست که تو را بیشتر از حال قدیم متغیّر می بینم واغلبی از احوال متردد می‌یابم؟ دختر هیچ سر خود ننهفت و بتمامی احوال خود بگفت. زال رستم معرکهٔ حیله بود. گفت خاطر جمع دار، من حیله‌ای خواهم کرد تا دل پادشاه بر تو خوش شود و غصه‌ای که دارد از دل او بیرون رود. دختر گفت ای مادر، اگر تو این درد را درمان کنی دامن وجیب تو پر از زر و گوهر کنم و از مال و منال تو را توانگر و غنی گردانم. روزی همین زال پادشاه را تنها دید، گفت خیر باشد، بیشتری از احوال پادشاه را متغیّر می‌بینم که چین تأمل بر جبین تولایح است و امارات تردد در بشرهٔ تو واضح. پادشاه گفت ای زال، مرا دردی است نهفتنی و غمی است ناگفتنی. من غلامی از روم بیاوردم، و این زن عاشق آن غلام بود. غلام را بکشتم ودلم نمی‌شود که زن را بکشم. وهیچ نمی‌دانم که این حکایت راست است یا دروغ. اگر بدانم که راست است اورا بکشم وباطن خود را از تردد باز آرم. زال گفت من تعویذی دارم از حرزهای سلیمانی درزبان سریانی وبه خط اهل جنّ. چون او در

۲ـ اصل: اندکی غصه از آن ازدل. متن از: گ۲.
۴ـ اصل: زالی بود روزی. متن از: ط.
۶ـ۵ـ اصل: که تورا منقلب می بینم دختراحوال خود تمام بگفت. متن از: گ، ط.
۸ـ اصل: تا این ظن ازدل پادشاه برود و برتوخوش شود دختر گفت. متن از: ط.
۹ـ اصل: دامن تو وجیب پر از.
۱۲ـ۱۱ـ اصل: عبارت «بیشتری از احوال... بشره تو واضح» افتادگی دارد. متن براساس نسخه‌های دیگر.
۱۴ـ اصل: این حکایت واقع است یا نه.
۱۵ـ اصل: عبارت «اگر بدانم... باز آرم» افتاده است.
۱۵ـ اصل: حرزهای یونانی وخط اهل جن درو ست.

خواب شود، برسینهٔ او بنه، هرچه گذشته باشد برسرّ او، تمام درخواب بگوید. زنهار تا به‌خواب نروی، وهرچه او گوید بشنوی که چه خواهد گفت. پادشاه ازین طلسم متعجب شد و گفت سبحان‌الله، جزاك الله خیرا. ای مادر زود باش این تعویذ به‌من ده که مضمون این واقعه معلوم شود ومکنون این حادثه مفهوم گردد. زال تعویذ بدو سپرد وبر دختر رفت وحال بازنمود و گفت چون پادشاه این تعویذ بر سینهٔ تو نهد خود را درخواب‌ساز وتمام قصّهٔ خود براستی باز گو. چون پاسی ازشب بگذشت پادشاه به‌سروقت زن آمد و اورا خفته پنداشت. تعویذ برسینهٔ زن نهاد. زن فی‌الحال آغاز کرد که من از شوی‌پیشین پسری داشتم. چون پدر مرا بدین‌شوی می‌داد، مرا شرم آمد که بگویم مرا پسری است بزرگ. چو شوق او ازحدّ گذشت او را بحیله ازروم بیاوردم. روزی‌پادشاه در شکار بود، اورا درون خواندم، وچنانکه رسم مادران است او را درکنار گرفتم وروی و موی او ببوسیدم. این حکایت به پادشاه رسید. او حمل برکار دیگر کرد وسر آن بیگناه ببرید و دل خود بکلی از من برگرفت. مرا هم‌پسر ازدست رفت وهم شوی‌آزرده ماند. چون پادشاه این سخن بشنید، روی و موی او ببوسید و گفت ای مایهٔ حیات، این چه خطاست که تو کردی و این چه غلط بود که از تو در وجود آمد؟ تهمتی بخود نهادی و آنچنان پسری را به باد دادی و مرا شرمندهٔ قیامت گردانیدی. در حال حاجب را بخواند و گفت آن کودك که تو کشته‌ای فرزند یار من است و دلبند نگار من. گور آن‌بیگناه کجاست و مشهد آن شهید چه جاست، تا عمارت فرمایم؟ حاجب زمین بوسه داد وگفت آن گل هنوز خندان است وآن گلبن هنوز جنبان. من اورا نکشته‌ام و همچنان زنده داشته. چون پادشاه مرا بکشتن او امر فرمود،

۸ـ اصل: از شوی پیش
۸ـ اصل: چون پدرم بدین. متن از: ط.
۱۰ـ۱۱ـ اصل: اودرون خواندم ودرکنار گرفتم.
۱۲ـ اصل: سر او ببرید.
۱۷ـ اصل: که کشته.

خواستم که امتثال فرمان کنم. او گفت ملکه مادر من است، از شرم پادشاه نمی گوید، و کشف نکرده که من پسری دارم بزرگ. مرا مکش، باشد که روزی برائت حال من معلوم شود، آن زمان پشیمانی سود ندارد و ندامت نافع نیاید. پادشاه فرمود او را بیارید. او را بیاوردند و در پای مادر انداختند. مادر چون روی فرزند بدید شکر الله تعالی بجای آورد، از شکرانه مسلمان شد و از ملّت ترسایی در دین اسلام در آمد، و حاجب را چنانکه دانست بنواخت و باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید.

قطعه:

نخشبی حق بعاقبت حق است　　　از چنین زندگی مشو غافل
گرچه ایام فتنه انگیزد　　　نشود هیچ وقت حق باطل

طوطی چون سخن اینجا رسانید، با خجسته آغاز کرد ای کدبانو، اگر تو را نیز کاری سخت پیش آید و امری صعب متعرض گردد، همچنین بحیله پاکی خود ثابت کنی و [به] تدبیر برائت حال خود ظاهر گردانی. اکنون برخیز و جانب وثاق دوست شود و هم برین کلماتی که گفتم کار کن.

خجسته خواست تا همچنان کند، چرخ تعویذ طلسم بر سینه شب نهاد، در حال سرّ خود ظاهر کرد، و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تا رود امشب　　　سوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع　　　دشمن عاشقانست صبح و خروس

۳ـ اصل: عبارت «آن زمان... نافع نیاید» افتاده است. متن از: گ ۲.

۸ـ اصل: نخشبی حق حقست عاقبت... زندگی مشو عاطل.

۹ـ اصل: نشود هیچ حق او باطل.

۱۱ـ اصل: معترض.

داستان شب پنجاه و یکم

داستان بهرام شاه و دو وزیر او خاصه و خلاصه و به انصاف رسیدن دختر خاصه و هجوم بلیات و خلاص او از برکت پاکی خویش

چون خاتون پاکدامن آفتاب، چادر مغرب در سر کرد و ترك پاك چشم ماه از خانه مشرق بر آمد، خجسته با ظاهری متردّد و باطنی متفکّر بر طوطی آمد و گفت ای سبزپوش روی زمین و ای زاویه نشین پاك جبین، دانم کـه برکت جامهٔ پاك تو مرا هم پاك خواهد کرد و ازین بی‌باکی کـه من درویم باز خواهد آورد. مسلمانان چلّه دارند [و] من چـون ترسایان پنجاه شب در زاویهٔ عشق خـون خوردم . هیچ مقصود برنیامد و هیچ غـرض بحصول نیانجامید. می‌خواهم دست در دامن امانت زنم و ترك این سودای فاسد گیرم، که پاکی در همه ایـام محموداست و ناپاکی در همه هنگام مردود.

قطعه:

نخشبی پـاك بـاش پیوسته   کس ازین التزام شاکی نیست
نعمت روزگار گرچه بسی‌است   هیچ نعمت ورای پاکی نیست

طوطی گفت: ای خجسته، از نیت تا عمل کار بسیار است و از گفتن تا کردن

۳ـ عبارت «وهجوم بلیات... خویش» از اصل افتاده است. متن‌از: ط.

۱۰ـ اصل: و ناپاك در همه هنگام.

۱۵ـ اصل: آن نیت با عمل‌کار است. و از گفتن تا کردن بعید. متن از: گ و گ ۲.

مسافت بعید.

شعر:

اذاکانَ جودُ الفتی قولاً بلا عمل فالجودُ عندَ جمیعِ الناسِ مَوجود

ای خجسته ازطهارت‌کسی زیان نکرده و ازپاکی کسی نادم نگشته. ازنتیجهٔ طهارت بود و ثمره پاکی که دختر وزیرخاصه ازچندان شداید خلاص یافت و از چنان مکاید مناص دید. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

چنین‌گویند، وقتی پادشاهی بود بهرام نام، که پیش خنجرخون‌آشام او تیغِ بهرام چون دوك پیرزنان نمودی، و دو وزیر داشت، یکی خاصه و دوم خلاصه. خاصه را دختری بود در غایت جمال و نهایت‌کمال. با آن همه حسن و رعنایی و زینت و زیبایی درطهارت عشقی تمام داشت و در زهادت شغفی کلّی. روز او همه در صیام رفتی و شب او همه در قیام گذشتی. روزی خلاصه در خانهٔ خاصه‌مهمان بود. چون از جامات مُشَعشَع طرب افزا و کاسات مُقَلقلِ اندوه زدای سرخوش شد، درباغی که درون خانهٔ خاصه بود گلگشت می‌کرد. ناگاه دخترخاصه را بدید در نماز ایستاده. صورتی مشاهده‌کرد که دیدهٔ روزگار مثل آن صورت ندیده، و پیکری معاینه‌کرد که‌گوش لیل و نهار شبه‌آن نشنیده. بصد جان عاشق اوشد، ودانست که اگر ذکرمصاهرت او خواهم‌کرد، پدرِ او مرا نخواهد داد. روز دیگربه‌حضرت پادشاه رفت و چندان ذکرِ آن بکرد که پادشاه نادیده عاشق او شد، و برخاصه پیغام کردکه دخترخود مرا بده. خاصه گفت العبْدُ ومافی یَدهِ کانَ لمولاه. امّا این دختر همه روز درصیام است وهمه شب در قیام. این حکایت با او بگویم، اگر رضا

۳ــ اصل: ... جودالفتا قولا بلاعد. متن از: پا.

۷ــ اصل: بهرام‌که پیش خنجر.

۱۰ــ اصل: در عبادت شغفی.

۱۲ــ اصل: جامات شعشعه. کلمه درنسخه‌های دیگر نیز تحریف‌شده. تصحیح قیاسی است.

۱۸ــ اصل: فبیده‌الملك لمولاه. متن از: گ ۲.

۱۹ــ اصل: همه روز در صیام و همه شب درقیام می‌باشد. متن از: گ، گ ۲، پا.

دهد این اندیشه از خاطر پادشاه زایل گـردد. خاصه این پیغام به‌دختر رسانید. دختر گفت ای پدر، کسی که لـذت طاعت الهی یافت او را به‌لـذت نفسانی چه‌کار؟ و کسی که ذوق عبادت نامتناهی چشید او را با ذوق ابدانی چه گذر؟

قطعه:

نخشبی ذوق ذوق طاعت دان — تا کراست اندرین عمل شوقی
هر که دریافت لـذت طاعت — ندهد ش لـذت دگر ذوقی

ای پدر، بر من ضعیفه ببخشای و مرا مثل این کارها مفرمای، وچنانکه دانی و توانی او را از سرِ من دفع کن. خـاصه بخدمت پادشاه رفت و حـالِ طهارت و مـصلـّی و توکـّل و تولاّی او باز نمود. پادشاه را یك اعتقاد به ده شد، ویك رغبت به‌هزار کشید. آری، اُحـِبّ‌الشئی الیّ الانسان مامنِـعا. خاصه را گفت برو و دختر را بگو تا بسلامت رضا دهد و ازملامت اجتناب نمایـد، و الا بناکام در دام افتد و سرانجام بدنام گردد. خاصه از رعب این وعید با خود بلرزید و گفت تدبیر این کار چیست؟ دختر گفت که تدبیر آنست که ترك مُلك ومال گیریم و ازین مملکت بیرون شویم. چون شب در آمد همچنان کردند. پادشاه تعاقب کـرد. روز دیگر ایشان را دریافت و گرزی گران برفرقِ خاصه زد و اجزای او متلاشی گردانید، ودختر رابقهر بیاورد وبزجررضا ازو بستد و درقیدِ نکاح خود افکند. چون چندگاه‌برین‌بگذشت،

۵ــ اصل:... ذوق زهد و طاعت دان — تا کرا اندرین عمل شوقیست.
۶ــ اصل: ندهد لذت اگر. متن‌از: گ۲.
۷ــ اصل: ببخشا... مفرما. متن‌از:ط، گ، پا.
۱۰ــ در اصل وسایر نسخه‌ها عبارت عربی مغشوش است. تصحیح قیاسی است.
۱۱ــ اصل: و الابناکام و سرانجام. متن از:ط،گ ۲.
۱۲ــ اصل: خاصه از رعبت. متن‌از: گ، ط.
۱۵ــ اصل: گرزی برفرق. متن‌از:گ، ط.
۱۶ــ اصل: در قید و نکاح.

پادشاه را سفری پیش آمد ومهمّی متعرّض شد. مملکت خود به‌خلاصه سپردوخود روی به‌مهمّ آورد. شبی خلاصه بربام خانه رفت. ازآنجا درسرای حرم‌نظرانداخت وچشم او بردخترخاصه افتاد. عشق کهنهٔ او نو شد وشوق گذشتهٔ او معاودت کرد. دلاّله‌ای بدست آورد و مکّاره‌ای حاصل کرد، و قبالهٔ بندگی نوشت وگفت عمری است که در دلِ من خیال جمال تو است ودر سرِّ من سودای وصال تو. سخن من بشنودنی است وبرعاشق خود بخشودنی. دخترخاصه گفت با خلاصه بگویید که در حرم پادشاهان بچشم امانت باید نگریست نه بدیدهٔ خیانت. تو را پادشاه اینجابرای آن گذاشته تا ما را از دیگران محافظت کنی، نه‌آنکه هم خود برما طمع‌بندی.

شعر:

وراعی الشّاةِ یحمی الذّئب عنها   فکیفَ اذا رعـاهـا بالذئائب

خلاصه گفت من غرق عشق گشته‌ام وآب تمنا ازسر گذشته. اگربردل مبتلای من ببخشایی تا زنده‌ام کمربندگی درمیان بندم، و اگرنه بحیله و تمویه تو را ازنظر پادشاه بیفکنم وبه‌انواع بلامبتلاگردانم. دختر گفت من وقتی کاربهوای نفس‌نکرده‌ام و دامن تقدس خود را ملوّث نگردانیده‌ام. من‌دربیشهٔ شیری چون توسگی‌رانتوانم خواند، و بربستر کریمی چون تو لئیمی‌را جای نتوانم داد. از سر این‌حدیث‌برخیز و خود را در مخلب عنقای اجل میاویز.

۱ـ اصل: به خاصه سپرد.

۶ـ اصل:... شنیدنی وبرحال عاشق خود بخشیدنی.

۱۰ـ اصل: و راعی‌الشات یحمی الذئب عنها   فکیف اذا لـدعـا بها الذیاب.
بیت‌در سایر نسخه‌ها نیز مغشوش است. تصیح قیاسی است.

۱۱ـ اصل: و این تمنا از سرگذشته. متن‌از:پا.

۱۲ـ اصل:کمر بندگی بندم.

۱۵ـ اصل: عبارت «نکرده‌ام... جای نتوانم داد» افتاده است. متن از: گ‌،ط.

۱۶ـ۱۵ـ اصل: برخیزازسراین‌حدیث بگذر... درمحل‌عنقا اجل میاویز.متن‌از: ط،گ ۲.

قطعه:

نخشبی جـان عزیز کالائی است تـا تـوان در بـلا نیندازی
هست بـازی بهاین و آن لیکن نیست بـا جـان خویشتن بازی

چون پادشاه از مهمّ برسید، خلاصه پیش رفت. پادشاه از هرجنس حکایت می‌پرسید، و در اثنای آن گفت حال سرای حرم برچه نسق‌است؟خلاصه کعبتین بهتان در ششدر غمازی انداخت وگفت ازسرای حرم چندان‌گله است کـه درتقریر نیاید. پادشاه ازهیبت این سخن بلرزید وگفت زود بگو که حال چیست؟ گفت‌بحکم‌فرمان شبی خفیه بر بام حـرم رفتم تا تجسّسی کنم. ملکه را دیدم بـا حیز طبّاخ نشسته، عتابها می کرد که دوستی تو ازسرزبانست وعشق‌من ازمیان جان. از این‌نوع کلمات می‌رفت و بنده استراق‌سمع می کرد، تا آنگاه که هردو درخوابگاه رفتند و هم‌بستر و هم بالین شدند. پادشاه تافته و کوفته به‌حرم‌آمد وحیز طباخ را دو نیم کرد،وملکه راگفت ای خاکسار غدار، برتاج و تخت من حیزی اختیار کردی و بربستر وبالین من‌مخنثی جای دادی، وبه‌لباس زهادت خود را به‌من‌نمودی! ملکه‌گفت ای پادشاه، سخن صاحب غـرض در حق من‌مشنو ودرین‌کار تفحّص شافی فرمای. من می‌دانم که این غدر انگیختهٔ وزیراست. یك ساعت صبرکن تا من پاکی خود روشن‌کنم و بی‌باکی او مبرهن‌گردانم. پادشاه بانگ بروی زد و گفت این پلید ازمن دوربرید و سراو ببرید، که او بحیله مرا از راه خـواهد برد وبمکر ابلیس من خـواهد شد.

۳ــ اصل: هست بازی این و آن. متن براساس گ.

۵ــ اصل: کعبتین بطلان.

۹ــ اصل: بدین نوع. متن از: ط، گ.

۱۱ــ۱۰ــ اصل: عبارت «وبنده... هم بالین شدند» افتادگیهائی دارد. متن از:ط.

۱۱ــ اصل: دو نیم نبرد.

۱۲ــ اصل: درتاج وتخت من.

۱۴ــ اصل: درحق من شنودی.

۱۵ــ اصل: تا من برأت ذمهٔ خود.

۱۶ــ اصل: پلیده‌خواهدبرد حاجبی.

حاجبی پیش ایستاده بود، گفت بزرگان زن کشتن شوم داشته‌اند. اگر او کشتنی باشد او را برشتری باید بست و دربیابانی رها باید کرد تا به‌گرسنگی هم خود کشته‌شود. او را برشتری ببستند و در بیابانی رها کردند. چند روز شتر در بیابان می گشت. ناگاه برسرچاهی رسید. دختر دعا و زاری کرد، بندها گشاده شد، و او برسر آن‌چاه افتاد. دلوی و رسنی موجود بود. آبی بکشید و طهارتی بکرد و درنماز ایستاد. آری، چون ازعون همه نومیدشوند و از اعانت‌همه مأیوس مانند، ازکرم‌آفریدگار نومید نتوان شد.

قطعه:

نخشبی‌دست گیرِ خلقْ خداست   مطلب هان زاین و آن خیری
خلق بیچاره چون که درماند   نیست فریاد رس جز او غیری

ساربان رای رایان که درآن عهد بود، شتر گم کرده بود، وبرطلب شتران بر سرآن چاه رسید. یوسف رویی دید درنماز ایستاده و ازنور جمال او بیابان منور شده. چون از نماز فارغ شد، ساربان پیش رفت وسلام کرد و گفت تو کیستی که در چنین بیابان ساکن شده‌ای و درچنین مفازه مقیم گشته؟ گفت من عورتی‌ام که مرا حاسدان بیچاره کرده‌اند وصاحب غرضان آواره گردانیده‌اند. ساربان گفت ای‌رابعهٔ وقت و ای زبیدهٔ زمانه، اگر تو مرا به برادری قبول کنی‌تو را به‌حضرت رای رایان برم، نباید که دراین تنهائی آفتی به‌تورسد ویا در این بی کسی فتنه‌ای به‌تومحیط‌شود. زن‌گفت ای برادر، انیس کسی که یادآفریدگارباشد اورا بی‌کس نتوان گفت، وقرین کسی که ذکر پروردگاربود او را تنهانتوان خواند. وَهُوَ مَعَکُم اَینَما کُنتُم.

۱۰ــ اصل: نیست درمانده غیر او چیزی.

۱۲ــ اصل: یوسف‌روئی دید برسر چاه ایستاده. متن‌از: ط، گ، گ ۲.

۱۶-۱۵ــ اصل: ای رابعه اگرتو مرا.

۱۶-۱۷ــ اصل: بحضرت‌رای‌رایان‌برم که در این بیابان آفت بسیار است.

۱۸ــ اصل: که دریادآفریدگار. تصحیح قیاسی است.

قطعه:

نخشبی ذکر حق انیس قوی است   ایـن چنین انس در کنیس بـود
نتوان گفت بی کس و تنها   هـر کـرا ذکـر حق انیس بـود

ساربان دامن و آستین او ببوسید و بدعا مدد خواست و پیشتررفت وشتران باز یافت. چون به‌حضرت رای رایـان رسید، خسرو پـرسید شتران بازیافتی؟ گفت بفـّر دولت خسرو خسروان و دعای زاهدهٔ بیابان بـاز یافتم. پادشاه گفت: در بیابان زاهده‌ای هست؟ ساربان‌چندان ذکر او کرد که خسرو را هوس‌دیدن او شد. بامدادان ببهانهٔ شکار بیرون‌آمد. چون در آن بیابان رسید از لشکر جدا شد و بـا یك خادم بر سر آن چاه رفت. اورا دید سربه‌سجده نهاده و از تضرع به‌گریه افتاده. چون سر از سجده برداشت خسرو از اسب فرود آمد. آستین وسجـّادهٔ او ببوسید، و از آنجا به لشگرگاه آمد و حاجبی با هدیه برِ او فرستاد و گفت آرزوی من آنست که تو خود را به‌نکاح شرعی به‌من دهی تا بمصاحبت تومن‌هم چهرهٔ صلاح بینم و بموافقت‌تو من‌هم به‌درجهٔ فلاح رسم، که صحبت مؤثراست و انگور از انگور رنگ گیرد.

قطعه:

نخشبی صحبت نکویان جو   صافی از فـرقـهٔ صفا یابند
بد به پهلوی نیك نیك شود   صحبت نیکـوان کجا یابند

زاهده گفت من عورتی‌ام که دشمنان رقم تهمت بر من کشیده‌اند ومرا بیگناه فضیحت و رسوا کرده‌اند. من درنکاح ملك بهرام‌ام و دختر وزیرخاصه‌ام. ظلمی که بهرام بر پدر من کرده به‌سمع خسرو خسروان‌رسیده باشد. بحکم فرمان‌درشهر آیم،

۶ـ اصل: بدولت خسرو خسروان و زاهدهٔ بیابان. عبارت درنسخه‌ها اندکی متفاوت است. اصلاح التقاطی است.
۸ـ اصل: بعزم شکار.
۱۳ـ اصل: که صحبت مؤثراست قطعه.
۱۷ـ اصل: که رقم تهمت.
۱۸ـ اصل: دختر وزیر خاصه‌ام وپدرم بناحق کشته و آن صورت به‌سمع.

اما بشرطی که بهرام‌ظالم و خلاصه مفتری را درحضرت‌آرند، تا من‌پاکی‌خودظاهر کنم و بی‌باکی ایشان باهر گردانم. بعده درصومعه بنشینم و دولت تورا دعاگویم و سلطنت تورا بقا جویم.خسرو فرمود تا زاهده را درشهربردند وخصمان او راحاضر گردانیدند. چون بهرام و خلاصه به‌حضرت شاه‌آمدند، شهریارآغاز کرد که بدانید وآگاه باشید که پادشاه پادشاهان، تعالی و تقدس، زمـام مصالح عالم که به دست سلاطین داده است از برای اعانت مظلومان و ملهوفان داده است، من اعان مظلوماً اعتقه اللهُ من‌النار یوم الفزع الاکبر. امروز دخترخاصه متظلم است.شما را جواب دعوی او می‌بایـد گفت. دختر ازپس پرده‌آواز دادکه اوّل از خلاصه بپرسیدکه او ازمن‌کدام معصیت دید که مرا بدنام و دشمن‌کام گردانید. خسرو خسروان گفت ای خلاصه، او چه می گوید؟خلاصه‌گفت من‌هرگزاز وی فاحشه‌ای ندیده‌ام و معصیتی معاینه نکرده.هرچه‌گفتم همه تعلیم نفسانی بود و تلقین‌شیطانی. دخترگفت‌الحمدلله، حق از باطل جدا شد و صدق از کذب ظاهر گشت. خسرو خسروان فرمود تا زبان او از قفا بیرون‌کشند تا بار دیگر کسی برمستورات خلق افترا نکند و بر مخدّرات مسلمانان ازینها نگوید . پس گفت دیگر چه خواهی؟ زاهده گفت بهرام ظالم پدر مرا بیگناه‌کشته و سر او را به‌گرزآهنین‌کوفته، قصاص واجب است. بفرمای تاسر او را نیزکه از رعونت تاآسمان افراشته بود همچنان به‌گرزآهنین بکوبند. خسرو

۲ـ اصل: ظاهر کنم بعده.

۵ـ اصل: پادشاه پادشاهان زمان مصالح.

۶ـ اصل: سلاطین داده است من‌اعان... یوم‌الفزع الاکبـر از بـرای اعانت مظلومـان است.

۶ـ سایر نسخ: من اعان ملهوفاً.

۷ـ۸ـ اصل: شما جواب دعوی اوچگونه می گوئید.

۱۲ـ۱۱ـ اصل: دختر شکر خدا بجا آورد خسرو خسروان.

۱۴ـ اصل: مسلمان.

۱۵ـ۱۴ـ اصل: چه خواهی گفت بهرام ظالم که پدرم بیگناه.

۱۶ـ۱۵ـ اصل: قصاص میخواهم که همچنان سراورا به گرز آهنین بکوبند. متن از: گ ۲.

خسروان گفت چنان کنند. دیگـر گفت چه می‌خواهی؟ گفت آن حاجب کـه از راه مسلمانی در خـلاص من کوشید می‌باید کـه درباب او اکرامی کنند و او را انعامی فرمایند. خسرو فرمود تا همچنان کنند. آری، که کرد که نیافت؟ در عالم هیچ فعلی بی‌مجازات نیست و هیچ عملی بی‌مکافات نه، و ما اللهُ بغافلٍ عمّا تعمَلون. اگر بهرام بیداد برخاصه ظلم کرد ضربت آن دید، و اگر خلاصهٔ بیرحم بیگناهی را متهم کـرد شربت آن چشید، و اگر حاجب از راه شفقت برمسلمانی رحم کـرد هم جزای آن یافت.

قطعه:

نخشبی تا تـوان نکویی کن   تار و پرده بساز می‌یابند
هرچه کس می‌کند ز نیك وز بد   همه از چرخ باز می‌یابند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد، ای کدبانو، همه نتیجهٔ پاکی وثمرهٔ طهارت بود که آن ملکه ازچندان شداید خلاص یافت و براعدای خود کامیاب گشت. اگـر تورا نیز این نیت و امنیت است توهم ازین کار زیانی نخواهی کرد، اما هرچیزی را وقتی است، نفس‌خود را ازجوانی حظی دادنی است وجوانی را از لذت نصیبی بخشیدنی.

شعر:

فَبادِر اِلیَ اللذّاتِ قَبل فَواتها   فانَّ القضا ما إن تراهُ فناءُ

یکی امشب برخیزوجانب دوست شو، وقت اوضایع مکن. خجسته خواست

۳ـ اصل: درباب او انعام کنند. متن از: ط، گ.

۶ـ اصل: شفقت و مسلمانی.

۹ـ اصل: تار برده ز ساز... وچنین است درنسخه‌های دیگر. تصحیح قیاسی است.

۱۷ـ اصل: تبادرولاتی اللذات موتها   فان قضاء ما برای نشاة. تصحیح قیاسی است براساس ط.

۱۸ـ اصل: عبارت «یکی امشب... ضایع مکن» افتاده است، تصحیح التقاطی است.

تا همچنان کند، رابعه صومعه آفتاب مصلای نور در هوا افکند وصبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

قطعه:

نخشبی خواست تـا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

۱ــ اصل: صومعه مصلا.

داستان شب پنجاه و دوم

داستان زاهد و زن او و حکایت مرغ هفت‌رنگ و عاشق شدن او بر صراف بچه و کشتن مرغ و از سر بستر برخاستن

چون مرغ آسمان آفتاب در آشیان مغرب رفت و بـاز سیمین ماه در هوای مشرق پرواز کرد، خجسته به‌طلب رخصت برطوطی آمد. طوطی را دید سر در بال تأمل کرده و متفکروار نشسته. پـرسید ای مـرغ آزاد،تو کـه از تـراکم افواج شوق بی علمی و از تلاطم امواج عشق بی خبر، متأمل‌وار بر چه باشی ومتفکروار برچه نشینی؟

قطعه:

نخشبی غم نصیب عشاق است　　　فارغ البال را درو چه گذر
هرکه او نیست در جهان عاشق　　　غم و اندیشه را برو چه گذر

طوطی گفت: ای‌خجسته،تو دررفتن بردوست‌کاهلی‌فراوان‌کردی وآهستگی بی‌پایان نمودی،و من امروز خواب دیدم که شوی تو از سفر رسیده است وخواجهٔ خانه درخانه آمده. تأمل و تفکرمن همان است، نباید که این خواب راست شود و

۵ـ اصل: دربار تأمل. متن از: پا، گ، گ ۲.

۶ـ اصل: گفت ای کدبانو از تراکم. متن از: ط، گ، گ ۲.

۱۳ـ اصل: رسیده و خواجه.

امروز و فردا شوی تو برسد و تو از دوست چنان شرمنده مانی که زن زاهد ازشوی شرمنده ماند. خجسته پرسید چگونه بودآن؟ طوطی گفت:

در غرایب اسمار چنین دیده‌ام که در بنی‌اسرائیل زاهدی بود، زنی داشت و پسرکی. روزی زاهد به‌طلب نفقه ازخانه بیرون آمد،با مردی‌حال خود باز نمود. آن مرد در یك‌دست یك درم حلال داشت ودریك‌دست ده درم حرام. گفت این یك‌درم حلال می‌ستانی یا ده درم حرام؟ زاهد همان یك‌درم حلال بستد و روان شد.

صیادی چند روز پیش از آن مرغی هفت رنگ گرفته بود،بردست هرکه می‌فروخت چون خرنده مرغ به خانه می‌برد و از دست رها می‌کرد او برمی‌جست و چشم یکی مـی‌کند. خرنده باز آن مرغ را می‌آورد، به صیاد مـی‌داد و صد تشنیع می‌کرد. صیاد زاهد را گفت این مرغ می‌خری؟ گفت یك درم حلال دارم اگر می‌فروشی می‌خرم. صیاد از آن مرغ چنان به تنگ آمده بودکه مـی‌خواست برایگان به‌کسی دهد. یك‌درم بستد و مرغ را بـه زاهد داد. زاهد مرغ را در خانه برد. چون زن زاهد مرغ بدید زبـان بگشاد و تشنیع بنیاد نهاد، بوالعجب [مردی] که تویی! در خانه از برای ما دانه نیست ومـا از گرسنگی چون مـرغ نیم بسمل می‌طپیم ایـن دانه خوار زیـادتی چه آورده‌ای؟ زاهد گفت رازق ما را و مـرغ و ماهی را بی‌رزق نخواهد گذاشت، اما این‌مرغ کاری دارد. زاهد مرغ از دست‌رها کرد. مرغ بال و پر بیفشاند و دو گوهر قیمتی از بال او فرو افتاد. زاهد آن رابستد و به بازار برد و بقیمتی نیکو بفروخت . مرغ پریـده جانب صحرا رفت. در حال

۴ـ اصل: روزی بطلب.

۷ـ اصل: پیش ازآن مرغ. متن از: گ.

۹ـ اصل: یکی می‌کند خرنده باز می‌آورد. متن از: ط، پا.

۱۱ـ به تنگ بود.

۱۴ـ ۱۳ـ همه نسخه‌ها: بوالعجب مرغی‌که تویی. تصحیح قیاسی است.

سموری به منقار گرفت و بیاورد و پیش زاهدنهاد. بعده هرروز برفتی و یك سمور بیاوردی، چنانکه زاهد بفروختن سمورمشهورشد و بدین واسطه مالی بدست آورد و اسباب عیش آماده گشت.

قطعه:

نـخشبی رزق را سببهـادان   تا نباشی تو بهر نان در درد
رزق را چون رسیدنی آیـد   مرغ و ماهی سبب شود برمرد

زاهد چون دید که کارِخانه او ساخته شد و اسباب کاشانه او پرداخته گشت، گفت زاد وراحله بدست آمد، اکنون هیچ به ازین نیست که قصد خانۀ کعبه کنم و محرم سعادت ابدی حج شوم. زن را وصیت کرد که باید که در غیبت ماچنان‌باشی که در حضور. بی مصلحت از خانه بیرون نیایی و در بام و دریچه نروی وغم‌مرغ و پسر کوچك بخوری و ایشان را ضایع و جـایع نگذاری. این بگفت و بیرون آمد. وندانست که عورت زشت را نصیحت ناصح مانع نشودوزن بدرا حج شوی زاجر نگردد.

قطعه:

نخشبی در زنان نباشد ترس   مردم احوالشان عیان چه کند
زن بدکاره را از آنهـا دان   کو به کعبه کند هـر آنچه کند

۱ـ۲ـ اصل: گرفت وبیاورد و چنانکه زاهد.
۷ـ اصل: ساخته شد وآشیانه او پرداخته، گفت.
۹ـ اصل: ومحدر سعادت. متن از: گ، گ۲.
۱۱ـ سایر نسخ: و پسربواجبی بخوری.
۱۲ـ اصل: که عرق زشت زن. متن از: ط، گ۲.
۱۲-۱۳ اصل: زن بدراحجرشوق‌زاجزنگذرد. متن از: گ.
۱۵ـ اصل: نخشبی درامان نباید برسی. متن از: گ، ط، پا.
۱۶ـ اصل: که بکعبه کند.

روزی زن زاهد دربازاری می‌گذشت، صـّراف بچه[ای] خوب صورت‌دید، شیفتهٔ سکهٔ او شد و مهر از صرهٔ حیا برداشت. بر صراف بچه پیغام فرستاد و حال عشق خود باز نمود و او را به‌آمدن و رفتن اجازه داد. صراف بچه چون این سره را قلب کرد، هرروز می‌آمد و از نقد اومنفعت می‌گرفت. روزی صراف بچه‌پرسید شما پیش ازین مقل حال و درویش بودید،کار شما از چـه ساخته شد و اسباب شما ازچه پرداخت‌گشت؟ زن گفت مـا را این غنیت و نعمت از دولت این مرغ هفت رنگ است.

صراف بچه را دوستی بود حکیم پیشه. یکروز ذکرمرغ هفت رنـگ با او کرد و قصهٔ غنیت زاهـد بازنمود. حکیم گفت در مرغ هفت رنگ لطافت و نفاست بسیار است و خاصیت او آنست که هر که سر او بخورد عاقبت پادشاه شود و البته صاحب تخت گـردد. صراف بچه با خود اندیشید که چه به ازین که بواسطهٔ مرغی سیمرغی گردم. چند روز خود را از آن زن باز داشت و از آمد و شد تقاعد کرد. زن زاهد سراسیمه و دیوانه گشت و جهان در چشم او هفت رنـگ نمودن گرفت. کسی بر او فرستاد که سبب اعراض چیست و موجب تقاعد چه؟ صراف بچه گفت مرا هوس خوردن مرغ هفت رنگ می‌کند. اگر تو آن مرغ را بسمل کنی و مرا به‌گوشت او مهمان داری، من مهمان تو شوم. زن گفت روشنایی خـانه من از این مرغ است، وثروت ما بواسطه این جانور است.ولی نعمت خـود را چگونه توان

۲ـ اصل: سکه او شد برصراف بچه.
۳ـ اصل: اجازه داد و او هرروز. متن از: پا.
۵ـ اصل: مقرحال. متن از: گ، گ۲.
۶ـ اصل: این غنیمت و نعمت. متن از: گ.
۱۱ـ اصل: صاحب گردد صراف باخود.
۱۳ـ اصل: زن سراسیمه.
۱۴ـ اصل: اعراض چیست صراف گفت.
۱۵ـ اصل: اگر آن بسمل کنی. متن از: پا.
۱۷-۱۶ـ اصل: خانه من مرغ است. نعمت.

کشت و از گوشت او تو را مهمان چگونه توان داشت؟ من همه عمر این کار نکنم و گرد این ارتکاب نگردم. چون چند روز بسر آمد، عشق غالب شد و شوق جالب گشت و بضرورة زن بدان رضاداد ومرغ را کشت و بسمل کرد، ودایهٔ پسرك می‌پخت. پسرك گریستن گرفت که ازین مرغ چیزی مرا بده. دایه سر اورا بـدان پسرك داد. چون مرغ پیش صراف بچه بردند وصراف بچه‌آن سرمرغ ندید و شنید که سر او پسر زاهد خورد، آتش در دل او افتاد وکاسه طعام بشکست و به خشم ازخانه‌بیرون رفت و حال به‌حکیم بازنمود. حکیم گفت دولت به‌حیله نتوان برد وسعادت به‌تمویه نتوان‌آورد. اما یك حیله دیگرهست و آن آنست که‌کسی کـه سرآن مرغ خورده است، اگرکسی سر اوبخورد او هم عاقبت پادشاه گـردد و البته شهنشاه شود. زن پیغام کرد که سبب خشم چیست و مـوجب غضب چه؟ من از بـرای رضای تو این چنین مرغی کشتم و خانه خود تنگ و تاریك کردم. اگر بی‌علم من سر او دیگری خورد، مرا چه گناه! مرغ‌تمام‌برجای است. صراف بچه گفت مطلوب من‌سر او بود، کسی که سر او خورده است اگر سر او ببری و برای من بپزی من در خانه تو آیم و اگرنه‌سرخودگیرم. زن که سر او بریده باد، به بریدن سرپسرراضی شد. سبحان‌الله! شهوت ابدانی برخلق چه‌ها کرده است و عشق نفسانی کار را تاکجارسانیده است! اللهم نجّنا من‌مکرالنسوان.

۱ـ اصل: اومهمان... توان کرد.
۳ـ اصل: دایه می‌پخت.
۴ـ اصل: که این چیزمرا. متن از: پا، گ، گ ۲.
۵ـ اصل: صراف.
۷ـ اصل: برمویه. متن از: ط.
۸ـ اصل. سرآن خورده است. متن از: پا، گ.
۹ـ اصل: بخورد عاقبت.
۱۴ـ اصل: زن به بریدن.
۱۴ـ۱۵ـ اصل: عبارت «سبحان... رسانیده است» افتاده است.

قطعه:

نخشبی شهوت آتشی‌است لهیب   چه جگرها کزو کباب شده‌است
ای بسا خانه کـز پـی شهوت   همچو دلهای ماخراب شده‌است

دایه چون دید که مادر به بریدن سر پسر راضی شد، گفت دریـن خانه مرغ هفت رنگ کمتر از سرپسر نبود، چون آن را ازغلبه شهوت بکشت و به کشتن آن افسوس نیامد، به‌کشتن این پسرهم افسوس نخواهد آمد. پسرك بستد و از آن شهر بیرون شد و در شهری رفت‌که در آن شهر پادشاهی عادل بود و در جوار او بودن گرفت. پسر عن‌قریب درحـد بلاغت رسید و بغایت مؤدب و مهذب شد و از حد مبارز ودلاورخاست. دایه از برای او اسبی خرید. او هرروز به شکار رفتی و صید بی‌اندازه کردی. روزی از شکار می‌آمد زیر دیوار پادشاه باغی‌بود. آنجا فرودآمد. از دور با دختر پادشاه ملاقات شده‌هر دوشیفته یکدیگر شدند. روزی دختر او را بر خودخواند و گفت ازینجا چند روز راهست تا مرغزاری‌که اسبان پدرمن می‌چرند. اژدری سهمناك که به دم‌آدمی فرو برد، درآن مرغزار ساکن‌شده است. از بیم او کسی آنجا نمی تواند رفت. چندیـن مبارزان و دلاوران آنجـا رفته اند و همه تـلف شده‌اند. پدر من گفته است هر که او این اژدر را بکشد، من این دختر او را دهـم

۳و۲ــ اصل: شدست.

۷ــ اصل: پادشاه عادل. متن از: پا.

۸ــ اصل: مودب شد.

۹ــ اصل: مبارزه‌خاست.

۱۲-۱۱ــ ط، پا، گ: شیفته یکدیگر شدند. پسر زاهد خود را گرد می‌آورد.خواست تا باز گردد، دختر گفت ای جوان چون خود را اظهار کردی اکنون ساعتی توقف‌کن تا برروی یکدیگر بیاساییم. پسرزاهدگفت تودختر پادشاه ومن مردی غریب باشم اگرکسی ببیند واین خبر برپادشاه رسد، مرا تلف‌کند. ازینجا هیچ مقامی تواندبودکه مرا باتوعمر یکجا بگذرد؟ دختر گفت ازینجا چندروز راه است....

۱۵ــ اصل: من دختر اورا دهم.

اگرتو این کار بکنی مرا از وصال خود شاد خواهی کرد و باقی عمر برفاهیت خواهی گذرانید. پسر گفت اژدر کشتن سهل کاری است، اینك بامداد مـی‌روم و سر اژدر می‌آورم. دختر گفت زینهار این جسارت نکنی و این اقتحام ننمایی که کشته شوی و من هم از مشاهدهٔ تو بازمانم.

روز دیگرچون اژدر سهمناك آفتاب سر از سوراخ مشرق بر کرد، پسر زاهد جانب مرغزار اژدر رفت. در اثناء راه وزیر مملکت او را بدید. گفت تو کیستی و کجا می‌روی ؟ گفت من اینجا غریبم، اما شنیده‌ام که پادشاه را ماری مـزاحم شده است و مرغزار او را فروگرفته، می‌روم تا اورا بکشم، و این مهم از پیش پـادشاه بردارم. وزیر گفت‌مگرتو سرمرغ هفت‌رنگ خورده‌ای که مثل‌این‌دلاوری می کنی، و شبه این جسارت می‌نمایی! ای جوان بازگرد که دفع این بلا کارتو نیست و قلع آن عنا حد تو نه.جوان نشنید و درآن مـرغزار رفت. اتفاقاً اژدر اسبی چند در آن ساعت فروبرده بودودرخواب شده.پسرزاهد تیری چند زهرآلود بروی زد، چنانکه اژدر ازکار ماند. پیشتر شد و سر اورا ببرید ودر گوی پنهان کرد و اسب خودرا هم آنجا گذاشت و بریکی از آن اسبان پادشاه سوار شد و در شهر آمـد. آری چون وقت دفع یکی قریب شود وهنگام قلع یکی نزدیك آید، پیلی چون نمرود ازدست

۳ـ۱ـ ط: اگراواین نذر[در نسخه، نظر] نکرده بودی من اورا بدان‌آوردمی‌که مرا به‌تو دادی ولیکن پدر من این قول کرده است. اگر تو آن مار را بکشی مرا به تو دهند. پسر زاهدگفت نیکو باشد مار کشتن چندکار است و رشته پیچیدن چند مهم است؟اینك بامداد می‌روم و سر آن اژدر بریده می‌آورم. دختر گفت زینهار ...(با تفاوتهایی در سه نسخه دیگر).

۴ـ در همه نسخ: من هم از مشاهده تو بازمانم [به نظر می‌رسد که در همه نسخه‌ها بعد از این عبارت افتادگی دارد.]

۶ـ۵ـ اصل: روز دیگرپسرجانب مرغزار. متن از: ط، پا، گ، گ ۲.

۱۲ـ۸ـ اصل:« و مرغزار او را فروگرفته... پسرزاهد تیری چند». افتادگیهایی دارد و مغشوش‌است. تصحیح التقاطی است.

۱۵ـ اصل: آری چون دفع یکی مرتب.

پشه‌ای هلاك شود و آتشی چون فرعون به‌آبی مضمحل گردد. و اگر نه آن چنان ماری را موری چه شکل تواند کشت و آن چنان عفریتی را آدمی چه نوع هلاك تواند کرد؟

قطعه:

نخشبی کار بستهٔ وقت است   وقت او خوش که او نباشدشاك
چون بخواهد قضا کند کاری   مار گردد به دست مور هلاك

روز دیگر پسرزاهد بر پادشاه رفت و گفت این چنین خدمتی کرده‌ام و آن چنان‌اژدری کشته و از برای زیادت تأکید، اسب خود راهم آنجا گذاشته و اسبی دیگر آورده‌ام. وزیر خود پیش از آن برپادشاه آمده بود و از رفتن اوخبر کرده. پادشاه وزیر را گفت این آن جوان باشد که تو حکایت او می کردی؟ گفت: بباشد. پس پادشاه درآن مرغزار رفت، اژدری کوه پیکر دید اما بی‌سر. گفت ای جوان سر این اژدر چه شد؟ گفت سراین بریده‌ام و در گوی پنهان کرده نباید که کسی دیگر برد، و برتوآرد وبگوید که اورامن کشته‌ام. پس سراز گوّ بکشید و پیش پادشاه‌آورد و پادشاه بر شهامت او آفرین کرد و بر جرأت او تحسین نمود و از آنجا به دل فارغ بازگشت. پسرزاهدگفت پادشاه وعده کرده بود که هر که مزاحمت این اژدر ازمیان دور کند، من دختر خود بدودهم. من خود خدمت کرده‌ام ، پادشاه هم وعدهٔ خود وفا کند. الحرّوفی ماوعد والشحیح احتال اذاوعد.

۱-۴- اصل: عبارات «بیلی چون نمرود ازدست پشه‌ای... قطعه.» مغشوش است وافتادگی دارد.

۵- اصل: نباشد باك.

۸- اصل: برای زیادتی.

۹- اصل: پیش ازآن آمده. متن از: گ، گ۲.

۹- اصل: خبرکرده وزیررا.

۱۰- اصل: گفت: شاید بود.

۱۴-۱۵- اصل: ازنجا دل فارغ گشت.

۱۷- اصل: انجد ماوعد وسح حال اذاوعد. متن از: گ.

قطعه:

نخشبی وعده را وفا مـی‌کن   از تو نـاید گهی جفـا کردن
نیست جز پیشه کریمان این   وعدهٔ خویش را وفا کردن

پس پادشاه با بزرگان حضرت خود مشورت کرد که من این چنین وعده‌ای کرده بودم. ظاهراً این جوان نیز درخور این‌کارو لایق این مصلحت می‌نماید، اما باطن او معلوم نیست. نمی‌دانم اصل ونسب او ازاوج مهتری است ویا از حضیض کهتری؟ همه گفتند: حالِ ظاهر آراسته دارد. چندین گاه هست که ما او را می‌بینیم، هیچگاه ازو چیزی معاینه و مشاهــده نشده است که بـرخساست او شاهد بود و بردنائت او حاکی باشد . ماه خود بدین مشتری می‌باید داد و او را بشرف دامادی مشرف باید کرد. پادشاه دختربدو داد واو را نایب مطلق خودگردانید. چون پادشاه ازین عالم بدان عالم کوچ کرد و از منزل خاك درکشور پاك رفت، پادشاهی هم‌بدو رسید و خاصیت مرغ هفت رنگ ظاهر شد. آری هرچیزی را خاصیتی نهاده‌اند و هرشیئی را خصوصیتی بخشیده‌اند.

قطعه:

نخشبی از خواص منکر نیست   هست در وی وقوف وتمییزی
خاصیت هست در همـه اشیاء   به عبث نیست خـلقت چیزی

۲ـ اصل: ازتوکهرکه جفا کردن. متن‌از: گ.
۳ـ اصل: وعده پیش‌کریمان بس. تصحیح التقاطی‌است.
۴ـ اصل: پادشاه باوزیرمشورت.
۵ـ اصل: وعده‌ای کرده، ظاهراً این نیزدرخورکار.
۶ـ اصل: باطن معلوم. متن از: پا.
۶ـ اصل: اصل‌ونسب او ازادواج... تا به‌حضیض.
۷ـ اصل: ازوبدی معاینه
۹ـ۸ـ اصل: حساست‌اوشاهد اوبود وبرزیادت.
۱۰ـ اصل: مطلق گردانید.
۱۱ـ اصل: ازین عالم کوچ کرد. متن براساس پا.
۱۳ـ۱۲ـ اصل: خاصیتی‌نهاده‌اند وحضوری‌بخشیده‌اند. تصحیح‌قیاسی‌است براساس گ.

بعد از آن او به‌بهانهٔ شکار در آن شهر رفت که پدر زاهد او و مادر بدبخت او بودند. ایشان را بخواند و گفت من شنیده‌ام که شما وقتی مرغ هفت‌رنگ داشتید، آن هنوز بر شما هست؟ زاهد گفت مرا وقتی اتفاق سفر کعبه شد، در غیبت من آن مرغ بمرد و پسری داشتم که باآن مرغ خو گرفته بود و ازفرقت او هم بمرد، و آن پسرك را دایه‌ای بود از شوق آن، اوهم هلاك شد. پادشاه گفت اگر شما این ساعت آن دایه را ببینید بشناسید؟ گفتند غالب و ظاهر آنست که بشناسیم. فی‌الحال دایه را از پرده بیرون آورد. زاهد با زن خود آغاز کرد تو که می‌گفتی دایه بمرده است و رخت درعالمی دیگر برده است واو خود زنده است. نباید که حال پسر و آن مرغ هم چنین بوده باشد! پادشاه گفت اگر پسر ببینی بشناسی؟ گفت توان بود، زیرا که چون من مسافر شدم او نزدیك تمیز بود. پسر گفت آن پسرمرده منم، و از اسب فرود آمد وپای پدر بوسید واو را اکرام کرد وبا خود به دارالملك برد واحوال عاشق شدن مادر و کشتن مرغ وقصد او کردن وبیرون‌آوردن دایه و کشتن اژدر ودامادی پادشاه تمام با پدر درمیان نهاد. و آن صراف بچه را در چهار سوی بازار سنگسار کردند و زن زاهد ازروی زاهد چنان شرمنده شد که هیچ کس مباد.

قطعه.

نخشبی شرم خلق بد باشد — کیست کو دیده را به ره دارد
زان عملها که شرم آرد باز — همه کس را خدا نگه دارد

۱ـ اصل: که پدر او.
۳ـ اصل: مرا شبی اتفاق سفر شد.
۵ـ اصل: از شوق دل اوهم. متن‌از:پا.
۷ـ اصل: با زن خود گفت تو می گفتی.
۸ـ اصل: درعالمی دیگر برد. متن از: ط.
۱۳ـ۹ـ درط، پا، گ، گ، عبارات «پادشاه گفت اگر... تمام با پدر درمیان نهاد» بااختلاف بطور خلاصه آمده.
۱۵-۱۳ـ اصل: بازار بردار کرد وزن زاهد درآن محل شرمنده وروی سیاه ابدگشت وهر بلا ومحنت وعناد کربت که به‌مردم می‌رسد آن واسطهٔ فراق است شعر: نیست انکوزدیده بردارد ـ همه کس را خدا نگه دارد. متن براساس نسخه‌های دیگر تصحیح شد.

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کـرد: ای کدبانو می‌ترسم ناگاه شوی تو از سفر برسد و تو از روی دوست چنان شرمنده مانی که زن زاهداز روی شوی شرمندهٔ ابد ماند. خسرالدنیا والآخرة، پیش از آن که صبح‌ازشرم ندمیده است و شوی تو ازسفر نرسیده است بر خیزوجانب دوست شو و شرم را یکسونه. خجسته در استعداد رفتن بود که شوی او بر در درآمد وبجای غوغای صبح غریو غلامان و کنیزکان برخاست که خواجه رسید و میمون ازسفر دریـا باز گشت. خجسته که آماده و پرداختهٔ مطلوب بود به‌ناکام پیشترشدو درپای شوی افتاد. میمون بعد از آن پیش قفص طوطی رفت و از حال او تفتیش کردن گرفت. طوطی گفت‌در غیبت تو من تو را خدمتی کـرده‌ام که هیچ وقتی کسی این خدمت نکرده است، و شهد تو را از زحمت مگس مـانـع شده‌ام و عمل تو را از دست مـال اوباش نگاه داشته‌ام. اگر به‌شکرانهٔ آن مرا ازین‌قفص رها کنی کیفیت گذشته بگویم‌وسرّ ماضی بس عجب باز نمایم. میمون عهد کرد کـه همچنان کنم. طوطی احوال عاشق شدن خجسته و برزمین زدن شارك و رعنایی و بیقراری او باز نمود و گفت پنجاه و دو شب است که خجسته را بحیله و تدبیر ودمدمه و تزویرنگاه داشته‌ام و چشم برآمدن تو نهادم. لله‌الحمد که رنج و زحمت من ضایع نشد و اورا بسلامت به‌تو رسانیدم. اکنون چنانکه دانی و توانی او را نگـاه دار و مرا ازین زنـدان قفص خلاص ده. اگر آدمیان مثل این طایفه‌اند، من میان ایشان نتوانم بود. میمون طوطی‌راآزاد کرد

۳-۱- اصل: ای کدبانو آگاه‌شیدناگاه‌شوی تو برسدو توچنان شرمنده‌مانی که زن‌زاهدشرمنده.

۴- اصل: ندمیده است برخیز.

۶- اصل: وکنیز بردر رسید و میمون. متن براساس پا.

۷- نسخ دیگر: خجسته بحکم ضرورت پیشتر شد و خوش و ناخوش درپای شوی.

۹- اصل: گفت در خدمت تو من خدمتی‌کرده‌ام.

۱۱- اصل: اگرشکرکنی و مرا ازین.

۱۲- نسخ دیگر: و سرگذشت بس عجب.

۱۵- اصل: تو نهاده لله‌الحمد.

۱۶- اصل: زندان خلاص ده. متن از: ط، گک.

و خجسته را گردن زدوخود سر بتراشید وجامهٔ صوف بپوشید و در صومعهٔدرون رفت و به طاعت و عبادت مشغول شد وهیچ وقت نسام زن نبرد وذکرآن طایفه نکرد و باقی عمر مردانه واربعافیت وقرارگذرانید.حق تعالی همه را توفیقآن دهد که مردانه زیند ومردانه میرند وهم در طاعت وعبادت که اعظم اعمال انسانی است روزی کند.

الموفق الله ختمالکتاب

جهان در رنگ شب شدای برادر … بکش بر روی وقت خویش چادر
ز اشك خویشاندر آب خوش شو … چومنیکساعتی درخوابخوششو
وگر از خیز خیز این زمانه … تو را خوابی نیاید بی فسانه
بیا افسانههای خوب دارم … حکایتهای بس مرغوب دارم
به گوش دل بکن دردانهٔ من … نکو بشنو ز من افسانهٔ من
مرا امروز کلك رمح ساز است … حکایتهای من دور و درازاست
جهانی از هنر یکباره مضبوط … حکایت در حکایت کرد[ه] مربوط
عروس فضل را پیرایه داده … ندیمان را قوی سرمایه داده
عجب افسانهای است امروز حالم … ز من افسانهها مانده به عالم
جهان را تاب هشیاری نماندهاست … شبم را وقت بیداری نماندهاست
بیا شب بگذران در استراحت … که از افسانه خیزد خواب راحت

۲-۳- نسخ دیگر: هیچ وقت ذکرزن نکرد ونام عورت نبرد.
۱۱- اصل:نکو بشنو ازین افسانه.ط:بشنو تو این افسانه. متناز: گ۲.
۱۳- اصل: این بیت راندارد. متناز: ط، گ۲.
۱۴- ط: پیرایهدادم.،.سرمایه دادم.
۱۲و۱۵- اصل:جای این دو بیت پسوپیشست. متن از:ط،گ،۲.
۱۶- اصل:ستم را وقت.ط: زمان را وقت.متن از:گ۲.
۱۷- اصل:خیز خواب.

اگر می‌بایدت زین گل نسیمی نخواهی یافتن چون من ندیمی
به گوش هر که این افسانه آید شود هشیار اگر دیوانه آید
بسی افسانه‌ها دارم به سینه که آن را مستمع دارد قرینه
بیا بشنو ز من افسانه‌ای چند بکن در گوش جان دُردانه‌ای چند
چه‌وقت‌است این که‌هشیاری نمانده‌است به عالم هیچ بیداری نمانده است
ولی بیداری از غم نیست خالی بیا در خواب شو این لحظه حالی
جهان افسانه است ای خفته برخیز یکی در دامن بیداری آویز
ز بهر گیسوی شب شانه دارم برای خواب خوش افسانه دارم
حکایتهای من دلها ربوده است چنین افسانه گوشی کم شنوده است
چنان دارم درین گنجینه امروز که یك افسانه‌زین صد شب کند روز
اگر چه من دل دیوانه دارم چه شبهایی درین افسانه دارم
به پیش هر که این افسانه گویند تمامت از من دیوانه گویند
چنین دردانه هرگز کس نسفته‌است چنین افسانه وقتی کس نگفته است
به پرده گشت در هر کوی پویان اگر چه بوده‌اند افسانه گویان
ز هجرت هفتصدوسی بودآن شب که این افسانه‌ها کردم مرتب

۲ـ پا: ازین به بعد افتادگی دارد.
۳ـ اصل: این بیت را ندارد. متن از: ط.
۵ـ اصل: نماندست. ط: نمانده. تصحیح قیاسی است.
۷ـ ط: جهان افسانه تو خفته برخیز کمر در دامن...
۸ـ اصل: برای خواب را . متن‌از: ط
۱۰ـ اصل: مصراع اول ندارد، ومصرع دوم چنین است. «یکی افسانه ازین صد...»متن از:ط.
۱۱ـ اصل: این بیت ندارد.
۱۲ـ اصل: عبارت «به پیش هر که این‌افسانه» ندارد. متن‌از: ط، گ ۲.
۱۴ـ اصل: عبارت «به پرده گشت دور» ندارد. متن از: ط.
۱۵ـ اصل: سی بدز بیعت. متن از: ط، گ۲.

زهی افسانه کز پـی خواب گفتن مـرا قصدی از آن باشد نخفتن
ضیـاء نخشبی افسانــه هـا گفت وزآن افسانه‌هادرخواب‌خوش‌خفت

تمت‌الکتاب بعـون‌الله و حسن توفیقه فـی ضحا یوم الخمیس ثالث و عشر محرم‌الحرام بخط الع‌الفقیر محمدالخنجی‌سنه ۹۵۵ حامدا.
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آلـه و صحبه اجمعین و سلم تسلیما کثیراً ابداً

۱ـ اصل: ولی افسانه کی بیخواب گفتن مرا هم فضل می‌باشد ز خفتن. متن از: ط.
۲ـ اصل: در اینجا نخشبی افسانها گفت . با استفاده از ط و مقدمهٔ سلک السلوک تصحیح شد.

فهرست آیات قرآنی

أتأمرون الناس بالبّر و تنسون انفسکم (ص ۱۵۰) ، بقره ۲ ــ آیه ٤٤.

أتجعل فیها من یفسدفیها و یسفک الدما و نحن نسبّح بحمدک و نقدس لک (ص ۱۷۰ و ١٤٦)،بقره ۲ ــ آیه ۳۰.

افحسبتم انما خلقناکم عبثاً (ص ۱۳۰) ، مؤمنون ۲۳ ــ آیه ۱۱۵.

اف لکم و لما تعبدون (ص ۳۱)، انبیاء ۲۱ ــ آیه ٦٧.

الأنف بالأنف (ص ۲۰)، مائده ۵ ــ آیه ٤۵.

الرحمن علّم القرآن (ص ۷۰) ، الرحمن ۵۵ ــ آیه ۱ و ۲.

ان الانسان لرّبه لکنود (ص ۸۷) ، العادیات ۱۰۰ ــ آیه ٦.

انا نبشرک بغلام (ص ۷) ، مریم ۱۹ ــ آیه ۷ و سوره ۱۵ ــ آیه ۵۳.

ان انکر الاصوات لصوت الحمیر (ص ٢٤٦) ، لقمان ۳۱ ــ آیه ۱۹.

انی اذبحک فانظر ماذا تری (ص ٢٤) ، صافات ۳۷ ــ آیه ۱۰۲.

انی اعلم مالاتعلمون (ص ١٦٤ و ۱۷۰) ، بقره ۲ ــ آیه ۳۰.

انی جاعل فی الارض خلیفة (ص ١٦٤ و ۱۷۰) ، بقره ۲ ــ آیه ۳۰.

تبارک الذی بیده الملک (ص ١٨٦) ، ملک ٦٧ ــ آیه ۱.

خسرالدنیا و الآخرة (ص ٤٣٥) ، حج ۱۱ ــ آیه ۲۲.

رابعهم کلبهم (ص ٦٢) ، کهف ۱۸ ــ آیه ۲۲.

ربّ لاتذرنی فرداً (ص ۷) ، انبیاء ۲۱ ــ آیه ۸۹.

ربّ هَب لی من لدنک ولیاً (ص ۷) ، مریم ۱۹ ــ آیه ۵.
ستجدنی ان‌شاء الله من الصابرین (ص ٢٤) ، صافات ۳۷ ــ آیه ۱۰۲.
عسی أن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم (ص ۳٤٥) ، البقره ۲ ــ آیه ۲۱٦.
عسی اَن ینفعنا اونتخذه ولداً (ص ۲۰۳) ، یوسف ۱۲ ــ آیه ۲۱.
ما زاغ البصر و ما طغی (ص ۲) ، النجم ۵۳ ــ آیه ۱۷.
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها (ص ۳٦۸) ، انعام ٦ ــ آیه ۱٦۰.
من‌عمل صالحاً فلنفسه (ص ۲۷۱) ، فصلت ٤۱ــ آیه٤٦ و سوره ٤٥ ــ آیه۱۵.
نسیاً منسیاً (ص ۲۷۹) ، مریم ۱۹ ــ ۲۳.
واجعل لی وزیراً من اهلی (ص ۱۸٦) ، طه ۲۰ ــ آیه ۲۹.
و ان من شیئ الاّ یسبّح بحمده (ص ۱۳۰) ، اسراء ۱۷ ــ آیه ٤٤.
وفوق کل ذی علم علیم (ص ۳۷۳) ، یوسف ۱۲ ــ آیه ۷٦.
و فی السماء رزقکم و ما توعدون (ص ۱۱٤) ، ذاریات ۵۱ ــ آیه ۲۲.
و ماالله بغافلٍ عما تعملون (ص ٤۲۳) ، بقره ۲ ــ آیه ۷٤.
و من أساء فعلیها (ص ۲۷۱) ، فصلت ٤۱ ــ آیه ٤٦ و سوره ٤٥ ــ آیه ۱۵.
و هو معکم اینما کنتم (ص ٤۲۰) ، حدید ۵۷ ــ آیه ٤.
و یحکم مایرید (ص ۱۱۷) ، مائده ۵ ــ آیه ۱.
یحیی و یمیت (ص ۱٤) ، آل عمران ۳ ــ آیه ۱۵٦ و اعراف ۷ ــ آیه ۱۵۸ و توبه ۹ ــ آیه ۱۱٦.
یفعل الله مایشاء (ص ۱۷۱) ، ابراهیم ۱٤ ــ آیه ۲۷.

احادیث

البلاء للولاء كاللهب بالذهب (ص ۱۷۰).این عبارت را نخشبی به عنوان حدیث ذکر نکرده لیکن در احادیث مثنوی (ص ٥٤) با اندکی اختلاف به عنوان حدیث آمده است.

بعزتی و جلالی لا یشم رایحتك دیوث (۳۷)

السعید من وعظ بغیره (۳۳۲ و ۱۲)، به عنوان حدیث در متن نیامده لیکن در احادیث مثنوی به عنوان حدیث آمده‌است (ص ۳۵، ٦۷) و نیز در ترک الاطناب (شماره ۷۰) و جامع صغیر (ج ۱، ص ٤٥).

لوانکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر (۲۳٤)، به عنوان حدیث ذکرنکرده لیکن در احادیث مثنوی (ص ۱٦۹) به عنوان حدیث آمده است (با اندکی اختلاف).

موتو اقبل ان تموتوا (۲۳۳)، این عبارت را هم نویسنده به عنوان حدیث ذکر نکرده لیکن در احادیث مثنوی (۱۱٦) جزء احادیثی که صوفیه نقل کرده اند، آمده است.

نعم الختن القبر (۱۷۷)، در متن به عنوان حدیث آمده است اما در تعلیقات حدیقه (٦۷۷) مرحوم مدرس رضوی آنرا به عنوان مثل آورده است و در امثال حکم (۱۸۱۸) هم به عنوان حدیث آمده

گفتار بزرگان

قال علی بن ابی طالب کرم الله وجهه: «خمس عن خمس محال: الانس من الاعداء والنصیحة من الحاسد والهمة من الفقیر والحرمة من الفاسق والوفاء من النسأ» (ص ۳٤۳).

قال الشافعی: «من العاقل؟ قال الفطن المتجاهل» (ص ۱۳).

قال اهل الریاضة: «الغیرة من اخص صفات الصدیقین» (ص ۳۷).

اشعار فارسی (تك بیتها)

نیست عزرائیل را با عاشق شوریده کار
هم فراق دوست، عزرائیل بس باشد مرا (ص ۸۵)

* * *

از بس که جهان تیره چو شب کرد حوادث
پنجاه و دو افسانه بگفتیم درین شب (ص ۵)

* * *

اعلام کار افراشتن پس تخم کاری کاشتن
این‌نیست کاردیگری این‌کارتست این‌کارتست (ص ٤)

* * *

بس که چون چنگ از تنم رگ شد پدید
از سر هرمو فغان برخاسته است (ص ۱۲۱)

* * *

عشق را یامال باید یا صبوری یا سفر
مال نبود صبر نتوان جز سفر تدبیر نیست (ص ۱۵۷)
و جواهرالاسمار (ص ۲۱٤)

* * *

گویی به زمین ستاره آمد یوسف به جهان دوباره آمد (ص ۷)

* * *

زن بد ای برادر مرده بهتر غم کار زنان ناخورده بهتر (ص ٦)

* * *

ازشب ما فارغی اندهچه‌دانی‌چون‌بود
عاشقی‌داند بیان انده شبهای عشق (ص ۱۷۵)

* * *

چه‌افیون بود اندر جام دوشین که سررفت و نرفت ازسر خمارم (ص ۱۲۹)

* * *

فهرست اشعار عربی

صفحات

فلوانها فی عهد یوسف قطِعت　　قلوب رجال ککفّ نساء　　۲۱۰
(و داستان گلریز ص ۱۱٤)

* * *

یریدالمرء　أن یعطی مناه　　و یأتی الله [؟] مایشاء　　۲۳۶

* * *

فبادر الی اللّذات قبل فواتها　　فأن القضا اِن تراه فناء　　٤۲۳
«فاَن قصاری‌ماتراه عناء» (کلیله ۳۰۹)

* * *

دَع ذْکر هن فما لهن وفاء　　ریح‌الصبا وعهودهن سواء　　٤۰۹

* * *

و مذ خبرّت أن الشمس انثی　　ینهینّی عفا فی أن أراها　　۳۰۵

* * *

وراعی الشاة یحمی‌الذئب عنها　　فکیف اذا رعاها بالذئائب　　٤۱۸

* * *

لوکانت الدینا ینال [؟]　　و فرط علم ثُلث اعلی المراتب　　۲۳٤
ولکنها الارزاق حّظاً و قسمة　　بحکم ملیک لابحیلة طالب

ليست الاخلاق فى حال‌الرضا   انما الاخلاق فى حال‌الغضب   ۲۷٦

* * *

حب الرياسته داء لادواء له   وقلما نجد الراضين بالقسمة   ۱۸۸

* * *

كأن الله لم يَخلقهُ الا   لنشرالعدل اوشَتِ الضلالة   ۲۱٦

* * *

ما كلّف‌الله نفساً فوق طاقتها   ولا تجود يدٌ الاّ بماتجد   ۳۲۷

* * *

هو واحدالدنيا ولم يوجد   له مدوّلا [؟] حتى القيامة يوجد   ۲۱۰

* * *

اذا كان جودالفتى قولاً بلاعمل   فالجود عند جميع الناس موجود   ٤۱٦

* * *

اذا هبّت رياح فأغتنمها   فان لكل عاصفة ركوداً   ۱۸۱

* * *

لعمرک ماودّاللسان بنافع   اذالم يكن أصل المودة فى‌صدر   ۱۲۱

* * *

تداويت من ليلى بليلى وحبها   كمايتداوى شارب الخمربالخمر   ٤۷

«تداويت ليلى به ليلى...»جواهرالاسمار(ص ۸۵)

* * *

ان الصنيعة لاتكون صنيعة   حتى تصاب بها طريق المصنع   ۳٦٦

(كليه و دمنه ۳۹۷)

* * *

و كانه عيسى بن مريم ناطقاً   يهب الحيوة بايسرالاوصاف   ۵۰

(و داستان گلريز، ۳۰)

* * *

اذابان محبوب و عاش محبه فذلک کذاب فی الهوی غیر صادق ۱۹۲

* * *

اذا اختارالدنیا اللبیب یکشف له عن عدو فی ثیاب صدیق ۲۰۹

* * *

فکم غمّ لنا والغم منه و کم حال عن الخیراتِ خال ۱٤٥

* * *

صید الملوک ثعالب وارانب واذا رکبت فصیدک الابطال ۳٥۳

* * *

و حلاوه الدنیا لجاهلها و مرارة الدنیا لمن عقلا ۲۰۹

* * *

رأی المجنون فی الصحراء کلبا فمدّ علیه بالمعروف ذیلا
فعابوه علی ماجاء منه و قالوا لم نلت الکلب نیلا
فقال دعوا الملامة ان عینی رأته مرّة فی دار لیلا ۲۰

* * *

دولة الدنیا اشبه شیئی باحکام المنام و ظلّ الغمام ۲۰۹

* * *

فیالیت شعری متی ینقضی غایتی ویکشف عنی المحن ۲٤٥

* * *

احببته واحب فیه ملامة ان الملامة فیه من اعدائه ۱۲

* * *

الرزق یأتینا و اِن لم ناته ویصیبنا المقدور فی میقاته ۲۲٦

* * *

المرء لیس یبالغ فی ارضه کالسقر لیس بصائد فی وکره ۲۳٤
(جواهرالاسمار ص ۳۳)

* * *

اذا ما اَهان امرء نفسه فلا كرّم الله من يكرمه ۱۸۸

* * *

صُبّت علیّ مصائب لواُنها صبت علی الایام صرن لیالیاً ۲۳۹

* * *

روحی‌بروحک‌ممزوج ومتصل فکل عارضة توذیک توذینی ۱۷۹
(جواهرالاسمار ۲۵۳)

* * *

مصراعها و ضرب المثلهای فارسی

آن کیست نخواهد که تو جانش باشی (ص ۱٤۸).

انگور از انگور رنگ گیرد (ص ٤۲۱).

اینک من و تو چنانکه دانی می کن (ص۷ ۱۱۷).

بالاتر از سیاهی رنگی نیست (ص ٤۰۲).

بسیار رفته و اندک مانده (ص ۳٦٤ ، ۳٦۰ ، ۲۵۰).

بیگانهٔ دوست روی بهتر از خویش دشمن خوی (ص ۳۰۸).

تیغ کژ را نیام کج می‌باید (ص ۳٤).

چهار چیز قابلیت عود ندارد: قضای رفته، سخن گفته، تیرانداخته ، عمر گذشته (ص ۲۳۵).

خدایی دیگر است و کدخدایی دیگر (ص ۱۷۲).

سنگ نا اهلان خورد شاخی که دارد میوه‌ای (ص ۲٦۸).

که گفت که نشنود ، که کاشت که ندرود (ص ۱٤۹).

مرد بی‌مال بی‌آب است و خانهٔ بی درم خراب (ص ۹).

من سود کنم تو را زیانی نبود (ص ۲۱۷ و ۲۷).

هر چه گفتی همان شودی و آنچه کاشتی همان درودی (ص۹ ۹۹ ، ۱۵).

هر که از چهار چیز احتراز کند هیچ بدی بدو نرسد: یکی از غضب، دوّم از مزاح ، سوّم از کاهلی، چهارم از شتاب (ص ۲۵۳).

یک شمع شبی هزار پروانه کشد (ص ۵۷).

ضرب المثلهای عربی

اتقوا من مواضع التهم، ص ٤٧: ر.ک. امثال حکم ص ٨٣.

اُحب الشیئی الی الانسان مامنعا، ص ٤١٧: ر.ک. امثال حکم، ص ٢٣٥ ذیل عبارت «الانسان حریص علی مامنع.»

اذا جاء القضا ضاق الفضا، ص ٢٠١: ر.ک. امثال حکم،ص ٩٢.

اصبح امیراً وامسی اسیراً، ص ٢٦٢: ر.ک. جواهر الاسمار،ص ٣٦٠.

اصفر الوجهین کالمنافق، ص ١٠.

اغنی الصباح عن المصباح، ص ١٩٩: ر.ک. امثال و حکم، ص ٦١٠.

الجنس مع الجنس امیل،ص.١٧٠،٣٢:ر.ک. جواهر الاسمار، ص ٨٢ و نیز امثال حکم، ص ٢٤٠، و داستان گلریز، ص ١٣٥.

الحدید بالحدید یفلح، ص ٤٧: ر.ک. جواهرالاسمار، ص ٨٦ که در آنجا بصورت «الحدید بالحدید یفتح» هم آمده است.

الحرّ وفی ماوعد والشحیح احتال اذاوعد، ص ٤٣٢: نظیر الکریم اذا وعدو فی: امثال حکم، ١٦٨.

الحمار یعرف طریق المعلف والمنافق لایعرف طریق الرزق، ص ٢٣٤: در سلک السلوک ص ٥٠ با اختلافی از حاتم اصم نقل شده است، جز آن که در آنجا «طریق السماء »است.

الخنفساء فی عین امها حسناء،ص ٣٠٢: امثال حکم، ٢٠٤ و ٣٩٢.

الطیر یطیر بجناحیه و المرء یطیر بهمته، ص ۳۰۲: ر.ک. امثال حکم، ص ۲۷۲ : المرء یطیر بهمته کما یطیر الطائر بجناحیه.
العامل بلاعلم کالقوس بلاوتر، ص ۳٤٦: در جواهرالاسمار ص ٤٤٨ چنین است «العامل بلاعلم کالحمار فی الطاحونه».
العبد و ما فی یده کان لمولاه، ص ٤١٦: ر.ک. امثال حکم، ص ۲۵۸.
العقل وزیر ناصح والعشق وکیل فاضح، ص ۲۰۸.
الغربة کلها کربة و الفرقة کلها حرقة، ص ۳۰۸ و داستان گلریز، ص ۷۰.
القمیص بالقمیص، ص ۱۵.
المرء کثیر با خیه، ص ۳۱۵.
المقادیر تبطل التدابیر، ص ۲۹۵: ر.ک. امثال حکم ص ۹۲.
الهوی شریک الاعمی، ص ۱۵۷: امثال حکم، ۲۸.
ان اشدالغصص من فوت الفرص، ص ۳.
انا فی واد وانت فی واد، ص ۲۳۹.
بلوغ الاعمال و رکوب الحوال، ص ۱۵.
جاورملکاً اوبحراً، ص ۳۷٤: میدانی، ج ۱، ۱۷۰ ر.ک. جواهرالاسمار، ص ۵۲۲
صدور الاحرار کنوز الاسرار، ص ۱٦۹: ر.ک. امثال حکم، ۱۰۵۷، به نقل از علی (ع): «صدورالاحرارقبورالاسرار»، ونیز ر.ک داستان گلریز ص ۷۰.
عندالضرورات تبیح المحظورات، ص ٤۷، ۱٤۹: امثال حکم، ص ۲۵٦.
قرابة الوداد خیر من قرابة الاولاد، ص ۲۸: امثال حکم، ۸۳٦ و داستان گلریز، ص ٦٦.
کل اناء یترشح بمافیه، ص ۱۱۹ : ر.ک. امثال حکم، ۱۲۲٦.
کل شجاع احمق، ص ۲۵٦: و نیز در جواهر الاسمار، ۳۵۱ .
کل شیی یرجع الی اصله، ص ۵۹، ٤۰۳: امثال حکم ۱۲۲۷.
لاتأمن الهرة علی اللحم و لاالکلب علی الشحم، ص ۲۹٤: امثال حکم، ۱۳۳.
لایطمع بکل مایسمع، ص ۱۷۳.

لکل جدید لذه، ص ۲۲۵: ر. ک. امثال حکم، ص ۱۳۶۷.

لکل ساقطة لاقطة، ص ۳۸۵: امثال حکم، ص ۱۹۳۰.

لکل صعود هبوط، ص ۳۸٤: امثال حکم، ص ۱۹٤۳.

لکل فرعون موسی، ص ۲٤۹: ر. ک. امثال حکم، ص ۱۳٦۸.

من اصلح فاسده ارغم حاسده، ص ٤۳.

من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه، ص ٤۱، ۹۸: امثال حکم، ص ۱۷٤۱ وبعضی آن را حدیث خوانده‌اند.

من کثر خوانه کثر اخوانه، ص ۱٤٦.

نکح الحرص الامل فولد بینهما الحرمان، ص ۱۸۷.

وللارض من کاس الکرام نصیب، ص ٦: ر. ک. امثال حکم، ص ۱۸۹۵.

معانی واژه‌ها و اصطلاحات

آبای علوی: پدران عالم بالا، کنایه از افلاک است ۷۱

آستین افشاندن: روی گردانیدن ۸۶

آوند: ریسمانی که خوشهٔ انگور بدان آویزند، ظرف ۲۴۰، ۲۶۰، ۳۳۹

آویزش: اسم مصدر از آویختن، پیوستگی ۸۶

ابا: آش ۲۵۷

ابتهال: زاری کردن و با یکدیگر لعنت کردن ۳۱

ابرار: نیکوکاران ۲۰۹

ابن آوی: کنیه جانوری است کوچک مانند روباه و شغال، شغال ۲۴۸

ابناء جنس: همجنسان ۲۶۱

ابناء سبیل: جمع ابن سبیل، مسافران، چون مسافر را کسی نمی‌شناسد به راه نسبت کرده‌اند ۳۲۹۹، ۳۳۰

اثم: گناه ۳۴۶

اجنحه: جمع جناح، بال مرغان ۳۱۳

ادبار: پشت دادن دولت، ضد اقبال ۳۰۳، ۳۳۶، ۳۷۶

ادنی: نزدیکتر و زبونتر ۳۰۲

اذفر: تیز بوی ۱۰۹

اسائت: بدی کردن ۳٦۵
اسافل: جمع اسفل، پائین‌ترینها ٤۷، ۱۱۲
استرضا: خشنودی خواستن ۳۰۱
استصواب: صواب خواستن ۳۹۰
استعلا: بلند گردیدن ۳۲۷
استکشاف: آشکار خواستن ٤۰۰
استمالت: دلجویی کردن ۱۵، ۱۰٤
استنکاف: سرپیچی کردن ۱٤۰
استوا: برابری، اعتدال ۵۱
استیفاء : تمام طلب کردن چیزی را ۱۲٦
اسدخانهٔ آفتاب: برج اسد،خانهٔ آفتاب ۲٤۵
اسفار: سفرها ۱۵۵
اسمار:جمع سمر، افسانه‌ها ۷، ۲۲٤، ۲٦۰، ۲۹۲، ۳۰۰، ۳۲۰، ٤۲٦
اسنان: سالها و دندانها ۱۳۹
اشباه: جمع شبه ۱٦۱، ۳۰۱
اشکره: مرغ شکاری را گویند ۳۷۲
اشهاد: جمع شاهد، گواهان ۱٦، ٤۲
اشهب: هر چیز سیه رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد، و اسبی را گویند که موی سپیدش بر سیاه غالب باشد ٤، ۵۱، ٦٦، ۸٦، ۱۰۲، ۱۸۱، ۱۹۳، ۳۲۱
اصداق: جمع صداق، کابین زن ۱۰۳
اصغاء : گوش فرا داشتن، گوش کردن ۲۳، ۷٤، ۷۵، ۱۰۳، ۱٤۷، ۱۵۰
اصنام: جمع صنم، بت ۱۹
اطالت: دراز کردن، طول کشیدن ٤
اعوام: جمع عام، سالها ۲۱٦، ۳۲۹
اعزاز: گرامی داشتن ۲۰۵، ۳۱۲

اعلام: جمع علم، رایت ٤، ١٤٩
اغراء: دشمنی انداختن میان دو کس ٣٨، ١٨٧
افتقار: درویش گشتن ١٦٧، ٢٧٦
افتضاح: رسوایی ١٧٨، ٢٢٥، ٢٥٤
افتعال: بهتان زدن ٤٠٩
افعی عقرب خانهٔ ماه: افعی ماه در خانه و برج عقرب ٣٥١
اقالت بیع: فسخ بیع ٣٩١
اقتحام: بدون اندیشه و ناگهان در کاری درآمدن ١٤٠، ١٤٥، ٤٣١
اقداح: کسی را عیب کردن ١٣٤
اکول: بسیار خورنده ١١٩
اکوان: موجوات ٣٩٢
الحاح: زاری کردن ٣٩٣
الوف: به ضم اول: هزارها، و به فتح: الفت گیرنده ٢٦٩
اماجد: جمع امجد، بزرگان ١١٢
امارات: جمع اماره به معنی علامتها و نشانه‌ها ٥٥، ١١٥، ١٢٢، ١٧٩، ٤٠١، ٤١١
امتثال: فرمانبرداری کردن ٤، ٤١٣
اَمرد: جوان بی‌ریش و کودک خوب صورت ٢٠٤، ٢٨٠
امعان: دوراندیشیدن ٢٦٤
اُمنیت: آرزو و مراد ١٨١، ٣٢٣، ٣٨٣، ٤٢٣
امهات سفلی: عناصر اربعه ٧١
امهال: زمان دادن و تأخیر کردن ٦١
انام: مخلوقات ١١٢
انامل: سرهای انگشتان ١٨٦
انب: نام میوه‌ای، انبه ٣٧١
انتعاش: نیکوشدن، عیش و نشاط ٢٩

انجاز: حاجت کسی را روا کردن ۱۱۷

انجلا: روشن شدن کار ۲۷۳

اندمال: به شدن زخم و جراحت ۲۷

انزهاق: نیست شدن، برجستن و رمیدن ستور ۲۲۰

انسکاب: ریخته شدن آب‌واشک چشم ۳۵، ٤٥، ٥۹، ٦۹، ۲۲۹

انصرام: بریده و منقطع شدن ۷۰، ١٦٧

انوثیت: زن بودن ۱۱

انها: جمع نهی ۱۳، ۲۰٤، ٤۰٦

اوجاع: دردها، رنجوریها ۱۹

اوجال: خوفها، بیمها ۱۹

اورنگ: سریر، تخت ۱۲٤

اهتزاز: شادی کردن و جنبیدن ۱۲۳، ۱۲٤، ۱۲۵، ۱۲۷.

اهل اشارت: کنایه از عارفان ۲۰۸

اهل صفه: گروهی از مهاجرین و فقرای مدینه که چون مسکنی نداشتند و در مسجد سکونت داشتند بدین نام معروف شدند ۲۵٦

ایاس: نومید شدن ۲۷۸

ایمه: ائمه، بزرگان ٤۰۷

بئر: چاه ۱۸۸، ۲۲٤

بأس: بیم و عذاب ۱۱۵

باد دبور: بادی که از جانب جنوب غربی وزد ۲۰٤

بارد: سرد و خنک ۱۲۳

بارنامه: اسباب تجمل و بزرگی ۲۰۰، ۲۰۵

باریک بسایند: نرم بسایند ۲۰۱

باعثه: وسیله، علت ۳٦۳

بالیه: کهنه، قدیم ۷، ۱۷٦

باهر: روشن، ظاهر ۱۱۱، ۱۴۱، ۲۴۰، ۲۹۴، ۳۰۱، ۳۲۳، ۳۲۸، ۳۶۷، ۴۰۵، ۴۲۲
بچگان کشیده: بچه‌ها پرورده ۴۵
بِرّ: نیکی ۲۶۰، ۲۹۹
برایا: خلایق ۶۷، ۱۲۴، ۳۷۹، ۴۰۶
بربط: نام سازی است ۱۲۱، ۳۶۲، ۳۹۳، ۳۹۵
برسام: علتی است که در سینه بهم رسد ۴۹
برص: پیسی اندام ۵۰، ۲۷۱
برقع: روبند ۲۷۲، ۲۷۳
بزهمند: گناهکار ۱۰۸
بسمل: ذبح ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۷۸، ۳۴۷، ۴۲۸، ۴۲۹
بشره: ظاهر پوست ۱۱۵، ۴۱۱
بطانه: راز نهانی در جاهای مختلف
بلادت: کندی ذهن ۷۰، ۷۱
بلبال: شدت و اندوه ۱۹، ۳۱۱
بلبله: سختی و اندوه، وسواس ۳۱۱
بلغاء: جمع بلیغ ۱۱، ۱۲۶
بلید: کند ذهن ۷۱، ۱۴۶
بناهت: بزرگ و نامور شدن ۱۱۲
بنگه: مخفف بنگاه، جا و مقام ۱۲۷
بوّاب: دربان ۱۰۳
بوسلیک: نام مقامی در موسیقی ۱۳۳
بهت: برهمن، روحانی هندو ۱۰۲، ۲۹۳، ۳۵۲
بهرام: ستارهٔ مریخ که در آسمان پنجم است ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳
بهرمه: مخفف بهرامه، جامه ابریشمی ۱۷۱

بی‌آبی: بی آبرویی ۲٦٤
بیطاری: پزشکی حیوانات ۳۱۱
بیطره: بیطاری کردن ۳۱۱
بیلک: نوعی از پیکان ۲٦۹
پاگاه: اصطبل ۳۸۰
پرکاله: پاره و لخت از هر چیز ۲٤۰، ۳٤۵، ۳٤۷
پِست: هر آردی عموماً و آرد جو و گندم که بریان کرده باشند ۷۷، ۷۸
پنه: مخفف پناه ۸۹
پیخال: فضله حیوانات ۳٤٦
پیشوای خانه: زن خانه ۵۸، ۷۹
پیلان معبری: فیلهای معبری و آن نام شهری است در سواحل هند ۱۰۹
پیل بالا: کنایه از بزرگی و بسیاری چیزی ۶۳، ۳۱۲
تبجیل: بزرگ داشتن و عزت ۱٦۷
تتق: پرده ۱۹
تَجّرع: جرعه جرعه نوشیدن ۲۹، ٤۷، ۸۷، ۲۱۸، ۳۳۷، ۳۹۵
تحلل: آزاد کردن ۲۱
تخالج: شک و وسواس در دل آمدن ۱۷٦، ۱۸۳، ۲۲۷، ۳۷۳، ۳۷۹
تخته: لوح، تخته‌ای که اطفال برای تعلیم الفبا در آن نویسند ۱٤۱، ۱۸۵، ۲۷۷
تخشع: فروتنی ۱۵٤
تخویف: ترساندن ۱۰۸
تربص: غلّه نگه داشتن برای فروختن ۳٤۳
تردد: مجازاً به معنی فکر و اندیشه است ۳٤۸، ٤۱۱
ترغاق: پاسبانی و نگهبانی ۲۲
ترغاک: پاسبان ۲٤
ترهات: سخنهای باطل ۳۳۹

تریاک اکبر: پادزهر بری، تریاق کبیر ۱۳۸
تسبیب: سبب ساختن ۲۲۹
تشرب: آشامیدن ۲۱۸، ۳۹۵
تشنیع: زشت گفتن به کسی ۷۳، ۱۱۹، ۱۸٤، ٤۲٦
تشویر: شرمنده شدن ۹۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۹٦، ۲۳۹
تشهیر: شهرت دادن، رسوا کردن ۱۵۹
تصدیع: درد سر دادن ٦۱
تطویل :دراز کردن، مهلت دادن ۲۲٤
تعبیه: آماده کردن ۱۰٤، ۱۲۷، ۲۵۰، ۲٦۱، ۳٤۵
تعسّف: ظلم، ستم ۱۱۲
تعطف: مهربانی کردن ۱٤۱، ۱٦۵
تعمیه: کور کردن، پوشیدن چیزی ۵۷
تعنیف: سرزنش نمودن ۱۱۵
تعویذ: پناه دادن، مجازاً ادعیه‌ای که در بازو بندند ٤۰۵، ٤۱۱، ٤۱۲، ٤۱۳
تغضب: به خشم شدن ۳۰۸
تفت: گرم ۳٤۷
تفصی: از تنگی و دشواری خلاص یافتن ۷۱، ۷۲، ۱٦٦
تقاعد: از کاری باز ماندن ٤۲۸
تقبیل: بوسه دادن ۱۸٦
تقدمة المعرفه: پیش شناسی ٤۹
تقریع: سرزنش نمودن ۷۳، ۱۸٤، ۲۳۲، ۲٦۹، ۲۷٦
تقضّی: بجا آوردن، ادا کردن ۱۰۸، ۱۱٦
تقلقل: بیقراری و اندوه ۳۵
تکاهل: خود را کاهل نمودن ۳٦۲
تلبیس: پنهان داشتن مکر ۳۲۳، ۳٦۸
تلخه: خلط صفرا ۳۳٦

تلجئه: به دروغ فروختن چیزی را ۲۶۱
تلهّف: دریغ و اندوه ۱۵٤
تماسیح: جمع تمساح، نهنگان ۱۰۳
تململ: بی آرامی کردن از بیماری و اندوه ۳۵
تمویه: زر اندود کردن،مکر و فریب ۱۵۸، ٤۱۸، ٤۲۹
تمهید: هموار و نیکو کردن کار ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۳۹، ۲٤۳، ۳۵۵
تنانین: جمع تنین، اژدرها ۱۰۳
تنبول :برگی است که در هند بافوفل و آهک خورند و لب سرخ کند ۳۲٤
تنقیه :پاک کردن ۱۸۰، ۳٦۹
تنین: مار، اژدها ۱۰۵، ۱۰٦
توا: هلاکت، تلف ۱۰، ۸٤، ۱۷٤، ۱۸۹
توانش: اسم مصدر به معنی توانستن ۲۵۹
توجع: دردمند گردیدن ۱۵٤
توز: پوست درختی است که بر کمان کشند ۳٤۱
توشیع: حمایل در گردن انداختن و آرایش دادن ۵
توفیر: بسیار کردن، عایدی و سود به خزانه رساندن ۳۰۰
توقیر: بزرگ داشتن ۱٦۷
تهتک: پرده دری ۷۷، ۳٤۷
تهجد: نماز شب، شب زنده داری ۵٦
ثری: خاک نمناک، زمین ۵۸، ۳۷٤، ۳۷٦
ثعبان: مار بزرگ ۲۲٦
ثلثانی: دو ثلث، دو بخش از سه بخش ۳٤، ۲۷۲
ثمن: بها ۵۰، ۹٦
ثمین: گرانبها ۱۸۰
ثور آسمان: ثور در لغت به معنی گاو نر است و در اصطلاح نام یکی از برجهای

فلکی است ، اردیبهشت ماه ۵۸
جاریه: کنیزک ۷٦، ۳۸۹
جافی :جفاکار ۸۷
جامات: پیاله‌ها، کلمه جام فارسی‌با «ات» جمع بسته شده ۲۱۸، ۳۹۵، ٤۱٦
جایع: گرسنه ۲۳۳، ۲٤۳، ٤۲۷
جبلی: ذاتی، طبیعی ۳٤، ٤۹، ۵۱، ۱۷٦، ۲۱۹، ۲٤۳
جبهه :پیشانی ۲۱٦، ۲٤۵، ۲۵۹
جرّار: لشکر بسیار ٤۰۷
جزع: ناشکیبایی ۷۳، ۱۷۸
جزیل :بزرگ و محکم ۲۲۸
جفتران: کشاورزی که با یک جفت گاو زمین را شخم زند ۷۷
جکوته: رجوع شود به پاورقی ص ۳۷۵. ۳۷۵، ۳۷٦، ۳۷۷
جلّاب :معرب گلاب است ۱۱٦
جلاجل: زنگوله‌های خرد که بر چرم دوزند و در گردن شتر و اسب اندازند ۳۱۳
جلادت: چابکی و دلیری ۱۲۹، ۱۳٤، ۲٤۳
جلباب چهارم: کنایه از خورشید است که در آسمان چهارم است، و جلباب به معنی چادر است ۷۸
جلاوت: جلاء و روشنی ۱۱۰
جلبه: غوغاء ۸۵
جلوت: آنچه شوی در هنگام جِلوه به عروس دهد ۲۷۹
جواهر تسعه: مراد از نه فلک است و گاه مراد از نه گوهر است که عبارتند از: لعل، مروارید، زمرد، یاقوت، فیروزه، نیلم، مرجان، عقیق ٤۹
جودت: نیکی ٤۰۷
جوع بقری: مرضی است که با وجود سیری تمام شخص احساس گرسنگی می کند ۲۱

جوق: گروه، دسته ۱٦٤
جوکی: کسی که علم طلسمات داند، فرقه‌ای از مرتاضان هند ۳۷، ۳۸، ۳۷۲
چاه زنج: گودی زنخ ۲۲٤
چخیدن: کوشیدن، ستیزه کردن ۳۹۵
چغانه: از آلات موسیقی ۱۲۵
چک: فک اسفل، چک و چانه، چک دهان ۹۸، ۱۱۵، ۱۷۸، ۳۱۹، ۳۸۳
چکاد: تارک سر ۲۲
چنبر: محیط دایره، حلقه ۱۲۱، ۲۸٦
چهار بالشت: چهار بالش، مسندی که اعیان بر روی آن می‌نشستند ۲۵۵
چهار طبع: گرمی، سردی، خشکی و تری ٤۹
حائر: متحیر ۱۱، ۱۰۹
حائک: جامه باف ۵۳، ۵۵
حائل: باز دارنده ۱۳٤
حار: گرم ۱۲۳
حالگاه: محلی که در بازی چوگان گوی از آن می‌گذرانند. در اصل با «های» هوز بوده است ۳۰۸
حباله: قید ازدواج ۳۳۲، ۳٦۱، ٦۰۲
حبط: ناچیز و معدوم ٥٤، ۵۹، ٦٦، ۹۱، ۳٦۷
حبل متین: ریسمان استوار، پیمان محکم ۱۱۷
حجّاب: جمع حاجب، پرده داران ۱۰۳، ۱۲٤، ۲۹۱
حجاز: نام مقامی از موسیقی ۱۳۳
حجام: حجامتگر ۳٦٥، ۳٦۷، ۳٦۸، ۳٦۹، ۳۷۰
حدی: سرودی که در عرب شتربانان می‌سرایند. ۳۱۷
حذاقت: دانایی ۱۲۵
حرز: تعویذ، دعایی که بر بازو بندند ۱٤۱، ٤۱۱

حرمان: ناامیدی ۱٤۱
حرّه: زن آزاد ۲۷۰
حزم: هشیاری، احتیاط ۲۵۰
حسینی :نام مقامی از موسیقی که در آخر شب سرایند ۱۳۳
حصافت: استواری عقل ۱۱۰، ۱۲۵
حصن: دژ، پناگاه ۱٤۱
حضیض: پستی، نقطهٔ مقابل اوج ۱۱۲، ۲٦۹، ٤۳۲
حطام: مال اندک دنیایی ۳٤، ۱۵۸، ۲۱۹، ۲۳۳، ۳۳۸
حطب: چوب هیزم ۳۸۹
حقد: کینه ۲۲۵
حقه: ظرفی باشد از چوب که جواهرات در آن گذارند ۲۰۱، ۲۸۰، ۳۸۳
حله: جامه ۲۹۲
حلیه: زیور ۲۲۳
حمیّت: غیرت ۳۷، ۳۸، ۱۱۸، ۱۱۹
حنظل: میوه گیاهی است بسیار تلخ ۱٦٤
حوت: ماهی ٦۱، ۱۰٦
حیتان: جمع حوت، ماهیها ۱۰۳، ۱۳۰
حیز: نامرد، مخنث ۹۱، ۱٤٦، ۱٦۸، ٤۱۹
حیطان: دیوارها ۷۱
خائب:ناامید ۵۹، ۹۸، ۱۰۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳٦، ۲۳۷
خازه: سرشت، گل سرشته که بر دیوار مالند ۱
خاسر: زیانکار ۵۹، ۲۳۲، ۲۳٦، ۲۳۷
خاک بیز: حفار، آنکه خاک رهگذران بشوید تا زر گم شده بیابد
۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱٤، ۱۱۵، ۱۱۹
خالیه :قرون گذشته ۱۷٦، ۳٦۰

خامل: گمنام و بیمقدار ۱۶۵، ۲٤۱

خُبث: پستی و پلیدی ۳۷۷

خَبَث: هر چیز ناپاک و بیفایده ۲۲

خداع: فریب دادن ۲۵٦، ۲۵۸

خدمتی: پیشکش و تخفه ۱۰۱

خرسنگ: سنگ بزرگ ٦۳

خرقه کردن :پاره کردن ۳۱۳

خرقه هزار میخی: خرقه‌ای که وصلهٔ بسیار بر آن زده‌اند ۳۱۳

خریطه: کیسه ای از پوست ۵۵، ۳٤۰

خریف: پائیز ٤۰، ۳٦۰

خَست :آزرده ساخت ٤۱، ۱۰٤

خُسر: پدر زن ۲۱۸

خسف: نقصان و کمی ۱۱

خصم: مالک، صاحب، شوهر ۳۵، ۷۵، ۱۷۷، ۲۳٦، ۲۵۰، ۲۵٤، ۲٦۳، ۳۲۳، ۳۳۷، ۳٤۳

خصیه: خایه ۲۳٦، ۲۳۷

خضراوات: جمع خضراء ،چیزهای سبز و نیلگون ۳٤۰

خضل :تازه باطراوت ۱۷۸

خطیب عباسی شعار: کنایه از سیاهی شب است ۳۱۹

خلخال: حلقه طلا و نقره که در پای کنند ۸۱

خِنگ: اسب سپید ٦۹

خوان: سفره ۲۳۲، ۲۳۵، ۳۷۱

خورده: نکته ۳۷۱

خیل: جمع سواران و اسبان ۳۹۵، ٤۰٦

دارات: شوکت ۳۹۲

دانی: پست ۱٦٤
داهی: دانا و زیرک ۲۹، ٤۰، ٤٦، ۱۲۹، ۱٥۱، ۱۸٦، ۲۰۳، ۲۲٤، ۲٤۲
۲٤٥، ۲٦۱، ۲۸٤، ۲۹۱، ۳۱٥، ۳۸٥
دبدبه: آواز طبل و مجازاً به معنی جاه و شوکت است ۱٥۱
دبور: بادی که از مغرب وزد ۱۰٤
دثار: جامه ۲۲۷
دراع :زره پوش ۱٥٥
درج: با ضم اول به معنی صندوقچه و بافتح به معنی پیچیدن است ۹۸، ۳۸۳
درجک: صندوقچه کوچک ۱۱۱
دردانه: در یکتا ٤۳٦، ٤۳۷
در نوشته: در پیچیده ۹٤
درونه: باطن، درون ۳٤٦، ۳٥۱
دز: دژ ۲٦۷
دسف انبو: گلوله‌ای مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوه خوشبو که در دست گیرند ٤۰
دست پیمان: آنچه از جنس و نقدینه که قبل از مزاوجت به عروس دهند ٦۳
دستک: دست بر دست زدن برای خواندن و آواز ۳۱٥، ۳۸۹
دستوانه: دستبند، یاره ٦٤
دِلال :ناز و کرشمه، غمزه ۲٦٦، ۳۰۱، ۳۲۱، ۳٥۳، ٤۰۹
دلق: نوعی پشمینه که درویشان پوشند ٦۷، ۳۷٦، ۳۷۷
دلیل: دراصطلاح اطباء بول بیمار را گویند که طبیب مرض بیمار از آن معلوم کند ٤۹، ۷۱
دماغ: مغز سر ۲۸۸، ۳٦۹
دمدمه: فریب و مکر ۲۲۹، ۲۷٥، ٤۰۸، ٤۰۹، ٤۳٥
دم گرگ :کنایه از صبح صادق است ۱٥۰

دنو: نزدیک شدن ۱۲۳
دنیه: سفله، پست ۲۱
دواب: جنبده، جانور ۱۰۳
دواج: بالاپوش، لباس ۱۴، ۸۴، ۳۰۴، ۳۶۴، ۳۷۰
دوال: تسمه چرمی ۹۰، ۱۷۹، ۱۸۵، ۲۴۵
دوحه: درخت ۹۰
دوشینه: دیشب ۹۷
دو مرده: منسوب به دومرد، آنچه دو مرد انجام دهند ۹۵
دهاء: زیرکی ۳۱۵
دهات: جمع داهی، زیرکان ۷، ۲۵۳، ۲۸۷
دهشت: حیرت، سراسیمگی ۲۸۰
دهور: جمع دهر، زمانه ۳۶۰
دیوانِ برید: اداره‌ای که مسئولیت فرستادن نامه‌ها را بر عهده داشت ۲۰۷
دیوّث: بی غیرت ۳۷، ۱۱۸
ذاهن: فهمیده، باذهن ۱۲
ذکا: هوش ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۳۲، ۳۱۵
ذُلّ: خواری ۱۸۷
ذلاقت: فصاحت ۴۰۴
ذلق: چرب زبان، زبان آور ۴۰
ذوبان: آب شدن، گداختن ۳۸۳
رائع: به شگفت آرنده ۳۱۱
راح: راحت ۹۴
راحله: ستور بارکش ۲۳۹، ۳۲۱، ۴۲۷
رام: به اعتقاد هنود یکی از نامهای خدا ۳۷۱، ۳۷۹
رامح: نیزه دار ۲۲

رایق :آب جاری و صاف، نیکو و به شگفت آرنده ۳۱٤

رباب: نام سازی است ۲۵٤

رحیل: کوچ و کوچ کردن ۲۵۹

رخاء : نرمی، آسایش ۱٦٦، ۳۸٤

ردائت: تباه شدن ٤۰۷

رزانت: بردباری، متانت ۲۱۵

رَطْب: ترو تازه ۱۲۳

رعونت: غرور و تکبر، بی‌شرمی ۲۲۷، ۲۳۱، ٤۱۰، ٤۲۲

رفض: ترک کردن، انداختن ۱٦۲، ۳۱۰، ۳٤۷

رقبه: رسن در گردن کسی انداختن ۱۱۷، ٤۰۰، ٤۰۲

رکاکت: سستی و بی‌عزتی مرد ۲٦۲

رکون: آرام گرفتن ۳۵۱

رمح :نیزه، نیزه زدن کسی را ۸۸، ۲٤۱، ٤۳٦

روایع: شگفتیها ٤۹

رود: نام سازی است ۱۲۲، ۱٦۲، ۳٦۰

رومی: کنایه از سفیدی است ۲٦۵

رهاوی :نام مقامی است از موسیقی که وقت سرودن آن از صبح تا طلوع آفتاب است ۱۳۳

ریمگین: چرک آلود ۱٤۹

زاجر :منع کننده ۱۱۸، ۱۳۷، ۱۷٦، ۲٦۷، ۲۷۲، ٤۲۷

زاخر: دریای بسیار پر آب ۱۹۱

زده: نیم خورده ۲۵٦

زلفت: قربت، نزدیکی ٤٦، ۱٤۸

زلق: لغزش ۳٤۲

زمهریر: سرمای سخت ۳۹

زنگی: کنایه از سیاهی است ۲۵۶
زنینه: منسوب به زن،زنک ۱۷۳، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸
زواهر: جمع زاهر، روشن ۲۷، ۶۵
زه: زاییدن ۴۰۲
زیبق: معرب زیوه، جیوه ۱۹۲
زیر :از اصطلاحات موسیقی، صدای پست در برابر صدای بم ۱۳۳،۱۴۰
زیر بزرگ: نام لحنی است از موسیقی ۱۳۳
زیر خرد: نام لحنی است از موسیقی ۱۳۳
سابح : شناگر ۱۸۸
ساخته کردن: آماده کردن ۴۰۸
ساطع: درخشان، بلند ۱۱۱، ۱۷۸
سالب: رباینده، به قهر و غلبه گیرنده ۳۱۵، ۳۱۶
سباح : شناگر ۱۳۳، ۱۴۸
سبق: به معنی مسابقه، نیز آنچه نزد استاد خوانند ۷۵، ۲۷۷
ستم: دیده و دانسته ۱۹۲، ۱۹۴
ستون حنانه: ستونی از چوب که نبی‌اکرم بر روی آن می‌نشست، و پس از ساختن منبر آن ستون به ناله در آمد ۱۳۰
ستیهش: جدال کردن، ستیزه کردن ۱۹۵
ستهیدن:ستیزه کردن ۳۵۱
سجنجل: آینه ۲۰۷
سحره: ساحران ۲۹۱
سدره: درخت کنار، و منظور درختی است در آسمان هفتم به نام سدرةالمنتهی ۱۶۲
سدّه: رواق خانه ۱۱
سره: خالص ۴۲۷
سری: بزرگی و سروری ۲، ۱۶۵

سریر: تخت ۱۲۴، ۲۱۵، ۲۵۰
سطوت: قهر، غلبه ۱۸۸، ۲۴۱، ۲۵۴
سِفاح: بدکار، خونریز ۳۵۴
سُفتن: سوراخ کردن ۲۳۲
سفینه: کشتی، دفتر ۸۰
سقامت: بیماری ۱۳۸
سقایه: پیمانه آب ۲۳۹
سکرات: بیهوشیها ۱۲
سکنات: ضد حرکات، سکون ۲۶۴، ۳۷۹
سکیّت: مرد خاموش و آرام ۱۳۸
سلاحف: جمع سلحفاة، سنگ پشتها ۱۰۳
سلحفاة: سنگ پشت ۱۰۶
سلخ: روز آخر هر ماه ۳۹۹
سلس: نرم و آسان، سلیس ۴
سلّه: سبد ۳۵۴
سمات: نشانها ۱
سماک: نام‌ستاره‌ای‌است،و نیز به معنی ماهی فروش است ۲۲
سمج: زشت ۳۳۵، ۳۳۶
سمک: ماهی ۱۷۲
سمندر: جانوری است که گویند در آتش نسوزد ۳۹
سمّو: بلندی ۳۴۸
سنج خطایی: نوعی از آلات موسیقی منسوب به خطا ۱۲۵
سُنه: عروس ۸۰، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷
سواد شهر: آبادیهای اطراف شهر ۲۱۸
سوار کان: کنایه از امواج ۱۰۲

سورت: تیزی ۱۳۷
سوهان گیر: آنچه به سوهان نرم شود ۱٤۹
سویدا: نقطه سیاهی که بر دل است ۱۵۷
سها: نام ستاره‌ای است کوچک در بنات النعش ۲٦٦، ۳۷۳
سیّاف: شمشیر ساز، شمشیرزن، خونریز ۷٤، ۲۰۱
سیاه گوش: نام جانوری است به اندازه روباه که گوش سیاه دارد ٤۸، ۲٤۵، ۲٤٦، ۲٤۹، ۲۵۰، ۲۵۱
سیکی: در اصل «سه یکی» بوده و آنرا مثلث نیز گویند، نوعی شراب معطر ۲۲۸
سیماب: جیوه ۱٦
سیمیا: علم طلسم که بدان وسیله انتقال روح در بدن دیگر کنند ۳۸
شائبه: آلودگی ٤۲
شادروان: خرگاه، فرش ۱٦۱، ۳۲۷
شارک: پرنده کوچکی که مانند طوطی سخن گوید در موارد بسیار
شاق: دشوار ۸۷، ۱۵۵
شاک: گله کننده، شکایت کننده ٤۳۲
شتابه: نام پرده‌ای از موسیقی،و نیز به معنی نی و مزمار ۱۲۵
شبه: سنگ سیاه براق ۱۱۳، ۲۰۲، ٤۰۷
شتا :زمستان ۱۸، ۱۰۵
شرابه: پیاله ۲۳۹
شرنگ: حنظل ۷۷
ششدر: از مصطلحات بازی نرد. کنایه از جایی است که رهایی از آن دشوار باشد ۱۸٤، ۲٦۷، ٤۱۹
شعر: مو، پشم ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۷
شغف:شیفتگی،رسیدن محبت و دوستی به دل ۳۸، ۸۰، ۱۱۲، ۱٤۸، ۳۰۱، ۳٤۵، ۳۵۱، ٤۱٦

شُقه: پارچه جامه ۲۵٦
شگال: شغال در موارد بسیار
شگرف: بزرگ و عجیب ۹۷، ۳۲۲
شماتت: شاد شدن برغم دشمن، سرزنش ۲۳٦
شمایل: خصلتها و عادتها، ونیزشکل و صورت ٤۰۷
شمیدن: بوئیدن ۳۷۱
شنگرف: مادهای سرخ رنگ که در نقاشی بکار برند ۱٦۱
شنیع :بد و زشت ۵، ۹۹، ۲۲۷
شوائب: آلودگیها ۳۱۰
شور: غوغا ۳۱۵
شئومت: نحسی و زشتی ۲۰۵
شهوت کلبی: مرضی است که هر چند انسان غذا خورد، باز اشتها دارد ۲۱
شهیق: آواز خر و اسب ۲٦۳، ۳۳۷
شیب: پیری ۱۳۸، ۳٦۰، ٤۰۱، ٤۰۲
شین: زشتی، عیب ۲۲۵
صخوب: سخت آواز ۱۰۷
صداع: درد سر ۱٤۰
صرامت: دلاوری و بزرگی ۲٤۹
صرصر: باد سخت ۹۳
صره: کیسه ۱۱۵، ۲۳۵، ٤۲۸
صریر :آواز قلم به وقت نوشتن ۳۱۷
صعوه: مرغی است کوچک باندازه گنجشک ۳۱۳، ۳۱٤، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۷۳
صفصاف: درخت بید ۲۹٤
صف نعال :صف آخر که به جانب بیرون است یعنی آنجا که کفش می گذارند ۱۸٦

صفّه :ایوان سقف دار سکو مانند ۳۳۱

صلابت: سختی ۱۸۵، ۲۲۵، ۲۴۱

صلصل : فاخته ۱۱۱، ۱۲۱

صمصام: شمشیر ۱۸۴، ۲۳۲، ۲۷۶

صموت: سکوت ۷۳، ۸۳، ۱۱۵

صندل: نوعی چوب که سفید آن خوشبوست ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۶

صولت: هیبت ۲۴۱، ۲۵۴، ۲۹۶، ۳۶۱

صیانت: نگه داشتن ۲۷۲، ۲۹۶

ضاری: شیر و سگ حریص به شکار ۲۴۷، ۳۹۹

ضجرت: تنگدلی و بی آرامی ۲۴۰

ضحک: خنده ۲۰۳، ۲۵۸، ۳۵۸

ضنجک: کاسه کوچک ۲۴۰

ضفادع: جمع ضفدع، قورباغه ۱۰۳، ۲۲۷، ۲۲۸

ضفایر: جمع ضفیره، موی بافته ۳۷۹

ضفدع: غوک، قورباغه ۱۰۷، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۸، ۳۱۵

ضیاع: آب و ملک ۹۵

ضیغم: شیر درنده ۲۴۷

ضیق: تنگی ۳۸۵

طبایع دساسه : حرارت، برودت، رطوبت، یبوست ۵۰

طبله: صندوقچه ۲۰۱، ۲۳۱

طراز: نام شهری است در ترکستان، علم جامه و مجازاً به معنی زینت ۲۳۷

طرّه: زلف و موی پیشانی ۳۴۶

طلی: اندود کردن، دوا مالیدن بر اندام ۴۷

طلیعه: مقدمهٔ لشکر ۱۱، ۱۴۵

طنبور: نام سازی است ۲۲۱

طنطنه: کر و فر ۲۹۹
طیبت: پاکیزگی،خوش طبعی ۲۰۰
طیره: خشم و غضب و سبکی عقل ۳۵۶
ظامئا: با تشنگی شدید ۱۸۸
ظهر: پشت ۹۸
عاهات: آفتها ۴۶، ۱۷۷
عبره کردن: عبور دادن، گذشتن از جایی ۳۶۱
عثرات: لغزشها ۳۰۹
عجب رود: نام سازی است ۱۲۵
عجماوات: جمع عجماء ، بهائم ۱۳۰
عدّت: آمادگی، ساخت و ساز ۲۲۴
عذب: خوشگوار ۵۷، ۱۸۸
عذرا: دوشیزه، نام معشوقه وامق ۱۱۱، ۱۱۲
عراق :نام مقامی از موسیقی که به وقت چاشت سرایند ۱۳۳، ۲۳۲
عرَض: اصطلاح فلسفی است، آنچه قایم به جوهر باشد ۱۴۲، ۲۲۵
عِرق: رگ ۱۰۸، ۲۱۹، ۲۶۰، ۲۷۰
عروس حجله چهارم: کنایه از خورشیداست ۲۱۵
عُصفر: رنگ سرخ ۱۰۹
عصفور: گنجشگ ۲۳۴
عصیده: حلوا، کاچی ۴۰
عطارد :نام ستاره‌ای است که آنرا دبیر فلک گویند ۲۲۶، ۲۶۵، ۲۶۶
و بفارسی آنرا تیر نامند ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۳
عظام: بزرگان ۲۵۷
عقار: آب و زمین ۹۵
عقوق: نافرمانی فرزند نسبت به پدر و مادر ۱۶۲

علم: نقش و نگار جامه ٦١
عِلم تشکّل: علم طلسمات ۳۷۸
علم لدنی: علمی که از نزد خداوند حاصل شود ۲۸٤، ۲۸۵
علم مانوی: منظور صورتگری است ۳۲۹
عّم نواله: جمله دعایی است به معنی عام است کرم او ۱۳۰
عماری: هودج، کجاوه ۳۸
عنا: رنج و مشقت ۱۷۹، ۲۱۱، ۳٤۱، ۳٤۳
عنفوان: اول هر چیز ۱۱۷
عوایق: موانع ۲۲٦
عورت: زن ۲۳
عون :پشتیبان، یاریگر ۲۳۲، ۲۳٦، ۲۳۷، ۲٤۱، ۲۷۵
عویل: آواز بلند، فریاد ۱٦۲
عین الکمال :چشم زخم ۲۲۵
غاشیه: پوشش زین اسب ۲، ۲۱، ۳۵۹
غبن: ضرر دیدن ۱۱۳
غُرة: اوّل ماه، هلال ماه نو ۳۹۹
غِرة: مغرور ۳٦٦
غُرهٔ جبهه :سپیدی پیشانی ۲۱٦، ۲۵۹
غزاله: کنایه از روشن شدن آفتاب است ۱۳۷
غصّه: خشم و قهر ۲٦٤، ۲۷۰، ۳۵۳، ۳۵٤، ۳۸٦
غضنفر: شیر ۱۳۷
غلّ: کینه ۱۸۷، ۳٦۹
غلبات: جمع غلبه، استیلا، چیرگی ۱۲، ۱۲۷، ۲٤۰
غلیان: جوشیدن، هیجان ۱۲
غمّازی: سخن چینی ٤۱۹

غمام: ابر ۳٦۵
غُنیت: توانگری ٤۲۸
غوامض :پوشیدگیهای کلام ۱۲۲، ۲٦۱، ۳٦۷
فاجره: زن تبهکار ۲۱۹
فاره: موش ۱۳۹، ۱٤۰
فایح: بودهنده ۲۱۱
فرحت: شادمانی ۱٦۳، ۱۹٤، ۲۸۸
فرقدان : نام دو ستاره نزدیک قطب شمال ۲۸، ۷٦، ۸۰
فرقد سای: آن که سرش به فرقدان ساید، کنایه از بلندی مقام ۸۳
فزع: ترس و بیم ۷۳، ۷۹، ۱۷۸
فطانت: دانایی و زیرکی ۲۰۲، ۲۹۵، ۳۱۲، ۳٤۲
فغفور: لقب پادشاهان چین ۳۲۷، الی ۳۳۲
قاروره: شیشه‌ای که بول برای آزمایش در آن کنند، و مجازاً بمعنی بول نیز هست
۸۳
قاصی: بنهایت رسنده، بعید ۱٦٤
قالع: از بیخ برکننده ۲۲۷
قامع: کوبنده ۲۲۷
قانون: نام سازی است، و آن تخته‌ای باشد پهن با تارهای بسیار ۱۲۵
قبایح: جمع قبیحه، زشتیها ۲۱۵
قدید: گوشت مانده، گوشت خشک ۲۵۰
قِراب: به کسر اول، به معنی شمشیر و یا نیام آن است ۳٤۱
قرّابه: قدح و شیشه شراب ۳۳٦
قسطاس: ترازو ۱۰٤
قُطیعت :جدایی ۸۵
ققنوس: نام‌مرغی‌است افسانه‌ای که‌گویند آوازی غریب‌ازمنقارش برمی‌خیزد ۲۳۲

قلع: از بیخ برکندن ٤٣١
قلق: بی‌آرامی ٩٣، ٩٥، ١٥٤، ١٥٦، ١٥٨، ١٧٦، ٢٧٨، ٢٨٠، ٣١١، ٣١٣، ٣١٤، ٣٦٥
قلقله: جنبش و حرکت ١٥٤، ١٥٦، ٣١١، ٣١٣، ٣٥٢، ٣٩٣، ٣٩٥
قماط :پارچه‌ای که نوزاد را در آن بندند ٢٥٣، ٣٠٩
قمقام: کارد بزرگ، خنجر ٢٣٢، ٢٧٦
قمیص: پیراهن ١٥
قِندز: جانوری شبیه روباه ٣٧٢
قنینه :ظرف شراب ٣٣٦
قوه غاذیه: غاذیه قوه‌ای است که غذا را جذب و هضم کند و باعث بر هستی شخص در مدت حیات اوست ٥٠
قهر: سیاست، چیرگی، خشم ٤٠٥
قیلوله: خواب نیمروز یا چاشتگاه ٣٢٢، ٣٧١
کاره: ناپسند دارنده ١٥٤، ٣٢١
کاسات: جمع کاسه ٢١٨، ٤١٦
کافه: همه ٢٢٥
کاوین: کابین، مهر زنان ٤٠٠، ٤٠٢
کبریت احمر: گوگرد سرخ ١٠٩، ١٣٨
کتاره: خنجری است شمشیر مانند خاص اهالی هند ٢٩٦
کحل: سرمه ٥١
کدخدا: بزرگ خانه، شوهر ٧١
کرت: نوبت ٢٣٥، ٢٧٩
کرفش: چلپاسه ٣٥٦
کروه: ثلث فرسخ ٢٥٦
کریز خانه: محلی که در آن مرغان شکاری را برای صید تربیت کنند ٣٧٢

کسوت: جامه ۲۱، ۱۷۹
کعبتین: دو مهرهٔ بازی نرد است ٤١٩
کفاة: دانایان، کار گزاران ۲۵۳، ۲۸۷، ٤٠٧
کفتار: کنایه از زن ساحره است ۲۵۷
کفچه: نوعی مار است که می‌تواند سرو گردن خود را به شکل کفچه در آورد، مار کبرا ۳۵۱، ۳۵٤
کفو: همتا ١٤٨، ۳۰۲، ۳٦١
کِلک: قلم ۲۲٦، ٤۳٦
کلیل: کند، خیره و مانده ٦٩، ۳۰۱
کمیت: شراب سرخ، اسب سرخ که رنگ آن به سیاهی می‌زند ٦٩
کنَف: حمایت و نگهداری ۱۱۵
کنیس: کنیسه، عبادتگاه یهودیان ٤۲۱
کوتوال: کلمه هندی است به معنی صاحب قلعه ٤٦، ٤٧، ١٤٠، ١٤١، ١٤٣، ١٥٦، ۲۹۹، ۳۰۵
کوفته: آزرده ۱۰۹
کوکبه: انبوه جماعت، کر و فر و حشمت ١٤۳
کهف: غار ۲۷۲
کهل: مرد میانسال ۳۹۹، ٤٠١، ٤٠۳
کیاست: زیرکی و دانایی ۹، ۱۰۱، ۱۱۵، ۲۲٤، ۲۳٤، ۲۵٦
کیوان: ستاره زحل ۲٦٦، ۲٦٧، ۲٦٩، ۲۷۱، ۲۷۳
گاو ثری: گاوی که به‌عقیده قدما زمین برپشت اوست ۵۸
گر گِن: گرَگین، مبتلا به گری ۲۳٦
گذارا: عبور و راه عبور ١٤۹
گریوه: گردنه، کوه کوچک ۳۷۵
گزلک: کارد کوچک، نوعی از کارد قلمتراش که سر آن بر گشته‌باشد ۵۸

گشن: انبوه ۱۸۵
گِلابی: رنگی همرنگ گل سرخ
گوْ: گود،مغاک ٤١، ٤٠٠، ٤٣١، ٤٣٣
گواران : گوارا ٢٩٥
لئَام: جمع لئیم، بخیلان ١٦٤
لئَامت: ملامت کردن ٢١٩
لاریب: بدون شک ١٥٩، ٣٣٩
لاله نعمان: نوعی لاله شبیه به شقایق ٢٦٨
لامع: روشن و درخشان ١١١
لاهوت: عالم ذات الهی ١٢٤
لایح : درخشان ١١٨، ٢٠٩، ٣٤٣، ٤١١
لباسات: کنایه از تملق و چاپلوسی ٢٢٩، ٢٧٥
لباقت: چرب زبانی ٣٧٩، ٣٨٠، ٤٠٤
لبث :درنگ و تأخیر ٢٢٤
لبق: چرب زبان ٣٤٢
لبیب: خردمند ٢٧، ٤٧، ٤٩، ٨٥، ١٧٧
لت: سیلی ٢٦٤، ٢٦٩، ٣٤٠، ٣٩١
لقیه: ملاقات ٥٠
لک: صد هزار، واژه هندی است ٣٠٢
لمحه: مجازاً به معنی زمان اند ک است ٢٣٣، ٣٢٨
لمعانی: درخشان، نورانی در بیشتر جاها
لوزینه :حلوایی است که از مغز بادام درست کنند ٣٣٩
لوعات: سوزشهای دل ١٧٥
لون: رنگ ٢١
لهب: زبانه آتش ٢٢٥

لهنه: طعام اندک که پیش از غذاخورند ۲٤۲
لهیب: گرمی آتش ۱۳۸، ٤۳۰
ماء نمیر: آب فراوان، خوشگوار ۲٤۲
مائده :طعام ٤۲
مآثر: آثار و نشانه‌های نیک ۳۲۹، ۳۷۲
ماحضر :طعام قلیل بی‌تکلف که موجود و حاضر باشد ۲٤۲
ماسکه: قوه‌ای است که هر چه جاذبه جذب کند این نگه می‌دارد ۵۰
مبتهج : شادان ۱۲۳
مبرات: نیکیها، اعمال نیک ۳٤۸
متخلخل: جسمی که میان اجزاء آن فاصله باشد ۱۳۹
متقاطر: قطره قطره چکنده ۳٦۳
متلطخ : آلوده ۷٤
متلف: تلف کننده ۲۱۷
متمشی: جاری و روان شونده ۲٤۱، ۲٤۲
مثالب: عیبها ۳۰۱
مجازی: جزا دهنده ۲۷٤
مجیر: اجر دهنده ۲۲۸
محامدت: روش نیکو و پسندیده ۲٤۳
محتاله: زن حیله گر ۱۱، ۱۵٦
محجمه: آلت حجامت ۳٦۵
محرض: برانگیخته شده ۱۰۸، ۱٦۰، ۱۷٦، ۳٦۳
محروس و محروسه: نگهداشته شده، نگهبانی کرده شده ۲۹، ۹۱، ۳۰۰، ۳۰۱
۳۰٤، ۳۰۵
محظور: حرام و ممنوع ۱۷۳، ۳٦۳
محک: سنگی که زر را با آن آزمایش کنند ۱۱۳، ۱۱۹

محمدت: ستایش و خصلت نیک ۲۸۵
مخادع :خدعه کننده، مکر کننده ۲۷۵
مخادعه، مخادعت: با کسی مکر کردن ۲۲۰، ۳۱۷، ۳٦۳
مخالف: یکی از مقامهای موسیقی ۱۳٤
مخایل: خیالات ٤۰۷
مخبر: در مقابل منظر، باطن شخص ٤۰۸
مختاله : زن خود پسند و متکبر ۱۵٦
مخطوبه: زن خواستگاری شده ۱۷۸
مخلب: چنگال مرغ ۳۱٦، ٤۱۸
مداهنت: چرب زبانی ۱۱۷
مذایم: ضد مدایح، بدیها ۲۱۷
مذکر: پند دهنده، واعظ ۷۰، ۳۸٤
مرائی: ریا کننده و خود نما ۹۸، ۳۱۳
مرابع: منزلها، جای اقامت در ایام بهار ۳۳٦
مراعت: مراعات، رعایت کردن یکدیگر ۲۱۱، ۲۱۸
مراغه: جای غلتیدن ستور ۱۸۵، ۳۵۳
مرافقت: ملاطفت، باکسی همراهی نمودن ۱٦٦، ۲۳۲، ۲٦۲، ۲۷۰، ۲۸۳، ۳۰۳
مراهق: کودکی که نزدیک به حد بلوغ باشد ۷٤
مربح :سودمند و نفع بخش ۱۰
مرجان جنوبی: مرجانی که از جنوب و جزایر سراندیب آرند ۱۰۹، ٤۰۷
مرجان مرسوبی: نوعی از مرجان که تیره رنگ و ناقص باشد ۱۰۹، ٤۰۷
مرصع: آنچه در آن جواهر به زر نشانده باشند ۲۹، ۳۵۹
مروّق: صافی، شراب پالوده و بی‌غش ۳۷۱
مزارع: کشاورز ۳۹۹، الی ٤۰۳

مزامیر :جمع مزمار، از آلات نوازندگی ۱۲۹، ۱۳۳، ۳۴۳

مزیّن: حجام، موی تراش ۳۶۵، ۳٦۹

مساس :دست مالیدن ۸۰

مساغ: جای روان شدن ۱۵۵

مستأصل: از بیخ برکنده ٤٥٦

مستخف: از باب استخفاف به معنی خوار و زبون ۳۰۷، ۳۰۸

مستغاث: کسی که ازو دادرسی خواهند ۷۳

مسلوک: رفته شد ۲۲۱

مشارب: جمع مشرب، جای آشامیدن ٥٤

مشافهه: روبرو شدن ۸۳

مشتت: پریشان و پراکنده ۲۱۰

مشحون: پرکرده شده ٤۰۱

مشرب عذب: آبخورگاه گوارا ۵۷

مشعشع و مشعشعه: روشن، شراب آمیخته به آب ۹۳، ٤۱٦

مشغوف :دیوانه و شیفته ۱۷، ۲۹٤

مشمومات: چیزهای خوشبو ۳۳۸

مشئوم :منحوس ۱۸٤

مصافات: خالص کردن دوستی را ٦٥، ۱٤۷، ۱۵۰، ۲۲۷، ۳٤۸

مصاهرت: دامادی کردن ٦۳، ۱۱٦، ۱۷۷، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۳۲، ۳٦٤، ٤۰٦، ٤۱٦

مصطبه: سکّو، میخانه ۱۵۷

مضارّ: جمع مضرت به معنی گزند و نقصان ۲٦۲

مضبوط: حفظ شده، درست ٤۳٦

مضطر: بیچاره و بی‌اختیار ۲۷۲

مضغه: پاره‌ای از گوشت ۱۳۹، ۱٦۳، ۲۵۷، ۳٤۲، ۳۵٤، ۳٦۵

مضمار: میدانی که در آن اسب را می دوانند ٤، ۳۰۸

مضی‌ماضی: گذشت آنچه گذشت ۲۷۳، ۳۰۸

مطایبه: مزاح، با کسی خوش طبعی کردن ۳۷، ۳۸

مطرز: زینت داده شده ۲۳۷

مطیه: حیوان سواری چون اسب و شتر ۱۲٦، ۱۲۷

معاقب: عقوبت و عذاب کننده ۱۸٦

معاندت: دشمنی، معارضه کردن ۲٤۷

معانقه: به گردن یکدیگر دست انداختن به محبت ٤۱، ٦٦، ۱۹۳، ۲٦۷، ۳۲۱

معبر: شهری است در کنار دریای هند ۳۱٤، ۳۷۱

معجر: مقنعه و روپوش زنان ۱۱۵

معرا: برهنه ۱٦، ۱۸٦، ٤۰۱

معرکه: جای انبوهی مردم و لشکر ٤۱۱

معصفر: رنگ سرخ یا زرد ۲۱

معضل: دشوار ۲۰۳

مُعلَم: نشانه‌دار، و به فتح اول، نقش و نشانه

معونت: یاری کردن ۲۳٦، ۲۷۵، ۳۱۷

معیب: عیب ناک، عیب دار ۳۲، ۱۵۰

معیل: عیالوار، نیازمند ۲۵۳

مغادرت: مغادره، مکر ورزیدن ۱٤، ۲۲۰، ۳۱۷، ۳٦۲، ۳۷۸

مغفر: کلاهخود ۱

مفاجات: بناگاه در آمدن ۱۷۸

مفازه: بیابان ٤۲۰

مفاصا: تصفیه حساب کردن ۱٦۷

مفتقر: محتاج ۳۰۵، ۳٦۹

مفضح: رسوا کننده ۲۲۱، ۲٦۰، ۲٦٤

مفضی: رسنده ۷۱، ۲٦۱

مفوض: کار به کسی واگذاشته ۱٤۰، ۱٤۱، ۱٦۷، ۲٦۲، ۳۷۳
مقال: گفتگو ۱٤۸
مقتحم: اختیار کننده، غالب آمده ۲٤۷
مقضی: روا شده، بر آورده شده ۲۳۲، ۲٤۲، ۲٤۳، ۳٦۲، ۳۷٤
مُقطع شهر: قاضی شهر ۳٦۹
مقل: درویش و فقیر ٤۲۸
مقلقل: بیقرار، نیز به معنی شراب هم آمده‌است ۱۷٦، ٤۱٦
مقلقله :آواز صراحی و شیشه ۱۵۱
مقوس: چیزی که خمیده و قوس دار باشد ۷۱
مکابده: سختی دیدن و رنج کشیدن ۱۷٦، ٤۰۷
مکاری: کسی که اسب و استر به کرایه برد ۳۳٦
مکاشحت: دشمنی نمودن ۱۷۷
مکافی :مکافات دهنده ۲۷٤
مکاوحت: جنگ کردن با هم، دشنام دادن همدیگر ۱۷۷
مکاید: مکرها، حیله‌ها ۲۹، ۷۰، ۳۷٦، ۳۱۸، ٤۱٦
مکحول: سرمه سا ۲
مکلل: درخشان، تاج بر سر نهاده ۲۹
مل: شراب ۱۱۵، ۱۳۲، ۱۸۵، ۱۹۱
ملابست : درهم آمیختن کار ۷۹، ۳۵۳
ملاعبت : بازی کردن با هم ٤٦، ۷۹، ۳۵۳، ۳۵٤
ملامسه: یکدیگر را لمس کردن و پسودن ۳٤۵، ۳۵٤
ملتاع :سوزنده، حریص، مشتاق ۲۵۹
ملتهب: مشتعل، آتش فروزان ۱۸۹، ۲۲٦
ملک نای: شاه نای، از آلات موسیقی ۱۲۵
ملّمع: درخشان کرده شده ۳۹۵

ملهوف: ستم دیده ۲۲۷، ۲۲۸، ۴۲۲
ملیح: خوب صورت ۱۲۹، ۳۴۲
مماثلت: مانند شدن ۱۵۳، ۱۵۹
ممارست: تفحص و تجربه در کاری ۱۱۵
ممتلی: پر، آگنده ۱۷۹
ممتنع: باز دارنده ۲۷۲
ممتهن: خوار شده، رسوا شده ۲۴۳
ممّر: گذشتن، جای عبور ۱۹۴
مموّه: آنچه ظاهرش با باطن مخالف باشد ۵۱
ممّهد: آماده کرده، مهیا ۱۶۸، ۲۴۰
منادمت: همنشینی، ندیم بودن ۲۱۶
مناص: پناه، جای گریز ۴۷، ۶۹، ۷۰، ۱۴۸، ۱۶۳، ۱۷۲، ۱۸۸، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۵۸، ۲۶۸، ۲۷۲، ۴۱۶
مناکحت: نکاح کردن ۱۱۶، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۸۴، ۲۸۷، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۳۲، ۳۶۲
منال: در آمد و سود ۲۸۴، ۳۰۰، ۳۲۰، ۳۴۴، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۸۴، ۳۹۰، ۴۱۱
مناهل: چشمه سارها ۵۴، ۳۰۸
منخرط: آراسته شده ۱۱۶، ۲۴۱، ۳۰۱
مندرج: درآمده در چیزی ۲۴۱
مندفع: دفع شونده، دور شونده ۶۳
مندل: نوعی از دهل ۱۳۲
مندمل: جراحتی که خوب شده باشد ۴۷
منسکب: آب ریزان ۸۶، ۱۱۶، ۱۴۰، ۱۶۶
منطقه: کمر، میان بند ۳۱۰
منغصّ: مکدر، تیره، ناخوش ۲۲۱، ۳۹۳
منقاد: مطیع و فرمانبردار ۲۶۰

منکوحه: زن نکاح کرده شده ۱۴۹، ۱۹۶
منکوس: سرنگون، نگونسار ۹۶، ۱۵۷
منهل: چشمه در چراگاه ۳۹۷
منهیان: جمع منهی، خبر دهندگان ۲۰۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ٤۰٦
منیع: باز دارنده و مجازاً به معنی محکم و استوار ۲۱۵، ۲۲۷
منیف: پاک و بزرگ ۱۲۵، ۲۵۳
موئینه :موئین، مویی ۲۵٦
مواخات: برادری کردن ۲۲۸، ۳٤۸
مواسا: یاری کردن ۱٤۱
موالات: دوستی و پیوستگی ٦۵، ۱٤۷، ۱۵۰، ۲۷۷، ۲۸۸، ۳٤۳
موانست: انس دادن، مأنوس شدن ۲۹٤، ٤۰۷
مورد: راه و آبخور ۳۱۷
مؤونت: نفقه، مایحتاج معیشت ۲۲٦، ۲۳٦
مهتر: حضرت، سرور ۸۸، ۱٦۵
مهموم: اندوهگین ۳۱۹
مهنا: گوارا ۳۳۸
میامن: برکتها و سعادتها ۱۱۰
ناچخ: تبرزین ۱٤۵، ۲٦۱، ۲۹۹
ناسوت :عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد ۱۲٤
ناصیه: موی پیشانی، و مجازاً پیشانی است ۱۱۵، ۱۹۳
نافه: به معنی مشک که از ناف آهوی ختایی حاصل شود ۲۹۹
ناوک: تیر کوچک ۱۵٦، ۲۰۱، ۲۸۵، ۳۵۱
نامیه [قوه]: نفس نامیه، قوه رشد کننده ۵۰
ناهید: ستاره زهره که در فلک سوم است و آنرا مطرب فلک گویند ۱۲۱، ۱۲۵
نایره: آتش و شعله، ۱۱، ۲۲۸، ۳۱۷، ۳۵۱

نبّاش: کسی که برای دزدیدن کفن قبر را نبش می کند ۱۷۸
نخّاس :بازاری که در آن غلامان خرید و فروش می‌شدند، برده فروش ۷۶، ۳۸۹
نزاهت: پاکی از عیب ۱۳۸
نزع: بر کندن چیزی، مجازاً به معنی جان کندن است ۱۷۹، ۲۲۰، ۲۹۵
نزعات: جمع نزعة، حرکت و بر کندن ۱۷۵، ۲٤۰
نسج : بافتن جامه را ۲۳۱
نسق: روش، ترتیب دادن ۳۹٤، ٤۱۹
نطع: سفره و بساطی از پوست که بر سر آن نشینند ۷٤
نعم البدل: عوض نیک، بدل بهتر ٤۸، ٦۲
نفخ : باد، درد میدن ۳۸۷
نفران: دو نفر ٤۲
نقّاب: نقب کننده ۲۳٦
نقار :ستیزه کردن، جدال، کینه ۳۰۸
نقنقه: بانگ غوک و مرغ ۳۱٦، ۳۳٦، ۳۳۷
نکال: عقوبت و سزا ۲۰، ٤۸، ۲٤۷، ۲٦٦، ۲۸۷، ۳۳۹
نکالت : عقوبت، و سزا، رنج و شکنجه ۱۷۹
نکبا: بادی که از محل وزش بر گردد ۹۳
نکهت: بوی خوش ۲۰۹، ۳٤۳
نمط: روش و طریقه ۳۹٤، ٤۰٦
نمله: مور ۱۳۰
نواب: جمع نایب ۱۲٤
نواله: لقمه ۲، ۲۳۵
نواهی: جمع نهی، آنچه در شرع حرام است ۱۸۵
نوایب: مصیبتها، دردها ۱۵۰، ۱٦۷، ۲۷۳، ۲۷٤، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۸٤
نوباوه: هر چیز تازه و نو ۸۰، ۱٤۷، ۳۰۰، ۳۹۹

نوبرده: غلام نو خریده ۸۰
نهاله: نهال، درخت موزون و تازه رسته ۸۱
نهاوند: نام پرده‌ای است از موسیقی ۱۳۳
نهمت :حاجت و نیاز، قصد کردن، همت ۸۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۶۲، ۱۶۸
۲۳۷، ۲۴۶، ۳۰۲، ۳۳۶
نهیق :بانگ خر ۳۳۷، ۲۶۳
نیر نجات: معرب نیرنگ، سحرها و افسونها ۳۸، ۳۷۲
نیلگر: رنگرز، کسی که با نیل رنگ کند ۲۶۰
نیم کله: ناتمام ۴۵، ۵۱
وافی: تمام و کامل ۲۰۴
وایه :خواهش، آرزو ۱۵۸
وبال: سختی و دشواری و گرانی ۲۰، ۴۷، ۲۴۷، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۸۷، ۳۳۹
وثّاب: جهنده، برجسته ۱۰۷
وثن: بت ۹۶
وجاهت: خوبرویی و روشنایی ۱۱۲
وخامت: گرانبارشدن، سخت و ناگوارشدن ۲۲۴
ودّ: دوستی بسیار ۲۸
وداد: دوست داشتن ۲۱۱، ۲۹۱
ورطه: جای هلاک شدن ۷۴، ۷۹
وسمت: داغ کردن، مجازاً به معنی تهمت است ۲۲۰
وقاع: مجامعت کردن، آمیزش ۴۰۰، ۴۰۲
وقایت: معجر زنان، نگهداری ۱۴۱
ولع: حرص و آزمندی ۶
ولوله: شور و غوغا ۱۷۶
ولیمه: ضیافت عروسی، میهمانی دادن ۲۴۸

هادم اللذّات: ویران کننده لذتها و این لقب ملک الموت است ۱۷۸
هبوط: فرود آمدن ۸
هتک :دریدن پرده، رسوا کردن ۱۹
هزّت: شادمانی و خرسندی ۱۶۲
هزیمت :شکست خوردن، گریختن ۳۰۹
هژبر: شیر ۲۴۶، ۳۶۵
هشته: گذاشته و رها کرده ۹۱
هلاهل: زهر کشنده ۳۶۱
هموم: غمها و اندوهها ۲۶۶، ۳۹۵
هندسه: مجازاً بمعنی مکر و فریب ۱۷، ۹۰، ۱۱۵، ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۷۵، ۴۰۹
یابس :خشک و خشک شده ۱۲۳
یاره: دستبند ۶۵، ۶۶
یا لیت: ای کاش ۳۹۳
یتاق: پاسبانی و پاس داشتن ۱۹
یتاقی: پاسبان ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵
یزک: مقدمه لشکر، پیشرو سپاه ۱۱
یشم: سنگی است سبز رنگ ۹۸
یغنی: یخنی، گوشت پخته ۳۵۲
یک قبا: یک لاقبا، فقیر و درویش ۳۶۲
یواقیت: جمع یاقوت ۲۹

اعلام

آدم ۳۶، ۱۷۰

آزر (پدر ابراهیم) ۵۵

ابراهیم ۴، ۱۱۴

ابراهیم ادهم ۲۳۴

ابوبکر ۱۸۶

ابوشحمه ۷۴

ابویعقوب نهرجوری ۲۲۳

اجین (شهری‌درهند) ۳۸۱ الی ۳۷۱

احنف ۳۱۹

ادهم ۳۵۹

ارسطو ۲۸۳

اسکندر (سکندر) ۳۰۹

اسماعیل ۲۴، ۱۱۴

افلاطون ۲۰۰

ایاز ۲۷۶ تا ۲۸۱

بابل ۲۹۱ تا ۲۹۲

باربد ۱۲۲

بایزید بسطامی ۲۹، ۳۰

بخارا ۳۴۶

برهمن ۱۰۲، جاهای دیگر

بشیر ۲۰۷، ۲۱۰، تا ۲۱۳

بصره ۳۹۱، ۳۹۴، ۳۹۵

بغداد ۳۸۹، تا ۳۹۲

بقراط ۵۰، ۷۰، ۸۷، ۱۶۱

بلخ ۳۴۶، ۳۸۴

بلقیس ۳۰۰

بنارس ۱۴۵، ۱۴۶

بنی اسرائیل ۴۲۶

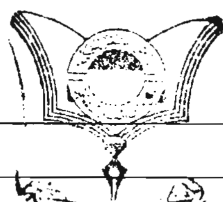
بنی تمیم ۲۱۰

بهرام چوبین ۲۰۷

بهزاد ۲۱۹، ۲۲۰

بهلستان ۶۲، ۶۳، ۶۴

بهوراج (رای) ۱۱، ۱٤، ۱۲۳
پرویز ۲۰۷
تبریز ۲۰۰
ترمذ ۳٤۱
جاماس ۲۱۵، ۲۱٦، ۲۱۷، ۲۲۱
جنید ۱۷٦، ۱۲۷
جمشید ۳۸۵
چین ۱۳۸، ۲۱٦، ۲٦۵، ۳۲۷
۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۷۲، ۳۸۹
حبذّا ۲۱۲، ۲۱۳
حجاز ۱۳۳
حلاج ۲۲۰
ختن ۳٦۵، ۳۷۲
خجسته در بسیاری جاها
خجند ۲۲
خسرو ٤۲۱ تا ٤۲۳
خلیل ۲۷۵
خوارزم ۳٦۷
دارا ۳۰۹
داوود ۱۳۰
دجله ۳۹۲
ذوالنون ۱۳۰
رابعه ٤۲۲، ٤۲۰، ۱۵۵
رام ۳۷۱ الی ۳۷۹
رای دربسیاری جاها
رستم ۳۰۲، ٤۲۱
روم ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۱
٤۰۵ الی ٤۱۲، ۳۸۹، ۳۳۲
زابل (زاول) ۱٦۲، ۲۹۹، ۳۰۰
زبیده ۱۵۵، ٤۲۰
زریر ۲۳۱ الی ۲۳٦
زلیخا ٦۱، ۹۳، ۱۱۱
زمزم ۲۲٤
زنگبار ۲٦۵
زید ۳٤۲، ۳۵۹
سالم ۲۷٦ الی ۲۸۱
سپاهان ۱۲٤
سراندیب ۲۱۹
سعد ۲۱۰
سعدی ۲۱۰
سقراط ۵۰، ۷۰، ۸۷، ۱٦۱
سلیم ۲۷٦ الی ۲۸۱، ۲۹۹
سلیمان ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۳۰، ۲۰۲
۲۸٤
سیستان ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰
شافعی ۱۳، ۱٤۰
شام ۸۵، ۸٦، ۹۱، ۲۱٦
شبلی ۱۷٦
شیرین ۱۵٦، ۳۰۱
صالح ۳٤٦، ۳٤۷



طبرستان ۱۹ الی ۲۳
طور (کوه) ۲۲۵۹
عبدالملک ۳٦۵ الی ۳٦۹
عبید ۳٤۱ الی ۳٤۹
عذرا ۹۳
عزرائیل ۸۵، ۲۰۲
علی (ع) ۳٤۳
عمر ۳۷، ۷٤، ۱۸٦
عمر عبدالعزیز ۲۳۵، ۲۵۵
عمرو ۳٤۲، ۳۵۹
عیسی (ع) ۲۳، ۵۰، ۱٤۷
فرعون ۲۵۹، ۲۹۱، ٤۳۲
فرهاد ۳۰۱
فضیل عیاض ٦۷
فغفور ۳۲۷ الی ۳۳۲
فیثاغورث ۱۳۲
قارون ۳۳۹
کابل ۸، ۲۸۳، ۲۸٤
کامرو ٤۵، ۵۰، ۵۱
کرمان ۱۹۲
کعبه ٤۲۷، ٤۳۲
کنعان ۲۲۳
گجرات ۱۸٤
گیو ۲۵٤
لقمان ۳۰۰
لیلی ۲۰، ٤۷، ۱۵٦، ۲۷۷، ۳۰۱
مأمون ٦۹، ۲۳۹
مازندران ۱۱۵
مانی ۵۵
مبارک ۷
مجنون ۲۰، ۲۷۷، ۳۰۱
حضرت محمد (ص) ۲، ۳۷، ۱٦٤، ۱۷۷، ۱۸٦، ٤۳۸
محمد خنجی ٤۳۸
محمود ۲۷۷ الی ۳۰۱
محموده ۲۷٦ الی ۲۸۱
مختار ۲۱۷ الی ۲۱۹
مریم ۵، ۲۰۱، ۳۰۰
مصر ۲۹۱
معاویه ۳۱۹
معبر (نام شهری در ساحل هند)۱۰۹
معصومه ۲۲۱ الی ۲۱۵
منصور ۱۵۳ الی ۱۵۹
موسی (ع) ۱٦۵، ۱۸٦، ۲۵۹
میکائیل ۱۸۵، ۱٦٦
میمون ۷، ۸، ۹، ۱۰، ٤۳۵
میمونه ۲۱۷، ۲۱۸
نخشبی در بسیاری جاها
نکیسا ۱۲۲
نمرود ۲۷۷، ٤۳۱

نوح ٩٤، ١٤٠
نیشابور ٢١٩، ٢٢٠، ٢٣٥، ٢٣٦
وامق ٩٣، ١١١، ١١٢، ١٤٨
٢١٠، ٣٧٢
هاروت ٢٩١
همناز ٢١٩، ٢٢٠
هند (هندوستان) ٤، ٧، ١٣، ٧٠
١٣١، ١٥٥، ١٧٥، ٣٠٧، ٣٤٤
٣٦٠، ٣٧١
هندو ٣٧٢
یعقوب ٢١١، ٢٢٣
٦٦، ٩٣، ١٠٥، ١١١
١٨٠، ٢١٠
یوسف ٢٦٨، ٣٠٠، ٤٢٠
یونس ٦١